هزار و یکشب

از روی صحیحترین نسخه

با مقدمه جناب آقای علی اصغر حکمت





ألف ليلة وليلة

كتابخانه ابن سينا

هزار و یک شب



هزار و یکشب

ترجمهٔ از الف لیلة و لیلة

جلد چهارم

چاپ دوم

بسرمایه

کتابخانهٔ ابن سینا - تهران

در طهران بسال ۱۳۳۷ شمسی طبع گردید

چاپخانه شرق

بنام خدای بخشنده



حکایت مکر زنان

حکایت کرده اند که در زمـان گذشته پادشاهی سالخورده خداوند مال‌وجاه وسپاه انبوه‌بود ولی فرزندی نداشت بدین‌سبب تنگ دل و ملول گشته انبیا و اولیا را در نزد خدایتعالی شفیع کرد که خدا اورا فرزند نرینه عطافرماید که بعدازووارث‌مملکت‌شود آنگاه برخاسته بایوان در آمد و رسول بدختر عم فرستاده او را تزویج کرد و او را بخانه آورده تمتع ازو گرفت دخترعم ملك‌باذن پروردگار آبستن شد چون مدتی بگذشت و هنگام زادنش برسید پسری مانند شب چهارده بزاد اورا بدایگان سپردند تربیت یافته پنج ساله گشت ودر نزد آنملك حکیمی بود سندباد نام که‌ازدیگر حکیمان داناتر و بعواقب کارها بینا تر بود ملك پسر را بدو سپرد چون پسر ده ساله شد درحکمت وادب بپایهٔ رسید که درآنزمان کس با اومناظره کردن نمیتوانست آنگاه‌ملك پهلوان حاضر آورده فرمود که او را فنون سواری و تیراندازی و تیغ

بیاموزند آن هنرها نیز بیاموخت چنانکه بر همه کس برتری داشت روزی
از روزها حکیم سند باد طالع ملکزاده را نظر کرده دید که ملکزاده
تا هفت روز سخنی خواهد گفت که آنسخن سبب هلاك او خواهد بود
در حال حکیم برخاسته نزد ملك رفت و آنچه که از حکم ستارگان
شناخته بود با ملك باز گفت ملك پرسید ای حکیم چه تدبیر باید کرد
و رأی صواب کدام است حکیم گفت ای ملك رأی من اینست که او را
در نزهتگاهی بگذاری و آلات طرب و مغنیان بدو جمع آوری تا او
بعیش و نوش این هفت روز بگذراند ملك کنیزکی خوبروی را که از
خاصان بود بخواست و پسر بآن کنیزك سپرده باو گفت خواجهٔ خود
را برداشته بفلان قصر بشو و تا هفت روز نگذرد ازقصر بیرون میا در
حال کنیزك آستین ملکزاده گرفته بقصر اندر برد و در آن قصر چهل
غرفه ودر هر غرفه ده تن کنیزکان ماه روی بودکه هر یکی یك گونه
آلت طرب در کف داشت هر گاه یکی از ایشان آلت طرب مینواخت
ازنغمه‌های نشاط انگیز اوقصر برقص می آمد ودرچهارسوی قصر نهرهای
روان ودر کنار نهرها گونه گونه ازهاروددرختان میوه دار بود ملکزاده
را حسن و جمال بغایتی بود که سخندان دروصف او حیران میشد چون
یکشب در آنجا بسر بردند و کنیزك در حسن و جمال ملکزاده تأمل
کرد فریفتهٔ جمال او شد و عشق او در دلش راه یافت خود داری
نتوانست کرد خویشتن را بپای ملکزاده انداخت وسر وروی اورا بوسه
داده راز خود آشکار کرد چون ملکزاده اینحالت بدید و آن مقالت
بشنید باکنیزك گفت انشاءالله وقتی که در پیشگاه پدر حاضرشوم اورا
ازاین ماجرا بیاگاهانم تا ترا بخواری و مذلت بکشد در حال کنیز
برخاست و روبسوی ملك آورده گریان و خروشان خود را در آستان

بر زمین انداخت ملك از حادثه باز پرسیده گفت ای کنیز حال خواجه چونست مگر او تندرست نیست که تو بدینسان خروشانی کنیز گفت ای ملك خواجه مرا بخویشتن دعوت کرد اجابتش نکردم همی‌خواست که مرا بکشد من ازو بگریختم ودیگر بقصر بازنخواهم گشت وبسوی اونخواهم رفت چون ملك این‌سخن بشنید خشمی‌بزرگ اورا روی داد وزیران درنزد خود حاضر آورده بکشتن ملکزاده بفرمودآنگاه وزرا بایکدیگر گفتند ملك قصدکشتن پسردارد ولی این پسر درنزد او عزیز است و پس ازنومیدی بسیار ازین پسر شادمان گشته اگر اورا بکشد پشیمان شود و شمارا ملامت کند و با شما گوید چرا تدبیری نکردید ومرا ازکشتن او باز نداشتید پس‌ایشان یکدله گشتند که تدبیری کرده ملك راازکشتن پسر بازدارند ودرآنهنگام وزیرنخستین گفت من‌امروز شر ملك از شما باز دارم در حال برخاسته بسوی ملك روانشد چون درآستان ملك‌جای گرفت اجازت‌سخن گفتن‌خواست‌ملك‌اوراجوازداد وزیر گفت ای ملك اگرترا هزار پسر باشد نباید یکی‌ازایشان بسخن کنیزکی بکشی وندانی که او راست میگوید یا دروغ و شایدکه او را نیرنگی از برای پسرتودرنظراست ملك گفت ای وزیر آیا ازمکرزنان ونیرنگ آنان چیزی شنیده‌ای گفت آری ایملك شنیده‌ام که

حکایت

ملکی‌ازملوك زنان دوست می‌داشت وبمعشوقه حریص بودروزی درغرفهٔ ازغرفه‌های‌قصر نشسته بهرسوی‌نظاره میکرد که‌چشمش‌درلب‌بام بدلارامی افتاد که‌هرگزچنان‌بدیع‌الجمال‌ندیده‌بودچون‌اورا‌بدید‌بستهٔ‌کمند‌محبت اوشد وخودداری نکرده خداوند خانه‌را باز پرسید گفتندآنخانه خانه فلان وزیر است همانساعت وزیر را بخواست چون وزیر حاضر آمد فرمود که‌بپارهٔ ازاطراف مملکت‌سفرکند وازکارآنجاآگاهی‌یافته خبر



باز آورد وزیر فرمان پذیر شد ملك پس از سفر کردن وزیر حیلتی
ساخته بخانه وزیردر آمد چون زن وزیر اورا دید بشناخت برخاسته
دست و پای اورا بوسه داد و دور ازو بخدمتگذاری بایستاد پس از آن
گفت ای ملك سبب آمدن بدینمکان چیست که چون منی نه درخور این گونه
نوازش است ملك گفت شوق من بسوی تومرا بدینجا کشانید زن وزیر
دوباره زمین بوسیده گفت ایملك من شایستهٔ کنیزی خادمان تو نیستم
از کجا من بدینسان سعادتمند شدم که ازاین سعادت بزرگ بهره‌ورتوانم
بود آنگاه ملك طاقت نیاورده دست بسوی او بردزن وزیر گفت ازبرای
این کارفرصتی هست شتاب مکن توامروزدرنزد من بمان تاخوردنی مهیا
کنم چون خوردنی بخوری هرچه خواهی کن که سر از فرمان نپیچم
پس ملك در جایگاه وزیر برمسند بنشست زن وزیر برخاسته کتابی
راکه دروپند ها وموعظتها بود بیاورد که ملك او را بخواند و او خود
بتهیه طعام پرداخت ملك کتاب گرفته بخواند درو حکمتها و موعظتها
بدید که از زنا منزجر شد و از آهنگ گناه پشیمان گشت آنگاه زن
وزیر برای ملك نود گونه طعام درنودظرف حاضرآورد ملك از آن طعامها

همی‌خورد ولی آنها درالوان مختلف ودرطعم یکی بودند ملك‌را بسی عجب آمد وبا زن وزیر گفت ای زن هنرمند این طعامها را همی بینم که باختلاف الوان و انواع در طعم یکی هستند زن وزیر گفت خدای تعالی اقبال ملك را بلند گرداند من این مثل را زدم که ملك عبرت گیرد ملك گفت سبب این‌چه بود زن‌وزیر گفت ملك‌را درقصرخود نود همسر است که‌درالوان‌مختلف ودرطعم‌یکی‌هستند چون‌ملك‌اینسخن بشنیداززن وزیر شرمسار گشته درحال برخاست‌واز آنجابدرآمدوازغایت شرمساری انگشتری فراموش کرده درزیروسادهٔ وزیر برجای گذاشت وبقصرخویش درآمد چون ملك درایوان بنشست وزیر ازسفر بازگشت وآستانه ملك بوسه داده‌اوراازخبرهای آن ناحیت که‌رفته بود آگاه کرد ورخصت‌یافته بسوی خانه خود بازگشت ودرجایگاه خودبرمسند بنشست وچشمش درزیروساده بانگشتری ملك‌بیفتاد اورا برداشته دربغل گذاشت واززن خوددوری گزید وتایکسال بااوسخن نمی گفت ولی‌زن سبب خشم‌وزیر نمی‌دانست .

چون‌قصه بدینجارسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب پانصد وهفتاد ونهم برآمد

گفت ای‌ملك‌جوانبخت وزیر یکسال بازن سخن نمیگفت‌وزن سبب‌خشم او نمیدانست چون‌خشم وزیردیر کشید وزن سبب اورا ندانست کس پیش پدرخویش فرستاده اورا از ماجرا آگاه‌کرد و دوری گزیدن وزیر را بپدر باز نمود پدر آن ماه منظر گفت چون درآستان ملك حاضر شوم حکایت برو فرو خوانم از قضا روزی وزیر و قاضی لشکر و پدر زن وزیر در حضور ملك حاضر بودند پدر زن وزیر گفت خدایتعالی ملك راپیروزی دهاد مراباغی بود خرم‌که داغ حسرت بردل روضه ارم مینهاد درختان

او را خود نشانده بسی سیم و زر برو صرف کرده بودم چون درختان او ببار آمد من او را بوزیر تو هدیه کردم وزیر میوه‌های او بخورد و ازو تمتع ببرد پس از آن او را ترك کرده آبش نداد تااینکه شکوفهای اوخشك شد ورونق او برفت وحالش دگر گون گشت وزیر گفت ایملك اوراست همیگوید من آن باغ را نگاهداری کرده ازمیوه‌های او میخوردم ولکن روزی بر آن باغ رفته اثر شیری در آنجا دیدم بخویشتن ترسیده ازو دوری گزیدم ملك دانست اثری که وزیر آنرا یافته انگشتری ملك است که درخانه وزیر برجای مانده بود آنگاه با وزیر گفت ای وزیر بسوی باغ خود باز گرد و ایمن باش و خاطر آسوده دار که شیر شنیدم بر آن باغ نزدیك گشته ولکن ببدی اورا متعرض نشده وزیر گفت سمعاً وطاعة پس از آن وزیر بخانهٔ خود باز گشته زن خودرا بخواست و بااو ازدرصلح بیامد و به پاکدامنی اواعتماد کرد ونیز ایملك شنیده‌ام



حکایت

بازرگانی سفر بسیار میکرد و اورا زنی بود خداوند جمال که آن زن را بسی دوست میداشت و از غایت محبت بدو غیرت میبرد و ازو تشویش میکرد از برای او یکی طوطی بخرید که آن طوطی آنچه که درهنگام

غیبت خواجه روی میداد بخواجه باز مینمود اتفاقاً خواجه در سفر بود
که زن خواجه عاشق پسری ماه منظر شد که آن پسر بخانه بازرگان
درمیآمد وزن بازرگان اورا گرامی میداشت ودرتمامت ایام غیبت شوهر
اورا ازوصل کامیاب میکرد چون شوهرش از سفر باز آمد طوطی اورا
ازماجرای ایام غیبت بیاگاهانید و باو گفت ای خواجه ترك پسری بخانهٔ
تو آمد وزن تو او را بسی عزیز میداشت بازرگان چون این بشنید قصد
کشتن جفت خویش کرد زن بازرگان باو گفت ایمرد ازین کار برحذر
باش و ازخدا بترس این نه شیوهٔ خردمندی و فرزانگی است که سخن
این مرغ معلم وحیوان لایعلم را گوش داری اگر تو خواهی این کار
بتو آشکار شود وراست ودروغ اورا بشناسی امشب برخاسته بخانهٔ یکی
ازیاران رفته در آنجا بخسب چون بامداد شود نزد طوطی آمده ماجری
ازو بازپرس تا راست ودروغ او بر تو آشکار شود در حال مرد بخانهٔ
یکی از یاران رفت وشب را در آنجا بخفت اما زن بازرگان چون شب
در آمد پارهٔ انبان بقفس طوطی بر کشیده آب برو میپاشید وباد برو میزد
وروشنائی چراغ را مانند درخشیدن برق ازقفس می گذراند و آسیا
همی گرداند تا بامداد شد بازرگان بخانه باز گشت آنگاه زن بازرگان
گفت ایخواجه قصهٔ دوش ازطوطی بازپرس بازرگان باطوطی سخن بگفت
وقصهٔ دوش باز پرسید طوطی گفت ایخواجه دوش ازبسیاری باد وباران
و رعد وبرق کسی را مجال دیدن وشنیدن نبود بازرگان باطوطی گفت
دروغ همی گوئی که دوش ازین چیز ها هیچکدام نبود طوطی گفت
من با تو نگفتم مگر چیزی را که دیده وشنیده بودم آنگاه بازرگان هر
چه ازطوطی دربارهٔ زن خود شنیده بود دروغ دانسته خواست که بازن
خود صلح نماید زن گفت بخدا سوگند که صلح نخواهم کرد

مگر اینکه طوطی را بکشی که او بمن بهتان گفته درحال بازرگان برخاسته طوطی را بکشت وچند روزی با زن خود بمهربانی و ملاطفت بزیست پس از آن روزی ترك پسری را دیدکه از خانهٔ او بدر می‌شود آنگاه راستی سخن طوطی وحیلت زن خودبدانست واز کشتن طوطی پشیمان گشته بخانه درآمد وزنرا بکشت وسوگند یادکرد که تازنده‌است زن نگیرد ای ملك من این حکایت برتو نخواندم مگراینکه بدانی که کید زنان بزرگ ومکرشان بسیاراست وشتاب کردن درکار ندامت آورد ملك چون حکایت پندآمیزوزیر بشنید ازکشتن پسر بازگشت چون روز دوم شد کنیزك بنزد ملك درآمد و طرف بساط ملکرا ببوسیده گفت ایملك حق من چگونه ضایع گذاشتی و چرا نخست حکمی دادی پس از آن وزیر ترا از آن حکم بازداشت پادشاهانرا تاحکم نافذنباشد زیردستان اطاعت نکنند وفرمان نبرند وایملك توبعدل وانصاف معروفی ودرمیان من وپسرت بعدالت داوری کن که شنیدم

حکایت

گازری همه‌روزه بکنار دجله رفته جامه سپید میکرد وپسر گازر نیز بااو رفته



بدجله اندر میشد وشنا همیکرد و پدر او را از این کار باز نمیداشت
تااینکه روزی ازروزها پسر بعادت معهود دردجله شنا میکرد چنانکه
بازوانش از کار بماند ودرحال غرق گشت پدرچون اورا بدید برجسته
خویشتن در دجله افکندکه پسررا بگیرد پس چون باو در آویخت هر
دوباهم غرق شدند تو نیز ایملك چون پسرخویش ازستم باز نداری و
حق من ازونگیری همیترسم که هردوهلاك شوید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب پانصد وهشتادم برآمد

گفت ایملك جوانبخت کنیزك چون حکایت گازر و پسرشرا بملك
حدیث کرد گفت ایملك مردانرا کید ومکر بسیاراست شنیده‌ام که

حکایت

مردی عاشق زنی خداوند جمال شد که آن زن شوهر خود دوست
میداشت وشوهرش نیز دوستاراو بود وآنزن بصلاح وپاکدامنی معروف
بود مرد عاشق راهی نیافت وبدین سبب محنتش افزون گشت و پیوسته
طرح نیرنگی میریخت وخیال حیلتی میکرد و شوهر آن‌زن بنده‌ای داشت



که درخانهٔ خود پرورده و درنزد او بسی مؤتمن بود عاشق منافق نزد
آن بنده آمد بااوملاطفت ومهربانی آشکار کرد و اورا بهدایت واحسان
بخودرام نمود تا اینکه آنغلام اورا بنده گشت وفرمان او همیبرد روزی از
روزها مرد عاشق بغلام گفت ای فلان وقتی که خاتون ازخانه بدر شود
مرا منزل خویشتن ببر غلام انگشت قبول بر دیده نهاد چون خاتون
بگرمابه شد خواجه بدکان رفت غلام درنزدعاشق آمد آستین اورا گرفته
بمنزل برد و آنچه که در منزل بود یك یك باو باز نمود مرد عاشق
چون نیرنگی درنظر داشت سپیدهٔ تخمی را در ظرفی با خود برده بود
چون بخوابگاه مرد برسید غلامکرا غافل کرده سپیدهٔ تخم درخوابگاه
ریخت و ازمنزل بیرون آمده از پی کار خود رفت ساعتی نرفته بود که
مرد از دکان باز گشت و از بهر خواب بستر بگسترد اثررطوبت دراو
بدید دست بسوی اوبرده چنان گمان کرد که آن رطوبت آب مردانست
بچشم پر از خشم بسوی غلام نظر کرد و باو گفت خاتون در کجاست
غلام گفت بگرمابه رفته و همین ساعت باز خواهد گشت از این سخن
گمان خواجه بیقین پیوست درخاطرش جای گیر شد که آن رطوبت
آب مردانست پس بغلام گفت اکنون بگرمابه شو و خاتون حاضر آور
درحال غلام برفت و خاتون حاضر آورد خواجه را چون چشم بخاتون
افتـاد بسوی او برخاسته او را سخت بزد و بازوان او را بسته قصد
کشتن او کرد آن زن بیگناه بانگ بهمسایگان زد همسایگان او را
دریافتند بایشان گفت این مرد قصد کشتن من دارد و من در خود
گناهی نمیدانم همسایگان بآنمرد اعتراض کرده باو بگفتند که ترا باین
دستی نیست یاطلاقش گو ویا بخوبی نگاهش دار که مـا پاك دامنی او
را می‌شناسیم و او دیریست که با ما همسایه است هرگز بدی از او

ندیده ایم آنمرد گفت من درخوابگاه‌خود آب چسبنده چون آب‌مردان
دیدم سبب او نمیدانم‌مردی ازحاضران برخاسته گفت آن رطوبت بمن
بنما چون‌رطوبت بازنمود آنمرد آتشی بخواست وسپیده برداشته بآتش
بگرفت و او را بریان کرده خود از آن بخورد و بحاضران بچشانید
همگی‌دانستند که آن رطوبت سپیدهٔ‌تخم است و آنمرد نیزدانست که‌زن
خودرا ستم‌کرده وزن از آن گناه بریست پس همسگایگان شوهررا با
زن صلح دادند وحیلت آنمرد عاشق باطل شد ایملك بدان که این ستم
ازمکر مردان بود که بدان زن رسید ملك‌چون اینسخنان بشنیدبکشتن
پسرخودبفرمود آنگاه‌وزیردوم‌پیش‌رفته‌طرف‌بساط‌ملك‌بوسیده گفت‌ایملك
درکشتن پسرمشتاب که پس‌ازنومیدیهای بسیارخدایتعالی‌ترا باوشادمان
کرده امیدواریم که او ازتو یادگار بماند ومملکت‌را نگاه‌دارد ایملك
صبرکن که شاید پسر ترا نیز سخنی باشد مرا بیم از آنست که‌اگر در
کشتن او شتاب کنی پشیمان‌شوی بدانسان که مردبازرگان پشیمان‌شد
ملك گفت چونست حکایت بازرگان و چگونه پشیمان شد وزیر گفت

حکایت

شنیده‌ام‌بازرگانی بوده‌است‌خوش‌سیما و پاك‌جامه که طعام وشراب‌لذید



ولطیف میخورد وروزی ازروزها بشهری سفر کرد ودر بازار آنشهر همی گشت پیرزنی را دید که دو قرصهٔ نان دردست دارد و میفروشد آنها را بقیمتی ارزان خریده بمنزل خویش برد آنروز دوقرصه نانرا درچاشت بخورد روزدیگر بهمان‌مکان باز آمد عجوزرا در آنمکان ندیدازوجویان گشت خبر نیافت روزی ازروزها در کوچه‌های شهر باعجوزملاقات کرد اورا سلام داده از سبب غیبتش جویان گشت و از دو قرص نان پرسید عجوز در جواب مضایقت کرد بازرگان او را سوگند داد که از کار خود آگاهش کند عجوز گفت ایخواجه اکنون که سوگندم دادی بدانکه من خدمت کسی میکردم که درپشت اوناخوشی آکله بود طبیب آردی را باروغن‌خمیر کرده بزخم‌اومیگذاشت‌چون‌صباح‌میشدآنخمیر دورمیانداخت من آنخمیر گرفته دو قرصه نان می پختم بتو و دیگران میفروختم چند روزاست که آن بیمار مرده وآن دو قرصه نان از من بریده‌شده بازرگان چون این‌بشنیددلش بهم‌در آمد پی‌درپی‌قی‌همیکرد تا اینکه بیمار گشت .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب پانصد وهشتاد و یکم بر آمد

گفت ایملک‌جوانبخت‌بازرگان بیمار گشت وازکردهٔ خود پشیمان‌شد ولی پشیمانیش سودی نبخشید تو نیز ایملك از مکر زنان غافل مباش و بر سخن شان اعتماد مکن پس ملك از کشتن پسر باز گشت چون روز سیم شدکنیزك در پیشگاه ملك حاضر شد و آستان ملك را بوسه داده گفت ایملك داد مرا از پسر خود بستان و بسخنان وزیران گوش‌مدار که ازوزیر بدنیکوئی برنیاید وزیربی‌تدبیر مشور ترا نشاید ایملك مانندآن پادشاه مباش که بسخن‌وزیر بی‌تدبیر گوش‌داشت‌وزبان



کرد ملك گفت چگونه بوده است آن حکایت کنیز گفت ایملك پیروز بخت

حکایت

شنیده ام که پادشاهی را پسری بود که او را بسی دوست می داشت
واز همهٔ فرزندانش عزیزتر میشمرد روزی ملك زاده با پدر خود گفت
همیخواهم که بنخجیر گاه شوم ملك اورا جواز نخجیرداد وزیررا فرمود
که با او بنخجیرشود ومهمات اورابر آورد آنگاه وزیر سازو برگ رحیل
کرده خدم و حشم برداشته با ملك زاده رو بنخجیر کردند و همیرفتند
تا بسرزمینی خرم و سبز برسیدند که نخجیر بسیار در آن مرغزار بود
ملکزاده فرمان انصراف داده هنگام باز گشتن غزالی که از گله دور
افتاده بود ملکرا پیش آمد خاطر ملکزاده بصید کردن او شوقمند شد
و درو طمع کرد با وزیر گفت همیخواهم از پی این غزال روم وزیر
گفت آنچه ترا بخاطر گذشته بکن که عین صوابست آنگاه ملکزاده
تنها از پی غزال روان شد و تاشامگاه در طلب او درتك ودوبود چون
هنگام شام شد غزال بکوهی هولناك فرازرفت وشب تاریك شد ملکزاده
خواست که باز گردد راه ندانست با حیرت و دهشت در خانهٔ زین تا
صبحگاهان بسر برد علی الصباح روان گشت ولی راه بجائی نمیبرد گرسنه

وتشنه باهراس بسیار همیرفت و نمیدانست که بکدام سو رود تا هنگام ظهر برفت واز گرمی آفتاب بهلاکت نزدیك بود در آنحال شهری وسیع ومحکم بنا پدید شد که آنشهر خراب بود وجز بوم وعزاب کس کس نداشت ملکزاده در نزد آنشهر ایستاده بدیدهٔ تعجب بآثار شهر مینگریست که ناگاه چشمش بدخترکی خداوند حسن وجمال بیفتاد که درسایه دیواری از دیوار شهر نشسته و گریان بود ملکزاده باو نزدیك شد وباو گفت تو کیستی دخترك گفت من دختر تمیمه دختر طیاح ملك مملکت شهبا هستم روزی از روز ها از بهرحاجتی بیرون آمدم عفریتی از جنیان مرا بربود و بهوا بپرید شهابی فرود آمده اورا بسوزانید من دراینمکان بیفتادم وسه روز است من گرسنه وتشنه هستم اکنون که ترا بدیدم طمع در حیات کردم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب پانصد وهشتاد ودوم برآمد

گفت ایملك جوانبخت ملکزاده چون نزد دختر طیاح رفت دخترك گفت چون ترا بدیدم طمع درحیات کردم ملکزاده را مهر برو جنبید او را ردیف خودکرد وباو گفت دلت خوش و چشمت روشن باد که اگر مرا خدای تعالی بقوم خود برساند وبسوی پیوندانم باز گرداند ترا بپیوندانت برسانم پس از آن ملکزاده اسب براند ودخترکی که ردیف او بود گفت ایملك زاده مرا بزیر آور که درپای این دیوار دفع حاجت کنم آنگاه ملکزاده اورا از اسب فرود آورد وبانتظار او بایستاد دخترك پشت دیوار رفته پس از ساعتی بامنظری قبیح بدر آمد چون ملکزاده اورا بدید اندامش بلرزید واز بیم اوعقلش برفت وحالتش دگرگون شد دخترك دیوصورت درحال برجسته باسب سوار شد وباملکزاده گفت چراروی تو دگرگون گشت ملکزاده گفت چیزی بخاطر آوردم که مرا اندوهگین ساخت دخترك

جوابداد از لشگر پدرت یاری جوی ودلیران سپاه را پناه گیرملکزاده گفت اندوهی که مراست از لشگر پدر چاره نتوان کرد دخترك پرسید ازذخایرپدر یاری‌جو جوابداد ازمال وذخایر نیز کاری برنیاید دخترك پرسید شمارا گمان اینست که خدائی در آسمان دارید که او می بیند ولکن دیده نمیشود واو برهمه‌چیز قادر است ملکزاده جوابداد آری جز او پناهی نداریم دخترك گفت اورا بخوان شاید که ترا خلاص کند از من آنگاه ملکزاده سر بسوی آسمان کرده با دلی محزون گفت پروردگارا درین بلیت که مرا روی داده از تو یاری همی جویم در حال دخترك برزمین افتاده بسوخت و بسان خاکستر ازهم‌بپاشید ملکزاده‌حمدخدایتعالی‌بجای آورده‌شکر بگذاشت‌وتندهمی‌راند تااینکه خدایتعالی اورا براهی راست دلالت کرد وبشهر خویشتن برسید وپس از نومیدی ها از لقای پدر شادمان گشت وهمه این محنتها که بملك زاده روی داد از رأی ناصواب وزیر بود که همی خواست او را هلاك کند ولی‌خدایتعالی‌اورا نصرت داده ازهلاك خلاص‌نمود ایملك من این حکایت باتو گفتم تابدانی که وزیران بدفطرت‌راباملوك دل‌صاف‌نشود و نیکی بجای ملك روا ندارند تو نیز ایملك بسخن وزیر گوش مدار از ستمگر برحذر باش ملك چون سخنان کنیز بشنید بکشتن پسر بفرمود آنگاه وزیر سیم درآستان ملك حاضر گشته پایهٔ تخت ببوسید و گفت ای ملك من دولتخواه توام و ترا برای زرین اشارت میکنم تو پند من بنیوش و در کشتن پسر شتاب مکن که او ترا نور دیده و میوهٔ دل‌است بساهست که گناه او بسی‌سهل باشد واین کنیزك اورا درچشم‌تو بزرگ مینماید چنانکه‌مردمان دودهکده یکدیگررا ازبهرقطرهٔ عسل کشتند ملك گفت این‌حکایت بازگو چگونه بوده‌است وزیر گفت‌ایملك



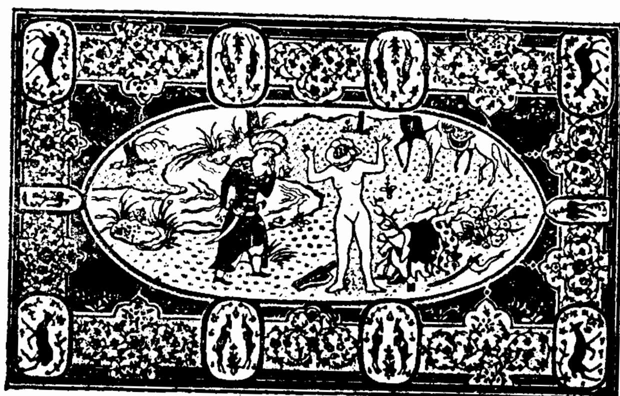
حکایت

شنیده ام که مردی صیاد در بادیها وحشیان صید میکرد روزی در شکاف
کوهی بزیر سنك اندر عسل بسیار یافت از آن عسل جمع آورده در مشکی
که باخود داشت بگذاشت ومشك بدوش گرفته بشهر در آمدو آن صیاد
شبر سگی داشت که چون بو گرفت سایهٔ خورشید بر آهو گرفت
آن سگ درنزد او عزیز بود آن مرد صیاد بدکان بقال بایستاد وهمی
خواست که عسل ببقال فروشد آنگاه قدری ازعسل بیرون آورد که باو
بنماید قطرهٔ از آن عسل برزمین بچکید پرندهٔ بر آن عسل بنشست بقال را
گربهٔ بود بر آن پرنده بجست سگ صیاد نیز بسوی گربه برجست و گربه
را گرفت درحال بقال برخاسته سگ صیاد رابکشت صیاد برخاسته بقالرا
بکشت بقال دهی دیگر وصیاد دهی دیگر داشتند این حادثه بشنیدند
اسلحهٔ خویشتن گرفته بیاری برآمدند هردو گروه بهم دیگر رسیده تیغها
برکشیدندو یکدیگر راهمیزدندتااینکه خلقی بسیار از هردو سو کشته شدند
و نیز ایملك از جمله مکر زنان شنیده ام که زنی را شوهر درمی داد
که برنج بخرد زن درم برداشته بدکه رزاز رفت رزاز درم بستد و برنج
بداد ولی بآن زن باشارت وغمز و کنایت ورمز میگفت برنج باشکر خوبست



اگرتو نیز شکرمیخواهی بدکان اندر آی وساعتی در نزدمن بر آسای زن
بااین سخنان نرم گشته برزاز دلگرم شد و بدکان رفته با رزاز بنشست
رزاز با شاگرد خود برمز گفت یك درم شکر از بهر این زن بسنج
شاگرد دستارچه اززن بستد وبرنجی که در گوشه دستارچه بود خالی
کرده بجای او خاك بگذاشت و بعوض شکر سنگ بدستارچه اندر کرده
دستارچه فرو بست و در آنجا بگذاشت چون زن از نزد رزاز بدرآمد
دستارچه بگرفت وبسوی منزل باز گشت و گمان میکرد که دردستار
برنج وشکراست چون بمنزل رسید دستارچه درپیش شوهر گذاشت و
دستارچه بگشود سنگ وخاکی که درو بود پدید گشت شوهرش باو گفت
مگر قصدتعمیرخانه داشتیم که خاك وسنگ آوردهٔ زن دانست که رزاز نیرنگ
بکار برده ودام برو نهاده چون دیگ رانیز آورده بود باشوهر گفت ایمرد
ازحادثه که روی داده خاطرم پریشانست بایست که غربال بیاورم دیگ
آوردم شوهرش گفت چه حادثه روی داده که سبب پریشانی خاطرت گشته
زن گفت ایمرد درمی که برده بودم در بازار از من بیفتاد از مردم
شرم کردم ازبهر آن بگردم وتلف شدن درمرا نیز نتوانستم بخود هموار

کنم ناچار خاك آن مکان را جمع کردم که درخانه غربال کنم و اکنون
رفتم غربال بیاورم دیگ را آوردم پس از آن برخاسته غربال بیاورد غربال
بشوهر داده باو گفت این خاك ببیز که چشم تو ازچشم من بیناتر است
شاید درمرا پدید آوری آنگاه مرد غربال میکرد و گرد برسر وریش او
همی نشست ولی نمیدانست که زن باو مکر کرده ایملك این از جملهٔ
مکر زنانست تو بقول خدایتعالی نظر کن که فرموده است ان کیدکن
عظیم ان کیدالشیطان کان ضعیفاً ملك چون پندوزیر و آیاتی که خوانده بود
بشنید پرتوهدایت سراچه دلش را روشن کرده خواهش بگذاشت و از
سرکشتن پسر در گذشت چون روز چهارم شد کنیزك به پیشگاه ملك
در آمد وزمین ببوسید و گفت ای ملك بلند اخترمن حق خود بتو آشکار
کردم تو بر من ستم روا دیدی و داد من از پسر خود نگرفتی و لکن
بزودی خدایتعالی مرا نصرت دهد چنانکه ملکزاده را بوزیر پدر نصرت
داد ملك گفت چونست حکایت ملکزاده کنیزك گفت ایملك شنیدم که



حکایت

ملکی از پادشاهان را پسری بود وبجز آن پسر فرزندی نداشت چون
آن پسرچهارده ساله شد پدرش دختری از دختران ملوك بدو تزویج

کردو آن دختر خداوند حسن وجمال بود پسر عمی داشت آندختر را از برای پسرش خواستگاری میکرد لکن دختر راضی نمیشد که اورا بپسر عمش تزویج کنند پس چون پسر عم دختر شنید که اورا بدیگری تزویج کرده اند آتش غیرت دردلش شر رافروخت ودرفکر حیلتی افتاد روزی بخاطرش رسید که هدیتی گرانمایه بوزیر ملکی که دختر عم او بپسر خودتزویج کرده بود بفرستد وازو درهلاك ملکزاده یاری جوید آنگاه هدیتی لایق ومالی بسیار بسوی او بفرستاد وازو تمنا کرد که حیلتی سازدو نیرنگی آغازد که سبب هلاك ملکزاده شود ویا اینکه لطیفهٔ بکار برد که اورا از تزویج آن دختر پشیمان کنند و بوزیر بنمود که اگر تو اینکار کنی چندین برابر اینها مال دهم وگرنه از غیرت اندوه هلاك خواهم شد چون هدایا بوزیر برسید آنها را قبول کرده پاسخ داد که دلت خرّم و دیده‌ات روشن باد که هرچه تمنا کردهٔ بجا خواهم آورد چون روزی چند از این ماجری برفت پدر دختر باحضار ملکزاده بفرستاد که دختر بدو سپارد رسول نزد ملکزاده رسید و پیام بگذاشت ملکزاده ازپدر دستوری خواست پدر اورا جوازداد ووزیر یرا که هدایا از پسر عم دختر بدو رسیده بود باهزار سوار دلیر و هدیتهای شایان و محملهای زرین وخیمه‌های حریر باملکزاده بفرستاد پس وزیر باملکزاده برفت و اورا پیوسته بخاطر اندر بود که با ملکزاده کیدی کند تا اینکه روزی ببادیهٔ رسیدند وزیر رابیاد آمد که درکوهی که نزدیك بآنمکان است چشمهٔ است که عین الزهرا گویند هر مردی که از آن چشمه بیاشامد درحال زن شود چون وزیر رااز آن چشمه یاد آمد لشکر را دردامنهٔ کوه فرود آورد پس ازساعتی خود سوار گشته با ملك زاده گفت اگر تو نیز سر تفرج داری سوار شو درحال ملکزاده سوار شد وباوزیر پدر روان گشت و دیگری باایشان نبود ملکزاده نمیدانست که از غیب چه خواهد رسید و همی رفتند

تا بسر چشمهٔ برسیدند ملکزاده از اسب فرود آمد دست و روی از آن چشمه بشست و از آب آن بنوشید درحال بصورت زنان شد چون این حادثه بدانست فریاد زد و بگریست چندانکه ازخود برفت وزیر رو باو آورده بمصیبت او بگریست و باو گفت خدایتعالی ترا ازین محنت خلاص کند چگونه باین بلیت دچار شدی وچرا چنین اندوهی بزرگ بتو روی داد ما از برای عروسی تو روان بودیم که ملك دخترخود بتو سپارد اکنون که بچنین بلیت گرفتار شدی نمیدانم بازبسوی مقصود روان شویم ویا بشهرخویشتن باز گردیم فرمان تراست هرچه گوئی چنان خواهیم کرد ملکزاده گفت تو بازگرد و پدر را از حادثهٔ من آگاه کن که من از اینجا برنخیزم تا اینکه این حادثه از من بیك سو شود ویا اینکه دراینجا بحسرت بمیرم پس ملکزاده کتابی بپدر نوشته اورا از ما بری آگاه کرد وزیر کتاب گرفته بسوی ملك باز گشت ولشکریان را باهدیه‌هائی که باخودبرده بوددرنزد پسرك بگذاشت و از نیرنگی که باملکزاده کرده بود شادمان همیرفت تا بنزد ملك برسید و اورا از قضیت پسر آگاه کرد وکتاب پسر بدو رسانید ملك از بهر پسر اندوهناك ومحزون شد وسخت بگریست درحال حکیمان وخداوندان دانش را بخواست ومصیبتی که به پسر او روی داده بود بدیشان بیان کرد هیچیك از ایشان جوابی نگفتند پس از آن وزیر رسولی بنزد پسرعم دختر بفرستاد و او را از آنچه بملکزاده روی داده بود بشارت داد چون رسول بنزد او رسید فرحناك شد و بتزویج دختر عم طمع او زیاده شد و هدیتهای بزرگ و مال بسیاری از برای وزیر فرستاده شکر نیکوئی او بجا آورد و اما ملکزاده درسر همان چشمه سه شبانه روز بیخواب و خور بنشست و در مصیبتی که بدو روی داده بود توکل بخدایتعالی کرد چون شب چهارم شد سواری

که بصورت پادشاه‌زادگان تاج مرصعش برسر بود پدید گشت و باو گفت ای پسر ترا که بدینمکان آورد ملك‌زاده ماجرای خوُد بیان کرد و بازنمود که ازبهر برپا کردن عیش بشهر پدرعروس میرفتیم وزیر پدرم مرا بدینمکان آورد من ازاین چشمه آب خوردم و باین بلیت گرفتار آمدم الغرض ملکزاده حکایت خودحدیث کرد و بگریست چون سوار سخن اورا بشنید بحالت او رحمت آورد و باو گفت وزیر پدر ترا باین رنج گرفتار کرد که این چشمه را ازبشر جز او کسی نمی‌شناسد پس‌از آن جوان سوار باو گفت بامن سوارشو بسوی منزل من آمده امشب مهمـان باش ملکزاده باو گفت مرا آگاه کن تو کیستی تا من باتو بیایم سوار گفت من پسر ملك جنیانم تو نیز پسر ملك آدمیان هستی اکنون خوش دل باش که برمن بسی آسانست که این رنج ازتو بردارم و این اندوه ازتو ببرم آنگاه ملکزاده لشگرخود را در آنمکان گذاشته خود با پسر ملك جنیان روان شدند وتانیمه شب برفتند آنگاه پسرملك جنیان گفت میدانی که چقدرمسافت بریده ایم ملکزاده گفت لاوالله نمیدانم پسر ملك جنیان گفت یکساله راه طی کرده ایم ملکزادهٔ آدمیزاد را عجب آمد و باو گفت من چگونه بسوی پیوندان ووطن بازخواهم گشت ملکزادهٔ پری زاده گفت آن نه کار تست بلکه آن کار منست که چون ازعلت خود خلاص شوی ترا بیك چشم زدن بهرجا که خواهی برسانم که این کار برمن آسانست چون ملك زادهٔ انسیان این سخن ازو بشنید غایت فرح بروی روی داد و گمان میکرد که خواب همی بیند و میگفت سبحان الله القدیر که تواناست براینکه شقی را سعید کند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب پانصد و هفتاد و نهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت ملك‌زاده ازاین‌سخن فرحناك گشته همیرفتند
تااینکه علی‌الصباح بسرزمینی‌خرم که درختان سبز ومرغان نغمه‌سنج و
چشمه های روان و قصر های بلند داشت برسیدند ملکزادهٔ جنیان
ازاسب فرودآمد ملك زادهٔ انسیانرا فرودآورده آستین اورا بگرفت و
بیکی‌از قصرها درون‌رفتند در آنجا ملکی بلند قدروسلطانی باشکوه
دیدند آنروزرا درنزد اوبخوردن ونوشیدن بسر بردندچون‌شب در آمد
ملك زادهٔ جنیان برخاسته با ملکزاده سوار شدند وهمهٔ‌شب‌را بشتاب
هرچه تمامتر میراندند تا اینکه علی الصباح بزمینی سیاه و بی‌آب و
گیاه برسیدندکه سنگهای سیاه در آنجا بود وآنمکان بقطعهٔ از دوزخ
همیمانست ملکزادهٔ انسیان پرسید که این زمین چه نام دارد ملکزاده
جنیان گفت این سرزمین را دهما گویند و ملك این‌ملك ذوالجناحین
نام دارد و بزرگترین ملوك جنیانست هیچ‌کس برو ظفر نتواند یافت
وهیچ‌کس بی اجازت او بدین سرزمین نتواند آمد درهمین جا بایست
تادستوری‌خواهم ملکزاده بایستاد پادشاه زادهٔ جنیان ساعتی غایب شد
پس‌از آن‌باز گشته باملکزاده روان شدند وهمیرفتند تابچشمهٔ برسیدند
که ازکوهی سیاه روان‌بود ملك‌زاده را ازاسب فرود آورد و باو گفت
ازاین‌چشمه بنوش ملکزاده از آن بنوشید در حال بمردی خویش باز
گشت و او را فرحی بی اندازه روی داد و از ملك زاده جنیان پرسید
ای برادر این چشمه چه نام دارد گفت او را عین‌النساء گویند از این
چشمه هیچ زن ننوشد مگر اینکه مرد شود اکنون تو حمد خدای
تعالی بجا آور وشکر عافیت بگذار و باسب سوار شو ملك زاده حمد
خدایتعالی بجاآورده سوارشد بشتاب هرچه تمامتر میراندند تاشب در
آمد ملکزادهٔ جنیان گفت میخواهی که ترا امشب بپیوندان تو برسانم

ملکزاده گفت بسی آرزومندم آنگاه ملکزاده غلامکی از غلامان پدر خودرا بخواست که راجز نام داشت وباو گفت الحال این‌جوان بدوش خود بردار و صبح ندمیده او را بنزد زن و پدر زن او برسان غلامك گفت سمعاً و طاعة پس غلامك بصورت عفریتی درآمد ملکزاده از او بترسید پسر پادشاه جنیان گفت بیم مدار که برتو باکی نیست آنگاه ملکزاده از اسب فرودآمد و بر دوش عفریت سوار شد و چشم برهم نهادعفریت بهوا بپرید وپیوسته درطیران بود که در ثلث‌آخرشب بقصر پدرزن‌ملکزاده برسید وبقصرفرودآمده باملکزاده گفت فرودآی چون ملکزاده فرودآمد عفریت گفت‌چشم بگشاکه اینجا قصر زن وپدر زن تست ملکزاده چشم بگشود عفریت اورا در آنمکان گذاشته ناپدیدشد چون روز برآمد ملکزاده‌را بیم‌رفت و از قصربزیرآمد چون پدرزنش او را بدید برپای خاسته با او ملاقات کرد واز اینکه در بام قصرش بدید عجب آمدش آنگاه باو گفت‌معهود این که مردم از در خانه بیایند چونست که تو از آسمان همیائی ملکزاده ماجرای خود را از آغاز تا انجام‌حدیث‌کرد ملك‌را بسی‌عجب آمد و بسلامت او فرحناك‌شد چون آفتاب درآمد پدر زن ملك‌زاده وزیر خود را فرمود که ولیمها مهیا کند آنگاه عیش‌برپای‌کردند وملکزاده را بحجلهٔ دخترفرستادندمدت دوماه درآنجا قیام‌کرد پس‌ازآن بشهر پدر روان شد واما پسرعم‌دختر از رشك و حسد هلاك گشت و ملکزاده بپدر خود برسید و بوزیر پدر ظفریافت ای ملك امیدوارم که تو نیز بوزیر خود ظفریابی و از تو مسئلت میکنم که حق من از پسر خود بستانی ملك چون این سخنان ازکنیزك بشنید بکشتن پسر خود فرمانداد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب پانصد وهشتاد وچهارم برآمد

گفت ایملك جوانبخت ملك بکشتن پسر فرمانداد پس وزیر چهارم بنزدیك ملك آمد و آستان او بوسه داده گفت ایملك در این کار که قصد کردهٔ صبر کن عاقل نباید کاری کند که از برای او پشیمانی روی دهد که در مثل گفته‌اند من لم یتدبّر العواقب ماالدّهر له بصاحب و هرکس در کاری شتاب کند پشیمان گردد ایملك از مکر زنان حکایتی شنیده ام ملك گفت ای وزیر کدام است آن حکایت وزیر گفت ای ملك شنیده ام که



حکایت

زنی بود خداوند حسن وجمال یکی ازجوانان گمراه‌را بدونظر افتاد و عاشق جمال بدیعش شد ولکن آنزن پاك دامن بود وبآن‌جوان رغبتی نداشت اتفاقاً شوهر آن زن بشهر دیگر سفر کرد آنجوان همه روزه رسولی بنزد آن‌زن میفرستاد و آن‌زن دعوت اورا اجابت نمیکرد تااینکه آن جوان نزد عجوزیکه درهمسایگی او ساکن بود برفت آنچه ازعشق‌زن باو رسیده‌بود بعجوز شکایت کرد و قصد خود را بازنمود که وصل آن زن‌را ازاوتمنادارد عجوز باو گفت من‌ضامنم که‌ترا بمراد خود برسانم

آنگاه جوان یکدینار بعجوز داد و از پی کار خود برفت چون بامداد شد عجوز نزد آن زن پاك دامن درآمد وبا او عهد تازه کرد و دوستی آشکار نمود وهمه روز بنزد او آمد وشد میکرد وچاشت وشام درخانهٔ او میخورد و از بهر فرزندان خود نیز طعام میبرد و با آن زن مزاح میکرد و ملاعبت مینمود و او را میخنداند تا اینکه او را بخویشتن مفتون کرد چنانکه ساعتی بجدائی عجوز شکیبائی نمیتوانست و عجوز را کار این بود که هروقت ازخانهٔ آن‌زن بیرون میآمد نانی را بروغن میالود وقدری فلفل برو ریخته اورا بسگی می‌خورانید ودیر گاهی بآن سگ بدین‌سان میکرد تا اورا دست آموز خود نمود وبهرجا که عجوز میرفت سگ ازپی اوروان میشد تااینکه روزی از روزهاعجوز فلفلی بسیار گرفته بنان روغن بریخت و او را بسگ بخوارنید چون سگ اورا بخورد از تیزی فلفل آب ازدیدگانش بپالود و از پی عجوز روان گشته بخانهٔ آن زن بیامد زن‌چون سگ‌راباچشم اشك‌آلود بدید گمان کرد که سگ گریه میکند از آنحالت درعجب‌شد وبعجوز گفت ایمادر سبب گریستن این سگ چیست عجوز گفت ای دختر این‌سگ‌حکایتی طرفه دارد و آن اینست که این سگ دختری‌بود قمر منظر وبامن بجای خواهر بود جوانی را برو نظر افتاد شیفتهٔ جمال او شد و از اثر عشق رنجور گشته ببستر افتاد چندبار رسول بنزد آن دختر فرستاد که شاید برو رحمت آورد او سخت دلی کرده برآن جوان رحمت نیاورد من اورا نصیحت کردم‌و باو گفتم ایخواهر بآن جوان مهربانی کن و بحالت او رحمت‌آور او سخن من نپذیرفت وپند مرا ننیوشید تا اینکه جوان راطاقت برفت و شکیبائیش کم شد بیکی از یاران خود که علم سحر میدانست شکایت‌کرد اونیز آنزن‌را جادو کرده بصورت سگ در آورد

پس از اینکه اینحادثه اورا روی داد و صورت او بگشت از آدمیان جز من کسی نیافت که باو مهربانی کند باین سبب بمنزل من آمده دست و پای مرا ببوسید و بنالید من او را شناختم باو گفتم بسی پند گفتمت چرا پندم ننیوشیدی.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب پانصد و هشتاد و پنجم برآمد

گفت ایملك جوانبخت عجوز حکایت سگ را به آن زن حدیث کرده گفت و لکن دختر چون من او را در آنحالت بدیدم بر او رحمت آوردم و دلم بحالت او بسوخت او را در نزد خود نگاه داشتم و تا اکنون او بدینحالتست که می بینی هر وقت که اوراحالت نخستین بخاطر آید بخویشتن همی گیرد چون آن زن سخنان عجوز بشنید هراس بزرگ اورا روی داده بعجوز گفت ای مادر بخدا سوگند که از این حکایت مرا ترساندی عجوز گفت ای دختر بیم تو از چیست آنزن گفت ای مادر جوانی خوبرو شیفتهٔ جمال من گشته و بارها رسول بنزد من فرستاده من دعوت اورا اجابت نکرده ام و اکنون بیم من از آنست که آنچه باین سگ رو داده بمن نیز روی دهد عجوز گفت ایدختر زینهار زینهار با آن جوان مخالفت مکن که برتو بسی بیم دارم و اگر توجای آنجوان نمیشناسی صفت او بمن بگو تا من او را پدید آورده بسوی تو آورم و هرگز مگذار که خاطر کسی از تو ناشاد شود و دل مسکینی از تو بدرد آید آنگاه آن زن گول سخنان اورا قبول کرده جوان عاشق را از برای او صفت میکرد و عجوز بتغافل چنان مینمود که اورا نمی شناسد و بآن زن میگفت چون ازاینجا برخیزم از آنجوان جویان گشته بدیدش آورم پس چون عجوز ازنزد آنزن بیرون آمده بسوی جوان بشتافت و باو گفت

دلت خُرم ودیده‌ات روشن باد که عقل آنزن بدزدیدم فردا هنگام ظهر
بیا و درسر همان محلت بایست که تا من بنزد تو آمده ترا بسوی او برم
تا بقیمت آنروز را با تمامت شب با معشوقهٔ شکرلب با نبساط و نشاط بگذرانی
جوان از شنیدن این سخن فرحناك شد و دو دینار زر سرخ باو داده
گفت وقتیکه حاجت من بر آید ده دینار دیگر بتو بدهم درحال عجوز
بسوی زن باز گشت و باو گفت از آنجوان جویان شدم واورا شناختم و
باو سخن گفتم اورا بتو بسی خشمگین یافتم که قصد ضررتو کرده بود
من بسی لابه کردم تا خاطر او بدست آوردم و فردا هنگام ظهر در نزد
تو حاضر خواهد شد آنزن ازاین سخن شادمان گشت و بعجوز گفت
ای مادر اگر اورا خشم فرونشیند و فردا هنگام ظهر پیش من آید ترا
ده دینار زر سرخ بدهم عجوز باو گفت تو اورا از کسی جزمن مخواه
پس چون روز دیگر بر آمد عجوز بآنزن گفت چاشت حاضر کن و
بهترین جامه های خود بپوش که من بروم و آنجوان‌را بیاورم درحال
آنزن برخاست خوردنی مهیا کرده خویشتن بیاراست عجوز درسر محلت
بانتظار جوان بایستاد وقت موعد برسید و جوان درنیامد عجوز باخود
گفت چه حیلت باید کرد اگر آنجوان پدید نیاید زرها که زن بمن وعده
کرده بزیان خواهد رفت ولکن من نگذارم که این حیلت بی منفعت بماند ناچار
دیگری بجای آنجوان پدید آورم و بنزد آنزن برم پس عجوز باین قصد در کوچه
ها همی گشت که چشمش بجوانی نیکو روی بیفتاد که اثر سفر از روی او
آشکاد بود آنگاه عجوز پیش رفته اورا سلام داد و باو گفت ایجوان بخوردنی
ومعشوقهٔ نکوروی مایلی یانه آن جوان گفت اینها که گفتی کجاست
عجوز گفت درخانهٔ منست پس آنجوان باعجوز روان شد و عجوز نمی
دانست که این جوان شوهر همان زن پاك دامن است وهمیرفتند تا بدر

خانه برسیدند عجوز دربکوفت آنزن دربگشود عجوز بخانه اندرشدو
آن زن بجهت آماده کردن مکان پیش روی عجوز همی دوید تا اینکه
عجوز آنجوان را بساحت خانه در آورد چون زنرا چشم بآن‌جوان
افتاد دیدکه شوهر اوست پیش رفته موزه ازپای شوهر بدر آورد وباو
گفت مرا با تو عهد و پیمان نه این بود که تو دیگری بر من نگزینی
وبامن خیانت نکنی آنمرد گفت چه‌خیانت کرده‌ام وکجا کسی‌را برتو
گزیده‌ام زن گفت چون من از آمدن تو آگاه شدم خواستم که باین
عجوزترا بیازمایم وترابورطهٔ که ازوهمیترسانیدم بیندازم اکنون بورطه
اندر افتادی و خیانت تو بر من آشکار گشت پیش ازین گمان من این
بود که تو پاك دامنی‌چون ترا بچشم خود با این‌عجوز دیدم دانستم که
ترا با می ومعشوقه سروکاری هست الغرض آن زن موزه برسر شوهر
میزد و او سوگند میخورد که من ازاین گناه بری هستم در مدت عمر
خیانت نکرده ام‌وپیوسته سوگندهامیخوردوآنزن‌اورا میزدومیگریست
وفریادبرآورده‌میگفت ایگروه مسلمانان‌بیائید وبدکاری اینرا مشاهده
کنیدآنمرددست بدهان‌او میگذاشت که آوازاو بلند نشودآنزن دست
اورا بدندان میگزید و شوهر اورا تذلل میکرد و دست و پای او را
همی بوسید ولکن آن زن راضی نمی‌شد ودست ازوکوتاه نمیکرد تا
اینکه‌باشارت عجوز دست ازو بازداشت‌آنگاه عجوز پیش‌آمده‌دست و
پای آن زن را ببوسید ودر پهلوی شوهرش بنشاند چون‌هردو بنشستند
آنمرد بوسه بدست‌عجوزداد وباو گفت خدایتعالی ترا پاداش نیکودهد
که مرا ازدست این زن خلاص کردی ولکن عجوز را کید ومکر آن
زن عجب آمد ودرشگفت ماند ایملك مکر عجوز وکید زن مشاهده
کن وازمکر زنان برحذر باش چون ملك‌سخن‌وزیر بشنید ازین‌حکایت

نصیحت پذیر شد واز کشتن پسر خود باز گشت .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد وهشتاد و ششم برآمد

گفت ایملك جوانبخت چون روز پنجم برآمد کنیزك در پیشگاه ملك حاضر گشت وقدحی زهر کشنده دردست داشت زبان باستغاثه بگشود و طپانچه بر سر و روی خود زد و گفت ای ملك اگر انصاف ندهی و داد من از پسر خود نستانی این قدح بنوشم و خود را هلاك کنم و بزهٔ من تا قیامت برتو بماند که وزراء تو مرا بمکر و کید نسبت می دهند و در دنیا مکارتر از مردان کسی نیست ای ملك مگر حکایت مرد زرگر بادخترك نشنیدهٔ ملك گفت ای کنیز چگونه است ماجرای ایشان کنیزك گفت ایملك پیروزبخت شنیده‌ام که



حکایت

مردی زرگر بمی ومعشوقه حریص بود روزی ازروزها درخانهٔ یکی ازیاران صورت دختر کی دردیوار نقش کرده دید که هیچ دیده نیکوتر وخوشتر از آنصورت ندیده بود مرد زرگر چشم بآنصورت بدوخت ودرحسن اوخیره مانده

و محبت او در دلش جای گرفت و پیوسته اندوهناك بود تا اینکه بیمار گشت و از هلاکش چیزی نماند یکی از یاران بنزد او در آمد و از حالت او جویان گشت مردزر گر گفت ای برادر بیماری من ازعشق است که من بصورتی که در دیوارخانهٔفلان صدیق نقش کرده بودند عاشق شده ام آن صدیق اورا ملامت کرد و باو گفت این کار از قلت عقل تست که چگونه صورت دیوار را که سود و زیان نرساند و چشم و گوش ندارد عاشق گشتهٔ آنمردزر گر گفت میدانم که صورت گر صورت اورا نقش نکرده است مگر از مثال زنی بدیع الجمال صدیق باوی گفت شاید کسیکه او را نقش کرده اختراع نموده است زر گر گفت در هر حال من از عشق خواهم مرد اگر اینصورت را در دنیا شبهی باشد من از خدایتعالی همی خواهم که زندگانی کنم تااورا ببینم آنگاه حاضران برخاستند وازصورت گرجویان شدند او بشهری ازشهرها سفر کرده بود کتابی باو نوشته حالت صدیق خویشتن بیان کردند و آنصورت را ازوجویان گشتند که آیا او را ازنزدخوداختراع کردهٔ یا در دنیا اورا مانندی هست صورتگر درجواب نوشت که من آنصورت را بشکل کنیزك مغنیه وزیری نقش کرده ام وآن کنیزك در شهر کشمیر است چون مرد زر گر آنخبر بشنید آمادهٔ سفر گشته از شهر پارس ببلاد هند روان شد پس از مشقت بسیار بدان شهرجای گرفت روزی از روزها نزدمردی عطار که از اهل آنشهر بود رفت و آن عطار خردمند و هشیار بود پس مردزر گر باعطار بصحبت بنشست و از ملك آنشهر و سیرت و اخلاق او جویان شد عطار گفت پادشاه ما عادل ونیکو سیرت است و ساحران را بسی ناخوش دارد اگر ساحری از مردمان اورا بدست آید درخارج شهر اورا بچاه اندر کند و در آنجا بگذارد تااز گرسنگی بمیرد آنگاه زر گر ازوزیر پادشاه و

سیرت اخلاق او جویان گشت عطار سیرت و اخلاق وزیر را با مرد
زرگر همی گفت تا اینکه سخن آن کنیزك مغنیه درمیان آمد عطار
گفت او در نزد فلان وزیر است پس مرد زرگر چند روزی در خیال
بود که شبی از شبها که باد و باران ورعد سخت همی آمد مرد زرگر
لباس دزدان بخود راست کرده رو بخانهٔ خواجهٔ کنیزك بیاورد و
کمند بکنگره حصار آن انداخته بفرازقصر شد و از آنجا بساحت خانه
فرود آمد همه کنیزکانرا دید که هر یك بتختی خوابیده‌اند وتختی دید
از مرمر که کنیزکی براوخفته عارضش مانندماه شبچارده درخشانست
قصد آن کنیزك کرده در نزد سر او بنشست دید که دو شمع عنبرین
درشمعدانهای زرین درنزد سر وپای کنیزك همی سوزد ودرزیر وساده
حقه‌ایست سیمین همه زیور های آن کنیزك در آن حقه است پس‌مرد
زرگر کارد بدر آورد وسرین کنیزکرا بآن کارد مجروح ساخت کنیزك
ترسان وهراسان بیدار گشت چون مرد بیگانه دربالین‌خود یافت از بیم
جان آوازش برنیامد و خاموش شد و گمان کرد که آن دزد است و
قصد بر آن مال دارد باو گفت من در پناه توام این حقه را با آنچه در
آنست بگیرومرا مکش که کشتن من‌ترا سودی ندهد درحال‌زرگرحقه
را گرفته باز گشت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب پانصد و هشتاد وهفتم بر آمد

گفت ایملك‌جوانبخت‌زرگرحقهٔ که‌زیورهای کنیزك‌درو بود گرفته باز گشت

چون بامداد شد جامهٔ خود بپوشید و حقهٔ را که زیور ها در آن
بود برداشته بپیش ملك آنشهر در آمد وزمین ببوسید و باو گفت
ایملك من ترا ناصح و مهربان هستم و من از سرزمین خراسانم چون

حسن اخلاق و معدلت ترا شنیدم خواستم که در زیر لوای تو باشم از
خراسان مهاجرت کرده بحضرت تو آمدم هنگام شام بدینشهر رسیدم دروازهٔ
شهر بسته یافتم درخارج شهر خفته بودم که ناگاه در میان خواب و
بیداری چهارتن از زنان بدیدم که یکی از ایشان بجاروب و دیگری
ببادزن سوار بودند ایملك دانستم که ایشان ساحرانند که بشهر تو می
روند یکی از ایشان بمن نزدیك شد و پای برمن زدو با دم روباهی
که در دست داشت مرا بزد من نیز از الم آن ضربت در خشم شده
کاردی که باخود داشتم بگرفته زخمی منکر بسرین او بزدم در حال
او پشت بمن کرده بگریخت وهنگام گریختن این حقه با آنچه در اوست
ازو بیفتاد من این حقه برداشته بگشودم این زیورهای گران قیمت درو
دیدم ایملك اینرا از من بستان که مرا به آن حاجتی نیست من مردی
سیاح و صحرا نوردم محبت دنیا را از دل بدر کرده‌ام و از مال دنیا
چشم پوشیده‌ام و جز خدایتعالی مقصودی ندارم پس حقه را در پیش
ملك گذاشته باز گشت آنگاه ملك حقه را گشوده زیورها ازو بدرآورد
و درمیان زیورها عقدیکه خود بخواجهٔ کنیزك بخشیده بود پدید شد
در حال ملك وزیر را بخواست چون وزیر حاضر آمد باو گفت این
عقد را خوب ببین که این نه همان عقدیست که من از بهر تو بهدیت
فرستاده بودم چون وزیر عقد را دید بشناخت بملك گفت آری این
همان عقداست من نیز اورا بکنیزك مغنیه که در نزد منست هدیت
کرده‌ام ملك گفت همین ساعت آن کنیزك‌را نزدمن حاضر آور وزیر کنیز را
درپیشگاه ملك حاضر آورد آنگاه ملك بوزیر گفت سرین کنیزك‌را نظر
کن که زخمی در آن هست یا نه وزیر سرین اورا بگشود زخم کارددرو بدید
بملك گفت ایها الملك در او زخم کاردی هست پس بوزیر گفت این کنیز

جادوست وآنچه مرد زاهد بمن گفت راست بوده است پس ملك فرمود کنیز کرا بچاه ساحران درافکنند همانروز کنیز کرا بچاه ساحران درافکندند مرد زرگر ازحادثه آگاه بود چون شب شد بنزد پاسبان چاه درآمد بدرهٔ که هزاردینار زرسرخ در آن بود باخود بیاورد و با پاسبان تا ثلث اول شب حدیث همیکرد آنگاه باو گفت ای برادر بدانکه این کنیزك ازاین جرم بریست ومن اورا باین ورطه انداخته ام پس قصه را از آغاز تا انجام فروخواند و باو گفت ای برادراین هزاردینارزر بگیرو کنیزك بمن ده که من اورا بسوی شهر خود برم که این زرها از برای تو از نگاهداشتن کنیزك سودمندتر است چون پاسبان حکایت اورا شنیداز آنحیلت تعجب کردو بدرهٔ زر بستدو کنیزك بدو دادو با او شرط کرد که در آنشهر ساعتی نماند در حال مرد زرگر کنیز کرا گرفته روانشد وهمی شتابید تااینکه بشهرخود برسید و باکنیزك بعیش و نوش بسر برد ایملك اکنون نظر کن و کیدومکر مردان ببین که اگر امروزوزراءتواز گرفتن حق من ترا بازمیدارندلکن فردامن وتو در پیش حاکم عادل بایستیم و او حق مرا از تو بگیرد چون ملك سخنان کنیزك بشنید بکشتن پسر خود بفرمود آنگاه وزیر پنجم در پیشگاه ملك حاضر گشته پایه تخت ملك را بوسه داد و باو گفت ایملك شتاب مکن که شتاب کردن پشیمانی از پی دارد ومن برتو میترسم که پشیمان شوی چون پشیمان شدن مردی که در بقیت عمر نخندید ملك گفت ای وزیر چگونه بوده است حکایت وزیر گفت ایملك شنیدم .

حکایت

مردی از دودمان بزرگ که خداوند مال و خدم و حشم و بندگان بود بمرد وفرزندی برجای گذاشت چون آن کودك بزرگ شد بخوردن ونوشیدن وسماع وطرب وصرف مالی که ازپدر مانده بودمشغول



شد تا اینکه همه مال برفت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب پانصد و هشتاد و هشتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت آن کودك مال پدر بتمامت تلف کرد غلامان و کنیزکان نیز بفروخت و همه را صرف کرد تااینکه بیچیز شد با مزدوران بکار میرفت سالها نیز حال بدینمنوال بود تا اینکه روزی از روزها در پای دیواری نشسته چشم براه انتظار داشت که اورا اجیر کنند ناگاه مردی نیکو روی و نظیف جامه پدید شد وباو نزدیك گشته سلامش داد جوان باو گفت ای عم پیش از این مرا میشناختی آنمرد گفت لاوالله ایفرزند ترا هرگز نمیشناختم ولکن آثار نعمت وبزرگ زادگی درتودیدم بدان سبب سلام دادم جوان گفت ای عم آیا ترا کاری هست که مرا بدان کار بداری و بخدمت گزاری خود بگزینی آنمرد گفت ای فرزند همی خواهم که ترا ازبرای کاری آسان بخدمت گزاری بگزینم جوانگفت ای عم آن کار کدام است آنمرد گفت ای فرزند درنزد من ده تن از مشایخ هستند که بیك خانه اندرند ودرنزد ما کسی نیست که حاجت مارابرآوردا گر

تو بخدمت قیام نمائی ترا خوردنیهای لذیذ و جامه های فاخر دهم و زیاده بر آنچه که تمنای تست بجای تو نکوئی کنم و امیدوارم که خدایتعالی دولت ترا بسبب ما بتو رد کند جوان گفت سمعاً و طاعة آنگاه شیخ باو گفت مرا باتو شرطی است جوان گفت ای‌عم‌شرط کدام است شیخ گفت ای فرزند باید راز ما بپوشی وهرچه ازما ببینی آشکار نکنی و هروقت مارا گریان بینی از سبب گریستن سؤال نکنی جوان گفت ای عم چنین کنم پس شیخ گفت با من بیا جوان از دنبال شیخ برفت تابگرمابه برسیدند آنشیخ‌جوانرابگرمابه اندربرد وتن‌او بشست آنگاه خادمی‌را فرستاد حلهٔ زیباونیکوآورده‌بآنجوان بپوشانید واورا بمنزل خویش برد چون جوان داخل شد خانهٔ دید بلند بنیان ومحکم ارکان که غرفهای روبرو ووسیع دارد واورا ایوانهاست و درهر ایوان حوضی ازآب روانست وازهرسومنظره‌ها بسوی باغ گشوده‌میشود شیخ آنجوان را بیکی از غرفها درون برد جوان آن غرفه را دید که با رخامهای رنگ رنگ زمین اورا فرش کرده اند و سقف اورا بلاجورد و قلم زرین نقش بسته‌اند و فرشهای حریر آنجا گسترده‌اند و درآنجا ده تن از مشایخ حلقه زده‌اند و جامهٔ حزن واندوه پوشیده گریان و نالانند جوانرا کارشان عجیب آمد و خواست که از شیخ سؤال کند شرطی که کرده بود بخاطرش‌رسیدزبان‌درکشید پس‌ازآن‌شیخ‌صندوقی که سی‌هزار دینار زر سرخ در آن بود بجوان سپرد و باو گفت ای فرزند ازاین صندوق ازبهرما و خویشتن صرف کن که تو امیر مائی و عهدی را که با تو کرده‌ام نگاهدار پس آنجوان بخدمت‌ایشان‌قیام نمود وازآن زرهاصرف میکرد تا یکی ازایشان‌بمردیاران اورا غسل‌داده کفن کردند و درباغی که پشت آنقصربود بخاکش سپردند و پیوسته مرگ ایشانرا

یکی یکی میگرفت تا اینکه جز آنشیخ که آنجوانرا از بهر خدمت آورده بود کسی باقی نماند واو باجوان در آنجا بماندند وجز ایشان کسی نبود سالها بدینسان بود تا اینکه شیخ بیمار گشت چون جوان از زندگانی او نومید شد روی بدو آورده باو گفت ای عم من شما را خدمت کردم و دراین دوازده سال در خدمتهای من کوتاهی نشد شیخ گفت آری ای فرزند بخدمت ما قیام کردی چندانکه مشایخ وفات کردند و من نیز از مرگ ناگزیرم جوان گفت ایخواجه همی خواهم بدانم که سبب گریستن ونالیدن شما چیست واین حزن واندوه وحسرت وندامت از بهر کیست شیخ گفت ایفرزند ترا باین کار کاری نباشد مرا بچیزی که طاقت آن ندارم تکلیف مکن که من از خدایتعالی سؤال کرده ام که هیچکس را بمحنتی که من دارم گرفتار نکند و اگر خواهی که از ورطهٔ که ما در آن افتاده ایم بسلامت برهی این در باز مکن و بدست خود اشارت بسوی دری کرده از آن دراورا بترسانید و گفت اگر میخواهی آنچه بما رسیده بتو نیز برسد این در را باز کن که سبب آنچه از ما دیدی برتو آشکار گردد ولکن پشیمان شوی و پشیمانی تراسود نبخشد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب پانصد وهشتاد ونهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت پس از آن شیخ را بیماری افزون گشته بمرد آنجوان اورا غسل داده کفن کرد ودرنزد یارانش بخاك سپرد ودر آن مکان تنها نشست ودر کار شیوخ بفکرت اندر بود روزی از روزها سخنان شیخ وسپردن او به نگشودن در بخاطرش برسید قصد گشودن آن در کرده درحال برخاست وبدانسوی رفت و جستجو همی کرد تا اینکه دریچهٔ دید که عنکبوت براو آشیانه نهاده وچهارقفل پولاد براوست چون آن

جوان در را بدید از ترساندن شیخش یاد آمد و از آنجا باز گشت ولی در گشودن دریچه با خویشتن مجادله میکرد و خود را از گشودن در باز میداشت تاهفت روز بدینمنوال گذشت درروزهشتم نفس بروچیره گشته گفت ناچار باید این در بگشایم آنگاه برخاسته قفلها بشکست ودر بگشود دهلیزی تنگ بدید سه ساعت در آن دهلیز همیرفت تااینکه بکنار نهری بزرگ رسید و درکنار نهر همی رفت وبچپ وراست خودهمی دوید که ناگاه عقابی بزرگ ازهوا فرودآمده جوان را بچنگال گرفت وبهوا همی پرید تا در میان دریا بجزیرهٔ رسید و جوانرا در آن جزیره افکنده باز گشت آنجوان در کارخود حیران بود ونمیدانست که بکدام سوی رود وشبانروز در آن جزیره بسر میبرد روزی از روز ها نشسته بود ناگاه بادبان کشتی درمیان دریانمودارشد چنانکه ستاره در آسمان بنماید پس جوان را خاطر بر آن کشتی متعلق شد که شاید نجاتش در آن کشتی باشد وچشم بدان کشتی دوخته بود تا اینکه کشتی بنزديك او برسید چون نزديك شد زورقی ازعاج و آبنوس اندوده بدید و در آن زورق ده تن کنیزکان ماه روی بودند چون کنیزکان را نظر بدان جوان افتاد اززورق بدر آمده دست اورا ببوسیدند وباو گفتند تو پادشاه مادها هستی پس از آن کنیزکی آفتاب لقا پیش آمد و دستارچهٔ حریر که خلعتی ملوکانه وتاجی زرین ومرصع بگونه گونه یا قوتهای قیمتی بود بیاورد وبر آن جوان بپوشاند و اورا بروی دست برداشته بزورق اندر بگذاشتند پس از آن بادبان گشوده در لجه های دریا همی رفتند جوان گفته است که چون من با ایشان برفتم گمان کردم که خواب همی بینم ونمیدانستم که مرا بکجا میبرند چون بساحل نزديك شدند دیدم که بیابان ازلشکر پر شد که شمارهٔ ایشان جزخدا کس نمیدانست آنگاه



پنج اسب داغ کرده بازینهای زرین مرصع پیش آوردند من یکی از پنج
اسب گرفته سوار شدم وچهار دیگر مرا جنیبت بودند پس چون من سوار
شدم علمها برسر من بگشودند وطبلها بزدند ولشکریان از چپ وراست
صف کشیدند ومن تردید داشتم که بخواب هستم یا به بیداری وبدینسان

همیرفتیم ولی من آنموکب را باور نمی‌کردم و گمان من این بود که اضغاث احلامست تااینکه بمرغزاری سبز وخرم برسیدم که در آنجا قصرها و باغها ودرختان وچشمهای روان ومرغان نغمه سنج بودند که خدای یگانه را تسبیح همی‌کردند که ناگاه لشکری از میان قصرها و باغها مانند سیلی که ازفراز بزیر آید پدید شدند و آن مرغزار از سپاه پر گشت چون بمن نزدیك‌شدند لشکریان بایستادند وملك‌ایشان تنها سواره بود چندتن ازخاصان درپیش او پیاده بیامدند چون‌ملك بجوان نزدیك شد از اسب فرودآمد چون جوان دید که ملك از اسب فرود آمد او نیز از اسب فرودآمد یکدیگر راسلام‌داده براسبهاسوار شدند ملك باجوان گفت بامن بیا که مهمان منی پس‌جوان با او روان گشته حدیث همی‌کردند لشکریان از چپ و راست ایشان همی رفتند تا بقصر ملك برسیدند پس‌ازآن فرود آمده جملگی بقصر اندر شدند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب پانصد و نودم بر آمد

گفت ایملك‌جوانبخت ملك دست آنجوان گرفته بقصر اندرشدند و ملك اورا بکرسی زرین نشانده خود درنزد او بنشست آنگاه نقاب از رخ برکشید دخترکی بود آفتاب روی چون جوان اورا بدید درحسن وجمال او خیره ماند ملکه باجوان گفت ای ملك بدانکه من‌ملکهٔ این زمینم وهمهٔ این لشکریان از سواره و پیاده که تو ایشانرا دیدی زنان بودند مردی در میان ایشان نبود و در نزد ما مردان زراعت و حراثت میکنند و بعمارت زمینها وشهرها مشغول میشوند و خداوندان کسب و حرفتند و اما زنان حاکمان و خداوندان مناصب هستند جوانرا از این‌سخن عجب آمد وایشان درحدیث‌بودندکه وزیر درآمدواو پیرزنی

بود باحشمت و خداوند هیبت ملکه با او گفت ایوزیر قاضی و شهود حاضر آورد درحال عجوز برفت و ملکه روبجوان آورده با او منادمت میکرد وبسخنان نرم ولطیف بیم ووحشت او میبرد پس از آن باو گفت آیا راضی هستی که من زن تو باشم درحال جوان بر پای خاسته پیش ملکه زمین ببوسید و باملکه گفت یا سیدتی من از این خادمانی که خدمت تو میکنند کمترم چگونه شایستهٔ همسری تو خواهم بود ملکه بااو گفت اینخادمان ولشکریان که دیدی با مال و ذخیره ها از آن تو خواهند بود آنگاه ملکه بدری‌بسته اشارت کرده گفت هرچه مراهست تصرف کن مگر این در را باز مکن که اگر این در باز کنی پشیمان شوی وپشیمانی سودی ندهد وملکه را هنوز سخن بانجام نرسیده بود که وزیر ملکه قاضی‌وشهود حاضر آورد.وهمهٔ ایشان عجوزکان و سپید موی بودندچون ایشان درنزد ملکه حاضر شدند ملکه ایشانرا ببستن کابین فرمود ایشان ملکه را بآنجوان تزویج کردندآنگاه ملکه ولیمها بداد وخوانهابنهادپس‌از آنجوان باملکه‌درآمیخت وبکارت‌ازو برداشت وهفت سال با او درلذیذترین‌عیشها و گواراترین نعمتهابسر برد تااینکه روزی ازروزها گشودن دری که ملکه اورا ازاو منع کرده‌بود بخاطرش آمد وباخود گفت اگر در آنجا ذخیرهای بزرگ و بهتر ازآنچه من دیده ام نمی‌بود ملکه مرا از گشودن آن منع نمیکرد درحال برخاسته دربگشود ناگاه همان عقاب که جوانرا از ساحل دریا گرفته بجزیره درافکنده بود پدیدشد چون عقاب‌را بدانجوان‌نظر افتاد باو گفت‌نفرین برآنکسی که هرگز پس‌از این روی شادی نخواهد دید چون جوان او را بدید و سخن اورا بشنید از او بگریخت و عقاب ازپی او بشتابید و اورا ربوده بر هوا بپرید و ساعتی نگذشت که او را در همان مکان

نخست که از آن مکانش ربوده بود بگذاشت وازوغایب شد پس جوان
درآنمکان بنشست و آنچه ازنعمت وعزت وفرمانروائی دیده بود بخاطر
آورده بگریست وبنالید ودر کنار آندریا که پرنده اورا در آنجا گذاشته
بود مدت دوماه مکث کرد و اورا آرزو این بود که بسوی زن خود
باز گردد که ناگاه شبی ازشبها آنجوان بیدارومحزون در کارخودبفکرت
اندر بود که گویندهٔ باواز بلند ندا در داد و اینمقالات همی گفت که چه
لذتهای بزرگ از تو فوت شد هیهات هیهات دیگر بآن لذتها نخواهی
رسید جوان این ندا بشنید از لقاء ملکه و از باز گشتن بآن نعمتهای
بزرگ نومیدشد آنگاه بخانهٔ که مشایخ در آنجابودند درآمد ودانست که
بایشان نیز همین ماجری رفته وسبب گریه ایشان همین بوده است پس
آنجوان پیوسته میگریست ونوحه میزد وخوردن و نوشیدن وخندیدن
ترك کرد تا وقتیکه بمرد ودرپهلوی مشایخ بزیر خاك شد تو نیز ایملك
بدانکه شتاب کردن پسندیده نیست وپشیمانی همی آورد ومن این پند
بتو گفتم دیگر خود دانی والسلم چون ملك آنسخن بشنید پند گرفته
موعظت بپذیرفت واز کشتن پسر خود باز گشت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانصد و نود و یکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون روزششم بر آمد کنیزك درپیشگاه ملك
حاضر گشت و کاردی بر کشیده دردست داشت وگفت ایملك بدانکه اگر
شکایت من قبول نکنی و حق من از پسر ستمکارت نگیری و سخنان
وزرای خود را که زنانرا بحیلت وخدیعت نسبت میدهند بنیوشی باین
کارد خودرا بکشم ومن اکنون ازحکایت ملك زادهٔ که بازن بازرگان
خلوت کرده بتو بنمایم که مردانرا مکر و حیلت بیش از زنانست ملك

گفت ماجرای ملك زاده با زن بازرگان چیست کنیزك گفت ایملك



حکایت

شنیده ام که بازرگانی غیور زنی داشت که در خوبی رشك ماه وحور بود و آن بازرگان از غایت غیرت بر آن زن بیم داشت و او را درشهرها جای نمیداد و درخارج شهرقصری بلند ومحکم بنیان ساخته و در های آهنین بر او نهاده بود هر وقت که بسوی شهر میرفت قفل بدرهای قصر گذاشته کلید باخویشتن میبرد روزی از روزها بازرگان درشهر بودکه پسر پادشاه آنشهر بقصد تفرج بخارج شهر درآمد ودر آن فضا همی گشت که چشمش بر آن قصر افتاد در آنجا کنیزکی دید خوبروی که از منظرهٔ قصر همینگریست ملکزاده را چون چشم بروی افتاد درحسن وجمال او خیره ماند و بستهٔ کمند او شد وهمیخواست که راهی بدو پیدا کند میسر نمیشد آنگاه دوات و قلم خواسته شرح حالی بنوشت و عشق خود را در آن نوشته آشکار کرد و نوشته را در پیکان تیری گذاشته بسوی قصر بینداخت آنماه روی چون رقعه بدید کنیزکی را باآوردن رقعه بفرمود کنیزك رقعه برداشته بدو داد چون

خط میدانست رقعه بخواند و ازمضمون آن که شرح شوق وعشق ملك
زاده بود آگاه گشت جواب اورا بدینسان نوشت که مرا بیش ازتو شور
عشق اندر سر است ومیل وشوق بتو بیش ازآنست که ترا بامنست پس
ازآن بمنظرهٔ قصر آمده ملکزاده را بدید ورقعه بسوی او بینداخت چون
ملکزاده او را بدید بپای قصر درآمد و باو گفت بند ابریشمین بلند
فرو آویز که این کلید برو ببندم تا درنزد تو بماند زن خوبروی بندی
ابریشمین بیاویخت ملکزاده کلید باو بسته خود باز گشت و از محبت
آنزن شکایت بوزیر پدر نموده و ناشکیبائی خود بنمود وچاره بخواست وزیر
گفت دراین کارچه چاره کنم ملکزاده گفت مرا بصندوقی نهاده درنزد
آن بازرگان بودیعت بسپار وچنان بنمای که صندوق ازآن تست تا آنکه
من کام خود از آن زن بردارم وزیر ملکزاده را بصندوق اندر کرده
صندوقرا دربیست و بازرگانرا بخواست چون بازرگان حاضر آمد بوسه بر
دست وزیر داده گفت اگر وزیررا خدمتی باشد برو قیام نموده سعادتمند
شوم وزیر گفت همی خواهم که این صندوق درنزد خود ببهترین مکانی بگذاری
فی الفور بازرگان حمال خواسته صندوقرا بقصر خویش برد ودر خزانه
بگذاشت وازقصر بیرون آمده ازپی کار خود رفت زن بازرگان برخاسته
بسوی صندوق بیامد باکلیدی که ملکزاده بدوسپرده بود صندوق بگشود
جوانی چون قمر ازصندوق بدر آمد زن بازرگان چون اورا بدید جامهای
فاخر خود بپوشید وملکزاده را بغرفهٔ برده با او تا هفت روز در لهو و
لعب وعیش وطرب بودند وهر وقت که بازرگان حاضر میشد زن بازرگان
ملکزاده را در صندوق گذاشته صندوقرا درمی بست چند روز از این
ماجری بگذشت ملك ازپسر خود جویان گشت وزیر بسرعت بمنزل بازرگان
رفته صندوق ازاو بطلبید .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب پانصد و نود و دوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت وزیرصندوق طلب کرد بازرگان بخلاف عادت بسوی‌قصرخود بیامد وهمی‌شتافت چون دربکوفت زن دانست که شوهر اوست فی‌الفور ملکزاده‌را درصندوق بنهاد واز اضطرابی که داشت‌قفل رافراموش کرده آنگاه‌بازرگان باحمال‌بخانه‌درآمده‌خواستند که‌صندوق بردارند سرصندوق گشوده‌شد ملکزاده‌را بصندوق اندربدیدند‌بازرگان چون او را بشناخت بیرون آمده نزد وزیر برفت و باو گفت تو بقصر اندرآی پسر پادشاه راخود ببر که دیگری‌نتواند ملکزاده را بدر آورد پس وزیر بقصر درآمد وملکزاده‌را گرفته بازگشت وبازرگان‌زن‌خود را طلاق داده سوگند یادکرد که هرگزن‌نگیرد ونیز ایملك‌شنیده‌ام که

حکایت

مردی ظریف‌ببازار رفته دید غلامی را همیفروشند اورابخریدو بخانه آورده بزن‌خویشتن‌اش بسپرد غلامك‌دیرگاهی به‌خدمت قیام کرد روزی از روزها مرد بازن خود گفت فردا از بهر تفرج بباغ اندر شو چون غلامك این‌سخن بشنید همانشب طعام و شراب ونقل و میوهٔ مهیا کرده‌روی بباغ گذاشت‌درسرراه‌خاتون‌طعام‌رادرپای‌درختی‌وشرابرادرپای درختی‌دیگر ونقل ومیوه‌رادرپای‌درختی‌دیگرپنهان کرد چون بامدادشد خواجه غلام را فرمود که باخاتون بسوی باغ رود آنگاه خاتون بیرون آمده سوار گشت وغلامك با او همیرفت تااینکه بباغ برسیدند چون بباغ اندر شدند غرابی بـانگ بر زد غلامك بـاو گفت ای‌غراب راست گفتی‌خاتون باو گفت غراب چه میگوید غلامك گفت ایخاتون میگوید که درزیر این درخت طعامی هست بیائید وطعام بخورید خاتون گفت ترا می بینم که زبان پرندگان میدانی غلامك گفت آری ای خاتون

زبان پرندگانرا دانم درحال خاتون پیش درخت رفته طعامی آماده یافت
چون طعام بخوردند خاتونرا بسی عجب آمد و چنان دانست که غلام
زبان پرندگان میداند پس بتفرج مشغول بودند که غراب بانگی دیگر زد
غلامك گفت ای غراب راست گفتی خاتون بغلام گفت غراب چه می
گوید گفت ایخاتون میگوید که در زیر فلان درخت آبی سرد وصافست
آنگاه خاتون باغلامك بسوی آندرخت رفته آب وشراب دریافتند خاتون
را تعجب زیاده شد ورتبت غلام درنظر او افزون گشت و با غلام بباده
گساری بنشست چون باده بنوشیدند بتفرج برخاستند آنگاه غراب بانگ
دیگر زد غلامك گفت آری ای غراب راست گفتی خاتون بغلامك گفت
غراب چه میگوید غلام گفت ای خاتون همی گوید که در زیر فلان
درخت نقل ومیوه هست آنگاه بسوی آندرخت رفتند ونقل ومیوه در
آنجا یافتند از آن نقل ومیوه بخوردند ودرمیان باغ همی رفتند تااینکه
غراب باردیگر بانگ برزد درحال غلام سنگی گرفته بدو بینداخت خاتون
گفت از بهر چه اورا بسنگ زدی غلامك گفت ایخاتون سخنی میگوید
که من آنرا با تو نیارم گفت خاتون گفت بگو واز من شرم مکن که
میان من و تو بیگانگی نیست غلام گفت لا والله نتوانم گفت خاتون
گفت بگو پس از آن غلامکرا سوگند داد غلام گفت ای خاتون غراب
میگوید که باخاتون خود چنان کن که شوهرش با او همان کند چون
خاتون این سخن بشنید بخندید چندانکه برپشت بیفتاد پس از آن بغلام
گفت این کار کاریست آسان ودراین کار باتومخالفت نتوانم کرد آنگاه
خاتون بپای یکی ازدرختان در آمد وآنجا را فرش گسترده غلامرا ندا
در داد که حاجت بر آورد ناگاه خواجه در آنمکان حاضر شد و بغلام
گفت خاتونرا چه روی داده که درزیر آندرخت افتاده وگریانست غلام

گفت ایخواجه ازفرازدرخت بیفتاد وازمردنش چیزی نماند وخدایتعالی جان تازه باو عطا فرمود اکنون از بهر راحت در اینجا خسبیده است آنزن شوهر را درنزد خود بدید برخاسته رنجوری و بیماری آشکار میکرد ومی گفت آه ازپهلوی من ووای برکمر من ای دوستان بیائید که ازهلاکم چیزی نمانده بود شوهر ازدیدن حالت او مبهوت شدوغلامرا ندا در داد و باو گفت از برای خاتون اسب بیاور چون اسب آوردند شوهرش رکاب اسب بگرفت وغلام رکاب دیگر گرفته سوارش می کردند و میگفتند خدا ترا عافیت دهد و بلا ها از تو بگرداند کنیزك چون سخن بدینمقام رسانید گفت ایملك این ازجمله مکرهای مردانست مبادا وزرای تو ترا از گرفتن حق من باز دارند پس از آن بگریست چون ملك گریستن اوبدید وسخنان او بشنید بکشتن پسرخود بفرمود آنگاه وزیر ششم در آمد و زمین بوسیده ملك را دعا کرد و باو گفت ایملك من پندگوی توام و از مهربانی ترا اشارت میکنم که در کار پسر صبر کن

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب پانصد و نود و سیم برآمد

گفت ایملك جوانبخت وزیر ششم گفت در کار پسرخویش صبر کن که باطل بتاریکی ماند وحق تاریکی باطل را ببرد وبدانکه مکرزنان بزرگست وخدایتعالی در کتاب عزیزخود فرموده ان کیدکن عظیم شنیده ام که زنی با خداوندان دولت حیلتی و خدیعتی بساخت که پیش از کسی هرگز چنان حیلت نکرده وبدانسان نیرنگ بکار نبرده است ملك گفت چگونه بوده است آنحکایت وزیر گفت ایملك

حکایت

زنی ازدختران بازرگانان شوهری داشت که بسیار سفر میکرد



وقتی شوهر او بشهرهای دور سفر کرد وایام غیبت دیر کشید زن اورا
شهوت غالب آمد بپسری ظریف وخوبروی عاشق‌شدکه هردو یکدیگر
را بسیاردوست‌میداشتند در پارهٔ ازروزها آن‌پسر بامردی منازعت‌کرد
آنمرد شکایت نزد والی برد و والی پسر را بزندان درافکندچون زن
بازرگان ازحادثه پسر باخبرشدجهان‌بچشمش‌تار گشت برخاسته‌جامهٔ
فاخر بپوشید ونزد والی رفته اورا سلام کرد ورقعهٔ باو داد که مضمون
رقعه این بودکه پسری‌که تو اورا در زندان کرده‌ای برادر منست که
بامردی منازعت‌کرده و گواهان‌که براو گواهی داده اند گواهی دروغ
دادند واو در زندان تو مظلوم‌است ومن‌جز او کسی ندارم‌که بکارهای
من قیام کند اکنون مسئلت من اینست که اورا از زندان رها
کنی والی رقعه همی خواند و آنماه روی را همی دید تا اینکه غمزهٔ
آن پری روی دل از والی ببرد و باو گفت بمنزل من درون شو تا من
برادر ترا حاضر آورم وبتو تسلیم کنم‌زن بازرگان گفت ایها الوالی من
غریبم جز خدایتعالی کسی ندارم و بمنزل هیچ کس داخل شدن نتوانم
والی گفت من‌آن پسر رها نکنم مگر وقتی‌که بمنزل درآئی وحاجت

من برآوری زن بازرگان بوالی گفت اگر قصد تو اینست باید درمنزل من
حاضر شوی و تمامت روز را در آنجا بنشینی و بخسبی و راحت کنی والی ازمنزل
او بپرسید زن بازرگان منزل بدو سراغ داده ازنزد او بدرآمد و بخانهٔ
قاضی آنشهر رفت و باو گفت یا سیدالقاضی در کارمن نظر کن که پاداش
تو با خدایتعالی است قاضی باو گفت ترا چه رسیده گفت یا سیدی مرا
برادریست که جز او کس ندارم در حق او گواهی بدروغ داده اند که
او ظالمست والی بدین سبب او را در زندان کرده از تو همی خواهم
که در نزد والی ازو شفاعتی کنی چون قاضی را بدو نظر افتاد عاشق
جمالش شد و باو گفت باندرون شو ودر نزد کنیزکان من بنشین تا من
رسول پیش والی بفرستم و برادر ترا خلاص کنم هرگاه میدانستم که
والی ازچند درم میخواهد من غرامت اورا میکشیدم که سخن گفتن
تو مرا بسی خوش آمد زن بازرگان گفت ایهاالقاضی چون چنین کارها
کنی نباید دیگرانرا ملامت گوئی قاضی گفت اگر بمنزل من در نیائی
شفاعت نکنم برخیز از اینجا بیرون شو زن بازرگان گفت اگر ترا
قصد همین است منزل من بهتر و مستور تر است و در اینجا داخل و
خارج خادمان و کنیزکان هستند و من زنی هستم که این کارها ندانم
ولکن ضرورت مرا محتاج کرده پس قاضی باو گفت منزل تو کجاست زن
گفت در فلان مکانست و همانروز که از والی وعده خواسته بود ازقاضی
نیز وعده بخواست پس از آن بیرون آمده نزد وزیر رفت و قصهٔ خود
برو خواند و شکایت باو باز گفت وزیر او را بخویشتن دعوت کرد و
باو گفت اگر حاجت من بر آوری برادر ترا رها کنم زن گفت اگر قصد
داری باید در منزل من باشی که آنجا از برای من و تو بهتر است
وزیر باو گفت منزل تو کجاست زن گفت فلان مکانست پس وزیر را

نیز بهمان روز که دیگراترا گفته بوددعوت کردواز آنجابیرون آمده نزد ملك آنشهر رفت و قصهٔ خودرا برو خواند و رهائی برادر تمناکرد ملك باو گفت چه کس درزندانش کرده زن گفت ای ملك والی اورا درزندان کرده پس چون ملك نیز مفتون غنج و دلال اوشد آنگاه باو گفت که بامن بقصر اندر آی تا بسوی والی بفرستم که برادر ترا خلاص کند زن گفت ای ملك این کار بر تو آسانست من خلاف حکم نیارم کردومراغایت سعادتمندی و بلندی اقبالست که ملك بچون منی میل کند ولکن اگر ملك مرا بقدوم مبارك خود بنوازد مرافرق بفرقدان خواهدرسید چنانچه شاعر گفته

فرشته رشك برد برجمال مجلس ما　　گر التفات کند چون تو مجلس آرائی

ملك باو گفت ما با تو مخالفت نکنیم پس ملك را نیز بروز میعاد دعوت کرد و منزل خود باو شناسانید .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب پانصد و نود و چهارم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت آنزن ملك را بروزی که وزیر وقاضی و والی را دعوت کرده بود دعوت کرد و منزل بدو شناسانید درحال ازنزد ملك بیرون آمده پیش مرد نجار رفت و باو گفت همیخواهم که صندوق چهارطبقهٔ بسازی که طبقات آن بر روی یکدیگر باشند وهرطبقه دری داشته باشند جداگانه نجار گفت سمعاً و طاعة آنزن گفت مزدتو چنداست نجار گفت چهاردینار مزدمنست واگرمراکامی بخشی واز وصل خویشتنم بنوازی مزد من همانست وچیز دیگر نستانم زن گفت اگر چنین است صندوقرا پنج طبقه بساز نجار گفت حباً و کرامة پس نجار را بروز میعاد دعوت کرده گفت فلان روز بیا وصندوق بیاور نجار گفت ایخاتون بنشین و همین ساعت صندوق بگیر من خود بروز موعود خواهم آمدن

زن بنشست تا آنکه صندوقی پنج طبقه از نجار گرفته بمنزل خود باز گشت و صندوقرا در غرفه گذاشته چهار جامه برداشت و بسوی صباغ رفت وهریکی را جداگانه رنگ کرد آنگاه بآماده کردن طعام وشراب و نقل ومیوه وریحان بپرداخت چون روزمیعاد شد برخاسته جامهٔ فاخر بپوشید وخویشتن را بیاراست وعطر بسائید و عود بسوخت و فرشهای دیبا بگسترانید و بانتظار نشسته بود که قاضی زود تر از جماعت در آمد چون زن او را بدید بر پای خاسته آستین او را بگرفت و برمسندش بنشاند و ملاعبت آغاز کرد قاضی قصد کرد که از او تمتع بر گیرد زن گفت یا سیدی جامه بکن ودستار بیکسو نه و این پیراهن زرد بپوش واین مقنعه برسر گیر تا طعام وشراب بخوریم پس از آن حاجت خود بر آور آنگاه جامه ودستار بر کنده پیراهن ومقنعه بپوشید وهمیخواست بخوردن ونوشیدن بنشیند که ناگاه در کوفته شد قاضی باو گفت این کیست که درهمی کوبد گفت ایها القاضی این شوهر منست قاضی گفت اکنون چه باید کرد و من بکجا روم زن گفت بیم مدار که من ترا باین صندوق اندر کنم قاضی گفت هر آنچه خواهی بکن درحال زن برخاسته آستین قاضی بگرفت ودرطبقهٔ سفلی صندوق بنهاد ودراورامحکم ببست وازخانه بدر آمده دربگشود والی رادریافت اورا سلام داده زمین ببوسید ودست اورا گرفته بمجلس اندر آورد و باو گفت ایها الوالی خانه خانهٔ تست ومن از کنیزان توام تو درتمامت امروز نزد من خواهی بود اکنون جامهٔ خویشتن بکن و این جامهٔ سرخ در بر کن که جامهٔ خواب همین است پس جامه والی گرفته آن جامهٔ سرخ بدو بپوشانید و کهنه برسراوببست ودر خوابگاهش بنشانید و بملاعبت پیوستند والی دست بسوی او درازکرد که تمتع ازو بگیرد

زن گفت یامولینا امروز روزتست کسی باتو شریك نخواهد بود ولی از فضل و احسان خویش ورقهٔ در رهائی بردارم بنویس تا خاطرم آسوده شود والی گفت علی‌الراس والعین در حال کتابی به زندان بان بدینمضمون بنوشت که در حین وصول این کتاب بدون مهلت و تأخیر فلانرا از زندان رها کن وعذر مگو پس‌از آن کتاب را مهر کرده بزن بازرگان بداد وبملاعبت بپرداخت ناگاه در بکوفتند والی پرسید این کیست زن جواب داد شوهر منست والی پرسید چه باید و بکجا روم زن جواب داد بدین صندوق اندر شو تا من اورا باز گردانم و بسوی تو باز گردم والی سخن او بپذیرفت آنگاه زن بازرگان اورا در طبقهٔ دوم صندوق بنهاد و در اورا قفل زد و قاضی سخنان ایشانرا از آغاز تا انجام گوش همیداد پس زن بسوی‌درشد چون دربگشود وزیررا در پشت در ایستاده دید در پیش او زمین ببوسید و بخانه اندر آورده بخدمتش قیام نمود و گفت یامولانا مارا بقدوم خویش مشرف ساختی وکنیزك خودرا بنواختی خدایتعالی این طلعت مبارك ازما نگیرد پس وزیررا درخوابگاه نشانده باو گفت‌جامهٔ خویشتن بکن‌ودستار بیکسو نه واین جامهٔ سبك در بر کن درحال وزیرجامه‌بکند ودستار برداشت وپیراهن‌کبود در بر کرد زن پرسید ایها الوزیر جامهای‌تو جامهٔ وزارت بود جامهٔ منادمت وخواب همینست چون وزیر بآن هیئت در خوابگاه بنشست زن با او بملاعبت مشغول شداو همی خواست که تمتع از او بر گیردناگاه در را بکوفتند وزیر پرسید این‌کیست‌زن جوابدادشوهر منست وزیر پرسید تدبیر چیست زن جوابداد ای وزیر برخیز و بدین صندوق اندر شو تا من اورا باز گردانم و بسوی تو باز گردم و هیچ گونه‌بیم‌بدل راه‌مده پس‌اورادرطبقهٔ‌سیمین‌صندوق‌نهاده‌ودر بر وی‌او ببست

وبیرون آمده در بگشود ناگاه ملك در آمد زن باز رگان سه بار زمین ببوسید واورا بغرفه اندر آورده ودر صدر مکانش جای داد و گفت ایملك اگر دنیا بـا آنچه درو است بمن روی دادی برابر یك قدم که بسوی من برداشته نمیشد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب پانصد و نود و پنجم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون ملك درمقام خویشتن بنشست زن گفت اگر اجازت دهی یك سخنی بگویم ملك گفت هرچه خواهی بگو زن گفت ایملك جامهٔ سلطنت بکن و جامهٔ ملاعبت در بر کن ملك جامهٔ که باهزار دینار مساوی بود بکند وجامهٔ کهنی که ده درم قیمت داشت بپوشید آنگاه بازن به ملاعبت ومؤانست مشغول گشت وجماعتی که در صندوق بودند سخنان ایشان می‌شنیدند وهرچه روی میداد میدانستند ولی کسی یارای سخن گفتن نداشت پس ملك دست در گردن او کرده خواست که با او درآمیزد زن گفت ایملك همهٔ این روز بطلعت مبارك تو خرسند خواهم شد واین کار فوت نخواهد شد ساعتی صبر کن پس ایشان درسخن بودند که درخانه بکوفتند ملك پرسید این کیست زن جوابداد شوی منست ملك گفت اورا بخوشی از ما بازگردان وگرنه خود بیرون آمده بناخوشی بگردانمش زن جوابداد ایملك بازگشتن او بناخوشی لایق‌نیست تو صبر کن تامن اورا چنانکه میدانم باز گردانم ملك پرسید من چه کار کنم و بکجا روم زن دست ملك گرفته در طبقهٔ چهارمین‌صندوق بگذاشت ودراورا ببست پس‌از آن بدر آمده دربگشود دید که نجار است چون نجار را چشم بر آن زن افتاد اورا سلام کرد و بخانه اندرآمد زن از او پرسید طبقهای‌صندوق را چرا بدینسان تنگ

ساختهٔ‌نجار جوابدادایخاتون چگونه ساخته‌ام زن گفت این‌طبقهٔ پنجمین
بسی تنگ است نجارجوابداد ایخاتون وسیع‌است زن گفت تو بآنطبقه
درون شو تا تنگی و گشادی اورا بدانی که او گنجایش ترا ندارد نجار
جوابداد ایخاتون جز من چهار تن دیگر درین طبقه همی گنجد پس
نجارداخل طبقهٔ پنجم‌شد زن بازرگان درصندوق بپوشانیدوقفلی‌محکم
برو بنهاد درحال‌برخاسته‌نوشتهٔ والی‌را برداشت وبسوی زندانبان روان
شد چون زندانبان نوشته بدید اورا خوانده مضمون بدانست وجوانی
راکه معشوق زن بازرگان‌بود اززندان رهاکردزن بازرگان هرآنچه
کرده بود با معشوق خود باز گفت آنجوان گفت اکنون چه خواهیم
کرد زن گفت بشهر دیگر رویم که پس از چنین کاری که از من سرزده
درین‌شهر اقامت نتوان کرد آنگاه هرچه داشتند باشتران بسته همان
ساعت از آنشهر بسوی شهر دیگر سفرکردند واما آنجماعت سه روز
بی‌خواب وخور در طبقهای صندوق بماندند آنگاه وزیر گفت نفرین
خدا برین زن بادکه جزملك همه‌بزرگان دولترا جمع آورده‌ملك گفت
خاموش باش که نخستین‌کسی را که این روسبی بدام افکنده منم‌چون
نجار سخنان ایشان بشنید گفت گناه من چه بود که من این صندوق
بچهار دینار زر ساخته بودم چون بگرفتن مزدآمدم بحیلت مرا براین
طبقه داخل کرده در صندوق ببست پس آن پنج تن با یکدیگر حدیث
میکردند وملك را تسلی میدادند ودلگیری و اندوه ازو همیبردند که
همسایهای آنخانه بیامدند وآنجارا خالی یافتند وبا یکدیگر گفتند که
همسایهٔ مازن فلان بازرگان دیروز درین‌خانه بود واکنون ازاین‌مکان
آوازکسی برنمیاید بیائید تا این درها بشکنیم وحقیقت کار معلوم کنیم
که مبادا والی وملك ازاین ماجری آگاه گشته مارا در زندان کنند

پس ایشان درها بشکسته و بخانه اندر شدند صندوقی چوبین در آنجا یافتند که در میان آن تنی چند از گرسنگی و تشنگی نالان بودند یکی از همسایگان پرسید آیا بصندوق اندر جنیان هستند یکی دیگر گفت هیزم جمع آورده این صندوق بسوزانیم درحال قاضی فریاد زد که مکنید



چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب پانصد و نود وششم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت قاضی بانك برایشان زد وگفت چنین کار مکنید ایشان بیکدیگر گفتند شك نیست که اینها جنیان هستند و لکن گاهی جنیان بصورت آدمیان در آیند ومانند ایشان سخن گویند چون قاضی سخن ایشان بشنید ازقرآن مجید آیتی برخواند و همسایگان را ندا درداده گفت بصندوق نزدیك شوید چون نزدیك شدند قاضی بایشان گفت من فلانم شما فلانید وما در اینجا جمعی هستیم همسایگان گفتند شما را بدینمکان که آورد قاضی قصه برایشان خواند آنگاه ایشان نجار حاضر آورده صندوق بگشودند وقاضی و والی ووزیر وملك ونجار را ازصندوق بدر آوردندو هریکی را جامه برنگ دیگر دربر بود بیکدیگر نظاره کرده همی خندیدند چون از زن بازرگان جویان شدند اثری ازو نیافتند دیدند که همه چیز خانه را با جامهای ایشان گرفته ورفته است آنگاه حاضران ازبرای ایشان جامه بیاوردند وایشان جامه پوشیده شبانگـاه بخانهٔ خویشتن رفتند تو اکنون ایملك نظر کن کـه آنزن با جماعت چگونه نیرنگ کرده ای ملك من این حکایت گفتم تامکر زنان برتو آشکارشود که سخنان ایشان ننیوشی وپسر خودرا که پارهٔ دلت است نکشی ونام خودرا ازصفحهٔ روزگارمحو نکنی چون وزیر سخن باینجا رسانید ملك پنداوپذیرفت وازکشتن پسرخود بازگشت چون روزهفتم برآمد کنیزك فریاد زنان درپیش ملك حاضرشد وآتش بزرگ بیفروخت وگفت ایملك اگر بانصاف داوری نکنی خویشتن باین آتش در فکنم که از زندگی سیرگشته ام واکنون که میخواستم بآستان ملك حاضرشوم وصیتهای خودبگذاشتم ومال بمسکینان بذل کردم وتن بمرگ

بنهادم ولی اگرتو داد من ندهی پشیمان خواهی شد چنانکه پادشاهی از
آزردن زنی نیکوکار پشیمان شد ملك پرسید چگونه بوده است حکایت
کنیزك جواب داد ایملك



حکایت

شنیده ام زنی پرهیزکار پیوسته پرستش پروردگار میکرد گاهی نیز
بقصر ملکی از ملوك میرفت که از دم قدمش متبرك میشدند واز انفاس
قدسیه‌اش ذخیره‌ها میاندوختند روزی بعادت معهود بهمان قصر در آمد
ودر پهلوی زن ملك بنشست زن ملك عقدی که هزار دینار قیمت داشت
بدو داده گفت ای فلانه این را نگاه دار تا من بگرمابه رفته بیرون
آیم زن پرهیزکار عقد گرفته درمنزل ملکه بنشست ملکه بگرمابهٔ که
در قصر بود برفت و آنزن عقد در پیش سجاده گذاشته خود بنماز
برخاسته نماز همی کرد که پرندهٔ آمده آنعقد بربود و دریکی از شکافهای
قصر بگذاشت و آنزن بر آن آگاه نشد چون زن ملك از گرمابه بدر آمد
عقد بخواست آنزن عقد برجا نیافت وجستجو کرد اثری ازو پدید نشد
بزن ملك گفت ایدختر بخدا سوگند که هیچکس بدینمکان نیامد ومن

عقد را گرفته درپیش سجاده گذاشته بودم نمیدانم کسی ازخادمان اورا دیده مرا غافل کرده برداشته است یا نه غیب را جز خدایتعالی کس نمیداند چون این خبر بملك رسید زن خودرا فرمود که آن پرهیز کار بی گناه را بیازارد وداغش بنهد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب پانصد و نود و هفتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملکه آنزن پرهیز کار را با گونه گونه آزارها بیازرد و آن پاك فطرت بچیزی اعتراف نکرد وبکسی تهمت نبست پس از آن ملك فرمود که اورا بزندان اندر کردند و قید ها بردست و پایش بگذاشتند پس از آن ملك روزی درمیان قصر بازن خود نشسته بود که چشمش بپرندهٔ افتاد که آنعقد را از شکاف دیوار همی کشید درحال ملك بانگ بکنیزکان زدکنیزکان عقد ازپرنده باز گرفتند آنگاه ملك دانست که آنزن مظلومه بوده ازکردهٔ خود پشیمان شد و بحاضرآوردنش بفرمود چون حاضرآوردند ملك سراوببوسیدومعذرت خواست ومالی بسیار باو داد آن بی گناه از دنیا گذشته مال نگرفت واز نزد ملك دل آزرده بیرون رفت وسوگند یاد کرد که تازنده است بمنزل کسی قدم ننهد ودرکوهها وبیابانها بسر بردوهمچنان میکرد تااینکه بمرد ونیز ایملك از مکر وکید مردان شنیده ام که

حکایت

دختری از دختران ملوك در نیکوئی و خوبروئی نظیر و مانند نداشت ومیگفت که دراینزمان چون من لعبتی نیست وپادشاه زادگان از هر ولایت اورا خواستگاری میکردند او دعوت هیچ کدام از ایشان اجابت نمیکرد ومیگفت کس مراتزویج نتواندکرد مگراینکه درمیدان



جنگ برمن چیره شود اگر کسی بر من غلبه کند من از روی میل او
را شوی خود گیرم و اگر من بر او غلبه کنم اسب و سلاح او گرفته
برجبینش بنویسم که این آزاد کردهٔ فلانه دختر است القصه پسران
پادشاهان ازهرسوی میآمدندولی آندختر ایشان‌راغلبه میکرد واسلحهٔ
ایشان گرفته‌داغ برجبین ایشان مینهاد تا اینکه ملك‌زادهٔ ازملکزادگان
عجم که بهرام نام داشت آوازهٔ حسن آن قمر منظر بشنید ذخیره های
ملوکانه ومالی بسیار وسپاهی انبوه برداشته بقصد آن دخترك روان‌شد
چون بشهر پدر او رسید هدیتی گران مایه بپدر او بفرستاد پس‌از آن
وزیر خود را بخواستگاری دختر او روان کرد ملك بپاسخ جوابداد
ایفرزند دختر من بفرمان من نیست و او قسم یادکرده که شوی خود
نگیرد مگر کسیرا که درمیدان‌جنگ براو چیره شود ملکزاده‌جوابداد
من نیز این دانسته ازشهر خود بیرون آمده ام ملك گفت چون چنین
است فردا با اوملاقات خواهی کرد چون‌فرداشد ملك‌نزد دختر فرستاد
واورا جوازمیدان بداد درحال دخترملك جنگ را آماده گشت وسلاح

بپوشیده بمیدان در آمدو ملکزاده نیز بقصد جنگ بیرون شتافت مردمان چون این بشنیدند ازدور ونزدیك گروه گروه بدیشان گرد آمدند ملکه را دیدند که لباس جنگ پوشیده و نقاب بررخ افکنده و ملکزاده نیز با اسلحه تمام بمبارزت او بر آمده پس ایشان بیکدیگر حمله کردند و دیرزمانی بمجادله مشغول شدند دختر ملك ازملکزاده شجاعتی مشاهده کرد که چنان دلیری ازکسی ندیده بود ودانست که اگر حیلتی بکار نبرد ملك زاده برو چیره خواهد شد آنگاه ازروی نیرنگ نقاب ازرخ بر کشید روئی چون آفتاب پدید شد ملکزاده را ازدیدن او عقل برفت و قوتش نماند ملکه چون سستی اورا بدید برو حمله کرد و ازخانهٔ زینش بو بر دو ملکزاده دردست او بسان گنجشکی بود که درچنگال باز اسیر شود و ازغایت مدهوشی راه خلاصی نمیدانست پس ملکه اسب وسلاح وجامهٔ اورا بگرفت و بآتش علامتی بجبینش نهاده رها کرد چون ملکزاده ازبیخودی خلاص شد چندروزی ازغایت اندوه بیخواب وخور بزیست وازعشق دخترك حالتش دگرگون گشت آنگاه خادمان خودرا بسوی پدر باز گردانید و کتابی باو نوشت که امید باز گشتن ازمن مدار که یا کام بر آرم ویا بسختی جان دهم چون کتاب بملك برسید بر آشفت و از بهر پسر محزون شد و خواست که لشگر بیاری پسر بفرستد وزرا از آن قصد منعش کردند پس از آن ملك زاده کامیابی را حیلت آغاز کرد و خودرا بصورت پیر سالخوردهٔ بر آورده بباغی که ملکه بسی روزها درآنباغ بسرمیبرد در آمد و باغبانرا سلام کرده باو گفت من مردی ام غریب از شهر های دور آمده ام و از آغازجوانی تاکنون کار من فلاحت وتربیت درختان و ازهار ورياحين بود وهیچکس ازاین کارها چون من نیك نداند چون باغبان اینسخن بشنید فرحناك شد واورا بباغ اندر آورده زیردستان خودرا بفرمانبرداری او سپرد و ملکزاده در هیئت باغبانان خدمت باغ و تربیت اشجار و

ازهار و ریاحین همیکرد تا اینکه روزی از روز ها خادمانرا دید که
بباغ اندر شدندوفرشها وظرفها باستران بار بسته بیاوردند ملکزاده سبب
را جویان گشت گفتند دختر ملك همی خواهد که از بهر تفرج بـاین
باغ در آید در حال ملکزاده بیرون رفته پارهٔ زیور های زرینه ومرصع
که ازشهرخود آورده بود برداشته بباغ آورد ودرجائی نشسته آن زرینه
ها در پیش خود فرو چید و اندامش همیلرزید و چنان مینمود که از
غایت پیری وناتوانی است

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب پانصد و نود وهشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت پسر پادشاه عجم مینمود که ازغایت پیری وناتوانی
لرزانست چون ساعتی بگذشت کنیزکان ودختر ملك چون ماه درمیان
ستارگان بباغ در آمدند ودر باغ همی گشتند ومیوه ها همی چیدند که مردی
را دیدند در پای درختی نشسته چون باونزدیك شدند دیدندسالخورده
پیریست که از غایت پیری دست وپای او همی لرزد وزرینه ها و گوهر
ها در پیش دارد چون اینحالت دیدند شگفت ماندند وازو پرسیدند که
این ذخیره های ملوکانه از بهر چیست ملکزادهٔ پیرنما بایشان گفت
همی خواهم که باینها یکی از شمارا تزویج کنم کنیزکان برو بخندیدند
و باو گفتند اگر یکی از ما تزویج کنی چه خواهی کرد جواب داد یك
بوسه ازاو بستانم ورها کنم دختر ملك اشارت بکنیزکی کرده باو گفت
که این کنیزك را بتو دادم در حال ملکزاده لرزان لرزان بعصا تکیه
کنان برخاسته آنکنیزکرا ببوسید وآنچه در پیش خود فروچیده بود
بدوداد آنکنیزك فرحناك شد و کنیزکان برو بخندیدند وباز گشتند چون
روزدیگر شد بباغ اندر آمدند وروبسوی شیخ آوردند دیدند که درهمان

مکان نشسته زرینه و گوهر بیش از روز پیش دارد باو گفتند ای شیخ
این زرینه هارا چه‌خواهی کرد جواب داد باینهامانند دیروز یکی از شما
راتزویج خواهم کرد دخترملك اشارت بکنیزکی کرده گفت آنکنیزکرا
بتو تزویج کردم ملکزاده برخاسته اورا ببوسید و آنچه در پیش داشت بدو
داد ایشان بمنزلهای خویشتن باز گشتندچون دخترملك دیدکه آنهمه
زرینها و گوهرها بکنیزکان داد باخود گفت من بدین ذخیرها سزاوار
ترم و اگر او مرا ببوسد منقصتی بمن نخواهد رسید پس‌چون روزسیم
شد دخترملك بصورت کنیزکی تنها بدر آمده پیش‌شیخ رفت وباو گفت
ای شیخ من دختر ملك هستم آیا میخواهی که مرا تزویج کنی ملك
زاده گفت بجان منت دارم آنگاه گوهرهای نیکوتر و گران‌قیمت تر
بیرون آورده بدو داد وبرخاست‌که اورا ببوسد دختر ملك را گمان
این بودکه مرد پیری اورا خواهد بوسید پس‌چون ملك زاده باو رسید
اورا سخت گرفته برزمین زد و بکارت ازو برداشت و باو گفت مرا می
شناسی یانه ملکه گفت توکیستی ملك زاده گفت من بهرام پادشاه‌زاده
عجمم‌که از بهر تو صورت خودرا دگرگون‌کردم وازمملکت‌وسلطنت
خویش دوری گزیدم دختر پادشاه چون این بشنید از زمین برخاست
وازحیلت‌آن پسر بحیرت اندر بود وازغایت شرمساری سخن نمیگفت
و باخود گفت‌که اگر من اینرا بکشتن دهم سودی بمن ندارد وعلاج
این واقعه چیزی دیگر نخواهد بود بجز اینکه با او بگریزم وبشهر او
روم پس در حال باز گشت و مال و ذخایر خود جمع آورد و رسولی
نزد ملك‌زاده فرستاده واورا ازقصد خود بیاگاهانید او نیز آماده گشته
میان بستندکه شبی باهم سفرکنند چون‌هنگام موعود رسیدسوار گشته
روان شدند وهمهٔ شب را برفتند هنوز روز نشده بودکه مسافتی دور

و دراز طی کردند و بدینسان همی رفتند تا نزدیك شهر پدر ملك زاده
برسیدند وملك را آگاه کردند ملك بالشکری بسیار بیرون آمده ایشان
را ملاقات کرد و فرحناك شد و پس از روزی چند رسولی بنزد پدر
دختر روانه کرده هدیتهای گرانمایه فرستاد و کتابی بدو نوشته او را
آگاه کرد که دختر تو در نزد منست و جهیز خود همی خواهد چون
فرستاده نزد او رسید و هدیتها بگذاشت ملك فرستاده را بسی بنواخت
واز مضمون کتاب فرحناك شد و قاضی و شهود آورده دختر خویشتن
ببهرام ملك زاده تزویج کرد ورسولانرا خلعتها داده وجهیز دختر بسوی
او فرستاد وملك زاده عجم با دختر ملك درعیش و کامرانی بسرمیبردند
تا اینکه مرگ ایشانرا ازهم جدا کرد فسبحان من لایموت کنیزك چون
این حکایتها حدیث کرد گفت ایملك مکر وکید مردانرا نظر کن و
حق من ضایع مگردان پس ملك بکشتن پسرخویش فرمان داد آنگاه
وزیر هفتم بآستانه ملك حاضر گشته پایهٔ تخت را بوسه دادو گفت ایملك
چندان مهلت ده که من این یك پند با تو بگویم که هرکس در کاری
صبر کند بتمنای خود برسد و هرکه شتاب کند پشیمان شود ایملك
این کنیزك نیرنگ ساز از راه کید ومکر ترا بکاری بزرگ همی دارد
که همیخواهد که پسر ترا بکشتن داده آتش حسرت در دل تو بنهد
ولکن ایملك من بنده که پروردهٔ نعمت واحسانم ترا پند گوی مهربان
هستم واز مکر زنان قصه ها دانم که جز من کسی نداند که از جملت
آنها حدیث عجوز و بازرگانزاده است ملك گفت حدیث چگونه بوده
وزیر گفت ایملك شنیده ام

حکایت

بازرگانی خداوند مال پسری داشت که درنزداو بسی عزیز بودروزی



از روز ها پسر با پدر گفت ای پدر مرا از تو تمنائی هست که خاطر من ازو بگشاید پدر گفت ایفرزند تمنای تو چیست تا بجاآورم واگر باید روشنی چشم خود بدهم ترا بمقصود خواهم رسانید پسر گفت همی خواهم که قدری مال بمن دهی که با بازرگانان بشهر بغداد سفر کنم و قصر خلیفه را ببینم و دجله را تفرج نمایم که بازرگانزادهگان صفت بغداد بسی گفته‌اند ومن اکنون بدیدن آنجا مشتاقم پدر گفت ای فرزند بجدائی تو چگونه شکیبا توان بود پسر گفت من این سخن بتو گفتم و ناچار باید بسوی بغداد سفر کنم اگر بخوشی نباشد بناخوشی خواهم رفت که‌مرا دردل شوقیست که آنشوق بدر نمیشودمگر اینکه ببغداد برسم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب پانصد و نود و نهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت پسر بازرگان باپدر گفت ناچار باید ببغداد سفر کنم چون پدر دانست که او از سفر ناگزیر است از برای او سی هزار دینار بضاعت خریده اورا با بازرگانان معتمد روانه کرد وآن پسر با

بازرگانان همیرفتند تا بشهر بغداد برسیدند بازرگانزاده ببازار درآمد که خانه کرایه کند در راه گذر خانهٔ دید بزرگ و نیکو که زمین او را گونه گونه رخام گسترده و سقفهای غرفها را بلاجورد و آب زر نقش کرده اند از دربانان مقدار اجرت خانه باز پرسید گفتند اجرت خانه در هر ماهی ده دینار است بازرگانزاده گفت راست همیگوئید یا مرا استهزا میکنید گفتند بخداسوگند جز براستی سخن نگفتیم ولکن هر کس که در این خانه منزل کند یکهفته یا دو هفته بیشتر نخواهد کشید آن پسر سبب را جویان گشت دربانان گفتند ای پسر هر که در این خانه نشیند یا بیمار شود یا بمیرد این خانه در نزد همه کس باین صفت معروف است و بدین سبب هیچ کس بنشستن این مکان اقدام نمی کند و اینست که اجرت او بدینمقدار گشته چون پسر این مقالت بشنید اورا غایت شگفت روی داد و باو گفت همانا در این خانه چیزی هست که سبب بیماری و مرگ میگردد آنگاه از شر شیاطین وجنیان بخدایتعالی پناه برده بیم از دل بیکسو کرد و در آنخانه ساکن گشت و ببیع و شری بنشست چند روز برفت اورا رنجی و بیماری روی نداد و از آنعلامات که دربانان گفته بودند اثری پدید نشد تا اینکه روزی بدر خانه نشسته بودند که عجوزی براو بگذشت که تسبیح و تقدیس همی کرد و سنگ از سر راه مسلمان بیکسو می انداخت چون پسر را بردر آنخانه نشسته دید تعجب کرد و خیره خیره برو نظر کرد آن پسر گفت ای مادر مرا میشناسی و یا اینکه مرا بکسی مانند و شبیه کردی عجوز چون سخن او بشنید بسوی او رفته سلامش داد و باو گفت ای فرزند چند وقتست که در اینخانه نشستهٔ گفت مدتیست عجوز گفت ای فرزند نه ترا میشناسم و نه کسی را مانند هستی ولکن مرا از این عجب آمد که جز تو هر کس در این خانه نشست یا بمرد و یا رنجور

بدر آمد ایفرزند مگر تو بفراز قصر نرفته وازمنظرهٔ که در آنجاست نظر نکردهٔ عجوز این بگفت واز پی کار خود برفت چون عجوز از آنجا دور گشت بازرگان زاده بفکرت فرورفت و باخود گفت من تا اکنون بفراز قصر نرفته ام و بمنظرهٔ که در آنجاست راه نبرده ام درحال برخاسته در اطراف خانه همیگشت تا اینکه دریکی از گوشهای خانه دری دید لطیف که عنکبوت براو آشیانه بسته چون پسر اورا بدید باخود گفت که آشیانه بستن عنکبوت علامت اینست که مرگ بدرون این درست بقول خدا یتعالیٰ که فرموده است قل لن یصیبنا الا ما کتب الله لنا چنگ زده در بگشود از نردبانی که در آنجا بود فراز رفته ببالای قصر برسید و در آنجا منظرهٔ یافت از بهر راحت وتفرج در آن منظره بنشست بمکانی لطیف ونظیف نظر کرد در بالای آنمکان غرفهٔ دید بلند که بتمامی بغداد مشرف بود در آنغرفه دخترکی نشسته که بحور العین همی مانست چون چشمش بر آن دختر افتاد دلش طپیدن گرفت وعقلش برفت و برنج ایوب وحزن یعقوب گرفتار شد و با خود گفت شاید که مرگ ورنجوری ساکنان این خانه را سبب همین دختر حورنژاد بوده است ایکاش میدانستم که من چگونه خلاص خواهم یافت که عقل من برفت و طاقتم نماند پس از آن از قصر بزیر آمده ساعتی در خانه بنشست ودر کار خود بفکرت اندرشد قرار نتوانست گرفت برخاسته بیرون آمد و بردرخانه نشسته در کار خود حیران بود که ناگاه همان عجوز تسبیح گویان دررسید چون پسر اورا دید برپای خاسته سلامش داد و باو گفت ای مادر خدا ترا خیر دهاد که مرا بگشودن در اشارت کردی و منظره را بمن بنمودی که من در بگشودم واز منظره نگاه کرده چیزی دیدم که مرا مدهوش کرد و مرا اکنون گمان اینست که هلاك خواهم شد و میدانم که جز

تو طبیبی ندارم عجوز چون این سخن بشنید بخندید و بجوان گفت انشاءالله تعالی برتوباکی نخواهد بود پسرچون اینسخن از عجوز بشنید برخاسته بخانه اندرشد وفی الفور باز گشت یکصد دینارزرسرخ در آستین بیاورد و با عجوز گفت ای مادر اینها را بگیر و با من چنان کن که خواجگان با بندگان کنند و بزودی مرا در یاب که اگر بمیرم خون مرا در رستخیز از تو طلب کنند عجوز جواب داد حباً و کرامة ولی باید تومرا یاری کنی تا بمقصود برسی بازرگانزاده گفت ای مادر هر چه گوئی همان کنم عجوز گفت ببازار حریریان شو و دکه ابوالفتح بن فیدام را باز پرس چون ترا بدکان او دلالت کنند او را سلام کرده بنشین و باوبگو از مقنعه های مطرز بطراز زرین که در نزد تو هست همی خواهم چون مقنعه بیرون آورد او را بقیمتی گران خریده بیاور تا من فردا در نزد تو حاضر شوم پس از آن عجوز باز گشت و آن پسرشب را بروز آورد چون بامدادشد هزاردینار درجیب گذاشته ببازار حریرفروشان رفت وازدکان ابوالفتح بن فیدام باز پرسید مردی از بازرگانان بسوی ابوالفتح دلالتش کرد چون بدکان رسید مردی با وقار نشسته یافت که خادمان وبندگان در پیش اوایستاده بودند آنگاه بازرگانزاده پیش رفته سلامش داد اونیزرد سلام کرد و بنشستن اشارتش کرد آن پسر درنزد او نشسته گفت ای بازرگان فلان مقمعه را که تو داری همی خواهم بازرگان غلامکی را بآوردن بقچهٔ حریر بفرمود غلامك ازصدر دکان بقچهٔ بیاورد بازرگان بقچه‌را گشود مقنعه چندبدر آورد که پسردرخوبی آنها خیره ماند وبحیرت بدان مقنعه ها همی نگریست تا اینکه همان مقنعه را که عجوز سپرده بود در میان آنها بدید او را ازبازرگان به پنجاه دینار زرسرخ خریده فرحناك شد وبخانهٔ خود

باز گشت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب ششصدم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت بازرگانزاده بخانه خودباز گشت درحال عجوز ازدر در آمد پسر چون او را دید بر پای خاسته مقنعه باو داد عجوز گفت آتش بیاور پسر آتش حاضرآورد گوشه مقنعه را بر آتش بسوزانید پس از آن مقنعه را برداشته بسوی خانهٔ ابوالفتح رفت چون بخانهٔ اورسید در بکوفت دخترك پری پیکربدرآمده دربگشود چون عجوز بامادر دخترك آشنائی داشت بدانسبب دختر اورا میشناخت باو گفت ای مادرچه حاجت داری اگر بامادر من کار داری ساعتی پیش ازین بخانهٔ خود رفته گفت ایدختر میدانم که مادرت اینجا نیست و من اکنون در نزد او بودم و بدینجا نیامدم مگر از بیم اینکه وقت نمازفوت شود همی خواهم که در نزد تو دستنماز بگیرم از آنکه میدانم تو نظیفی و منزلت پاکست پس دخترك اورا جوازدخول داد عجوز بخانه اندرشد واوراسلام داده دعایش گفت پس از آن ابریق برداشته بآنخانه رفت و وضو گرفته به نماز ایستاد آنگاه بدخترك گفت ای دختر گمان من این است که این مکان خوب نباشد و خادمانی که پاك از ناپاك نشناسند پای بدین مکان نهاده باشند بدین سبب من نماز خود را شکستم وهمی خواهم که جائی دیگر بمن بنمائی که درآنجا نماز گزارم دخترك دست اورا گرفته بروی سجادهٔ شوهر برد ودرآنجا بداشت عجوز بنماز برخاسته بقیام وقعود ورکوع وسجود بپرداخت درآنهنگام دخترك راغافل کرده همان مقنعه را درزیر متکا بگذاشت ونماز بانجام رسانیده دخترك رادعا گفت و ازنزد او بیرون آمدچون هنگام شام شد بازرگان ازبازار بیامد وخوردنی

خورده دست بشست وتکیه بروساده کرده بنشست آنگاه گوشهٔمقنعهرا
گرفته بیرون آورد ومقنعه رابشناخت و بدخترك گمان بد برده او را
ندا درداد و باو گفت این مقنعه ازکجاست دخترك سوگندها یادکرد
که جزتو کسی نزد من نیامده بازرگان ازبیم رسوائی سخن نگفت و آن
دختر مخطیه نام داشت او را آواز داده گفت شنیدم که مادرت از درد
دل رنجور گشته وهمه زنان درنزد اوجمع آمده‌اند و برو گریه می کنند
تو نیزاکنون نزد مادر شو دختردرحال برخاسته بسوی مادررفت اورا
تندرست یافت ساعتی نرفته بودکه حمالان بیامدند و چیزهای دخترك
را ازخانهٔ شوهر بیاوردند چون مادر دخترك این بدید گفت ای دختر
میانهٔ تو و شوهر چه روی داده دخترماجری ازاو پوشیده داشت آنگاه
مادرش بگریست و برجدائی دختر از شوی خود محزون گشت پس از
چند روزعجوزبسوی دخترك ومادراو بیامد وایشانراسلام‌داده‌شوقمندی
باز نمود و گفت ایخواهر دختر ترا با شوهر چه در میان گذشته که
شوهرش اورا طلاق داده و کدام گناه از او سر زده که مستوجب چنین
عقوبت گشته مادر دختر بعجوز گفت شاید شوهراو از برکت قدوم تو
باو رجوع کند که تو پیوسته در قیام و صیام هستی آنگاه عجوز روی
بدخترك آورده باو گفت ایدختر اندوهگین مباش کهانشاءالله در همین
روزها میانهٔ توو‌شوهرت جمع کنم پس‌ازآن عجوز بیرون آمده نزدآن
پسررفت وباو گفت بزمی‌خوب بیارای که امشب دخترك رانزدتوخواهم
آورد بازرگانزاده درحال برخاسته خوردنی و نوشیدنی ونقل ومی و
میوه حاضرآورده بانتظاربنشست وعجوز نزد مادر دختر آمده باو گفت
ایخواهر در نزد ما عیشی برپاست دخترخود بامن بفرست تا تفرج کند
وحزن واندوهش برود پس از آن من خود چنانچه او را می برم باز

میگردانم مادر دختر برخاسته جامهای نیکوبروی بپوشانید و ببهترین زیورها بیاراست و با عجوز روانه‌اش کرد و خود تا درخانه با ایشان همیرفت و دخترك رابه‌عجوز همی‌سپرد و گفت ای خواهردیرمکن واو را زودتر باز گردان مبادا کسی باین دختر نظر کند تو رتبت شوهر او را درنزد خلیفه میدانی پس عجوز اوراهمیبرد تابمنزل‌بازرگانزاده‌اش برسانید و دخترکرا گمان این بود که آنخانه خانهٔ عیش است چون بخانه اندرشد وبمجلس رسید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب ششصد ویکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون بمنزل برسید بازرگانزاده بسوی او برجسته او را در آغوش کشید و دست وپای را بوسید دخترك از خوبروئی پسر مدهوش و در جمال اوخیره بماند عجوزچون حالت دخترك رامشاهده کرد باو گفت ای دختربیم مدارو هراس مکن که من درنزد تو نشسته‌ام وساعتی از تو جدا نخواهم شد و این پسر ترا لایق است و تو شایستهٔ این پسری آنگاه دختردرغایت شرمساری بنشست وپیوسته‌بازرگانزاده با اوملاعبت‌میکرد واورامیخندانید و باشعاروحکایات مشغولش‌میداشت تااینکه‌دختررادل‌بگشود وانبساطش‌روی‌داده خوردنی‌بخوردونوشیدنی بنوشید چون ازباده سر گرم شد عود گرفته همی‌زد ولی درجمال پسر حیران بود پسرچون اینحالت ازو بدیدنخورده‌مست گردید آنگاه عجوز ازنزدایشان بیرون‌رفت وبامداد بازآمد و با دخترك خوش منظر گفت دوش برتوچگونه گذشت گفت ازفضل واحسان توخوشوقت بودم عجوز گفت برخیزتابنزد مادرشویم بازرگانزاده چون این‌سخن بشنیدیکصد دینارزر بعجوزداده‌باو گفت این‌مادرویرایکشب‌دیگرنیز درنزد من بگذار

عجوز زرها گرفته نزدایشان بدر آمد و درنزد مادردختر رفته باو گفت دخترت ترا سلام میرساند و مادر عروس او را سوگند داد که امشب نیز در نزد عروس بسر برد مادردختر جواب داد ایخواهر سلام مرا بدختر برسان و بگو که اگر ازماندن در آنمکان مسرور وخوشوقت است باکی نیست امشب‌را نیزدرآنمکان بخسبد تااینکه‌خاطرش‌خشنود شودودلش بگشاید وهروقت که خود میخواهد بخانه باز گردد که من ازملالت او همیترسم الغرض عجوز با مادردختر هرروز یك گونه حیلت میباخت‌تا اینکه هفتروزدختررا درآنجانگاهداشت وهمه‌روزه ازپسر یکصددینار زرمیگرفت چون هفتروز بانجام رسید مادردختر گفت ای‌خواهر همین ساعت دخترمرا بخانه بازگردان که مدت‌غیبتش دیرکشید ومراخاطر بتشویش اندراست‌درحال‌عجوز خشمناك‌بیرون‌رفت‌درحالتیکه‌بازرگان ـ زاده درخوابگاه خفته‌بود دختررا بیرون‌آورده نزد مادر رسانید مادر ازلقای اوفرحناك شد و باو گفت ایدختر دلم از برای تودرتشویش بود و بدان سبب با خواهر خویش بتندی سخن گفتم واو از من دل آزرده گشت دخترك با مادر گفت بر خیز ودست و پای اورا ببوس که درین چند روز او مرابجای خدمتکار بود واگر آنچه که گفتم نکنی دخترتو نخواهم‌بود فی‌الفور مادردختر برخاسته دست وپای عجوزببوسید واما بازرگانزاده چون‌ازخواب مستی‌بیدارشددختررابخوابگاه اندرنیافت ولکن‌ازاینکه‌بکام‌خوددرسیده‌مسرورو‌خوشوقت‌بود که‌ناگاه‌عجوزدرآمد واورا سلام داده باو گفت ایفرزند کارهای مرا چگونه دیدی پسر گفت تدبیرتو نیکوست وحیلت توتمام است پس‌عجوز گفت ایفرزند بیاتاآنچه فاسد کرده‌ایم باصلاح بیاوریم و‌این دختر را بشوهر خود رد کنیم که سبب طلاق اوما بوده‌ایم بازرگانزاده گفت هرچه گوئی‌همان‌کنم عجوز

گفت بدکان همان بازرگان رفته درنزد او بنشین و من ازآنجاخواهم گذشت چون مرا ببینی بسرعت برخیز و مرا گرفته دشنامم ده و مرا بترسان و بسوی دکان کشیده مقنعه از من بخواه و ببازرگان بگو ای خواجه مقنعهٔ که از تو به‌پنجاه دینار گرفته بودم زن من اورا بر سر کرده گوشهٔ اوسوخته بود ومن مقنعه بدین عجوزدادم که اورا برفوگر دهد و عجوز ازآن روز که مقنعه گرفته ناپدید گشته ومن اورا هرگز ندیده‌ام بازرگان زاده گفت هرچه گفتی چنان کنم درحال برخاسته بدکان بازرگان‌رفت ودرنزد او بنشست ساعتی‌نرفته بود که‌عجوزسبحه دردست تسبیح گویان ازدکان‌بگذشت بازرگان‌زاده چون اورابدید از دکان برخاسته او را بگرفت و دشنامش داد و او بنرمی‌سخن میگفت و میگفت ایفرزند تو معذوری بازاریان بر ایشان گرد آمدند و سبب منازعت باز پرسیدندآنجوان گفت ایقوم من‌ازین‌بازرگان‌مقنعهٔ‌به‌پنجاه دینارخریدم وزن من‌آنرا ساعتی پوشیده درکنار آتش‌بنشست شرری بمقنعه افتاده یك گوشهٔ آن بسوخت اورا باین عجوز دادم که بکسی دهد که او را رفو نماید و بما رد کند از آنوقت تاکنون عجوز را ندیده‌ام عجوزگفت راست میگوید من مقنعه از او گرفته بخانهائی که مرا عادت بود رفتم ودر یکی ازآن خانها مقنعه فراموش‌کرده برجای گذاشتم و نمیدانم که در کجا گذاشته‌ام چون‌من فقیر و بی‌چیز بودم از بیم رسوائی خودرا باین‌جوان ننمودم ونزد اونرفتم عجوزاین‌مقالات همی‌گفت وآن بازرگانرا گوش بسخنان ایشان بود

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب ششصد و دوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون بازرگان ازقصهٔ که عجوز نیرنگ ساز حیلت بازبآن پسرتدبیر کرده بود آگاه شد سخن ایشان راراست پنداشته درحال برخاسته و گفت سبحان‌الله چه خیال باطل کرده و گمان بد به پاکدامنی زن خود برده بودم از گنـاه خود بخدایتعالی پنـاه میبرم و طلب آمرزش ازو میکنم ولکن حمد خدای‌را که این سخن از دل من برداشت وحقیقت کاربمن آشکار کرد آنگاه بازرگان روی بعجوز کرده گفت آیا بخانهٔ ما نیز آمده وشد داشتی عجوز گفت ایفرزند من‌ازبرای ثواب بهرجا آمدوشد میکردم بازرگان گفت سراغ مقنعه ازخانهٔ ما نیز گرفتهٔ یا نه عجوز گفت یاسیدی من بخانه شمارفته ازخانگیان جویان شدم گفتند سید ابوالفتح زن خود را طلاق گفته من بازگشتم و دیگر پس‌از آن تاامروز ازکسی نپرسیده‌ام آنگاه بازرگان روی بدان‌جوان کرده باو گفت این عجوز رهاکن که مقنعهٔ تو دردست منست پس‌مقنعه را ازدکان بیرون‌آورده در پیش‌حاضران برفو گرداد وبنزد زن خویش رفته مالی بسیار باو داد واورا بخانه خود بازآورده اعتذار همی‌جست و استغفار همی کرد ومکری‌راکه عجوزبکاربرده بود نمیدانست ایملك این از جملهٔ مکرهای زنانست تو مکر ایشان ببین و برآنچه با مردان میکنند نظرکن و گوش بسخنان این کنیز بی تمیز مدار و مکر زنانرا ببین و از کشتن پسر خود پرهیز کن ملك چون این حکایت از وزیر بشنید ازکشتن پسر بازگشت چون بامداد روز هشتم شد ملك بایوان درآمد و برسریرنشسته بودکه حکیم سندباد دست ملکزاده را گرفته درپیشگاه ملك حاضرشد ملکزاده زمین ببوسید و با زبان فصیح پدر را مدحت گفت وشکراحسان وزرای پدر بجا آورد و در آن مجلس عالمان وامیران وسرهنگان سپاه حاضربودندازفصاحت‌وبلاغت‌ملکزاده

تعجب کردند وملك نیز از لقای پسر فرحناك شد و جبین اورا ببوسید واز حکیم سندباد سبب خاموشی پسررا درآنهفتروز جویان شد حکیم گفت ایملك صلاح درین بود که اینمدت را خاموش نشیند وگرنه کشته میشد و من روز ولادت او این حکم دانسته بودم اکنون منت خدایرا که از اقبال ملك همهٔ بدیها ازو بازگشت ملك از این سخن فرحناك گشت وباوزرای خود گفت اگر من پسرخود میکشتم گناه از من بود یا از کنیزك و یا از سندباد حکیم حاضران خاموش شدند و پاسخ نگفتند آنگاه سندباد حکیم بملکزاده گفت ایفرزند جواب بازگو

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب ششصد و سیم برآمد



حکایت

گفت ایملك جوانبخت ملکزاده گفت شنیده‌ام که مردی‌ازبازرگانان را مهمانان دررسید بازرگان کنیزخود را کاسهٔ داده ببازار فرستاد که شیر از بهر مهمانان بیاورد کنیز بازار رفته شیر بخرید و همی‌خواست که بنزد خواجه بازگردد ناگاه درمیان راه‌پرندهٔ براوبگذشت که‌ماری

بچنگال داشت اورا همی‌فشرد واز آنمار قطرهٔ بچکیدو براو آگاه نشد
چون کنیز شیر بمنزل رسانید خواجه او را گرفته با مهمانان خود از
آن شیر بخوردند هنوز شیر درشکم ایشان جای نگرفته بود که همگی
هلاك شدند باز گوئید که دراین حادثه گناه ازکیست یکی ازحاضران
گفت گناه از مهمانان است که آن شیر بخوردند یکی‌دیگر گفت گناه
ازکنیزك‌است که کاسه را نپوشیده بیاورد سندبادمعلم گفت ایفرزندرای
تودرین قضیه چیست ملکزاده گفت من میگویم که گناه نه ازکنیز بود
و نه از آنجماعت بلکه روزی ایشان نمانده و روزشان بسررسیده بود
وتقدیر چنین بوده است که مرگشان بدین‌سبب باشد چون‌حاضران‌پاسخ
اورابشنیدندبسیارتعجب کردند و بدعای ملکزاده زبان بگشودند وباو
گفتند ای ملکزاده جوابی گفتی که کس نتواند گفت امروز تو بدانش
از همه‌کس برتری ملکزاده چون این بشنید بایشان گفت من داناتر
نیستم شیخ نابینا و کودك سه ساله و کودك پنج ساله از من داناترند
حاضران گفتند حکایت ایشان باز گوی ملکزاده گفت

حکایت

شنیده ام‌که بازرگانی خداوند مال بشهر ها سفر میکرد روزی
بشهری سفرکرده ازکسانیکه برآنشهر آگاهی داشتند پرسیدکه کدام
متاع در آنشهر سود بسیار دارد گفتند چوب صندل از همه بضاعتها
گرانبهاتراست‌بازرگان تمامت‌مالراچوب صندل خریده‌بآنشهرسفرکرد
وهنگام غروب بدان شهررسید عجوزیرا دیدکه گوسپندان چند همیبرد
عجوزرا چون بآن بازرگان نظرافتاد باو گفت ای مرد توکیستی گفت
مردی ام غریب وبازرگان عجوز گفت ایمرد از مردمان این‌شهربرحذر
باش‌که مکار ودزد هستند و غریبان بفریبند و مال ایشان بخورند مرا



بغریبی تو رحمت آمده پندی گفتمت والسلام پس چون بامداد شد مردی
از اهل شهر بازرگانرا ملاقات کرده سلامش داد و باو گفت یاسیدی از
کجا آمدهٔ بازرگان گفت ازفلان شهر آمده ام پرسید چه آوردهٔ گفت
چوب صندل آورده ام که شنیده ام اودراین شهر قیمتی گران دارد آنمرد
گفت هرکس اینرا بتو گفته خطا کرده است که در این شهر او را
بجای هیزم بکار برند چون بازرگان سخن آنمرد شنید بندامت اندر گشته
افسوس خورد پس از آن در یکی از کاروانسرا های شهر فرود آمده از
چوبهای صندل در زیر دیگ همی سوخت همانمرد که نخست با او
ملاقات کرده بود بکاروانسرا آمده بازرگانرا دید که چوبهای صندل همی
سوزاند باو گفت این چوبها را بیك صاع از هرچه خواهی بمن فروش
بازرگان گفت فروختم در حال آنمرد چوبها از منزل او بیرون برد و
قصدش این بود که اگر بقیمت چوبها زر سرخ دهد زیانی نخواهد کرد
واوراسود یك برده خواهد بود آنگاه بازرگان از کاروانسرا بدر آمده
در میان شهر همیرفت که مردی ازرق چشم اعور با او ملاقات کرد
و بروی بیاویخت و گفت که یك چشم مرا تو تلف کردهٔ و من هر گز

ترا رها نکنم بازرگان انکار کرد مخاصمتشان در گرفت مردمان برایشان گرد آمدند واز اعور یکروز مهلت خواستند که بازرگان دیت چشم او را بدهد آنگاه اعور از بازرگان ضامن گرفته اورا رها کرد چون بازرگان از چنگ اعور خلاص یافت بدرد کان پاره دوز رفته کفش بدو داده گفت این را باصلاح بیاور که ترا چیزی دهم که راضی شوی این بگفت واز ایشان در گذشت بجماعتی رسید که قمار میباختند ازغایت اندوه در پهلوی ایشان بتفرج بنشست ایشان او را ببازی بخواندند او نیز مسئلت ایشان پذیرفته با ایشان ببازی مشغول شد برو غلبه کردند و باو گفتند یکی ازدو کار کن یا دریا را بنوش و یا ازهمه مال خویشتن بیرون شو بازرگان یکروز مهلت خواسته برخاست ومحزون واندوهناك سر اندر گریبان فکرت همیرفت که باعجوز ملاقات کرد عجوز چون اندوه وفکرت او بدید باو گفت گمان دارم مردمان این شهر ترا فریب داده اند و بتو چیره گشته اند که ترا اندوهناك همی بینم بازرگان تمامت ماجرای خویش بعجوز بیان کرد عجوز باو گفت کیست که صندل از تو بدینسان برده که درشهر ما صندل رطلی بده دینار است ولکن من ترا چیزی بیاموزم و امیدوارم که خلاص تو در آن باشد و آن اینست که بفلان خانه رو که در آنجا شیخی است نابینا واو سالخورده ودانا ست وشناسانی تمام بکار ها دارد ومردمان درنزد او حاضر گشته کارهای خویشتن از او سؤال کنند اوهر کس را بچیزیکه صلاح او در آن باشد اشارت کند از آنکه او همهٔ فنون مکر وخدیعت را نیك داند واو سر عیارانست هرشب عیاران در نزد اوجمع آیند تو بدانمکان رفته خود را ازخصمان خود پوشیده دارچنانکه ترا نبینند وتو آوازایشان بشنوی که چون پیر نابینا

صلاح از فساد بنماید و غالب و مغلوبرا بگوید شاید تو از او سخنی بشنوی که ترا ازخصمان تو خلاص کند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب ششصد و چهارم برآمد

گفت ایملك جوانبخت بازرگان از نزد عجوز بازگشته بدانمکان که عجوز گفته بود روان شد ودرآنجا بشیخ نابینا نزدیکتر نشسته خودرا پوشیده داشت وساعتی نرفته بود که جماعتی نزد شیخ آمده اورا سلام دادندودرپهلوی او بنشستند بازرگان بدیشان نظر کرده چهارتن خصمهای خودرا درمیان آنجماعت بدید پس شیخ از برای ایشان خوردنی آورده بخوردند آنگاه حاضران روی بشیخ کرده یك یك ماجرای روز را بیان می کردند درآنحال مردی که صندل خریده بود پیش آمده بشیخ بنمود که صندلی را ارزان خریده ام ودرمیان ما بیع وشری بدینگونه گذشته که یکصاع ازهرچیزیکه بایع بخواهد بستاند شیخ نابینا گفت که خصم تو برتو غالبست آنمرد گفت چگونه مرا غلبه کند شیخ گفت اگر از تو یکصاع زروسیم بخواهد خواهی داد یانه آنمرد گفت میدهم وسودهم میبرم شیخ گفت اگر بگوید که یکصاع کیکهای نر وماده ازتو میخواهم درجواب چه خواهی گفت آنمرد دانست که مغلوب خواهد شد آنگاه اعور پیش آمده گفت ایشیخ امروز مردی دیدم غریب باو در آویخته گفتم یك چشم مراتو تلف کردهٔ دست ازو برنداشتم تا اینکه ازو ضامن گرفتم که باز گردد و مرا راضی کند ودیت چشم من بدهد شیخ باو گفت اگر آنمرد غریب بخواهد هرآینه ترا غلبه کند آنمرد گفت ایها الشیخ چگونه غلبه تواند کرد شیخ گفت اوْ باتو میگوید چشم خویشتن بر کن ومن نیز یك چشم خود بر کنم وهردورا بسنجیم اگرچشم من وچشم تو برابر آیند

دعوی تو راست است و گرنه دیت چشم من باید بدهی آنگاه هر دو چشم برابر نخواهد شد و آنمرد غریب دیت چشم خودرا از تو بگیرد و تو از هر دو چشم نابینا شوی و او را یك چشم برجای خواهد ماند پس مرد اعور دانست که مغلوب خواهد شد آنگاه پاره دوز پیش آمده گفت ایشیخ امروز مردی غریب نزد من آمده کفش بمن داد و گفت اینرا اصلاح کن من مزد خواستم گفت چیزی دهم که راضی شوی و من تا همهٔ مال او را نگیرم راضی نخواهم شد شیخ باو گفت اگر آنمرد غریب بخواهد که کفش از تو بگیرد و هیچ چیز بتو ندهد میتواند گرفت پاره دوز گفت چگونه میتواند گرفت شیخ گفت بتو میگوید که دشمن سلطان شکست یافت و بدخواهانش بمحنت گرفتار گشتند و سپاه او منصور گردید آیا راضی شدی یا نه اگر گوئی راضی شدم کفش خودرا گرفته بازخواهد گشت و اگر بگوئی راضی نشدم کفش را گرفته با آن بقفا و روی تو بزند پاره دوز چون این سخن بشنید دانست که مغلوب خواهد شد پس از آن مردیکه با بازرگان قمار باخته بود گفت ایشیخ کسی را ملاقات کرده باو گرو بسته ام و بدو چیره گشته ام و باو گفتم که یا آب دریا بنوش من از مال خود بیرون شوم و یا تو از همهٔ مال خود بیرون شو شیخ گفت اگر بخواهد ترا غلبه کند تواند کرد آنمرد گفت چگونه غلبه تواند کرد شیخ گفت بتو میگوید دهانهٔ دریا را بدست گرفته بمن ده تا من اورا بنوشم تو دهان دریا نتوانی پدید آورد و ندانی گرفت آنگاه بتو غلبه خواهد کرد چون بازرگان این سخنان از شیخ نابینا بشنید دانست که بخصمهای خود چگونه غلبه کند آنگاه حاضران ازنزد شیخ برخاستند و بازرگان نیز برخاسته بمکان خود بازگشت چون بامداد شد نخستین کسی که بنوشیدن دریا گرو بسته بود بیامد بازرگان باو گفت دهانهٔ دریارا پدید

آورده بمن ده که بنوشم آنمرد دهانهٔ دریا نتوانست گرفت بازرگان اورا غلبه کرد وصد دینار ازو بگرفت پس از آن پاره‌دوز دررسید واز بازرگان چیزی طلبید که اورا خشنود کند بازرگان گفت بدانکه پادشاه بدشمنان خود غلبه کرد و بدخواهانش هلاك شدند و فرزندانش بسیار گردیدند آیا راضی شدی یانه پاره‌دوز گفت راضی شدم بازرگان کفش خودرا بی مزد بگرفت پس از آن اعور درآمد واز بازرگان دیت چشم بخواست بازرگان باو گفت تو چشم خویش بر کن من نیز چشم خود بر کنم و آنهارا بسنجیم اگر برابر آیند تو راست میگوئی دیت چشم خود از من بگیر و گرنه من دیت چشم خود ازتو بستانم آنگاه اعور مهلت خواست بازرگان مهلت نداد تا اینکه بیکصد دینار صلح کردند پس از آن مردی که صندل خریده بود بیامد و بازرگانرا گفت قیمت صندل بستان بازرگان گفت قیمت صندل چه خواهی داد آنمرد گفت باتو بیکصاع اتفاق کرده‌ایم اگر بخواهی یکصاع زر و سیم بستان بازرگان گفت من نستانم مگر یکصاع کیکهای نر و ماده آنمرد گفت من اینکه تو میخواهی نیارم داد پس بازرگان برو غلبه کرده صندلها ازو پس گرفته بهر قیمتی که میخواست صندلها بفروخت واز آنشهر بشهر خویشتن سفر کرد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب ششصد و پنجم برآمد

گفت ایملك جوانبخت پس از آن ملکزاده گفت اما حکایت کودك سه ساله اینست

حکایت

که مردی بدکار زنانرا دوست میداشت آوازهٔ حسن زنی خداوند جمال را که درشهر دیگر بود بشنید ازشهر خویش بهوای آنزن بدان شهر سفر کرد وهدیتها برای آنزن برده رقعهٔ بدو نوشت وشوق وعشق



خود باو بنمود آنزن نیز اظهار شوق کرد بخانه آمدنش جواز داد چون
عاشق منافق بخانهٔ زن رفت زن بر پای خاسته با جبین گشاده او را
ملاقات کرد و گرامیش بداشت ودست او را ببوسید و ضیافتی لایق از
برای او ترتیب داد و آنزن کودکی داشت سه ساله اورا در یکسو گذاشته
بطبخ طعام پرداخت آنمرد بزن گفت بیا تا بخوابیم زن گفت پسرم نشسته
نظاره میکند آنمرد گفت این کودك سه ساله چیزی نمیداند و سخن
نمی‌تواند زن گفت اگر معرفت ودانش او بدانستی این سخن نمیگفتی
پس چون کودك دانست که طعام پخته گردید بگریست مادرش گفت ای
فرزند از بهرچه گریانی کودك گفت بر آن طعام پخته روغن بزن و بنزد
من آور درحال زن قدری طعام ازدیگ گرفته روغن بروزد ونزد کودك
آورد کودك از آن خورده باز بگریست مادرش گفت ای فرزند از بهرچه گریانی
کودك گفت ای مادر شکر هم باین طعام بریز آن مرد ازو درخشم شد
وباو گفت ای کودك تو بسی کودك میشوم هستی فی‌الفور کودك بپاسخ
گفت بخدا سوگند جز تو کسی میشوم نیست که با رنج وتعب از برای
حرام ازشهری بشهری سفر کردهٔ ومن گریه نمیکنم مگر ازبهرچیزی

که در برابر چشم منست واکنون که آنرا خوردم خاموش خواهم نشست تو خود بگو که از من و تو کدام یك میشوم هستیم چون مرد این سخن بشنید شرمسار گشته پند کودك درو اثر کرد و بدانزن متعرض نگشته بسوی شهر خود باز گشت و توبه کرد و بپرهیز کاری بسر همی برد تا بمرد ملکزاده چون این حکایت تمام کرد گفت واما سر گذشت کودك پنج ساله اینست که



حکایت

چهار تن از بازرگانان درهزار دینار شریك بودند وزرها درهم آمیخته در همیانی کردند و همیرفتند که بضاعت بخرند در میان راه به باغی رسیده بدرهٔ زر بزنی باغبان سپردند وبباغ اندر گشته همیگشتند تا بلب جوی آبی رسیدند ودر آنجا بنشستند وخوردنی که باخود داشتند بخوردند آنگاه یکی از ایشان گفت عطری با خود دارم بیائید سر و روی خویشتن از این آب روان بشوئیم و از آن عطر بکار بریم یکی دیگر گفت شانه ضرور است دیگری گفت از باغبان باز پرسیم شاید که شانه داشته باشد پس درحال یکی از ایشان برخاسته بسوی باغبان رفت و باو گفت بدرهٔ زر بمن ده باغبان گفت همهٔ یاران خود حاضر

کن و با اینکه یاران تو مرا آوازدهند و بمن بگویند که بدره بتوردنمایم ویاران آنمرد درمکانی بودند که باغبان ایشانرا میدید و آوازشان می شنید آنمرد یاران خود را آوازداده گفت که این باغبان چیزی بمن نمیدهد ایشان باغبانرا آواز داده گفتند که هرچه میخواهد بده چون باغبان سخن ایشان بشنید بدرهٔ زر باو داد آنمرد بدره بگرفت وازباغ بدررفته بگریخت چون آمدن او بنزد یاران دیرشد ایشان بنزد باغبان رفته باو گفتند چرا شانه نمیدهی گفت رفیق شما از من جز بدرهٔ زر چیزی نخواست ومن تا اجازت شما نشنیدم بدره ندادم و او بدره از من گرفته بیرون رفت چون بازرگانان سخن باغبان بشنیدند طپانچه برسر و روی خویش بزدند و باغبانرا گرفته باو گفتند که ما جز شانه از تو چیزی نخواستیم وردکردن بدره را اجازت نداده ایم باغبان گفت رفیق شما هرگز نام شانه نبرد پس بازرگانان آنزنرا گرفته بسوی قاضی بردند چون درنزدقاضی حاضر شدند وقصه بروی فرو خواندند قاضی حکم کرد که باغبان غرامت کشد آنگاه بازرگانان براو آویخته بدرهٔ زر همی خواستند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب ششصد و ششم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت باغبان حیران همی رفت وراه ازبیراهه نمی شناخت کودك پنج ساله حیرت او را بدید باو گفت ایمادر از بهرچه حیرانی باغبان پاسخ نداد و اورا خورد سال و حقیر شمرد آن کودك همان سؤال مکرر کرد باغبان بآنکودك جماعتی بتفرج باغ در آمدند و بدرهٔ هزاردینار زر بمن سپردند و بامن شرط کردند که تاهمگی حاضر نشوند من بدره ندهم پس از آن بباغ اندرشده تفرج همی کردند که یکی ازایشان بیرون آمده بمن گفت بدرهٔ زر بده من گفتم تا همگی حاضر

نشوید نخواهم داد گفت از یاران‌خود اجازت دارم من سخن او را
نپذیرفتم‌وبدره ندادم او بانگ بیاران خود زدکه باغبان چیزی نمیدهد
یاران او مرا آواز داده بمن گفتند هرچه میخواهد بده آنگاه من بدره
بدو دادم چون بدره بستد از باغ بدر آمده ازپی کار خویش رفت پس‌از
ساعتی یاران او بسوی من آمده بمن گفتند از بهرچه شانه نمیدادی
من گفتم او شانه ازمن نخواست وجز بدره سخنی دیگر برزبان نیاورد
من نیز بدره بدو دادم چون ایشان اینسخن از من بشنیدند مرا گرفته
نزد قاضی بردند قاضی مرا بغرامت بدره امرکردکودك گفت ای مادر
یکدرم بمن ده‌که حلوا بگیرم و سخنی بگویم که خلاص تو در آن
باشد باغبان یکدرم بآن کودك‌بدادو باو گفت آنسخن که مرا خلاص کند
بازگو کودك گفت‌ایمادر بسوی‌قاضی‌بازگردو باو بگو که‌شرط‌من‌باایشان‌این
بودکه بدره‌راندهم‌مگر وقتیکه‌ایشان‌همگی‌حاضرشوند هروقت که‌چهارتن
باهم‌حاضر آیندمن‌بدره‌بازپس‌دهم درحال باغبان بسوی قاضی‌باز گشت‌و
آنچه ازکودك آموخته بودبقاضی گفت‌قاضی‌ازبازرگانان پرسید که این
شرط درمیان شما هست یانه گفتند آری‌چنین‌شرط کرده ایم قاضی گفت
چون‌شرط چنین‌است رفیق‌خودتانرا حاضر ساخته بدره بستانید آنگاه
باغبان ازدست ایشان خلاص یافته از پی کار خویش رفت

خاتمه حکایت

چون حاضران اینسخنان از ملك زاده شنیدند گفتند ایملك
پسر تو از ابنای زمان برتر وداناتر است پس ملك پسر خود را بسینه
گرفته جبین اورا ببوسید واز قضیت کنیزك باز پرسید ملکزاده بخدا
و رسول سوگند یادکرد که کنیزك مرا بخویشتن دعوت میکرد ملك
سخن او را باور کرده بملك زاده گفت داوری او را بتو دادم خواهی
بکش وخواهی آزادکن ملکزاده گفت ازشهر بیرونش کنم پس‌ملکزاده

اورا ازشهر بیرون کرده باپدرخود بکامرانی بسرمیبردند تا اینکه لشکر مرگ بدیشان بتاخت فسبحان من لا یموت

حکایت جوذر



ونیز ایملك شنیده ام که بازرگانی عمرنام سه پسر داشت که نامشان سلیم وسالم وجوذر بود بازرگان ایشانرا تربیت همی کردتا بزرگ شدند ولکن پدر جوذر را بیشتر دوست میداشت برادران بجوذر رشك می بردند واو راناخوش میداشتند چون بازرگان سالخورده بود بیم آن داشت که بمیرد و جوذر از برادران برنج اندر افتد جماعتی از پیوندان خود با امنای قاضی حاضر آورد وتمامت مال خودرا جمع کرده بایشان گفت این مال چهار بخش کنید ایشان مال را بخش کردند بازرگان بهر یکی بخشی از آن بداد و بخشی را خود برداشته گفت من درحیات مال بایشان بخش کردم که پس از من منازعت در میان نیفتد و این بخشی که من خود برداشتم از برای معیشت خود وزن خود مخصوص است

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب ششصد و هفتم برآمد

گفت ایملك چوا نبخت بازرگان مال بفرزندان خود بخش کرده بخشی خود برداشت

چند گاهی نرفت که بازرگان در گذشت فرزندان بقسمت پدر راضی نشدند بجوذر آویخته مال ازو همیخواستند و همی گفتند که مال پدر در نزد تست اورا پیش حکام بردند کسانی که هنگام قسمت حاضر بودند بگواهی بر آمدند جوذر بسی مال خسارت بردو برادرانش بسبب منازعه بسیار زیان کردند تا حاکم ایشانرا ازیکدیگر بازداشت چون زمانی بگذشت باز منازعت از سر گرفتند وزبانها کردند و پیوسته آن دو برادر در آزار جوذر در میکوشیدند و اورا از حاکمی بحاکمی دیگر همی بردند تا همهٔ مال خویشتن بحاکمان دادند و هر سه محتاج شدند آنگاه برادران جوزر نزد مادر آمده بروی او بخندیدند و مال اورا گرفته اورا براندند مادر نزد جوذر آمده اورا از کردار برادران آگاه کرد و گفت مرا بزدند و براندند و مال مرا بگرفتند اینسخنان میگفت و میگریست و برایشان نفرین همی کرد جوذر گفت ای مادر نفرین مکن که خدایتعالی پاداش کردار ایشان بخواهد داد چنانچه شاعر گفته

تو راستی بکن و کار با خدای انداز　　　که مکر هم بخداوند مکر گردد باز

پس از آن بمادر گفت تو در نزد من بنشین قرصهٔ نانی که پدید آورم باتو بخورم تو نیز مرا دعای خیر کن که خدایتعالی بمن و تو روزی فراخ گرداند آنگاه مادر ازسخنان او خشنود گشته در نزد او بنشست و جوذر دامی پدید آورده بسوی دریا و برکه ها میرفت و همه روزه ده درم یا بیست درم و یا سی درم ماهی گرفته فروخته صرف مادر میکرد و همواره خوشوقت بودند ولی برادران او صنعتی و بیع و شرائی نداشتند و چیزیکه ازمادر گرفته بودند تلف کردند بسان دریوزگان شدند باتن عریان دربدر همیگشتند گاهی نزد مادر آمده اورا فروتنی میکردند و شکایت از گرسنگی مینمودند مادر را دل برایشان میسوخت و اگر طعامی ازشب مانده بود

بایشان میداد ومیگفت بسرعت بخورید و پیش از آنکه برادر شما بیاید بروید که او بودن شمارا در اینجا هموار نمیتواند کرد و بامن نامهربان خواهد شد پس ایشان بزودی طعام خورده بیرون میرفتند روزی ازروز ها برادران جوذر نزد مادر آمدند مادر طعام از بهر ایشان بیاورد وهمی خوردند که برادر ایشان جوذر درآمد مادر بشرم اندرشد وترسید که جوذر براو خشم گیرد سر بزیر افکنده از پسر خجلت همیبرد ولی جوذر بروی ایشان بخندید و برایشان تحیت گفت و از آمدن ایشان منت پذیر گشته گفت عجب روز مبارکیست چگونه شد که امروزمرا بنواختید آنگاه ایشان را درآغوش گرفته مهربانی کردو گفت گمان من این نبود که از من دوری کنید و مهر از من بردارید و من و مادر را ننوازید گفتند ای برادر بخدا سوگند که ما بسی بتو مشتاق بودیم و لکن از آنچه درمیان ما وتو گذشته شرم داشتیم و اکنون پشیمانیم و هرچه رفت از شیطان بود که مارا جز تو ومادر کسی نیست

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب ششصد و هشتم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت جوذر چون بخانه آمد برادرانرا سلام داده بایشان گفت مارا جزشما برکتی نیست مادرش گفت ایفرزند خدا ترا رو سفید کناد وترا برکت دهاد جوذر با برادران گفت شما نیز در نزد من بمانید که خدایتعالی روزی دهنده است پس باهمدیگر صلح کردند و برادران آنشب را درنزد جوذر بسر بردند وروزدیگر چاشت خوردند جوذر دام بر داشته بصید ماهیان رفت و برادرانش نیز برفتند و تا ظهر غایب بودند هنگام ظهر نزد مادر آمده خوردنی خوردند و برفتند شامگاهان باز گشتند جوذر نیز باز گشت گوشت ونان حاضر آورد وتایکماه بدین

حالت بودند جوذر صید ماهیان کرده همیفروخت و قیمت آن صرف
مادر و برادران میکرد اتفاقاً روزی از روزها جوذر دام برداشته بسوی
دریا شد و دام بدریا انداخته پس از ساعتی دام بدر آورد وصیدی بدام
درنیافت از آنجا بمکانی دیگر رفته دام بینداخت صیدی برنیامد با خود
گفت گویا دراین مکان ماهی نیست آنگاه بمکانی دیگر رفته دام بینداخت
چون دام بیرون آورد صیدی دردام ندید بمکانی دیگر شتافت وپیوسته
ازمکانی بمکانی همی رفت تاهنگام شام شد وصیدی نکرد با خود گفت
سبحان الله مگر دریا ازماهیان خالی گشته یاسبب چیست پس دام بدوش
انداخته اندوهگین باز گشت وازبرای مادر وبرادران محزون وبفکرت
اندر بود که چه خواهند خورد و بدانسان همی آمد تا بدکهٔ خباز
رسیده جمعی را دید که ازبهر نان بردکه گرد آمده اند وخباز بایشان
نگاه نمی کند پس جوذر دور از خلق بایستاد خباز را چون چشم به
جوذر افتاد او را آواز داده مرحبائی زد و گفت ایجوذر مگر نان
همی خواهی جوذر پاسخ نداد خباز گفت اگر ترا درمی نباشد سهل
است هرقدر که میخواهی نان بگیر جوذر گفت ده درم نان همی خواهم
خباز نان داده ده درم دیگر نقد بشمرد و گفت فردا بیست درم را از
برای من ماهی بیاور جوذر نان برداشته نقد را گوشت بخرید وباخود
گفت اگر امروز روزی من بسختی رسید انشاالله فردا خدایتعالی گشایش
عطا کند پس نان و گوشت را بمنزل آورده.مادرش گوشت پخته بخوردند
وبخفتند بامداد برخاسته دام بگرفت مادرش گفت بنشین چاشت بخور
گفت تو با برادران من چاشت بخورید که من بصید ماهیان همی روم
آنگاه بسوی دریا رفته یکبار ودوبار وسه بار دام در دریا انداخت دام
خالی برآمد و تاعصر از مکانی بمکانی همی رفت ودام همی انداخت

ولکن صید بدام اندر نمی‌افتاد محزون واندوهگین دام برداشته باز گشت وراه از پیش دکهٔ خباز داشت چون بدانجا رسید خباز را چشم بروی افتاد درحال ده درم نان وده درم نقد باو بشمرد و گفت اگر امروز صید نیاوردهٔ فردا خواهی آورد جوذر خواست معذرت گوید خباز گفت برو حاجت بعذرخواهی نیست اگر صیدی کرده بودی با خود میاوردی چون تراتهی دست دیده دانستم که صید نکردهٔ اگر فردا نیز صید نکنی بیا نان ودرم بستان وشرم مدار که ترا مهلت دهم چون روز سیم بر آمد جوذر آنروز را ببر که رفته تاوقت عصر بکوشید در آنجا چیزی نیافت بسوی خباز باز گشته نان ودرم ازو بستد وتا هفت روز حال بدینمنوال گذشت پس از آن با خود گفت امروز ببرکهٔ قارون شوم شاید چیزی صید کنم آنگاه دام برداشته ببرکهٔ قارون شد و همی خواست که دام ببرکه اندازد که یکی مرد مغربی پدید شد که حله های فاخر پوشیده براستری سوار بود که آن استر جل حریر زرین طراز داشت وخرجینی زرین براستر نهاده بود آنمرد از استر فرود آمد و جوذر را سلام داده باو گفت ای پسر عمر مرا بتو حاجتی است اگر آنحاجت روا کنی از من سودهای گران ببری ومرا بندهٔ خود گردانی جوذر گفت یا سیدی حاجت باز گو که فرمان ترا ببرم وبا تو مخالفت نکنم مغربی گفت ای جوذر فاتحة الکتاب برخوان جوذر فاتحه بخواند آنگاه مغربی بندی ابریشمین بدر آورده بجوذر گفت بازوان مرا باین بند استوار ببند و مرا در برکه بیفکن و ساعتی صبر کن اگر دیدی که دست من بیرون آمد دام انداخته مرا بسرعت بدر آور و اگر ببینی که پای من از آب بیرون شد بدانکه من مرده‌ام مرا بحال خویشتن بگذار واستر وخرجین برداشته ببازار بازرگانان شو و در آنجا یهودی شمیعه نام را دریاب و

استر باو سپار که او یکصد دینار زرترا بدهد زرها ازو بگیر و از پی کار خویشتن رو ولی این راز پوشیده دار پس جوذر بازوان او را ببست وببر که‌اش بینداخت مغربی در آب‌فروشد وجوذرساعتی بانتظار او بایستاد ناگاه دیدکه پاهای‌مغربی از آب بیرون آمد جوذر دانست که مغربی مرده است درحال استر گرفته‌مغربی را بآب اندربگذاشت و بببازار بازرگانان درآمده یهودی را دید بکرسی نشسته چون یهودی‌را چشم بر استر افتاد گفت بیقین که آنمرد هلاك گشته و او را هلاك نکرد مگرحرص او پس استر ازجوذر بستد ویکصد دینار باو بداد و پوشیدن راز بدو بسپرد جوذر زرها گرفته برفت و از خبازنان خریده یك دینار باو داد خباز وام خودکه در ذمت جوذر داشت حساب کرد و باو گفت نان دو روزهٔ تو درنزد منست

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب ششصد و نهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت پس‌از آن‌جوذر نزدقصاب‌رفته یکدینار بدوداده گوشت‌بخریدوتتمهٔ‌دیناردر نزدقصاب‌بگذاشت‌ونان‌وگوشت‌برداشته‌بخانه درآمد برادران‌خودرادیدکه ازمادرخوردنی‌همی‌خواهند واو میگوید صبرکنید تابرادرشما بازآید درآنساعت‌جوذر بخانه درآمد برادران را بدیدونان‌وگوشت بدیشان‌داد ایشان بسان غولان بخوردن بیفتادند آنگاه جوذر بقیت زر ها بمادر داده گفت ای مادر این زرها بگیر هروقت‌که برادران من بیایند از برایشان‌خوردنی‌شراکن‌که‌تاآمدن‌من گرسنه نمانند پس‌جوذر شب را بروز آورده بامدادان دام برداشت و بسوی برکهٔ قارون همی‌شتافت و همی‌خواست که دام بیندازد مردی مغربی پدیدشدکه براستر سواربود اورا تهیه بیش‌ازمغربی‌روز نخستین

بود برپشت استر خورجینی داشت که در دو چشم خورجین او دوحقه
بود پس جوذر را سلام داد جوذر گفت یا سیدی علیك السلام مغربی
پرسید که دی مغربی جز من که بچنین استری سوار بود بدین‌مکان
آمد یانه جوذر بیم کرده ماجری پوشیده داشت و گفت کس درینمکان
ندیده‌ام مغربی گفت ای جوذر او برادرمن بود که پیش ازمن بدینمکان
آمد جوذر گفت مرا ازوخبری‌نیست مغربی گفت مگر نه‌توبازوان اورا
بستی و ببرکه‌اش بینداختی و او بتو گفت که اگر دستهای من از
آب بیرون آید دام بر من انداخته بسرعت مرا از آب بدر آور وهر گاه
پاهای من از آب بیرون آید مرا بگذار واستر گرفته بشمیعهٔ یهودی ببر
که او ترا صد دینار دهد چون تو او را ببرکه انداختی پا های او از
آب بیرون آمد و تواستر گرفته نزد یهودی بردی واو ترا یکصد دینار
داد جوذر گفت اکنون که تو همهٔ اینها میدانی سؤال از بهر چیست
مغربی گفت قصد من اینست که آنچه با برادر من کردهٔ با من نیز چنان
کنی آنگاه بند ابریشمین بدر آورده بجوذر بداد و گفت بازوان مرا
ببند و ببرکه ام بیفکن اگر مرا نیز آن رود که ببرادرم رفت تو استر
گرفته نزد یهودی شوکه او یکصد دینار زرتورا بدهد جوذرچون این
بشنید گفت پیش من آی مغربی پیش آمده جوذر بازوان او را استوار
بست و ببرکه‌اش بینداخت مغربی‌در آب فرورفت جوذر ساعتی بانتظار
او بایستاد ناگاه پاهای مغربی‌ازآب بدر آمد جوذر گفت این‌هم‌سپری
شد اگرخدا بخواهد هرروز یکی از مغربیان نزد من‌آیدکه من اورا
بازوان بسته ببرکه درافکنم واو در برکه بمیرد و از هرمرده یك صد
دینارعاید من شود آنگاه استر گرفته برفت چون شمیعهٔ یهودیرا بدید
باو گفت یکی دیگر نیز بمرد یهودی گفت از مردن او باکی نیست تو

زنده بمان که پاداش خداوندان حرص و طمع همین است پس یهودی
استر گرفته صد دینار زر بدادجوذر زرهابدامن کرده بسوی مادرشتافت
و زر ها بوی داد مادر گفت این زرها از کجاست جوذر اورا از واقعه
بیاگاهانید مادرش گفت دیگر ببرکهٔ قارون قدم منه که من ازمغربیان
بر تو بیم دارم جوذر گفت ایمادر من ایشانرا ببرکه در نیفکنم مگر
برضای ایشان چگونه من ازاین صنعت دست کشم که در اندك زمانی یکصد
دینارسود منست بخدا سوگند ازین کار بازنگردم واز برکهٔقارون پای
نکشم تااینکه اثر مغربیان بریده شود وکس ازایشان برجای نماند پس
روزسیم ببرکهٔ قارون رفته بایستاد ناگاه مغربی دیگرسوار استر پدید
شد ولکن اردو مغربی نخستین تهیه بیش داشت و آنمغربی روی بجوذر
کرده باو گفت السلام علیك ای جوذر وای پسرعمر جوذر باخود گفت
چونست که مغربیان جملگی مرا همی شناسند چون جوذر ردسلام کرد
مغربی گفت باز گو که از مغربیان کس از اینجا درگذشت یا نه جوذر
گفت آری دوتن از ایشان رادیدم مغربی گفت کجا شدند جوذر گفت
ایشان را بازوان بسته دراین برکه افکندم وایشان دراینجا غرق شدند
اکنون نوبت از آن تست مغربی از سخن او بخندید و از استر فرود
آمده بجوذر گفت با من چنان کن که بایشان کردهٔ و بندی ابریشمین
بدرآورده بجوذر گفت پیش من آی و زودتر بازوان مرا ببند که وقت
همی گذرد جوذر پیش آمده بازوان او استوارتر از مغربیان نخستین
بسته در برکه اش بینداخت و خود بانتظار او ایستاده بود که دستهای
مغربی از آب بیرون شد و بجوذر گفت دام بر من بینداز جوذر دام بر
وی انداخته از آبش بدرآورد دیدکه مغربی دوماهی سرخ بسان شاخهٔ
مرجان دردو کف دارد و بجوذر گفت آندو حقه از خرجین بیاور وسر

آنها بگشا جوذر حقه‌ها پیش آورده سر آنها بگشود مغربی هرماهی را بحقه گذاشت وسرحقه محکم ببست و جوذر را درآغوش گرفته جبین اورا بوسه داد و باو گفت خدایتعالی ترا از هرسختی نجات دهد بخدا سوگند اگر تو دام برمن نمیانداختی و مرا بیرون نمیاوردی هر آینه من دست ازاین دوماهی نمیداشتم تا اینکه درآب فرورفته غرق میشدم جوذر گفت یا سیدی ترا بخدا سوگند میدهم که مرا ازکار دو مغربی که‌غرق شدند بیاگاهان وحقیقت این‌دوماهی باز گو وازکارآن یهودی مرا خبرده

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب ششصد و دهم بر آمد

گفت ایملك‌جوانبخت جوذرچون‌قضیت مغربیان‌وحقیقت ماهیان‌بازپرسید مغربی گفت ای جوذر بدان که آن دو مغربی که نخست غرق شدند برادران من بودندیکی رانام عبدالسلام ودیگری عبدالاحدبود ومرانام عبدالصمداست‌ونام‌یهودی‌عبدالرحیم‌است اومارا برادراست‌یهودی نیست و او مسلمان مالکی مذهبست پدر ما حل رموز و فتح کنوز و علم کهانت بما بیاموخت و ما را علم بپایهٔ بود که جنیان و عفریتان ما را اطاعت میکردند وما چهارتن برادر بودیم پدرما عبدالودود نام داشت چون درگذشت مالی بسیار از برای ما بگذاشت ما همه مال راقیمت کردیم وکتاب‌ها نیز بخش نمودیم و از بهر کتابی در میان ما اختلاف پدید گشت استاد پدرما که کهین‌الابطن نام‌داشت درمجلس مخاصمت‌حاضر گشته گفت آنکتاب بیاورید کتاب‌پیش‌بردیم آنکتاب‌را اوراساطیرالاولین میگفتند و او نظیر نداشت وهیچ قیمت با او برابری نمیکرد ازاینکه نامهای تمامت گنجها و حل رموز و همهٔ علوم کهانت و ساحری درآن

کتاب بود پس خلاف درمیان ماپدید گشت استاد گفت شمافرزندان پسر منید من بهیچیك از شما ستم نکنم هر کس میخواهد که این کتاب از آن او باشد باید که گنج شمردل بگشاید دائرة‌الفلك ومکحله وخاتم وسیف راکه درآن گنج است بیاورد که آنخاتم عفریتی دارد که رعد قاصفش گویند هر کس بآن خاتم مالك‌شود هیچ‌پادشاهی بروغلبه‌نتواند کرد و اگر بخواهد همهٔ روی زمین مسخرکند تواند کرد و اما سیف اگر او را کسی‌ازغلاف برکشد و بسوی لشکری اشارت‌کرده بجنباند در حال بلشکر شکست آید و اگر حامل آنسیف در وقت جنبانیدن بگوید که این لشگریان رابکش‌همان لحظه ازسیف برق‌آتش‌بجهد واما دائرة‌الفلك را خاصیت اینست که هرکس برو مالكُ شود و بخواهد که جمیع شهر ها از مشرق تا مغرب ببیند تواند و هر سوئی را که قصد کند دائره بدانسوی‌کرده دردایره نظرکرده‌شهرهای آنسوی‌رابامردمان شهرها ببیند و اگر بشهری خشم آورد دایره را بقرص آفتاب گرفته قصد سوختن آنشهرکند درحال‌آنشهر بسوزد واما هرکس ازآن‌کحل درچشم‌کشد گنجهای زیر زمین ببیند ولکن مرا برشما شرطیست وآن اینست که هر کس از گشودن این گنج عاجز ماند او را ازین کتاب بهرهٔ نخواهد بود و هرکس‌که آنگنج بگشاید و این چهارچیز نزدمن آوردکتاب را او از من بستاند چون استاد پدر این سخن گفت وشرط بازنمود ما بشرط راضی‌شدیم پس ازآن گفت ایفرزندان بدانیدکه گنج شمردل درزیرحکم فرزندان ملك احمر است و پدر شما در گشودن این گنج بسیار کوشید ولی نتوانست گشود و فرزندان ملك احمر در سرزمین مصر ببرکهٔ که او را برکهٔ قارون گویند برفتند و پدر شما را عصیان‌کردند پدرشمابسوی‌آن برکه رفت‌برایشان دست نتوانست یافت

ازآنکه برکه نارون طلسم گشته بود

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب ششصد و یازدهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت کهین الابطن بافرزندان عبدالودود گفت که چون پدر شما از گشودن گنج شمردل عاجز ماند حکایت پیش من آورده و من ازبرای اوحسابی نوشته دیدم که این گنج گشوده نمیشود مگر بروی پسری جوذر نام که اوسبب دست گیری فرزندان ملك احمرشود و آن پسر صیاد است و با او در برکهٔ قارون ملاقات شود و از آن برکه طلسم گشوده نشود مگر اینکه جوذر بازوان طلب کنندهٔ آنها را ببندد ودر برکه بیندازد و آنشخص باآنها محاربت کند اگر از گشودن گنج شمردل بهره دارد فرزندان ملك احمررا بگیرد واگربهره نداشته باشد هلاك شود و پا های او از آب بیرون آید و آنکس که سالم بماند دست های او ازآب بیرون آید و میباید که جوذر دام بر او انداخته او را از برکه بیرون آورد چون کهین الابطن این سخنان باز گفت آن دو برادر من گفتند ما میرویم و فرزندان ملك احمر را بگیریم من نیز بهمین قصد بیرون آمدم ولکن آن برادر ما که درهیئت یهودیست او گفت مرا نه بکتاب حاجتی هست و نه از پی گشود گنج خواهم شد پس ما سه تن برادر با او اتفاق کردیم که او در هیئت یهودی بازرگان بمصر در آید اگر یکی از ما در برکه بمیرد خرجین و استر گرفته یکصد دینار بدهد نخست که برادر من نزد توآمداورا فرزندان ملك احمر بکشتند و برادر دیگرمرا نیز بکشتند ولی برمن نتوانستند ظفر یافت من آنها را بگرفتم جوذر گفت کجایند آنها که تو گرفتی مغربی گفت مگر ندیدی که در آن دو حقه در زندان کردم جوذر گفت آنها ماهیان بودند

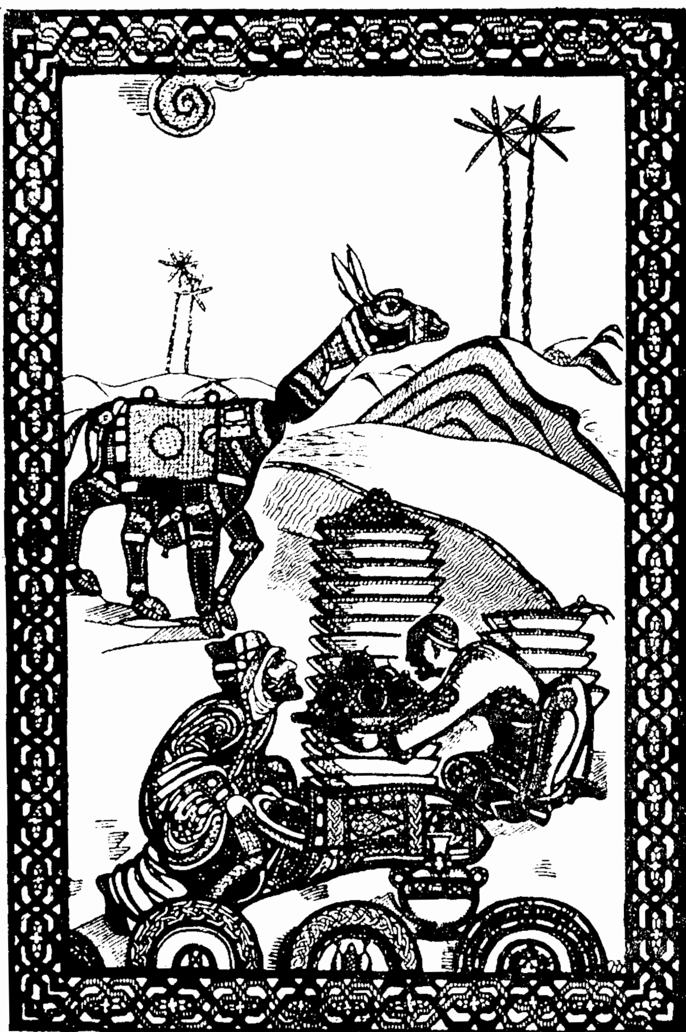
مغربی گفت آنها عفریتانند که بصورت ماهی هستند ولکن ای جوذر
بدان که گنج شمردل‌را نتوان گشود مگر بروی تو آیا فرمان میبری و
بامن بشهرفاس ومکناس میروی که گنج بگشائی تا من نیز ترا بی نیاز
گردانم و بادلشاد گین بسوی پیوندان خودباز گردی جوذر گفت‌یاسیدی
کفالت مادر و برادران درذمت منست

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب ششصدودوازدهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت‌جوذر بامغربی گفت کفالت‌مادرو برادران‌درذمت‌منست
اگرمن باتوبروم کس‌نیست که بدیشان‌نان دهدمغربی گفت این‌عذریست
ناپذیرفته اگراین عذر از بهرمعیشت ایشانست من بتوهزار دینار دهم
تو آنها را بمادر بسپارکه تا هنگام بازگشتن تو صرف کند و ذهاب و
ایاب تو بیش از چهارماه نخواهدبود چون جوذر نام هزار دینار بشنید
گفت ایخواجه هزاردینار بیاور تانزد مادرم برم مغربی هزار دینار از
بهرجوذر بدر آورد جوذر زرها گرفته بسوی مادر شد وآنچه میانهٔ او
ومغربی گذشته بود بمادر بیان‌کرد و باو گفت این هزار دینار بستان
وصرف خود وبرادران من‌کن‌که من با مغربی ببلاد غرب سفر خواهم
کرد و تمامت سفرمن بیش از چهارماه نخواهد شد ودرین زمان قلیل
سودی بسیار بمن خواهد رسید تو نیزای مادر مرا دعاکن مادرجوذر
گفت ای فرزند مرا بوحشت اندر مکن که من بر تو بیم دارم جوذر
گفت کسی را که خدایتعالی نگاه دارد برو باکی نیست و مغربی هم
مردیست نیکوکارمادرش گفت خدادل مغربی‌را بتومهربان‌کناد ایفرزند
با او بروشایدکه ترا چیزی دهدآنگاه جوذر مادر را وداع کرده نزد
عبدالصمد مغربی رفت وعبدالصمد گفت بامادرمشورت‌کردی یانه‌جوذر

گفت آری مرا وداع نمود پس مغربی باو گفت باستر سوارشو جوذر با مغربی ردیف گشته از ظهر تا عصر همی‌رفتند جوذر گرسنه شد و با مغربی چیزی از خوردنی نمیدید باو گفت یا سیدی گویا تو فراموش کردی که توشه بیاوری مغربی گفت مگر گرسنهٔ جوذر گفت آری گرسنه‌ام در حال مغربی با جوذر از پشت استرفرودآمد وخرجین زیر آورده با جوذر گفت ای برادر چه میخواهی جوذر گفت هر چه دست دهد نیکوست مغربی گفت ترا بخدا سوگند میدهم که هرچه خواهی بامن بازگوی جوذر گفت نان و پنیر همی خواهم مغربی گفت ای مسکین نان وپنیراکنون نه شایسته تست خوردنی‌نیکوبخواه جوذر گفت اکنون در نزد من همه چیز نیکو و گواراست مغربی گفت ای جوذر مرغ بریان گشته میخواهی جوذر گفت آری مغربی گفت برنج با شکرآمیخته میخواهی‌جوذر گفت آری مغربی گفت فلان گونه خوردنی میخواهی تا بیست و چهار گونه خوردنی بشمرد جوذر گفت مگر این دیوانه است این‌همه خوردنی‌ازکجا خواهدآوردکه در نزد اونه مطبخ ونه طباخ است ومن هیچ چیز با او نمی بینم در حال مغربی دست بخرجین گذاشته ظرفی‌زرین که دومرغ بریان درو بود بدرآورددوباره دست به‌خرجین برده ظرفی زرین که کباب دراو بود بدرآورد وپیوسته از خرجین ظرفی پس از ظرفی بیرون میآورد تا بیست و چهار لون طعام راکه گفته بود بدرآورد جوذرازدیدن اینحالت مبهوت‌شدمغربی گفت ای مسکین بخور جوذر گفت ایخواجه مگر تو دراین خرجین مطبخ بنانهادهٔ و طباخان در اینجا هستند مغربی از سخن او بخندید و باو گفت این خرجین طلسم‌است واو را خادمی هست که اگریکساعت هزارگونه طعام ازو بخواهی پدید آورد پس‌ازآن‌ایشان طعام خوردند



وآنچه در ظرفها ازخوردنی برجای ماند مغربی آنها رادورریخته ظرفها
بخورجین باز گردانید ودست بخرجین برده ابریقی بیرون آورد آب ازو
بخوردندووضو گرفته نمازعصر بجاآوردید و ابریق بخرجین باز گردانید

خرجین در پشت استر جای داد و بر استری سوار شده بجوذر گفت سوار شو آنگاه از جوذر پرسید که میدانی از مصر تا این مکان چه مقدار مسافت طی کرده ایم جوذر گفت لاوالله نمیدانم مغربی گفت یکماهه راه بریده ایم جوذر درعجب شد مغربی گفت ایجوذر عجب مدار و بدان که این استر ازجنیان است درهرروز یکساله راه طی همی کند ولکن من بپاس خاطر تو آهسته اش براندم پس از آن روان شدند و تا هنگام شام همی رفتند آنگاه فرود آمدند از خوردنی چیزی بیرون آورده بخوردند و هنگام چاشت نیز خوردنی بدرآورده بخوردند و پیوسته حال بدینموال بود تاچهار روز که روزها تانیمهٔ شب میرفتند و از نیمهٔ شب تاصبحگاهان میخفتند و آنچه که جوذر ازمغربی تمنا میکرد مغربی درحال ازخرجین بیرون میاورد چون روز پنجم شد بشهرفاس ومکناس رسیدند و بشهر اندرشدند وهر کس بامغربی ملاقات میکرد او را سلام داده دست او میبوسید تا اینکه بدری رسیده دربکوفت چون در گشوده شد دختری قمرمنظر پدید گشت مغربی باو گفت ای رحمت ای دخترك در بگشای دخترك پیش افتاد وسرین همی جنبانید جوذررا از دیدن اوعقل برفت و با خود گفت این از دختران ملوك است پس چون دخترك در قصر بگشود مغربی خرجین از پشت استر گرفته باو گفت باز گرد ناگاه زمین بشکافت و استر بزمین فرورفت وزمین بهوا درپیوست جوذر بهراس اندرشد مغربی گفت ای جوذر هراس مکن وبقصر اندرشو چون بقصر درآمدند جوذر از بسیاری فرشهای فاخر وتحفهای لایق و گوهرهای گران قیمت که در آنجا دید مدهوش گشت آنگاه مغربی با دختر گفت ای رحمت فلان بقچه پیش من آور دخترك بقچه بیاورد مغربی حلهٔ را که هزاردینارقیمت داشت از بقچه بدر آورد و با جوذر گفت اینحله بپوش جوذر حله را

بپوشید مانند یکی از ملوك مغرب شد پس از آن مغربی دست بخرجین
برده گونه گونه خوردنیها درظرف زرین بیرون آورد ودرسفره فروچید
تا اینکه چهل لون طعام فرو چید و با جوذر گفت بخور و برما مگیر
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب ششصد و سیزدهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت مغربی گفت ازهرطعام‌خواهی بخور وبرما مگیر
که ما نمیدانیم‌تو بکدام طعام‌مایلی واگر طعام دیگر نیز میخواهی بگو
تا حاضر آوریم جوذر گفت یاسیدی بخدا سوگندکه من همهٔ طعامها
دوست میدارم وهیچ‌چیز ناخوش ندارم تو از من سؤال مکن و آنچه
ترا بخاطر میرسد حاضر آور پس‌از آن جوذر بیست روز درنزد مغربی
بسربرد هرروز حله بدو پوشانیده خوردنیهای گوناگون ازخرجین بدر
میآورد و چیزی نمیخزید و طعامی نمی پخت چون روز بیست و یکم
برآمد مغربی گفت ایجوذر برخیزکه امروز روز موعود است تا گنج
شمردل بگشائیم جوذر بامغربی برخاسته ازشهر بیرون شدندجوذر به
استری ومغربی باستری سوار گشتند وتا هنگام ظهرهمی‌رفتند تااینکه
بنهرآبی روان برسیدند عبدالصمد مغربی از استر فرودآمده جوذر را
گفت تو نیز فرود آی جوذر نیز بزیر آمد مغربی بدو غلامك اشارت
کرد هریك استری برداشته براهی شدندپس‌از زمانی یکی‌از آندوغلام
خیمهٔ آورده درآنجابزد ودیگری‌فرش آورده‌ودرخیمه‌بگسترد ووسادها
درهرسوی خیمه فرو چید و یکی‌از آندو غلام رفته آندو حقهٔ که دو
ماهی‌درآنها بودند بیاورد ودیگری‌خرجین حاضر کرد مغربی‌برخاسته
ازخرجین ظرفهای طعام بیرون آورده چاشت بخوردند آنگاه مغربی
حقه ها برداشته عزیمت همی‌خواند تا اینکه‌حقهابشکستند و پاره پاره

شدند وازمیان آنها دو تن بازوان بسته پدید گشتند و میگفتند الامان یاکهین‌الدنیا قصد توچیست وباماچه خواهی کرد مغربی گفت یاشما را بسوزانم یااینکه از شما بگشودن گنج شمردل عهد بگیرم گفتند ما باتو عهدمیکنیم که گنج شمردل بگشائیم بشرط آنکه جوذرصیادرا حاضر کنی که گنج گشوده نمیشود مگر بروی او وکسی جز جوذر بن عمر بگنج اندر نتواند شد مغربی به‌آنها گفت کسی راکه شما میخواهید آورده‌ام و او در همین مکانست سخن شما را می‌شنود وشما را می‌بیند پس‌آنها عهد بستند که گنج شمردل بگشایند مغربی آنها را رها کرد پس از آن قصبه ولوحهائی ازعقیق سرخ بدر آورد و لوحها بر آن قصبه آویخت و مجمری را حاضر کرده آتش درو بیفروخت و بخور نیز حاضر آورده باجوذر گفت من‌وقتیکه بعزیمت شروع کنم سخن نیارم گفت که عزیمت باطل گردد اکنون من ترا بیاموزم چه بایدت کرد که بمقصود برسیم جوذر گفت بیاموز مغربی گفت بدانکه چون من‌عزیمت بخوانم وبخور درآتش افکنم آب این نهر بخشکد وازبرای تودری زرین ببزرگی در شهر پدید شود که دو حلقه گوهرین بر آن دراست تو بنزدآن در رفته او را سه‌کرت از پی‌هم بکوب آنگاه آوازی خواهی‌شنید که می گوید کیست که در گنج‌ها همی‌کوبد تو در جواب بگو که من جوذر صیاد پسر عمرم درحال در را بروی تو بگشاید و شخصی‌تیغ درکف بیرون آید و باتو بگوید اگر تو جوذری گردن خود بدار تاسرازتنت جدا سازم تو بیم مدار و گردن پس مکش اگر او دست بلند کند که ترا بزند خود در پیش تو مرده بیفتد و ترا المی ازو نرسد و اگر مخالفت بکنی او ترا بکشد پس چون تو سحر اورا باطل کنی ازدر بدرون شو و دری دیگر خواهی دید آن در نیز بکوب سواری نیزه بردوش بیرون

آید و بتو بگوید از بهرچه بدین‌مکان آمدی که از انسیان و جنیان کس بدین‌مکان نتواند آمد آنگاه نیزه بر تو حواله کند تو سینهٔ خود بگشا چون او ترا بزند در حال خود مرده بیفتد ولی اگر مخالفت کنی‌اوترا بکشد پس‌از آن ازدر بدرون شو یکی آدمیزاد تیروکمانی‌در دست پدید شود وتیر بسوی تواندازد و تواز بهر اوسینه سپر کن چون ترابزند درحال خود قالب‌بیجان شود ولی‌اگرمخالفت کنی‌اوترا بکشد پس‌از آن ازدر بدرون شو

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب ششصدوچهاردهم بر آمد

گفت‌ایملك جوانبخت مغربی بجوذر گفت ازدر بدرون‌شو ودرچهارمین را بکوب چون در گشوده شود درندهٔ بزرگ جثهٔ بدر آید تو دست بدهان او ببر وقتی که دست ترا بخاید در حال خود مرده بیفتد و ترا از او آسیبی نرسد پس از آن بدر پنجمین رفته بگو ای عیسی بموسی بگو در بگشاید چون درگشوده شود درآنجا دو اژدها خواهی‌دیدکه دهان بازکرده‌بسوی‌توخواهندشتافت‌تواز آنها بیم مدارودستهای‌خویشتن بدهان‌آنهاببرکه چون‌دست ترادندان گیرند خویشتن‌بیجان شوندواگر مخالفت کنی ترا بکشند پس‌از آن بدر هفتمین رفته در بکوب مادر تو بدرآید و بتوگوید مرحبا ای فرزند بنزدیك من آی تا ترا سلام دهم توبگو ازمن دور شوو جامهٔ خودبرکن‌اوبتوگوید ایفرزند من‌مادرتوام مرا برتوحق‌تربیت است چگونه مرابرهنه میکنی تو باو بگواگرجامه برنکنی‌ترابکشم آنگاه بسوی دست‌راست نظاره‌کن‌تیغی‌ازدیوار آویخته بینی‌آن تیغ گرفته برکش وباو بگوجامهٔ خودرابکن او برتو لابه‌کند وباتوخدعه نماید توبرورحمت منمای اگراویك جامه‌بکند توبگوباقی

رانیز بکن واورابکشتن همی ترسان تاتمامت جامهٔ خود بکند آنگاه بیجان خواهد افتاد وتو همهٔ سحرها باطل کرده ازهمهٔ خطرها درامان خواهی شدن پس از آن بگنج اندرشوزر وسیم در آنجا بخروار ریخته بینی بآنها اعتنامکن که درصدر گنج تختی است که پردهٔ براوآویخته پرده ازآن فرو کش شمر دل ساحر بر آن تخت نشسته در سر او چیزیست مدور که چون ماه درخشانست آن دائرة الفلك است و درکمر شمشیری و انگشتری در انگشت دارد و بر گردن او سلسلهٔ است ومکحلهٔ درآن سلسله است این چهار چیز را بیاور و مبادا اینکه از اینهاکه با تو گفتم چیزی فراموش کنی که پشیمان شوی و برتوبیم زوال باشد و مغربی وصیت اعادت همیکرد تا اینکه جوذر گفت همه را یاد گرفتم ولکن کرا طاقت دیدن این صورتهای هولناکست وچگونه برین خطرهای بزرگ صبر توان کرد مغربی گفت ای جوذر هیچ هراس مکن که همهٔ اینها قالب بیجانند جوذر توکل بخدایتعالی کرده مغربی بخوردر آتش افکند وعزیمت همی خواند تا آب نهر بخشکید و در گنج پدید شد جوذر بردرآمده اورا بکوفت آوازی شنید که میگفت کیست که حل رموز ندانسته ودرهای گنج همی کوبد جوذر گفت من جوذر بن عمرم در حال در بگشود وشخصی بدر آمده تیغ بجوذر برکشید و باو گفت گردن خود بدار جوذر گردن دراز کرد چون آنمرد تیغ بگردن او زد خود بیجان بیفتاد وهمچنان بر دردوم وسیم تاششمین چنان کرد که مغربی سپرده بود چون در هفتمین بگشاد مادرش بیرون آمده او را سلام داد و گفت مرحبا ای فرزند جوذر گفت توکیستی آن صورت گفت من مادر توام مرا بر تو حق پستان وحق تربیتست ای فرزند نه ماه بتوآبستن شدم و رنجها بردم جوذر باو گفت جامعه برکن او گفت تو فرزند منی چگونه مرا برهنه میسازی

جوذر دست برده تیغ بگرفت وبرکشید و گفت جامه برکن وگرنه‌ترا
باین تیغ بکشم پس از گفتگوی بسیارعجوزیکی‌ازجامه‌های‌خودبرکند
بازجوذر اورا بترسانید تااینکه درتن اویکجامه بیش‌نماندآنگاه گفت
ای فرزند مگر دل از آهن و روی داری که مرا میخواهی رسوا کنی
وعورت من بگشائی مگر ایفرزند این حرام نیست جوذر گفت راست
گفتی شلوار برمکن چون این‌سخن‌بگفت عجوز فریادزد و گفت جوذر
خطا کرد اورا بزنید پس خادمان گنج براو جمع آمدند وضربت ازهمه
سوی مانندقطرهٔ باران بروهمی ریخت‌تااینکه بیخود گشت اورابرداشته
بیرون گنج بگذاشتند و در های گنج بربستند چون اورا بدرانداختند
مغربی‌اورا برداشت وآب بدانسان‌که بود ازنهرروان شد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب ششصد و پانزدهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت چون خادمان کنوز جوذر را بزنـند و
بخارج درانداخته درهای گنج بربستند وآب نهربدانسان‌که بودروان گشت
عبدالصمد مغربی برخاسته عزایم خوانده جوذررابخودآورد وباز گفت
ای مسکین چه‌کردی جوذر گفت تمامت موانع برداشتم وهمه طلسمها
بشکستم تابمادرم برسیدم‌ودرمیانه من‌واوسخن درازکشید واوجامهای
خود یك‌یك‌بدرآورد و درتن او جز شلواری نماند پس بمن گفت مرا
رسوا مکن که گشودن عورت حرام‌است من بدورحمت آورده‌شلوارازو
برنکندم ناگاه‌اوبانگ برزد که جوذر بخطا اندرشد اورابزنید درحال
جمعی بمن‌گرد آمدند که من ندانستم ایشان درکجابودند مراچندان
بزدندکه بمرگ نزدیك شدم و از خود برفتم مغربی‌گفت نگفتمت که

وصیت مرا مخالفت مکن که اگر تو شلوار ازو بر کنده بودی مقصود ما میآمد ولی اکنون که خطا کردی تا سال آینده از بهر چنین روزی در نزد من بمان آنگاه مغربی و جوذر باستران سوار گشته بشهر فاس باز گشتند جوذر درنزدمغربی بعیش و نوش بسرمیبرد وهرروزحلهٔ فاخر همی پوشید تا اینکه سال تمام شد وروزمیعاد برسیدمغربی باجوذر گفت امروز روز موعود است بیا تا بگشودن گنج شمردل برویم جوذر گفت ترا اطاعت کنم پس مغربی اورا گرفته بخارج شهر برد در آنجا دوغلامك را دیدند که دو استر نگاه داشته اند در حال باستران نشسته برفتند تا بنزدیك نهر آب رسیدندغلامکان خیمه برپا کرده فرش بگستردندومغربی سفره از خرجین بدرآورده چاشت بخوردند پس از آن قصبه و لوحها بیرون آورد و آتش بیفروخت و بخور حاضر کرده با جوذر گفت بیا تا گفتنیها بگوئیم و سپردنیها بسپاریم جوذر گفت یا سیدی اگر دبوسها از خاطر رفته وصیتهای تو نیز از یاد من رفته است مغربی گفت جان خودنگاه دار و گمان مکن که آنعجوزمادرتست بلکه او بصورت مادر تو طلسمی است وقصد او اینست که ترا بخطا بیندازد اگر آندفعه زنده برآمدی این بار اگر خطا کنی هلاك خواهی شد جوذر گفت اگر خطا کنم سزاوارم که مرا بسوزانند پس از آن مغربی بخور درآتش نهاده عزیمت همیخواند تا اینکه آب نهر بخشکید ودرپدید شد جوذر بسوی دررفته دربکوفت دررا گشوده طلسمهای هفتگانه‌را باطل کرد و بمادر خود برسید مادر باو گفت مرحبا ایفرزند جوذر گفت کجا من فرزند توام ای پلیدك جامه برکن عجوز اورا خدعه میکرد و جامهای خود یك یك برمیکند تااینکه جز شلواری نماند جوذر گفت ای پلیدك شلوار نیز بکن پس اوشلوار بکند ودرحال قالب بیجان گشت جوذر بگنج اندر

شد زر وسیم مانند تل ریخته یافت اعتنانکرده از آنهادر گذشت درصدر گنج بغرفهٔ درآمد شمردل ساحر رادید که شمشیر برمیان بسته وانگشتری درانگشت کرده ومکحله ازگردن آویخته و دائرة الفلك برسر نهاده



است آنگاه جوذر پیش رفته شمشیر از میان اوبگشود و انگشتری از انگشتش بدر آورد ومکحله ودائرةالفلك نیز برداشته بیرون آمدآواز طبلی شنید که همی کوبند وخادمان گنج میگویند ایجوذر مبارک باد ترا آنچه که بتو عطاکردند وطبل را همی کوفتند تااینکه جوذر از گنج بدر آمد و بمغربی‌برسید آنگاه مغربی بخور وعزیمت یکسونهاده برپای خاست وجوذر را در آغوش گرفت و جوذر چهار چیز را که از گنج‌بدر آورده‌بود بدوداد‌مغربی آنها را گرفته بانگ‌برغلامان‌زدغلامکان خیمه برداشته برفتند و استران بیاوردند مغربی و جوذر باستران سوار گشته بشهر فارس بازگشتند مغربی دست بخرجین برده گونه‌گونه‌طعامها بیرون آورد تا اینکه همه خوردنی درسفره حاضر شد و باجوذر گفت ای‌برادر بخور جوذربقدر کفایت طعام خورد آنگاه مغربی بقیت‌طعامها درظرفی دیگر نهاده ظرفهای خالی بخرجین بازگردانید و باجوذر گفت ای برادر تو بخاطر من از شهر و پیوندان خویش دور گشتی وحاجت من روا کردی اکنون هر چه خواهی تمنا کن که تو بهر چه خواهی سزاواری جوذر گفت ای خواجه تمنای من از خداست و از تو این خرجین همی خواهم مغربی خرجین بدو داده گفت اگر چیزی بهتر از این می خواستی مضایقت نمیکردم و لکن ای مسکین این خرجین بجزخوردن سودی نمی‌بخشد وتوبسیار رنج برده‌ای ومن‌ترا وعده داده بودم که دلشاد بسوی پیوندانت باز گردانم اکنون از این خوردنی بخور وترا خرجین دیگر هم که پر از زر و گوهر باشد میدهم و چون بشهر خویش‌روی درآنجا بازرگانی کن‌وچگونگی آوردن خوردنیهااز این خرجین چنانست که دست بر این خرجین دراز کرده میگوئی ای خادم خرجین ترا بنامهای بزرگی که در این خرجین است سوگند می

دهم که فلان گونه طعام بیاور درحال او آنچه که خواسته‌ای بیاورد واگر درروزی هزار گونه طعام بخواهی سستی نکند پس از آن غلامکی را حاضر آورد که استری با او بود و خرجینی را پراز زر و گوهر کرده با جوذر گفت براین استرسوار شو وغلامك در پیش تو روان خواهد بود وترا براهی که بخانهٔ تو برساند دلالت خواهد کرد پس چون بخانه برسی خرجین از استر برداشته استر بغلامك بسپار و هیچکس را از راز خود آگاه مکن و ترا بخدا سپارم جوذر گفت خدایتعالی ترا برکت دهد آنگاه جوذر خرجین بر استر نهاده خود نیز سوار شد و غلامك پیش پیش همی رفت تا اینکه آنروز را باتمامت شب برفتندفردا هنگام بامداد از دروازهٔ مصر داخل شدند جوذرمادر خود را دید که بدر یوزگی نشسته از دیدن او عقلش برفت در حال از استر بزیر آمد و خویشتن را در پای مادر افکند مادر چون اورا بشناخت بگریست آنگاه جوذر او را بر استر سوار کرده خود در رکاب او همی رفت تا بخانه برسیدند مادرش از استر فرود آمده جوذر خرجین از استر بگرفت و استر بغلامك سپرد غلامك استر برداشته نزد خواجهٔ خود بازگشت واو و استر هردو عفریت بودند واما جوذررا دریوزگی مادر دشوار نمود وباز گفت ای مادر برادران من خوشوقت هستند یا نه گفت خوشوقتند پرسید از بهر چه سئوال میکردی گفت ای پسر از گرسنگی بود که سئوال میکردم جوذر گفت هزاروسیصددینار زربتودادم مادرجوذر گفت ای فرزندبرادرانت با من کید و مکر کردند و زر ها از من بگرفتند و بمن گفتند قصد ما اینست که با او بضاعت خریده بازرگانی کنیم چون زرها ازمن بستدند مرابراندند من ازغایت گرسنگی بدر یوزگی بنشستم جوذر گفت ای مادر اکنون که من آمده‌ام ترااندوهی نخواهد بود این خرجین که بامن

است پراززرو گوهروجز بامن این چیزهاست مادرش گفت ای‌فرزند تو نیك بخت‌هستی خدااز تو راضی‌شودو برجلال‌تو بیافزایدوالحال برخیزاز برای‌من خوردنی پدیدآور که دوش گرسنه خفته‌ام جوذر ازسخن‌او بخندید و باو گفت ایمادر هرچه میخوری‌درخواست کن که همین ساعت ازبهر توحاضر آورم که نه حاجت بشرای آن دارم‌ونه حاجت‌بکسی که اورابپزدمادرش گفت ای‌فرزندمن با توچیزی نمیبینم جوذر گفت در این خرجین همه گونه خوردنی هاست مادرش گفت ای‌فرزند هر چیزی‌که سد رمق کند مراکافی است جوذرگفت ایمادر بچیز کم‌قناعت کردن خوبست زمانی‌که چیز دست ندهد اکنون‌که همه چیز بآسانی مهیا میشود نه جای قناعت خواهد بود بلکه هرچه‌گواراتر است آن باید خورد ودرنزد من تمامت خوردنیها مهیاست توبهر کدام مایلی طاب کن مادرش گفت ایفرزند نانی گرم با پنیر همی خواهم جوذر گفت ایماد، مقام تو نه اینست که بنان وپنیر قناعت کنی مادرش گفت ایفرزند تومقام من همی شناسی آنچه که برمن سزاواراست همان بیاور جوذرگفت ایمادرمقام تواینست که‌گوشت بریان وبرنج شکرآمیخته وعسل‌نحل وبقلا وطعام مفلفل‌ومزعفر بخوری مادرش گمان‌کردکه جوذر باومزاح میکند باو گفت مرا از این سخنان توعجب آمد مگرخواب همی بینی و یا دیوانه گشته‌ای جوذر گفت چه کرده ام و چه گفتم که دیوانه ام همیخوانی مادرش گفت توهمه گونه طعامهای فاخر ازبرای من همی شمری که نه کس بقیمت آنها قادر است ونه‌کس آنها را تواند پخت جوذر جواب دادای‌مادر بجان‌تو سوگند در همین ساعت همهٔ آنچه بتو بیان کردم حاضر آورم مادرش گفت من چیزی با تو نمی بینم جوذر گفت خرجین بیاور مادرش خرجین

برداشته اورا خالی یافت و بنزد جوذر آورد جوذر دست بخرجین برده ظرفهای پر از طعام بدر آورد تااینکه تمامت آنچه بمادر گفته بود حاضر آورد مادرش گفت ایفرزند درین خرجین کوچك چیزی نبود تو اینهمه ظرفها ازکجا بیرون آوردی جوذر گفت ایمادر این خرجین را مغربی بمن داده واوطلسم است واورا خادمی هست که اگر چیزی بخواهد نامها بر و تلاوت کند و بگوید ایخادم خرجین فلان لون طعام بیاور اودرحال حاضر آورد مادرش گفت من نیزدست بخرجین برده طعام ازاو بخواهم یانه جوذر گفت دست ببر وطعام بیاور پس مادر جوذر دست بخرجین برده گفت ایخادم خرجین بنامهائیکه درخرجین نقش گشته سوگندت میدهم که فلان طعام از برای من بیاور درحال دیدکه ظرفی درخرجین پدید شد آنرا بدر آورد دید همان لونست که خواسته بود پس از آن طعام می طلبید و پدید همی گشت آنگاه جوذر بمادر گفت ای مادر پس از آنکه خوردن بانجام رسید بقیت طعامها درظرفی دیگر کن واین ظرفهارا بخرجین بازگردان که این خرجین راشرط همین است وخرجین رانگاه دار وراز ازهمگان بپوش وبهرچیز که محتاج شوی ازخرجین بدر آورده بخور و ببخش وصدقه ده وبرادران مرا نیز از این خرجین طعام ده خواه من حاضر باشم وخواه غایب پس جوذر با مادر خود نشسته طعام همی خوردند که برادرانش ازهمسایگان خبر آمدن جوذر راشنیده از در درآمدند جوذر باکرام ایشان برپای خاست وسلام داده بایشان گفت بنشینید و بخورید بنشستند وبخوردند وازرنج گرسنگی نزار گشته بودند ودیرگاهی طعام همی خوردند تااینکه سیر شدند جوذر بایشان گفت هنگام شام بیش از این خوردنی ازبهرشما حاضر خواهد شد پس برادران جوذر بقیت

طعامها را بیرون برده‌هر فقیری که بدیشان میگذشت بخشی باو میدادند تااینکه در ظرفها چیزی برجای نماند آنگاه ظرفها باز گرداندند جوذر ظرفها گرفته بمادر بداد و باو گفت ای مادر ظرفها بخرجین بنه

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد وشانزدهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت جوذر بمادر گفت ظرفها درخرجین بنه چون هنگام شام شد جوذر بخانه باز گشت واز خرجین چهل لون طعام بدر آورد وخود بیرون آمده درمیان مادر و برادران بنشست وبمادر گفت از بهر ما عشا بیاور چون مادرش بدانمکان که خرجین در آنجا بود رفت طرفها راپر ازطعام یافت آنگاه سفره گسترده ظرفها رایك یك همی آورد تاچهل ظرف طعام بیاورد چون خوردنی بخوردند جوذر گفت طعامها را برداشته بفقیران ومسکینان دهید ایشان بقیه طعام برداشته بفقیران بخش کردند وپس از آن جوذر حلوا ازبرای ایشان ازخورجین بدر آورد چون بخوردند گفت بقیت اورا بهمسایگان دهید روز دیگر چاشت بهمین منوال گذشت وتا ده روز پیوسته چاشت وعشا بدانسان بود پس از آن سالم باسلیم گفت ای برادر سبب این کار چیست که برادر ما هر صبح وشام طعامهای گوناگون بیرون میآورد وحلوا چندانکه خواهد فرو چیند وبقیت آنهارا بفقیران بخش کند و این کار بکار پادشاهان همی ماند نمیدانم این نیك بختی اورا از کجاروی داده که نه چیزی شری میکند ونه آتشی میافروزد ونه مطبخ دارد ونه مطبخی سلیم بپاسخ گفت ای برادر بخدا سوگند من نیز حیرانم وحقیقت اینحالرا بجز مادر کسی بما نخواهد گفت پس در وقتیکه جوذر غایب بود سلیم وسالم بحیلتی نزد مادر شدند وباو گفتند گرسنه ایم مادر ایشانرا بنشاند وخود بمکان

خرجین رفت وازخادم خرجین طعام طلبیدطعامهای گرم‌از بهر ایشان‌حاضر آورد گفتند ایمادر این‌طعامها گرم است‌وتو آتش نیفروختی‌وچیز نپختی مادر بایشان گفت این طعامها ازخرجین طلسمست پس‌همهٔ ماجرا بایشان بگفت وایشانرا ازواقعه آگاه کرد وبایشان گفت راز پوشیده‌دارید گفتند ای‌مادر راز پوشیده داریم ولکن کیفیت خرجین بما بیاموز مادر کیفیت بایشان بیاموخت ایشان نیزدست بخرجین برده طعام آوردند وهرچه می خواستند درحال پدید میشد پس چون خاصیت خرجین بدانستند سالم باسلیم گفت ای‌برادر تاچنددرنزدجوذر بصورت‌چاکران بسر بریم وصدقهٔ اورا بخوریم چرا نبایدحیلتی بکار برده این خرجین بدربریم سلیم گفت ای برادر چه حیلت باید کرد گفت جوذر را برئیس دریا بفروشیم پس سالم وسلیم نزد رئیس شدند وباو گفتند ای‌رئیس باتو حاجتی داریم که تراسبب مسرت‌است رئیس گفت کدام‌است گفتند مادو برادریم و برادری دیگرهم داریم که بسی شریر است چون‌پدرما بمرد مال بسیار بمیراث گذاشت مال‌را قسمت کردیم او نصیب خودرا گرفته درفسق وفساد صرف کرد چون محتاج‌شد روی‌بما آورد وشکایت ما پیش‌حکام بردو گفت شما مال پدررا برده ایدما نیز بااو بمخاصمت بر آمده مرافعه کردیم‌وخسارتها بردیم مدتی دست‌ازما بازداشت باردیگر شکایت کرد تااینکه‌مارا محتاج نموده وازما دست برنمیدارد ومااز و باضطراب و تشویش‌اندریم قصد ما اینست که اورا ازما شری کنی رئیس بایشان گفت آیا میتوانید که حیلتی کرده اورا نزدمن آورید که من‌اورا بسرعت بسوی کشتی‌فرستم گفتند ما نتوانیم‌اورا نزدتو آوریم‌ولکن تومهمان‌ماشو وباخوددو تن‌دیگر بیاور چون برادرما بخسبدما پنج تن یار گشته‌اورا بگیریم‌و بند بردهان‌او بگذاریم آنگاه‌در

تاریکی شب تو اورا ازخانه بیرون کن و بهرجا که خواهی ببر ولکن تو هنگام مغرب بفلان محلت بیا که یکی ازما را درسر آنمحلت خواهی یافت که بانتظار ایستاده رئیس بایشان گفت بروید پس ایشان نزد جوذر شدند ساعتی بنشستند پس از آن سالم پیش آمده دست جوذر ببوسید جوذر گفت ای برادر چه روی داده گفت ای برادر ما را رفیقی است که چندبار ما را درخانهٔ خود مهمان کرده وهزار نیکی بجای ما نموده امروز اورا سلام دادم مرا بمهمانی دعوت کرد گفتم من نتوانم که از برادر خود جدا شوم گفت برادر را نیز با خود بیاور گفتم او بمهمانی کس نمیرود اگر تو با برادران خود مهمان ما شوید منت پذیر هستم مرا گمان این بود که او دعوت من اجابت نخواهد کرد ولکن دعوت مرا اجابت کرده گفت در سر محلت بانتظار من باش که من با برادران خود خواهم آمد اکنون بیم من از آنست که ایشان بیایند وشرم همی داریم که زحمت بتو زیادت کنیم آیا خاطرمرا بدست آورده امشب ایشانرا ضیافت میدهی یا نه واگر راضی نخواهی شد اجازت ده که بخانهٔ یکی از همسایگان برم جوذر گفت چرا بخانه همسایگان باید برد مگر خانهٔ ما تنگست و یا اینکه درنزد ما چیزی نیست تراعیبست که با من مشورت کنی اگرخدای تعالی بخواهد چندان طعام و حلوا ترا دهم که اگر گروهی را مهمان بیاوری نیمهٔ طعامها وحلواها باقی بماند واگر من غایب باشم همه چیز از مادر بخواه که هرچه خواهی حاضر آورد اکنون برو ومهمان خود بیاور آنگاه سالم دست اورا بوسیده برفت و در سرمحلت بنشست چون هنگام شام شد ایشان پدید گشتند سالم ایشانرا بخانه اندر آورد چون جوذر ایشان را دید مرحبا گفت وایشان را بنشاند ولی آنچه درغیب بود نمی‌دانست

آنگاه ازمادرعشاطلبید مادرش از خرجین طعام بیرون میآورد و جوذر پی درپی میگفت که فلان لون طعام بیاوروفلان کباب بده تا اینکه‌چهل لون خوردنی فروچیدند چون طعام صرف شد سفره برچیدند وبحریان گمان میکردند که این ضیافت از آن سالم است پس چون سه پاس از شب بگذشت حلوا ازبهرایشان بیاوردند وسالم‌ایستاده خدمت همی‌کرد و جوذر وسلیم نشسته بودند تا اینکه هنگام خواب رسید بخفت آنگاه ایشان برخاسته بیاری یکدیگر بند بردهان جوذر بنهادند و بازوان او را بسته ازخانه بدرآوردند .

چون قصه بدینجارسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد وهفدهم بر آمد

گفت ای ملك‌جوانبخت جوذررا گرفته‌ازقصربیرون بردند رئیس او را بخدمت بداشت جوذررا کار بدینجا رسید و اما برادران جوذر چون بامداد شد نزد ما در آمدند وباو گفتند ایمادرما بخواب بودیم که جوذر با مهمانان رفته است ای مادر برادر ما بغربت عادت کرده و بگشودن گنجها رغبت نموده وما شنیدیم که او با مغربیان سخن میگفت وایشان باو میگفتند که هنگام رفتن ترا با خود میبریم که گنجی بگشائیم مادر جوذربایشان گفت مگرجوذرامشب با مغربیان بود گفتند مگر ندانستی که مغربیان در نزد ما مهمان بودند بیقین که جوذربا ایشان رفته است ولکن خدایتعالی اورا براه راست دلالت کند که او نیك بخت است باز از برای ما بسی چیزها خواهد آورد و آنگاه مادر بجدائی جوذر بگریست برادران جوذر گفتند ای پلیدك جوذر را این همه دوست میداری اگر چنانچه ما غایب شویم محزون نمی‌گردی و اگر حاضر شویم شادگین نباشی مگر ما پسران تو نیستیم مادر جوذر گفت شما

نیز مانند جوذر پسران منید و لکن شما شقی هستید و شما را بر من احسانی نیست واز آن روز که پدر شما در گذشته هرگز از شما نکوئی ندیده‌ام و اما از جوذر بسی نیکیها دیده‌ام و بمن بسیار احسان کرده اکنون سزاست که من بجدائی او گریان شوم که احسان او بمن و شما همیرسید چون برادران جوذر این سخن بشنیدند اورا دشنام دادند وبزدند وبخانه اندر آمده خرجین بگرفتند وخرجین طلسم نیز برداشتند و بامادر گفتند اینها مال پدر ماست پس برادران زرها قسمت کردند و در خرجین طلسم اختلاف میان ایشان پدید گشت سالم گفت این را من خواهم گرفت سلیم گفت من خواهمش برد کار ایشان بمخاصمت انجامید مادر گفت ای‌پسران ناخلف خرجین زروگوهر بخش نمودید اکنون همی خواهید که این خرجین نیز بخش کنید این خرجین قسمت شدنی نیست و هیچ مال با این برابری نمیکند و اگر این را از میان ببرند طلسم او باطل خواهد شد و خاصیت ازو خواهد رفت این را نزد من بگذارید من از برای شما هروقت خواسته باشید طعام بخورید طعام بدر آورم و من نیز بلقمه‌ای خشنودم اگر جامه بمن بپوشانید آن هم ازفضل واحسان شما خواهد بود شما پسران منید و من نیز مادر شما هستم برای شما بسی رنج و محنت برده‌ام مرا بحال خود بگذارید بسا هست برادر شما جوذر بیاید شما در پیش او رسوا شوید ایشان سخن مادر نپذیرفتندو آن‌شب را بمخاصمت بسر بردند مردی از سپاهیان ملك در پهلوی خانهٔ جوذر مهمان بود مخاصمت ایشان بشنید و واقعه بدانست چون بامداد شد آن‌مرد سپاهی نزد ملك در آمد و ملك را نام شمس‌الدوله و در آن عصر ملك مصر بود او را ازواقعه آگاه کرد در حال ملك برادران را حاضر آورد و ایشانرا همی آزرد تا بخرجین

اعتراف کردند ملك خرجین از ایشان بستد ایشانرا بزندان اندر کرد وازبرای مادر جوذر بقدر کفایت جیره معین نمود ایشانرا کار بدینجا رسید و اما جوذر یك سال بخدمت رئیس قیام کرد پس ازیك سال که درکشتی بودند بادی تند برایشان بیامدکشتی را بکوهی برزد وکشتی بشکست و هرکس درکشتی بود غرق شدند بجز جوذر که بساحل رسید وازآنجا سفر کرده بقبیله‌ای ازعرب برسیدماجرای او بازپرسیدند او ماجرای خود بایشان حدیث کرد و در آن قبیله از اهل جده مردی بود بازرگان بحالت جوذر رحمت آورد وباو گفت ای جوان مصری در نزد من بخدمتگذاری باش تامن ترا نان وجامه دهم و ترا جدهٔ برم جوذر بخدمت او قیام‌نمود وبا او سفر کرد تا بجده برسیدند بازرگان اورا بسی اکرام کرد چون موسم حج رسید بازرگان قصدزیارت کعبه کرد وجوذر راباخود بمکه برد جوذر ازبهر طواف در حرم شد ناگاه رفیق مغربی خود عبدالصمد رادید که‌طواف میکند

چون‌قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب ششصد وهیجدهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت جوذر عبدالصمد را دیدکه طواف‌همی‌کند مغربی چون اورا دید سلامش کرد وحالت بازپرسید جوذر بگریست واو را ازماجرای خودبیاگاهانید مغربی اورا باخودبمنزل بردوگرامیش‌بداشت وحلهٔ بی‌نظیر بروی بپوشانید و باوگفت خرسند باش که بدیها از تو دورگشت وتختهٔ رملی‌حاضر آورده رمل بزدآنچه ببرادران جوذرروی داده بود بیان کرد و گفت اکنون ایشان در زندان ملك مصر هستند وتوحج بجا آورکه ترا جز خیر و خوبی روی نخواهد داد جوذر گفت یاسیدی من ناگزیرم از اینکه نزدبازرگان جده رفته اوراوداع گویم‌پس

از آن نزد تو آیم مغربی گفت برو وخاطر او بدست آورده باز گرد پس جوذر برفت و ببازرگان گفت برادر خود را در طواف بدیدم بازرگان گفت برو و او را باین منزل بیاور و از بهر او ضیافت کن جوذر گفت او خداوند مال ونعمت است ودر نزد او بسی خادمانند حاجت بضیافت ندارد بازرگان بیست دینار بدوداده گفت ذمت من بری کن آنگاه جوذر او را وداع کرده از نزد او بیرون آمده درراه بمرد فقیری برسید بیست دینار بآن فقیر داده بسوی عبدالصمد مغربی روان شد چند روزی با او بود تا حج بجا آوردند آنگاه مغربی خاتمی را که از گنج شمر دل بیرون آورده بود بجوذر داد و باو گفت این خاتم بگیر که ترا بمقصود رساند از آنکه اورا خادمی است رعدقاصف نام دارد هروقت که تودست بر نقش خاتم نهی خادم نزد تو حاضر آید و هر چه فرمائی در حال بجای آورد پس مغربی در پیش چشم اودست بنقش خاتم نهاددر حال خادم پدید گشت ومیگفت لبیك یاسیدی چه میخواهی که اکنون بجا آورم آیاشهری خرابرهمی خواهی آباد کنم و یاشهری آبادرا خراب سازم ویا ملکی راهمی خواهی بکشم وسپاه اورا برشکنم مغربی گفت ای رعدقاصف این جوان خواجهٔ توشد هرچه فرمان دهد اطاعت کن پس خادم باز گشت جوذر گفت ایخواجه آرزوی وطن دارم مغربی گفت خادم را بخواه چون حاضر آید بدوش او سوار شو و اگر بگوئی امروزمرا بشهر خود برسان او ترا مخالفت نکند آنگاه جوذرمغربی را وداع کرده دست بنقش خاتم بمالید درحال رعد قاصف حاضر آمد و گفت لبیك یاسیدی هر چه بفرمائی بجا آورم جوذر باو گفت امروز مرا بمصر برسان خادم او را بدوش گرفته بر هوا بپرید از آغاز ظهر تا نیمهٔ شب همیپرید تا اینکه او را در میان ساحت خانهٔ خود فرود آورد آنگاه جوذرنزد مادر شد چون مادر او را بدید

برخاسته بگریست و آنچه ازملك ببرادران او رفته بود بجوذر گفت که چگونه ایشانرا بیازرد و خرجین طلسم و خرجین زر و گوهراز ایشان بستد جوذراین حکایت بخود هموار نکرده بمادر گفت بر گذشته محزون مباش که اکنون بتو بنمایم که چه خواهم کرد و برادران خودراچگونه خواهم آورد آنگاه دست بخاتم بمالید خادم حاضر آمد و گفت لبیك یا سیدی چه میخواهی جوذر گفت همی خواهم که برادران مرا از زندان ملك بدر آوری در حال خادم بزمین فرو رفت و از میان زندان بیرون آمد و سالم و سلیم در محنتی سخت و اندوهی بزرگ بودند و تمنای مرگ میکردند و بیکدیگر میگفتند رنج ومحنت ما دیر کشید تا کی درین زندان خواهیم بود اکنون مرگ از برای ما راحت است ایشان درین گفت وشنود بودند که زمین بشکافت ورعد قاصف پدید شد وایشان را برداشته بزمین فرو رفت وایشان از غایت بیم بیخود شدند چون بخود آمدند خویشتن را در خانهٔ مادر بنزد برادر خود جوذر دیدند جوذر بایشان مرحبا گفت ایشان سربزیر افکنده بگریستند جوذر بایشان گفت گریه مکنید که شیطان وطمع شما را بر آن داشت که مرا فروختید ولکن من از یوسف علیه السلم تسلی میگیرم که برادران او باوی بیش از آن کردند که شما بامن کردید که او را بچاه درافکندند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب ششصدو نوزدهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت جوذر با برادران خود گفت اکنون توبه کنید و از خدایتعالی طلب آمرزش نمائید که او بخشنده و رحیم است و من از شما درگذشتم شما را باکی نیست پس جوذر ایشانرا دلجوئی همی کرد تا خاطر ایشان برآسود وجوذر رنجهائی که ازرئیس کشتی برده بود

بود همه را بیان کرد وجمع آمدن خود را با شیخ عبدالصمد مغربی باز گفت و ایشانرا از قضیهٔ خاتم آگاه کرد ایشان گفتند ای برادر این بار بر مامگیر اگر بار دیگر بکارهای بد خویشتن باز گردیم بهر عقوبت که ما را سزاوار دانی بکن جوذر گفت هراس مکنید ولکن از آنچه ملك با شما کرده مرا بیاگاهانید گفتند ما را بیازرد و خرجین از ما بستد آنگاه جوذر دست بخاتم بمالید در حال خادم حاضر آمد برادران جوذر چون اورا بدیدند ازو بترسیدند و گمان کردند که خادم را بکشتن ایشان خواسته بسوی مادر بگریختند و گفتند ای مادر ما را در پناه خود جای ده وما را شفاعت کن مادر گفت هراس مکنید که برادر بشما از من مهربان تر است آنگاه جوذر با خادم گفت آنچه که در خزانهٔ ملك است همه را نزد من آور و چیزی بر جا مگذار و خرجین طلسم وخرجین زر و گوهر نیز بیاور خادم در حال برفت و خرجین ها را با آنچه در خزانه بود بیاورد و گفت یا سیدی چیزی بخزینه اندر نگذاشتم جوذر خرجین زر وگوهر بمادر سپرد وخورجین طلسم در برابر خود بنهاد و بخادم گفت همی خواهم که امشب قصری بلند بنا کنی و بآب زر نقشها در وی بنگاری وفرشهای حریر بر آن بگستری وتا روز نیامده این کارها بانجام رسانی خادم پذیره شد و بزمین فرو رفت آنگاه جوذر طعامها از خرجین بیرون آورده بخوردند و بخفتند و اما خادم اعوان خود را جمع آورده به بنا کردن قصر مشغول شدند بعضی از ایشان سنگ میآورد وبعضی بنا میکرد وبعضی سپید مینمود وپارهای فرش میگسترد و هنوز روز برنیامده بود که قصر بانجام رسید وخادم نزد جوذر آمده باو گفت یا سیدی قصر بانجام رسید اگر خواهی آن را تفرج کنی قدم رنجه دار آنگاه جوذر با مادر و برادران بقصر

اندرشدند قصری دیدند بس عالی ووسیع که ازحسن نظام اوعقول حیران
میشد جوذرفرحناك گشت وبمادر گفت اینقصراز برای توبناکرده‌ام مادر
اورا دعاکرده درقصرساکن شدآنگاه جوذردست بخاتم نهادخادم حاضر
آمد و باو گفت هزار تن کنیزکان سپید نکو روی و چهل تن کنیزکان



سیاه و چهل تن مملوك و چهل غلام حاضر آور در حال خادم با چهل تن از اعوان خود ببلاد هند و عجم رفتند و هرجا دختری و پسری خوبروی می یافتند او را می ربودند تا اینکه کنیزکان و غلامکانی که جوذر گفته بود تمام شد وایشان را بخانه آوردند و بجوذر بنمودند جوذر ایشان را پسندید و با خادم گفت از برای هر یکی از اینها حلهٔ فاخر بیاورید واز برای من و مادرم حلهها بیاورید خادم تمامت آنچه جوذر خواسته بود بیاورد وبکنیزکان بپوشاند جوذر نیز حلههای دیبا دربر کرد و برادرانش را خلعت بداد آنگاه جوذر نشسته کنیزکان و غلامان از چپ وراست بایستادند جوذر بپادشاهان و برادرانش بوزیران همی مانستند ایشانرا کاربدینجا رسیدواما خازن ملك مصر چون بخزینه اندر شد چیزی درآنجا ندید٭ بگشت بیهش وازبیم جان چنان پنداشت ٭ کههست افعی پیچانش برمیان زنار٭ درحال صیحه زد وبیخود بیفتاد چون بخود آمد از خزانه بیرون شد و بنزد ملك درآمد و گفت ای ملك بدانکه خزانه راتهی کردهاند ملك گفت چگونه مال خزانهٔ من توان برد خازن گفت بخدا سوگند دیروزدرخزانه همه چیز برجای بود امروزچون درخزانه شدم او را تهی یافتم ولی درها بسته بود ونقبی هم بخزانه ندیدم ودزدی بدانجا نیامده نمی دانم سبب این کار چیست ملك پرسید خرجین ها نیز از آنجا برده اند یا نه خازن گفت آری ملك را عقل ازسر بپرید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد وبیستم برآمد

گفت ایملك جوانبخت ملك سراسیمه برپای خاسته با خازن بخزانه اندرشدند چیزیدرخزانه نیافتندازین حادثه محزون گشت و گفت کیست که از سطوت من بیم نکرده خزانهٔ من بغارت برده آنگاه درغضب شد

و بیرون آمد بدیوان برنشست بزرگان لشکر بیامدند وازخشم ملك همی ترسیدند ملك گفت ای لشکریان دوش خزانهٔ مرا بغارت برده‌اندنمیدانم کیست که ازمن هراس نکرده و خزانهٔ من برده است لشکریان گفتند این کارچگونه تواند شد ملك گفت از خازن سؤال کنید لشگریان از خازن پرسیدند خازن گفت دوش خزانه را همه چیز بر جا بود امروز خزانه را تهی یافتم ونقبی در آنجا ندیدم و او را قفل نشکسته بود لشکریان ازین سخن درعجب شدند وهیچیك جوابی نگفتند مگر همان مرد سپاهی که نمامی از سلیم و سالم کرده بود گفت ایملك من تمامت شب بناهادیدم که قصر بنامیکردند چون روز بر آمد معموره‌ای یافتم که نظیر ندارد از خداوند او جویان شدم گفتند جوذر آمده و ایـن قصر بنا کرده است و در نزد او کنیزکان و بندگان هستند و مالی بسیارازاین سفر آورده و برادران خود را از زندان خلاص داده او را در خانهٔ خویشتن سلطنتی است ملك گفت درزندان نظاره کنید چون نظاره کردندسلیم وسالم رادرزندان نیافتندوماجرا بملك حدیث کردند ملك گفت خصم من آشکارشد هرکس سلیم وسالم را اززندان بیرون کرده همانا اوخزانهٔ من بیغما برده وزیر پرسید یا سیدی آن کیست ملك گفت جوذرکه برادران خود را با خرجین ها برده است ولکن ای وزیر امیریرا با پنجاه تن ازدلیران بفرست که او را با برادران او بگیرند و مهر برهمه مال او بگذارند و ایشان را نزد من آورند تاعبرت مردمانش کنم وزیر گفت ای ملك درخشم مشو کسی که در یك شب قصری بنا کند در دنیا کس بر او برابری نتواند کرد ومن میترسم که اگر امیری بفرستی امیرترا محنتی روی‌دهد تواکنون صابر باش تا من تدبیری کنم وحقیقت کاربدانم ملك گفت ای وزیر تدبیری کن وزیر گـفت او را

بمهمانی بطلب ودوستی بروی آشکارکن و ازحالت او بازپرس اگراو را زورمند یافتی در گرفتن او حیلتی باید کرد و اگر ضعیـف بینی در حال بگرفتن اوفرمان ده ملك گفت امیری بفرست و او را بمهمانی دعوت کن پس وزیر امیری راکه عثمان نام داشت وبسیار احمق و خود پسند ومتکبر بود بسوی جوذر روانه کرد که او را بضیافت بخواند چون امیر عثمان بقصر جوذر برسید بر در قصر خواجه سرائی را دید که بکرسی نشسته خواجه سرای از بهر امیرعثمان برنخاست امیرعثمان با پنجاه تن دلیران که با او بودند پیش رفته باو گفت ای غلامك خواجهٔ تو کجاست گفت بقصر اندر است و آن غلام سخن میگفت ولی تکیه زده بود راست نمی نشست امیرعثمان از آن حالت در خشم شد و باو گفت ای غلامك پلید مگر از من شرم نداری که من با تو سخن میگویم وتو چون زنان آبستن بیك پهلوافتاده ای غلام گفت سخن درازمکن وبراه خود شو چون امیر عثمان اینسخن بشنید خشمگین گشته تیغ برکشید و خواست خواجه سرایرا بزند و نمیدانست که او عفریتی است ازجنیان پس چون خواجه سراتیغ برکشیدن اورا بدید برخاسته تیغ ازاو بگرفت وبا پشت تیغ چندبار او را بزد این کار بتابعان امیر دشوارشد که غلامکی خواجهٔ ایشانرا بزند آنگاه تیغها برکشیدند غلام درحال دبوسی برداشته بهریکی از ایشان که دبوسی میزد در خون خود غرق میکرد پس ایشان همـی گریختند وغلام ایشان را همی زد تا اینکه از قصر دورشدند وغلامك باز گشته برکرسی نشست و از هیچکس باك نداشت .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصدو بیست ویکم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت خواجه سرا بازگشت و برکرسی بنشست وامیرعثمان

وتابعان باحالت زبون باز گشته درپیشگاه ملك شمس‌الدوله بایستادند
واز آن‌چه روی داده بود ملك‌را بیا گاهانیدند و امیرعثمان بملك گفت
ای ملك جهان چون من بدرقصر برسیدم خواجه سرا را درکنار در به
کرسی زرین نشسته یافتم که بسیار متکبر بودچون مرا بدید بیك‌پهلو
بیفتاد و مرا حقیر شمرد و از برای من برنخاست من‌با او سخن‌میگفتم
واو بیك‌پهلو افتاده مرا پاسخ میداد من درخشم شدم و دبوس برکشیده
قصد اوکردم او دبوس از من‌بگرفت مرا وجماعت مرا بآن دبوس بزد
و جمعی را با خاك یکسان کرد مرا طاقت مقاومت نماند از پیش او
بگریختم ملکرا ازاینسخن‌خشم‌افزون‌گشته گفت‌صد تن از دلیران‌روی
بروی گذارند در حال صد تن روی بسوی خواجه سرای کردند چون
خواجه سرا را چشم بدیشان افتاد دبوس به کف‌گرفته بسوی ایشان
برخاست و ایشان را همی‌زد تا اینکه ازپیش او بگریختند وخادم باز
گشته برکرسی بنشست و اما صدتن دلیران‌که از خادم گریخته بودند
بسوی ملك بازگشتند و او را از حادثه آگاه‌کردند وگریختن‌خویشتن
بملك بازگفتند ملك‌گفت دویست تن بروند دویست تن برفتند شکست
خورده با خواری ومذلت بازگشتند ملك‌به وزیر گفت از توهمیخواهم
که با پانصد تن رفته بسرعت او را نزدمن آوری و خواجهٔ او جوذر و
برادران ویرا نیز گرفته نزد من آوری وزیر گفت ایملك مرا حاجت
بلشکر نیست من تنها بسوی او شوم ملك‌گفت برو وآنچه را که رای
تست بکن‌پس‌وزیرسلاح‌دورانداخته جامهٔ سپید در برکردوسبحهٔ‌بدست
گرفت وتنهاهمی‌رفت تا بقصر جوذر برسید خواجه سرا را دید که به
کرسی‌نشسته پیش رفت و با ادب در پهلوی او بنشست واو را سلام داد
خواجه سرا رد سلام‌کرد و گفت ای آدمیزاد چه می‌خواهی‌چون وزیر

شنیدکه اووزیر راآدمیزاد خطاب کرد دانست که آنغلام از جنیانست
ازبیم اواندامش لرزیدن گرفت وباو گفت یاسیدی خواجهٔ تو جوذر در
اینجاست یـانه گفت آری بقصر اندر است وزیـر گفت یاسیدی نـزد
او رفته بگو که ملك شمس‌الدوله از برای او بزمی فرو چیده و او را
بمهمانی طلبیده سلامش همیرساند ومیگوید که منـزل مـارا شرف از
قدوم تست خواجه سرا گفت تو در اینمکان بایست تا من بـا خواجه
مشورت کنم وزیر در آنجا بایستاد خواجه سرای جن بقصر اندر آمد
وبجوذر گفت ای‌خواجه بدان که‌ملك امیری را باپنجاه تن سوار بسوی
توفرستاد من اورا بزدم وبشکستم پس از آن صدتن بفرستادبازایشان
راگریزاندم آنگاه‌دویست مردفرستادایشان‌رانیزشکست‌دادم پس‌ازآن
وزیر را فرستاده ترا بمهمانی همیخواند ترا جواب چیست جوذر گفت
وزیر را بدینجا بیاور خواجه‌سرا از قصر بدر آمد ووزیر را نزد جوذر
برد وزیر جوذر را از ملك بزرگتر یافت واز حسن بنای قصر حیران
شد وخود را نسبت بجوذر بسیار پست دانست آنگاه زمین ببوسید و
اورا دعا گفت جوذر گفت ای وزیر چه کار داری وزیر گفت یاسیدی
ملك شمس‌الدوله دوستدار تست ترا سلام میرساند وبسی ترا مشتاقست
بزمی فروچیده قصد مهمانی تو دارد جوذر گفت چون دوستدار منست
ازمن اورا سلام برسان وبگو که اونزدمن آید وزیر همی‌خواست که
باز گرددجوذر خاتم بدر آورده دست برو بمالید وخادم رابخواست
وباو گفت حلهٔ ازبهترین حله‌ها ازبهر من بیاور خادم حلهٔ فاخر بیاورد
جوذر بوزیر گفت این حله بپوش وزیر حله بپوشید جوذر گفت اکنون
برو و ملك را از آنچه گفتم آگاه کن وزیر بیرون آمد آنحله که
مانند اورا نپوشیده بود دربرداشت چون نزد ملك درآمدحالات جوذر

باو بازگفت و خوبی قصر و آنچه که‌در قصر بود بملك بنمود و گفت جوذر ترا مهمان همی خواند ملك با همهٔ سپاه سوار گشته رو بسوی خانهٔ جوذر گذاشتند واما جوذر خادم خاتمرا فرمود که از اعوان خود گروهی را بصورت انسیان حاضر آورد که درساحت‌خانه مانندلشکر صفها بر کشند تاملك از ایشان هراس کند و بداند که سطوت من از سطوت او بیشتر است در حال خادم دویست تن از عفریتان بصورت لشکریان حاضر آورد که همگی تیغهای گران‌قیمت برمیان بسته‌بودند چون ملك بقصر جوذررسید و آن قوم رابدید ازایشان بهراس اندر شد آنگاه بنزد جوذر رفته اورا دید چون پادشاهان نشسته است اوراسلام داد جوذر ازبرای اوبرخاسته ومقامی از بهر اونگذاشت واو را جواز نشستن نداد

چون قصه بدینجارسید بامداد شد وشهرزاد لب‌ازداستان فرو بست

چون شب‌ششصدوبیست‌ودویم برآمد

گفت ایملك جوانبخت چون ملك نزد جوذر شد او را نشستن نفرمود

تا اینکه بیم برملك غالب شد نشستن نیارست و بیرون آمدن نتوانست‌و باخود گفت‌بساهست که آزارمنش‌اندر خاطر است از آنکه‌من‌برادران او را اذیت کرده‌ام پس از آن جوذر گفت ایملك امثال تو نشاید که مردمانرا ستم کند ومال ایشان بگیرد ملك گفت یاسیدی بر من مگیر که حرص وطمع مرا براینکار بداشت و اگرگناه نمی‌بود بخشایش نمی شدوملك ازگذشته معذرت همی‌خواست واین شعرهمی‌خواند

بنده وار آمدم بزنهارت | که ندارم سلاح پیکارت

و پیوسته فروتنی‌میکرد تا اینکه جوذر گفت من بر تو نخشودم آنگاه جواز نشستن داد ملك بنشست جوذر او را خلعت امان عطا

کرد و برادرانش را بگستردن سفره بفرمود چون طعام بخوردند خادمان
و لشکریان را یکسره خلعت ببخشود وایشان را گرامی بداشت وملك
را بباز گشتن اشارت کرد ملك از خانهٔ جوذر بدر آمد پس از آن همه
روزه بخانهٔ جوذر میرفت و او را دیوان برپای نبود مگر دو خانهٔ جوذر
و در میان جوذر وملك مودت افزون گشت و دیرگاهی بدینحالت
بودند روزی ملك با وزیر خود خلوت کرد و باو گفت ای وزیر من
همیترسم که جوذر مرا بکشد و مملکت از من بگیرد وزیر گفت ایملك
اگر از او بیم داری دختر خود بدو تزویج کن که ترا با او یگانگی پدید
شود ملك گفت ای وزیر تو در میان من و او توسط کن وزیر گفت او
را بمهمانی بطلب پس از آن دختر خود را بفرما که خویشتن را بازیور
ها بیاراید و از برابر منظره بگذرد و خود را بدو نماید چون جوذر
اورا ببیند برو مایل شود آنگاه من او را با خبر کنم که آن دختر
دختر ملك است و با او همه روزه سخن گویم چنانچه او نداند که تو
ازین کار آگاهی تا اینکه او دختر تورا خواستکاری کند چون تو دختر
بدو تزویج کنی در میان شما بیگانگی نماند و تو از و ایمن باشی واگر
او بمیرد تو اورا وارث شوی ملك گفت ای وزیر راست گفتی آنگاه ضیافتی
ساخته جوذررا مهمان خواست جوذر بسرای سلطان در آمد و آنروز را با انس
تمام بحدیث بنشستند وملك زن خود را سپرده بود که دختر را بیاراید و
از در مجلس بگذراند زن نیز چنان کرد که ملك سپرده بود چون جوذر را
بروی نظر افتاد رگهای او سست شد و عشقش سخت گشت و رنگش بپرید
وزیر گفت ای خواجه چونست که ترا دگرگون همی بینم جوذر گفت
ای وزیر

که بر گذشت که بوی عبیر میآید   که میرود که چنین دل پذیر میآید

ایوزیراین دخترك که بود که هوش ازمن ببرد و عقل از من بربود
وزیر گفت این دخترشمس‌الدوله است اگرترا پسند افتاد من بملك سخن
گویم تا او را بتو تزویج کند جوذر گفت ای وزیـر بملك سخن
بگوبجان خودم سوگند که ترا هرچه خواهی بدهم و ملك نیز هرآنچه
درمهردختر بخواهد مضایقت نکنم تا ما را دوستی و پیوند استوار گردد
وزیر باو گفت خاطر آسوده دار که مقصود دست دهـد پس از آن وزیر
بملك حکایت باز گفت واو راآگاه کرد که درمهردختر هر چه از جوذر
بخواهی مضایقت نکند ملك گفت مهر دختر بمن رسیده و دختر از
کنیزکان اوست من دختررا بدوتزویج میکنم اگراوبپذیرد احسان بمن
کرده است .

چون قصه بدینجارسید بامدادشد دشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب ششصد و بیست وسیم برآمد

گفت ایملك جوانبخت گفت اگراو بپذیرد احسان کرده‌است پس آنشب
را بخرسندی بروز آوردند چون بامداد شد ملك شمس الدوله بدیوان
بنشست شیخ الاسلام‌وجوذر حاضر آمدند جوذر خواستکاری‌دختر کرد
ملك گفت‌مهر دختر بمن رسیده‌است کتاب تزویج بنوشتند جوذر بحاضر
آوردن خرجینی که‌زر و گوهر در آن بودبفرمود چون خرجین بیاوردند
او در مهر دختر بملك بدادپس طبل ها بکوفتند و مزمار ها بنواختند
و بزم عیش فروچیدند جوذر در نزددختر ملك شد وازوتمتع برگرفت
و جوذر را با ملك یگانگی پدید گشت و دیرگاهی با یکدیگر بعیش و
شادي سلطنت راندند پس از آن ملك سپری شد و سلطنت از جوذر
خواستند واورا ترغیب همی کردند تا اینکه راضی‌شدو بسلطنت بنشست
وفرمود که بقعه بر خاك ملك شمس الدوله بناکردندو از بهراو اوقاف

ترتیب داد و سرای جوذردر محلت یمانیه بودپس چون بسلطنت بنشست تکایا و مساجد بنا کرد و آنمحلت بنام او موسوم گشت و اوراجوذریه مینامیدند یکسال پادشاهی کرد و سلیم و سالم برادران او وزیر میمنه و میسره بودند چون سال بآخررسید سالم بسلیم گفت ای برادر تا کی حال بدینمنوال خواهد بود و تا جوذر زنده است ما را از بزرگی و سعادت بهره نخواهد بود سلیم گفت چه حیلت سازیم که او را بکشیم و خاتم و خرجین ازو بستانیم گفت توازمن داناتری سالم گفت اگرتدبیر کنم و او را بکشم آیا توراضی خواهی شد که من سلطان شوم و ترا وزیر میمنه گردانم و خاتم ازمن وخرجین از آن تو باشد سلیم گفت من باین قسمت راضیم پس هر دو برادر از بهرمال دنیا وریاست بکشتن جوذر اتفاق کردندو بجوذر از راه حیلت گفتند خاطر ما بدست آورده بخانهٔ ما اندر آی و مهمان شو تا برسر هنگان افتخار کنیم جوذر گفت مضایقت نکنم ولی بخانهٔ کدام یك از شما در آیم سالم گفت بخانهٔ من اندر آی پس از ضیافت من بخانهٔ برادرم سلیم شوجوذر گفت چنان کنم پس بخانهٔ سلیم رفت واز بهر اوخوردنی فروچیدند وزهر بر آن خوردنیها کردند چون جوذر طعام زهر آلود خورد درحال گوشت او بپاشیدوسالم خواست که خاتم از انگشت او در آورد نتوانست آنگاه باکاردانگشت او ببرید و دست بنقش خاتم بمالید در حال رعد قاصف حاضر آمد و باو گفت لبیك یا سیدی هرچه خواهی بطلب سالم گفت برادرمن سلیم رابکش و مسموم و مقتول را برداشته در پیش چشم لشکریان بینداز پس خادم خاتم سلیم را گرفته بکشت وهردو را بیرون آورده پیش بزرگان لشکریان بینداخت چون ایشان جوذر و سلیم را کشته یافتند بهراس اندر شدند و بخادم گفتند با ملك و وزیر که این کارکرده خادم گفت برادرایشان



سالم کرده است که ناگاه سالم روی بدیشان کرده گفت ای بزرگان لشکر
من خاتم از برادر خود جوذر گرفتم و اینکه در پیش شما ایستاده
عفریتی است که خادم خاتم است و من او را بکشتن برادر خود سلیم
بفرمودم تا در ملك کسی با من منازعت نکند اکنون که پادشاه شما مقتول

گشته من سلطان شماهستم اگر بسلطنت من راضی نخواهیدشد خادم خاتم را بفرمایم تاخرد وبزرگ شمارا بکشد .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصدو بیست وچهارم برآمد

گفت ایملك جوانبخت سالم چون بلشکریان گفت خادم خاتم را بگویم تاخرد و بزرگ شمارا بکشد همگی بیك بار گفتند ما بسلطنت توراضی هستیم پس از آن فرمان داد که برادرانش را بخاك سپارند گروهی باجنازه برفتند وگروهی بـا سالم بگاه سلطنت روان شدند سالم بکرسی بنشست بزرگان دولت او را بیعت کردند آنگاه گفت همی خواهم که زن برادررا تزویج کنم گفتند باش تامدت عدت بگذرد گفت من عدت نمیشناسم که امشب باید بااو در آمیزم پس تزویج نامه بنوشتند ودختر ملك شمس الدوله زن جوذر رااز این قضیت آگاه کردند گفت بگذارید تابنزدمن آید چون شب برآمـد سالم نزدزن برادرشد دختر شمس الدوله خرسندی براو آشکار کرد وبـا جبین گشاده بااوسخن گفت وزهر کارگر درآب کرده او را بکشت و خاتم برداشته بشکست وخرجین طلسم را بریده دو نیمه کرد تا کس بر آنها مالك نشود پس از آن کسی نزد شیخ الاسلام فرستاد واورا ازحادثه آگاه کرد تاکسی را بسلطنت بگزینند اینست آنچه ازحکایت جوذر بما رسیده بود

حکایت عجیب وغریب

ونیز ای ملك بما رسیده است که در زمان گذشته ملکی بود بزرگوار که ملك گندم نام داشت وآن پادشاهی دلیرو کهن سال بود و در حالت پیری خدایتعالی اورا پسری عطا فرمود و آن پسر را بسبب زیادتی حسن وجمال عجیب نام گذاشت واورا بدایگان بسپردندتا



اینکه نشو ونما کرد وبهفت سالگی برسید پدرش ازبرای او دانشمندی
ازاهل مملکت بگماشت دانشمند شریعت و آئین خویشتن درمدت سه سال
بدو بیاموخت تاآنکه درآئین دین ماهر شد با عالمان مناظره میکرد
وبا حکیمان مجالست می نمود پس ازآن فنون سواری باو بیاموخت تا
اینکه سواری شد دلیر واورا سال ازده فزون نگشته بود که در همه کار
ها باهل زمان خود برتری یافت وفنون جنگ بشناخت وهرگاه که از
بهر صید سوار میشد هزار سوار دلیر با خود میبرد قبیله ها غارت می
کرد وراه قافله گان میزد و دختران ملوك را باسیری میآورد تا اینکه
از هرسوی شکایت اورا پیش پدر بردند پدرش بپنج تن از غلامان
فرمود که او را بگیرند غلامان بروگرد آمده او را بگرفتند وبازوان
او را بسته بفرمان ملك درمکانی بزندانش کردند یك شبانروز در زندان
بود آنگاه امیران نزد ملك شدند وزمین بوسه دادند و شفاعت عجیب
کردند ملك اورا رها کرد عجیب ده روز صبر کرد پس از آن شبی بر
پدر داخل شد واو خفته بود تیغ برکشیده سر او را از تن جدا کرد
چون روز برآمد عجیب بکرسی برنشست ومردان خود درافرمود که پولادپوش

کشته در پیش او بایستند وشمشیرهای برهنه درکف گیرند پس چون
امیران در آمدند ملك را کشته یافتند وپسر او را دیدند که برکرسی
مملکت قرار گرفته عقواشان حیران شدعجیب بایشان گفت ای قوم‌دیدید
که‌سلطان‌شما راچه‌روی‌داده‌هر کس که مخالفت‌من کند بااوچنان کنم که
با ملك کرده‌ام امیران ازو هراس کردند و باو گفتندتوپادشاه‌وپادشاهزادهٔ
مائی ودرپیشگاه او زمین بوسه دادند و او را ثنا گفتند عجیب‌ازاطاعت
ایشان فرحناك شده فرمود درهای خزاین بگشودند وخواستهٔ بی‌شمارو
خلعتی فاخر بدیشان داد ایشان‌میان بطاعت‌بستند عجیب‌خلعت‌ها بمشایخ
عرب فرستاد و بلاد را بتصرف آورد و عباد طاعت او واجب شمردند
مدت پنجماه بحکمرانی بنشست پس از آن خوابی دید که هراسان از
خواب بیدارشد و دیگرخوابش نبرد چون بامداد شد برگاه سلطنت‌قرار
گرفت لشکریان باریافتند پس ازآن ملك معبران ومنجمان‌رابخواست
وبایشان گفت دوش در خواب دیدم‌که پدرم پیش‌من ایستاده آلت‌مردی
او نمایان است وچیزی مثل زنبور ازسر او بیرون آمد و بزرگ همی
شد تا بمقدار یکی ازدرندگان گردید و او را چنگالها بود مانندخنجر
من ازو بیم‌کردم و مبهوت ماندم ناگاه روی بمن آورده‌چنگال بمن‌زد
وشکم من بدرید در حال من از خواب هراسان بیدار شدم خواب مرا
تعبیر کنید معبران بیکدیگر نظاره کردند و در ردجواب بفکرت‌اندر
ماندند وباو گفتندای ملك این خواب دلالت میکند بر این‌که از پدرتو
مولودی هست‌که آشکار خواهد شد ومیان تو واو عداوت پدیدخواهد
آمد توازاو برحذر باش عجیب‌چون‌سخن‌معبران بشنید گفت‌مرا برادری
نیست‌که من ازوهراس کنم این تعبیر خطای محض است معبران گفتند

نگفتیم ملك را جز آن‌که دانستیم پس ملك ایشان را بیازرد وازدرگاه براند وخود برخاسته بقصر پدر آمد و همسران پدر را آزمـون کرده کنیزی را آبستن یافت که هفت ماه بروگذشته بود درحال دوتن غلام از غلامان خود راخواسته بایشان گفت این کنیزرابگیرید واورا ببیشه برده با او بسر برید غلامکان کنیزرا بگرفتند وروزی چند برفتند تا از شهر دورشدند و اورا ببیشه‌ای که درختان بسیاردرآنجا بود بردند ودرآنجا یکدله شدند که حاجت خویشتن از کنیزروا کنند ولی هریك از ایشان می‌گفت من پیش از تو با او در آمیزم پس بایکدیگر مخالفت کردند آنگاه گروهی اززنگیان پدید آمدند شمشیرها کشیده بر ایشان حمله کردند آندو غلام را بکشتند و کنیز در بیشه تنها ماندازمیوه‌های آنجا می‌خورد و ازچشمه‌های آنجا می آشامید تا اینکه پسری خوبروی بزاد واورابسبب غربتش غریب‌نامید وناف اورا ببرید ودرجامه‌ای ازجامه‌های خود فروپیچید ·

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و بیست پنجم برآمد

گفت ایملك جوانبخت کنیزك باخاطر ناشاد دربیشه بسرمیبرد وپسر خود را شیر میداد که ناگاه سواری پدیدشدکه جمعی پیادگان بـا او اوبودند و سگان شکاری و یوزها همراه داشتند چون ایشان ببیشه در آمدندکنیزکی رادیدندکه پسری درکنار دارد با او گفتند از انسیانی یا ازجنیان کنیز گفت ای بزرگان عرب از انسیانم پس ایشان امیرخویشتن را ازکنیز آگاه کردند ونام او امیرمرداس بود و بزرگی بنی قحطان داشت با پانصد تن از شجاعان قبیله وعم‌زادگان بنخجیر آمده بود که بکنیزك برسیدند کنیزك حکایت خودرا از آغازتاانجام حدیث کرد امیراز

کار او درعجب شد و او را گرفته بازگشتندچون به بنی قحطان رسیدند
امیر مرداس کنیزك را در مکانی جداگانه جای داد و پنج تن کنیزکان
بخدمتگذاری او بگماشت و او را بسی دوست داشت شبی ازشبها بنزد
او شد و با او در آمیخت همانشب کنیز آبستن شد چون مدت آبستنی
بسررسید پسر قمر منظری بزاد و او را سهیم اللیل نام نهاده بدایگان
سپردند با برادر خود غریب تربیت یافته بزرگ شد امیر مرداس ایشان
را بدانشمندی سپرد که علم و ادب به ایشان بیاموزد پس از آن بشجاعان
عرب سپرد که فنون سواری بایشان بیاموزند هنوز پانزده ساله نبودند
که همه کارها یادگرفتند و بشجاعان قبیله ها برتری جستند وهریکی به
هزار سوار حمله میکرد و مرداس دشمنان بسیار داشت ودر همسایگی
او امیری بود حسان بن ثابتش میگفتند که با مرداس صداقتی داشت واو
را دختری بود که به یکی از بزرگان قبیله تزویج کرده امیر مرداس را
بضیافت خوانده بود امیر دعوت او را اجابت کرده پانصد سوار با خود
برد وچهارصد سوار دلیر از بهر پاس حریم خود بر جای گذاشت رفتند
تا بحسان برسیدند حسان او را استقبال کرده به منزل برد و در برترین
مقامی بنشاند و بزرگان و سواران قبایل نیز بیامدند امیر حسان از بهر
ایشان ولیمه‌ها داد تا این که ایام عیش بنهایت رسید عربهای قبایل به -
منزل‌های خویشتن بازگشتند امیر مرداس چون بازگشت و بقبیلهٔ خود
برسید دو تن کشته در آنجا یافت که پرندکان برایشان گرد آمده بودند
دلش لرزیدن گرفت چون داخل قبیله شد غریب را ملاقات کرد که با
اسلحه وزره ایستاده بود امیر مرداس گفت ای غریب این چه حالتست
غریب گفت حمل بن ماجد با پانصد دلیر از قوم خود بر ما هجوم آورد
وسبب این بوده است که امیر مرداس دختری داشت مهدیه نام که هیچ

دیده نیکوتر از او ندیده حمل بن ما جد بزرگ بنی تیهان چون آوازهٔ حسن او بشنید با پانصد دلیر سوار گشته بسوی مرداس آمد و دختر او را خواستگاری کرد مرداس او را نا امید بازگردانید و خواهش او نپذیرفت و پیوسته حمل بن ماجد درکمین مرداس نشسته انتظار همی کشید تا این که مرداس بمهمانی حسان رفته از قبیله دور شد حمل بن ماجد فرصت یافته بامردان شجاع سوار گشته رو ببنی قحطان گذاشت وجمعی از سواران قبیله را کشت و بقیة السیف بکوهها بگریختند و غریب و برادرش سهیم اللیل باصد تن سوار شجاع بنخجیرگاه رفته بودند وقتی بازگشتند حمل بن ماجد را دیدند که بقبیله غالب گشته اند و دختران قبیله را گرفته اند و مهدیه دختر مرداس را نیز گرفته به اسیری همیبردند چون غریب اینحالت بدید ازصواب دورشد و بانگ ببرادرخود سهیم اللیل زد وبه او گفت ای تخمهٔ ناپاك مگر نمی بینی که مال قبیله راغارت کرده دختران او را به اسیری میبرند در حال سهیم و غریب با صد تن سوار شجاع بدشمنان حمله کردند و غریب را هر لحظه خشم افزون می شد وسر های دلیران از تن جدا میکرد و جام اجل بر ایشان همی نوشانید تا اینکه بحمل بن ماجد برسید دید که مهدیه را همیبرد آنگاه برو حمله آورده نیزه ای برو گذاشته اورا اززین بگردانید چون سواران بنی تیهان اینحالت بدیدند بگریختند وغریب اسیران را خلاص کرده این ابیات همی خواند.

جهاندار پیروز یار منست | سر اختر انـدر کنار منست
بمردی نیاید کسی همرهم | اگر جان ستانم و گرجان دهم
بدشمن نمایم همی هرچه هست | زمردی وپیروزی وزور دست

وهنوز ابیات به انجام نرسیده بودکه مرداس دررسید واز دیدن آنحالت



مدهوش گشت غریب او را تسلی داد و سلامت اورا تهنیت گفت و تمامت
آن چه بقبیله رفته با او بیان کرد مرداس کردار او را بپسندید و شکر
نیکوئیهای او بجا آورده و گفت الحمدلله که تربیت من در تو ضایع نشد
آن گاه مرداس در سرادق خرد فرود آمد و مردان پیش او بایستادند

واهل‌قبیله بغریب ثنا گفتند و با مرداس گفتند ای‌امیر اگر غریب نمی‌بود کسی از قبیله سالم نمی‌ماند پس مرداس شکر نیکوئیهای غـریب را بجا آورد .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزادلب ازداستان فرو بست

چون شب ششصد و بیست و ششم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت اما غریب چون مهدیه دختـر مرداس را از اسیری حمل‌بن ماجد خلاص داد و حمل را بکشت‌خود اسیرعشق‌مهدیه شد وتیرمژگان او بسینه‌اش کارگر آمد و در دام عشقش بیفتاد وهیچ گاهی خیال مهدیه از خاطر غریب بدر نمی‌رفت خواب وخور بروحرام شد همه روزه سوار گشته بکوهها می‌رفت و اشعار می‌خواند تا اینکه آثار عشق درو پدید شد راز خود ببعضی از یاران آشکار کرد و خبر او در میان قبیله انتشار یافت تا این که حکایت بمرداس رسید مرداس خشمگین گشت و از غایت خشم برخاست و بنشست و ماه وخورشیدرا دشنام داد وگفت هر کس که تخمکان ناپاك بپرورد پاداش او همین است ولکن اگر من غریب رانکشم در زیر ننگ بخواهم ماند پس از آن با مردی از خردمندان قبیله درکشتن غریب مشورت کرد و راز خود بر او آشکار نمود آنمرد داناگفت ای امیر دو روز بیش نیست که غریب دختر ترا از اسیری خلاص‌کرده اگر ازکشتن او ناگزیری چنان کـن که در دست دیگری‌کشته شود تاکسی بر توگمان نبرد مرداس رای‌او را بپسندید و از شجاعان قبیله یکصد و پنجاه سوار برگزید و ایشان را بکشتن غریب‌ترغیب همی‌کردتا این‌که غریب بنخجیر گاه‌شد مرداس سواران را برداشته درراه غریب بکمین نشستند از قضا در آن هنگام که مرداس باسواران خود در میان درختـان‌کمین کرده بودند پـانصد

سوارشجاع برایشان هجوم آوردند شصت تن ازایشان راکشته ونود تن اسیر کردند و بازوان امیر مرداس را نیز ببستند و سبب این بوده است که‌چون‌حمل‌بن‌ماجد با قوم خود کشته شدند بقیه‌بگریختندو برادر حمل‌بن ماجدرا ازحادثه آگاه‌کردند جهان‌درچشمش تار گشت‌سواران قبیله را جمع آورده پانصد تن شجاع ازایشان بر گزیده و بخونخواری برادران روان‌گشت ودر آنمکان که امیرمرداس کمین کرده‌بود باو رسید جمعی را کشته وجمعی را با امیر مرداس اسیر کردند دو سه فرسنگی رفته درجائی از بهر راحت فرود آمد وبا سواران خود میگفت ما را اصنام یاری‌کردند وخونخواهی را بما آسان نمودند اکنون از مرداس پاس داریدتا اورا ببدترین عقوبت بکشم پس قبیلهٔ حمل‌بن‌ماجدفرحناك بخفتند و مرداس با یاران خود گرفتار واز زندگانی نومید بودندبرادر حمل‌بن‌ماجد را با مرداس کار بدینگونه شد و اما سهیم‌اللیل نزدخواهر خود مهدیه رفت و او مجروح بود مهدیه برپای خاسته دستهای او را ببوسید و گفت دستهای توشل مباد و بشماتت دشمنان گرفتار نگردی که اگر تو و غریب نبودید ماازاسیری خلاص نمی‌یافتیم ولکن ای برادر بدان که پدرت با پانصد سوار بغریب کمین کرده وقصدکشتن او دارد تو میدانی که کشتن غریب زیانیست بزرگ‌که او عرض شما نگاه داشته و مال شما را خلاص کرده است سهیم چون این سخن بشنید خشمگین گشت ودر حال‌اسلحه جنگ پوشیده سوارشد وبنخجیرگاهی که برادرش رفته بود برفت برادر را دیدکه نخجیر بسیارصید کرده پس سهیم پیش رفته برادر را سلام داد و باو گفت ای برادر عهد و وفای توچنین‌نبود چرا مرا آگاه‌نکرده بنخجیرگاه درآمدی غریب گفت بخدا سوگند چون تومجروح بودی من خواستم که براحت اندر باشی سهیم

گفت‌ای برادر از پدرم برحذر باش که اوبا پانصد تن سوار بقصد کشتن تو بیرون آمده غریب گفت خدای تعالی اورا گرفتار کید و مکر خویش خواهد کرد آنگاه غریب وسهیم بسوی شهر باز گشتند و در تاریکی شب همی راندند که ببادیه‌ای برسیدند که قبیلهٔ بن ماجد در آنجا بودند چون شیههٔ اسبان قبیله بگوش غریب وسهیم آمد سهیم گفت ای برادر گمان من اینست که پدرم با سواران خود دراین مکان در کمین تو نشسته اندرین حال غریب از اسب فرود آمد و لگام ببرادر سپرده گفت تو در همین جای قرار گیر تا من خبر باز آورم پس غریب پیاده برفت و بقبیله نزدیك شد دید که قبیلهٔ مرداس نیستند ولی از ایشان شنید که نام مرداس همی برند ومیگویند او را در میان قبیلهٔ خود خواهیم کشت غریب از این سخن دانست که مرداس گرفتار گشته با خود گفت که بجان مهدیه سوگند تا مرداس را خلاص نکنم از این مکان نخواهم گذشت که مبادا خاطر مهدیه را ملالی رسد آنگاه بجستجوی مرداس همی گشت تا اینکه اورابستهٔ کمند دشمنان یافت در پهلوی او نشسته گفت ای عم مهربان این چه حالتست واز بهرچه گرفتاری مرداس چون غریب را بدید از فرحناکی برفت و باو گفت ای فرزند بآئین و کیش خودم سوگند که مهدیه از آن تست در حال غریب بند ازو برداشت و گفت بسوی سواران شو که پسرت سهیم اللیل نیز در آنجاست مرداس بسوی سواران روان گشت و بپسر خود سهیم اللیل برسید وغریب گرفتارانرا یکی یکی همی گشود تا اینکه همه را گشود وایشان را از میان دشمنان دور کرد واسب و اسلحه از برای ایشان فراهم آورده بایشان گفت اکنون سوار گشته بگرد دشمنان پراکنده شوید و بانگ برایشان بزنید ایشان بانگ برزدند که یا آل قحطان آواز ایشان بکوهها فرو پیچید دشمنان گمان کردند

که قوم مرداس برایشان هجوم آورده آنگاه اسلحهٔ خویشتن بگرفتند و بیکدیگر بیفتادند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و بیست و هفتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت اسلحهٔ خویشتن برداشته یکدیگر را کشتند تا آفتاب بر آمد در این حال غریب با سواران خود برایشان حمله کرده جمعی را بکشت و بازماندگان بگریختند بنی قحطان غنیمت بسیار از اسب و اسلحه بدست آورده باز گشتند تا بمیان قبیله برسیدند آنانکه مقیم بودند بملاقات ایشان بیرون آمدند و بسلامت ایشان فرحناك شدند و هر کس در خیمهٔ خود قرار گرفت غریب نیز در خیمهٔ خویش قرار گرفت و جوانان قبیله برو جمع شدند و خرد و بزرگ برو تحیت میگفتند چون مرداس غریب را دید که جوانان برو گرد آمده اند بیش از پیش با او دشمن گشت و کینهٔ او را در دل گرفت و روی بعشیرت خود کرده بایشان گفت کینهٔ غریب دردل من افزون گشت و از جمع آمدن این جوانان برو اندوهگین شدم که فردا او بقهر و غلبه مهدیه را از من خواهد گرفت مشیری باو گفت ای امیر از او چیزی بخواه که بدادن آن قدرت نداشته باشد مرداس را تدبیر او پسند افتاد و آن شب فرحناك بخفت چون روز بر آمد در مرتبت خویشتن بنشست و وجوه عرب برو گرد آمدند و غریب نیز با جوانان بیامد در پیش او زمین بوسه داد و امیر مرداس انبساط آشکار کرد و برپای خاسته اورا در پهلوی خویش بنشاند غریب گفت ای عم وعدهٔ خود را وفا کن امیر مرداس گفت مهدیه جز تو کسی را نشاید و لکن تو بضاعتی نداری و ترا مال نیست غریب گفت ای عم هر چه خواهی طلب کن تا ببزرگان قبایل و پادشاهان

شهر ها غارت زنم و چندان مال از بهر تو بیاورم که در شمار نگنجد
امیر مرداس گفت ای فرزند من بجمیع اصنام سوگند یاد کرده‌ام که
مهدیه را ندهم مگر بکسی که انتقام از دشمنان من بکشد و ننگ
از من بردارد غریب گفت ای عم بگو که کدام پادشاه ترا دشمنست
تا تخت او بشکنم و او را اسیر کنم امیر مرداس گفت ای فرزند
مرا پسری بود دلیر با یکصد تن سوار گشته بنخجیر گاه شد و از آبادانی دور
گشته بوادی ازهار و قصر حام بن شیث بن شداد رسیدند در آن مکان
مردی بود سیاه که هفتاد ذراع بلندی او بود که درختان بزرگرا از
زمین بر می کند و با آن جنگ می‌نمود چون پسرم بآن وادی برسید
آن سیاه ستمکار او را وسواران او را هلاك کرد و جز سه تن سالم
نماند که باز گشته مرا ازحادثه آگاه کردند دلیران جمع آورده بجنگ
او بشتافتم برو دست نیافتم وچون پسر نتوانستم گرفت پس از آن عهد کردم
که دختر خود راتزویج نکنم مگر بکسی که خون پسر من از او بخواهد
و ننگ ازمن بر دارد چون غریب سخن امیر مرداس بشنید گفت ای
عم من بسوی او شوم و بیاری خدایتعالی خون پسر تو ازو بگیرم
مرداس گفت ای غریب اگر بروی ظفر یابی غنیمتی بی شمار بدست
خواهی آورد غریب گفت تو بتزویج دختر اعتراف کن و مشایخ قبیله
راگواه گیر تا خاطر من بر آساید وقوت من بیفزاید امیر مرداس اعتراف
کرد وبزرگان قبیله راگواه گرفت غریب فرحناك از نزد مرداس بیرون
آمد و بنزد مادر شد و او را ازواقعه بیاگاهانید مادر غریب گفت ای
غریب مرداس باتو کینه دارد وترا بر آن کوه خطرناك نمی فرستد مگر
اینکه ترا هلاك کند تو مرا با خویشتن بردار تا از دیار این ستم کار
دور شویم غریب گفت ای مادر از این دیار بدر نشوم تا بدشمن خود

چیره شوم ومقصود پدید آورم پس غریب آنشب را بروز آورد چون بامداد شد جوانان قبیله که دویست سوار دلیر بودند حاضر آمدند و همگی اسلحهٔ جنگ پوشیده بودند باغریب گفتند مارا باخود ببر تا ترا یاری کنیم غریب ازسخنان ایشان فرحناك شد وبایشان گفت خدای تعالی شما را پاداش نیکودهاد آنگاه غریب بایاران خود سوار گشته روان شدندو تا سه روزاسب همی راندند چون هنگام شام شد دردامنهٔ کوهی بلند فرود آمدندغریب تنها بر آن کوه برشد ودر آن کوه همی گشت که بغاری برسید ودر آن غار روشنائی پدید بود ودرغار شیخی دید که سیصد وچهل سال داشت وابروان وسبلتش ازبس پیری بچشمان ولبانش فرو آویخته بودچون غریب را بر آن شیخ نظر افتاد مهابتی دردلش پدید گشت و آنشیخ را بزرگ شمرد آنگاه شیخ گفت ای فرزند تو از کافران بت پرستی وپروردگاری راکه زمین وآسمان ومهر و ماه راآفریده ستایش نمی کنی غریب چون سخن شیخ بشنید اندامش بلرزید وباو گفت ای شیخ این خدائی که تو بر گفتی کجاست تامن اورا ببینم واورا بپرستم شیخ گفت ایفرزند این خدای بزرگ را کس نتواند دید او میبیند ودیده نمیشود واوبا آثار قدرت خود در هر مکان حاضر است واوست که عالم بیافریده وانسیان و جنیان را جان داده وپیغمبران را ازبهر راهنمونی بندگان فرستاده که هرکس که فرمان برد ببهشتش فرستدوهر کس که عصیان ورزد دردوزخ افکندغریب گفت ای شیخ پرستندهٔ این خدا که توگفتی چه باید بگوید شیخ گفت ای فرزند من از قوم عاد هستم که طغیان کردند خدای تعالی پیغمبری هود نام بدیشان برانگیخت اورا تکذیب کردند خدای تعالی ایشان را بریح عقیم هلاك کرد ومن باجماعتی ازقوم خود ایمان آورده بودیم بدانسبب

ما ازعذاب رستیم پس ازآن قوم ثمود رادیدم وآنچه بایشان از پیغمبر خود صالح نام گذشت مشاهده کردم پس‌ازآن‌پیغمبری ابراهیم خلیل‌نام بسوی نمرودبن‌کنعان برانگیخته شدودرمیان ایشان رفت آنچه رفت و جماعتی که ازقوم من ایمان آورده بودند یك‌یك بمردند من دراین غار بپرستش پروردگار مشغول شدم وخدایتعالی ازجائی که گمان ندارم‌بمن روزی میدهد غریب گفت اکنون من‌چگویم که ازپرستندگان‌این خدای بزرگ باشم شیخ گفت بگو لااله الاالله ابراهیم‌خلیل‌الله‌تا مسلمان‌شوی غریب ازدل وزبان مسلمان‌شد پس ازآن شیخ پاره‌ای‌ازفرایض وکلماتی چند ازصحف بروی بیاموخت وباو گفت نام توچیست گفت نام من‌غریب است شیخ گفت قصدکجا داری غریب ماجرای خود را سرتا پابیان کرد تا اینکه بحدیث غول کوهی برسید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب ششصدو بیست‌و هشتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت بحدیث غول کوهی برسید شیخ باو گفت مگر تو دیوانه‌ای که تنها بسوی غول کوهی همی روی غریب گفت دویست سوار دلیر با منست شیخ گفت ای غریب اگر ده هزار سوار با تو باشند براو چیره نتوانی شد که اوغول است وگوشت آدمیان همی خورد واز اولاد حام است که معمورهٔ هند بنا نهاده وغول‌را نام سعدانست و ای فرزند این شیطانیست ستمکار که خورش اوگوشت آدمیانست وپدرش اورا از این کار منع کرد اوسخن نپذیرفت وروز بروز طغیان اوبیفزود پدرش او را ازپیش براند و پس از جنگها و رنجهای بسیار او را از بلاد هند بیرون کرد وبدین سرزمین آمده مسکن گرفت راه بکاروانیان میزد وبه مسکن خود بازمیگشت اورا پنج تن‌فرزندان دلیر است که هر یك

بهزارسوار حمله میکند وچندان مال‌وچارپایان جمع آورده که درشمار نیاید ومن برتو ازو بیم دارم واز خدا همی خواهم که ببرکت کلمهٔ توحیدترا بروی نصرت دهدوای هروقت، که بکافران حمله کنی بگوالله‌اکبر که



کافران راخوار میگرداند پس از آن شیخ عمودی ازپولاد بغریب بداد
که وزن آن یکصد رطل بودو آن عمودده‌حلقهٔ زرین داشت که هر وقت
اورا می‌جنبانیدند از آن حلقه‌ها آوازی چون رعد بلند میشد و او را
شمشیری‌درخشنده تر از برق بداد که طول آن سه‌ذرع وعرض آن سه‌وجب
بود که اگر بسنگ سختش میزدند دونیمه میکرد وزرهی و سپری و
مصحفی نیز باو داد وباو گفت اکنون برو واسلام بقوم عرضه کن درحال
غریب ازنزد شیخ بیرون آمد وازاسلام خود فرحناك بود وبسوی قوم‌خود
همی رفت تابدیشان برسید ایشان سبب دیر کردن اورا بپرسیدند غریب
ماجرای‌خویش برایشان فروخواند واسلام برایشان عرضه داشت‌همگی
مسلمان شدندو آنشب را بخفتند علی‌الصباح‌غریب‌سوار گشته ازبهروداع
بنزد شیخ شداورا وداع کرده‌باسواران همیرفتندکه ناگاه سواری که‌در
آهن غرق بود بغریب حمله کرد وباو گفت ای پست‌ترین‌اعراب جامه‌های
خودرا برکن وگرنه بخون غلطان سازم وباخاکت یکسان‌کنم آنگاه
غریب برو حمله کردجنگی سخت‌درمیان ایشان‌روی دادکه جوانان از
بیم آنجنگ پیرشدند وسنگها ازهول‌بگداخت پس‌از آن‌سوار نقاب ازرخ
برکشید واوسهیم‌اللیل برادر غریب‌پسر امیرمرداس بود وسبب آمدن‌او
بدانمکان این بوده است که غریب دروقتیکه بسوی غول کوهی روان‌شد
سهیم غایب بودچون باز گشت غریب‌راندیدنزد مادررفته اوراگریان‌یافت
ازسبب گریستن بازپرسید مادرش ماجری‌بیان‌کرد سهیم‌اللیل‌تاب‌نیاورده
اسلحهٔ‌جنگ‌درپوشید وسوار گشته‌از پی‌غریب‌همیراندتابرادررسیدودرمیان
ایشان‌رفت آنچه‌ذکر شدپس‌چون‌سهم‌روی‌خودبگشودوغریب‌اورا بشناخت
با او گفت‌ای برادراز بهرچه‌خودرا ازمن پوشیده داشتی وبا من جنگ

کردی سهیم گفت تا مقدار خویشتن بر تو معلوم کنم پس از آن هر دو
برادر با سواران روان گشتند وغریب اسلام بسهیم اللیل عرض کرد سهیم
نیز مسلمان شد وشادمان همیرفتند تا بوادی که غول کوهی را منزل بود
نزدیك شدند چون سعدان گرد سواران بدید گفت ای فرزندان سوار
شوید واین غنیمت بیاورید هر پنج تن فرزندان او سوار شدند و بسوی
گرد برفتند چون غریب ایشانرا بدید اسب برایشان برانگیخت وگفت
شما از کدام جنس هستید وازماچه میخواهید فلحون بزرگترین فرزندان
سعدان پیش آمده با غریب گفت ازاسبان خویشتن فرود آئید و بازوان
یکدیگر ببندید تاشمارا بسوی پدر برانیم که پاره‌ای ازشما را بریان کند
و پاره‌ای رادردیگ بپزد که دیر گاهی است گوشت آدمی نخورده غریب چون
این بشنید بفلحون حمله کرده عمود بجنبانید ازحلقه‌های عمود آوازرعد
بلند گشت فلحون بدهشت اندر شد غریب عمودی باو بزد عمود بر کتف
فلحون بیامد فلحون مانند نخل بریده بیفتاد سهیم اللیل فرود آمده
بازوان اورا ببست ورسنی بگردنش افکنده مانند گاوش همیکشید چون
برادران فلحون برادر بزرگرا اسیر دیدند بغریب حمله کردند غریب سه
تن ازایشانرا نیز اسیر کرد و پنجمین ایشان بگریخت و بنزد پدر شد
سعدان گفت ایفرزند ترا چه روی داده و برادرانت کجا شدند گفت ای
پدر جوانی که چهل ذراع قامت اوست وهنوز خط بعذارش نرسته برادران
من اسیر کرد چون غول کوهی از پسر خود این سخن بشنید گفت آفتاب
برشما نتابد و آتش شما را برکت ندهد پس از دز فرود آمده درختی
بزرگ ازجای برکنده وپیاده روی بغریب گذاشت و پسرش نیزازپی او
روان بود چون بغریب نزدیك شد سخنی برزبان نراند بقوم غریب حمله

کرد وبا درختی که دردست داشت ایشان را بزد پنج تن ازایشان را با خاك یکسان کرد پس از آن بسهیم اللیل حمله کرد سهیم بیکسو رفت ودرخت ازو دور گشته بزمین آمد غول غضبناك شد ودرخت ازدست بینداخت وروی بسهیم آورده اورا بگرفت بدانسان که باز گنجشک بچنگال آورد چون غریب برادرخود را در دست غول دید بانگ الله اکبر بلند کرد و زبان بنام ابراهیم بگشود

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب ششصد و بیست و نهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت غریب بغول حمله کرده عمود بجنبانید آواز طنین ازحلقه‌های عمود بلند گشت وعمود را پهلوی غول زد غول بیخود برزمین افتاد سهیم اللیل ازدست او بیرون جست وغول بخود نیامد مگر اینکه خودرا بازوان بسته وبقید اندریافت چون پسرش حالت پدر بدید ازمیدان بگریخت غریب اسب بروی تاخت وعمود برمیان کتف اوزد درحال پسر غول ازاسب بیفتاد غریب بازوان اورا بسته نزد پدرو برادرانش بیاورد ورسن در میان گردن ایشان همی کشیدند تا بدزبرسیدند آنجا را پر از زروسیم و حله‌ها و گوهرها یافتند ودر آنجا هزارودویست عجمی دیدند که درقید بودند آنگاه غریب بکرسی غول کوهی که اصلش ازصاص بن شیث بن شداد بن عاد بود بنشست سهیم در دست راست وسایر دلیران در دست چپ اربایستادند پس از آن غریب با غول کوهی گفت ای پلیدك خود را چگونه می‌بینی غول گفت یا سیدی خویشتن را با فرزندان خود باذلت وخواری بستهٔ رسنها همی بینم غریب گفت میخواهیم بدین اسلام داخل شوی وبه یگانگی آفرینندهٔ شب و روز وبه پیغمبری ابراهیم علیه‌السلام اعتراف کنی سعدان غول با فرزندان اسلام قبول کردند غریب گفت بنداز ایشان برداشتند آنگاه غریب گفت ای سعدان این عجمها کیستند سعدان

گفت یا سیدی ایشان از بلاد عجم شکارمنند و ایشان تنها نیستنددختر
شاپور پادشاه عجم که فخرتاج نام دارد با یکصد تن کنیزکان ماه روی
نیز در قید هستند غریب گفت ای سعدان ایشانرا چگونه‌دستگیر کردی
سعدان گفت یا سیدی من با پنج تن فرزند و پنج تن از غلامان خود
میرفتیم و از بهر غنیمت همی‌گشتیم که گردی پدیدار شد غلامی از
غلامکان را فرستادم که سبب گرد معلوم نماید غلامك ساعتی غایب شد
پس از آن بازگشته گفت ای خواجه این ملکه فخر تاج دختر شاپور
پادشاه عجم و ترك و دیلم است و با او دو هزار سوار است پس من و
فرزندان من به عجمها حمله کردیم سیصد تن از ایشان بکشتیم و باقی‌را
اسیر کردیم و دختر شاپور را با مالها و تحفه‌ها که با او بود غنیمت
آوردیم چون غریب این سخن بشنید بسعدان گفت با ملکه فخر چه
کرده‌ای سعدان گفت بدینی که باو داخل‌شده‌ام سوگند که بچشم‌خیانت
اورا ندیده‌ام غریب گفت خوب کاری کرده‌ای از آنکه پدر اوشاپورپادشاه
هفت اقلیم است ناچار از پی او لشکرها خواهد فرستاد و شهر ها
ویران خواهدکرد و اسیرکنندگان او را دستگیر خواهدکرد هر کس
در عاقبت کار اندیشه نکند برنج ابدی گرفتار خواهد شد ای سعدان
بازگو که آن دخترك در کجاست سعدان گفت او را با کنیزکان او در
قصری جای داده‌ام غریب گفت مکان او بمن بنمای در حال سعدان
غول برخاسته با غریب بسوی قصر ملکه روانشدند چون بقصر او رسید
غریب درحسن‌دختر خیره‌مانده درکمال بیچون بحیرت‌اندرشد که‌چندان
جمال چگونه در بشری آفریده شده است و ملکه فخرتاج را نیز نظر به
غریب افتاد او را دلیری دید که شجاعت از جبین او آشکاراست‌درحال
ملکه از بهر او برپای خاسته دست او ببوسید و در پایش افتاده گفت

ای سرور دلیران من درپناه توام مرا از دست این غول برهان که مرا بیم از آنست که بکارت از من بردارد و آن سهل است همی‌ترسم که مرا بخورد و تو مرا بجای یکی از کنیزکان خودگیر غریب گفت تو در امان منی تا وقتی که بپدر خود برسی ملکه او را دعا گفت پس غریب فرمود بند از عجمها برداشتند آنگاه روی بفخر تاج کرده باو گفت که از بهرچه از قصر خود بکوه و هامون بیرون آمده بودی که این غول راهزن ترا بگیرد فخر تاج گفت ای خواجه پدر من و اهل مملکت او و بلاد ترك و دیلم مجوس اند و پرستش آتش میکنند و در مملکت دیری هست که او را دیرالنار گویند و در هرعید دختران مجوس و پرستندگان آتش بدان دیر جمع آیند و یکماه در آنجا مقیم شوند پس از آن بشهرهای خویشتن باز گردند من نیز بعادت معهود با کنیزکان خود بسوی دیر بیرون آمده و پدرم دو هزار سوار از بهر پاس من با من بفرستاد که ناگاه این غول برما تاخت بعضی را بکشت و بعضی را اسیر کرد و در این قلعه بزندان افکند و مرا ماجرا همین است غریب گفت بیم مدار که من ترا بقصر خودت و بنزد پدرت میرسانم فخر تاج اورا دعا کرد و دست و پای او را ببوسید پس از آن غریب از نزد او بیرون شد و آنشب را درمنزل سعدان بسر برد بامدادان دست نماز گرفته دو گانه بجای آورد و همچنان غول وقوم غریب یکسره با غریب نماز بجا آوردند پس از آن غریب روی بسعدان کرده گفت مرا بتفرج وادی ازهار ببر در حال سعدان برخاسته با غریب و دلیران او و فخر تاج و سواران او همگی بیرون آمدند سعدان غلامان بذبح کردن گوسفند و طبخ نمودن چاشت بفرمود و او را صد و پنجاه کنیزك بود و هزار تن غلامان داشت که اشتران و گوسفندان میچرانیدند پس غریب بسوی وادی ازهار

روانشدو همه آنجماعت با او بودند چون بوادی ازهار رسیدند غریب را از حسن آنمکان عجب آمد و آنجارا چنان یافت که شاعر گفته

روضة ماء نهر ها سلسال　　دوحة سجع طیرها موزون
آن پر ازلالههای رنگارنگ　　وان پر از میوههای گوناگون

چون قصه بدینجارسید بامداد شد وشهرزادلب ازداستان فرو بست

چون شب ششصدوسیام برآمد

گفت‌ای ملك جوانبخت چون غریب با آنجماعت بوادی از هارشدند دیدند که مکانی است خرم ومرغان نغمه سنج هریکی برسرشاخی‌نغمه همی سرایند ودرختان میوه دار از هر گونه میوه چندانست که دروصف سخندان نیاید و شاعراین دو بیست را در وصف چنان مکان گفته‌است

گوئی که بوستان بهستشتدر زمین　　رضوان بماه و مشتری آکنده بوستان
مرجان عود سوز درو شاخ‌نسترن　　مینای مشك سای درو برگ ضیمران

آن وادی‌غریب را پسند افتاد فرمود که سرادق کسرویهٔفخرتاج را بزدند و خیمه ها در میان درختان نصب کردند و فرشهای فاخر در آنها بگستردند غریب بنشست ویارانرا جواز نشستن بداد آنگاه طعام حاضرآوردند چون طعام بخوردند غریب گفت ای سعدان در نزد تو از باده چیزی هست یا نه سعدان گفت آری ای امیرخمهای پر ازشراب رنگین دارم‌غریب گفت

بیارآن می که پنداری‌روان یا قوت نابستی　　و یا چون برکشیده تیغ پیش آفتابستی
بپاکی گوئی اندر جام مانند گلابستی　　بخوبی گوئی اندر دیدهٔ بیخواب خوابستی

سعدان ده تن‌ازغلامان‌رافرمود که چیزی بسیار ازبادهٔ خوشگوار حاضرآوردند و بباده نوشی بنشستند غریب را از اثر بادهطرب افزون گشت و مهدیه را بخاطرآورده این دو بیت برخواند

یاد باد آنکه‌سر کوی توام منزل‌بود دیده‌راروشنی‌ازخاك‌درت‌حاصل‌بود
دردلم‌بود که بی‌دوست نباشم هرگز چه‌توان کرد که‌سعی‌من‌ودل‌باطل‌بود

القصه تا سه روز درباده نوشی‌ولهو ولعب و تفرج بسربردند پس از آن بدیر بازگشتند غریب برادر خودسهیم را بنزد خود خوانده باو گفت یکصد سوار برداشته بسوی‌پدر و مادر وقبیلهٔ خویشتن‌شوو ایشان را بدینمکان بیاور تا بعیش ونوش بسر برند و من ملکه فخر تاج را بسوی پدر او خواهم برد وای سعدان تو با فرزندان خود در همین‌قلعه مقیم باش تا من بسوی توبازگردم سعدان گفت از چه رهگذرمراباخود نمیبری گفت ازآنکه تودخترملك شاپور را اسیر کرده‌ای اگرچشم او بر تو افتد گوشت تو بخورد و خون تو بنوشد چون‌غول کوهی‌این‌سخن بشنید بلند بخندید وگفت یا سیدی بزندگی تو سوگند که اگر تمامت عجم و دیلم بر من جمع آیند ساغر هلاکت بهمهٔ ایشان بنوشانم غریب گفت تو بدینسان هستی که گفتی ولکن تو در قلعهٔ خویشتن باش تا من بسوی تو بازگردم سعدان گفت سمعاً وطاعة پس سهیم اللیل بسوی قبیلهٔ بنی‌قحطان روان شد و غریب با قوم خود وسواران عجم فخرتاج را برداشته بسوی ملك عجم روان شدند ایشانرا کاربدینگونه شد واما ملك شاپور بانتظار آمدن دخترخود از دیرالنار بنشست تا اینکه‌میعاد بسر آمد وفخرتاج باز نگشت ملك شاپور چهل وزیرداشت بزرگترین ایشانرا به‌پیشگاه بخواست وباو گفت ای‌وزیردانشمنددخترم بازنگشت و میعاد بگذشت تو اکنون رسولان بسوی دیر نار بفرست تاخبر او را تحقیق کرده بازگردند در حال وزیر سرهنگی‌را حاضر آورده‌بسوی‌دیر نار بفرستاد فرستاده بدیر برسید و از راهبان فخرتاجراجویان گشت راهبان گفتند امسال ما او را ندیده‌ایم فرستاده بسرعت بازگشت وزیر

را از آنچه شنیده بود بیاگاهانید وزیر به پیشگاه ملك بشتافت او را از واقعه آگاه کرد حالت ملك دگرگون شد وتاج از سر بینداخت و موی خویش بکند و بیخود بیفتاد گلابش همی فشاندند تا بخود آمد و با دل محزون بگریست و گفت

من نوردیدگان زلقای تو داشتم یك سینه پر زمهر وهوای توداشتم
منجان وزندگیخود ای جان وزندگی کر دوست داشتم ز برای تو داشتم
با این دل شکسته واین جان ناشکیب کی طاقت فراق لقای تو داشتم

پس از آن ده تن ازسرهنگان را بخواست و فرمود که ده هزار لشکرسوارشوند وهر سرهنگی بکشوری رفته ملکهٔ فخرتاجراجستجو کنند و از خبر او آگاهی یابند در حال سرهنگان هریك بسویاقلیمی سوارشدند ایشان راکاربدینجا رسید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب ششصد وسیویکم بر آمد

کفت ایملك جوانبخت ملكشاپورلشکریانبجستجویفخرتاجبفرستاد و اما غریب ده روز راه همی سپرد روز یازدهم گردی بزرگ پدیدشد چون غریب آنگرد بدیدامیریرا ازعجم فرمود که خبرآنگردبازآورد فرستاده اسب بسویگرد رانده جویان شد گفتند ما از قبیلهٔ بنی هطال هستم و امیر ما صمصام بن جراح است و پنج هـزار سواریم و از بهر غنیمت همی گردیم فرستاده بازگشت و خبر بغریب باز گفت غریب بمردان بنی قحطان و سواران عجم بانگ برزدکه بجنگ آمادهشوید ایشان آمادهگشتند وهمی رفتندکه اعراب برسیدند و الغنیمهٔ الغنیمه همیگفتندآنگاه غریب بانگ برایشان زدوگفت یاکلاب العرب خدای تعالی شما را ذلیل و خوار خواهدکرد پس از آن برایشان حمله کرد

و نام خدای بزرگ برزبان راند و از دین ابراهیم خلیل علیه السلام
یاری جست پس درمیان آندو گروه قتالی سخت وجنگی بزرگ واقع
شد و تا هنگام شام یکدیگر را همی‌زدند وهمی کشتند چون تاریکی
جهانرا بگرفت دلیران ازهم جدا گشتند غریب قوم خود را تفقد کرد
پنج تن ازبنی قحطان وهفتاد وسه تن از عجم کشته یافتند و از قوم
صمصام بیش ازپانصدتن هلاك شده بودند صمصام باخود گفت من در تمامت
عمر قتالی چون قتال این جوان ندیده بودم که گاهی با شمشیر و گاهی با
عمود مقاتله می کرد و لکن فردا من در میدان با او مبارزت کنم و
این جدال از میان بردارم و اما غریب چون بمیان قوم خود باز گشت
ملکه فخرتاج اورا ملاقات کرد و از وقوع این حادثه محزون و گریان
وهراسان بود پیش آمده رکاب غریب را ببوسید و باو گفت ای سر
دلیران وای سرور شجاعان دستهای توشل مباد ودشمنانت روی خوشی
مبیناد منت خدای تعالی را که بسلامت از این ورطه باز آمدی و من
بر تو بسی بیم داشتم چون غریب این سخن بشنید بخندید و او را دل
داری بداد و باو گفت ای ملکهٔ جهان هراس مکن که اگر این بادیه
از دشمنان مالامال شود همه را بیاری خدای بزرگ هلاك کنم فخرتاج
او را سپاس گفت و بنصرت او دعا کرد و غریب ازاسب فرود آمده
گرد از رخسار پاك و دست از خون کافران بشست وپاسبانان بموکب
گماشته آنشب را بخفتند چون بامداد شد هردو گروه سوار گشته بمیدان
برآمدند و نخستین کسیکه اسب در میدان راند غریب بود که بکفار
نزدیك شد وفریاد هل من مبارز بلند کرد از آنطرف دلیری ازدلیران بمبارزت
بدرآمد وبغریب حمله کرد و اود بوس آهنین بیست منی دردست داشت
دبوس بلند کرده خواست که غریب را بزند ازو میل کرده بزمین آمدو

یکذراع بزمین فرو شد وهنوز آن دلیر دبوس بلندنکرده بود که‌غریب
عمودی بروی زد وَجبهٔ اوبشکافت وروانش بسوی دوزخ شتافت آنگاه
غریب مبارز دیگرخواست دیگری‌بمبارزت قدم نهاده کشته شد تاده‌تن
ازکافران بمبارزت برآمده کشته‌شدند چون کافران شجاعت غریبرانظر
کردند طاقت نیاورده بگریختند امیر ایشان درخشم شد وخودبمبارزت
برآمد و در برابر غریب بایستاد و باو گفت یا کلب‌العرب ترا مقدار
بدینجارسید که مردان مرا همی کشی غریب گفت دهان فروبند ودست
بخون خواهی گشا درحال صمصام بغریب حمله کرد غریب نیز با دلی
سخت‌تر ازسنگ بمقاومت‌شتافت‌هردو باهم‌دلیرانه جنگ کردند و بیش
از هفتاد طعن در میان ایشان رد وبدل شد و هر دو گروه در مجادلهٔ
ایشان حیران بودند که‌ناگاه عمودی ازغریب برفرق وی آمد واو رابا
خاك یکسان کرد آنگاه قوم بغریب حمله آوردندغریب برایشان‌حمله
کرد و بآواز بلند همی گفت الله‌اکبر خذل من کفر

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزادلب‌از داستان فروبست

چون‌شب‌ششصد وسی ودوم برآمد

گفت ایملك جوانبخت غریب‌ایشان‌راهمی کشت‌چون کافران‌نام‌خداوند
سبحان شنیدند بایکدیگر گفتند که اینسخن چیست که‌دلهای مارابلرزه
درآورده وقوت بازوی مارا ببرد و در تمامت عمر این نام را نشنیده‌ایم
پس از آن‌بایکدیگر گفتند رای اینست که دست‌ازقتال بازداریم وده‌تن
پیش این جوان فرستاده از آن‌نامی که‌برزبان راند جویان‌شویم پس‌ده‌تن
ازنامداران سپاه فرستادند فرستادگان بسوی‌غریب‌رفته دربرابراو زمین
ببوسیده و او را دعا گفتند غریب بایشان گفت شما از بهر چه از قتال
باز گشتید گفتند ای امیر تو ما را از آن‌کلمه که برگفتی بهراس اندر

افکندی ودل‌های ما ببربد غریب گفت شما را پرستش بکیست گفتند بیغوث و یعوق همی پرستیم غریب گفت مارا پرستش بخدای یگانه است که بر همه چیز قادر است که همه چیز را او آفریده و بندگان را هم اوروزی دهد و آسمانرا اوبرافراشته وزمین را او پهن گسترده چون آنقوم سخن غریب بشنیدند دل‌های آنان بگشود و بگفتن کلمهٔ توحید رغبتی تمام پیدا کردند و گفتند پروردگار حق وخدای مطلق همین است آنگاه با غریب گفتند چگوئیم که مسلمان شویم غریب گفت بگوئید لااله‌الاالله ابراهیم خلیل‌الله پس‌از آن ده‌تن مسلمان شدند وغریب بایشان گفت اکنون بسوی قوم خویش بروید و اسلام بر ایشان عرضه دارید و راه حق و ایمان درست را برایشان شرح دهید درحال ایشان بسوی قوم خویش رفتند و اسلام بر ایشان عرضه کردند و راه حق بایشان نمودند ایشان از دل خالص مسلمانشدند وآستان بوسی غریب را پذیره گشتند وهمی آمدندتابنزد غریب‌برسیدند و اورا بدوام عزت دعاگفتند پس از آن گفتند یاسیدی اکنون ما بندگان تو هستیم بهر چه خواهی ما را بفرمای که فرمان ترا بپذیریم وحکم ترا اطاعت کنیم و هرگز از تو جدا نخواهیم شد از آنکه خدایتعالی ترا سبب هدایت ماگردانید غریب ایشانرا بنواخت وگفت بمنزل های خویشتن بازگردید ومال ها وفرزندان خویشتن را برداشته بوادی ازهار روانشوید که من ملکه فخر تاج را بنزد پدرش شاپور رسانیده باز گردم ایشان گفتند سمعاً وطاعة پس از آن کوچ کرده بسوی قبیله خویش رفتند وازاسلام خودشان‌فرحناك بودندچون‌بقبیله رسیدندپیوندان خودرا‌باسلام‌بخواندند ایشان نیز اسلام را قبول کردند آنگاه مال ها و خیمه های خود را برداشته بوادی‌ازهار روانشدند بدانمکان نزدیك شدند غول کوهی با

فرزندان خود باستقبال ایشان بر آمد و بـایشان بخوشی ملاقات کرد و حالت ایشان بپرسید ایشان ماجرای خود بیان کردند سعدان غول از آمدن ایشان فرحناك شد وایشانرا در جای نیکو فرودآورد و بایشان احسانهای بی‌اندازه کرد ایشان را ماجری بدین سان شد واما غریب با ملکهٔ فخرتاج از آنمکان کوچ کرده بشهرستانی روانشد پنج روز همی رفتند درروزششم که ملك شاپوربجستجوی ملکه فخرتاج فرستاد چون غریب ازاین واقعه آگاه شد قوم خود را فرمود که فرودآیند وخیمه ها برپاکنند دلیران بنی قحطان وسواران عجم فرودآمده وخیمه‌ها بزدندتا اینکه لشکرملك شاپوربرسیدند ومردان عجم که سواران ملکه فخرتاج بودند ایشان را استقبال کردند وسرهنگ ایشانرا ازآمدن ملکه آگاه کردند ونیکوئیها که‌ازامیرغریب‌مشاهده کرده بودندباز گفتندسرهنگ لشگرنزد ملك غریب آمد وزمین ببوسید وازحالت ملکهٔ فخرتاج باز پرسید ملك غریب او را بخیمهٔ ملکه بفرستاد سرهنگ بسوی سرادق ملکه برفت وآستانهٔ اورا ببوسید وآنچه ازجدائی ملکه بپدرومادراو رفته همه را بازگفت ملکه نیزماجرای خود راکه چگونه ملك غریب اورا ازغول خلاص کرده بود بیان کرد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان‌فروبست

چون شب ششصد وسی وسیم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملکه گفت اگر فضل الهی و یاری غریب نمی‌بود غول مرا میخورد اکنون بپدرمن واجبست که نیمی از مملکت خود را باو دهد پس از آن سرهنگ برخاسته نزد غریب شد و دست و پای اورا بوسیده شکر احسان او بجا آورد وگفت ای امیر میخواهم باجازت تو بشهر اسبانیر بازگشته ملك را بشارت گویم غریب گفت برو

مژدگانی ازو بگیر درحال سرهنگ روان شد پس از آن غریب نیز بکوچید ولکن سرهنگ همی شتابید تا اینکه باسبانیر مداین برسید و بقصر ملك درآمد ودستوری خواسته درپیشگاه ملك حاضر گشت و درپیش ملك زمین ببوسید ملك گفت ای بشیر چه خبرداری سرهنگ گفت تا مژدگانی نگیرم بشارت ندهم ملك گفت تو بشارت باز گوی که من ترا خشنود خواهم کرد سرهنگ گفت ایملك جهان چشم تو روشن باد که ملکه فخرتاج دررسید چون شاپور نام دختر خود فخرتاج را بشنید بیخود گشت گلابش بفشاندند تا بخود آمد وبانگ بسرهنگ زد واورا نزدیك خود خواند وحدیث باز پرسید سرهنگ شرح ماجرای ملکه فخر تاج را با ملك بازگفت چون ملك این سخن بشنید دستهای خود بریکدیگر بسود وبحالت فخرتاج افسوس خورد پس از آن ده هزار دینار زر سرخ بمژدگانی بداد وحکمرانی صفاهان ونواحی اورا بسرهنگ واگذاشت پس از آن امیران وسرهنگان را فرمود که سوار گشته باستقبال ملکه پذیره شوند وخواجه سرایان بنزد مادرملکه رفتند واورا بشارت گفتند مادر ملکه فرحناك گشته خلعتی گران قیمت با هزار دینار زر سرخ مژده گوی را مژدگانی داد چون اهل شهرمداین خبر بشنیدند بازارها ومحلها بیاراستند وبطرب ونشاط در پیوستند و ملك شاپور سوار گشته همی رفت تا اینکه غریب رابدید درحال پیاده گشت و گامی چندباستقبال پیاده رفت غریب نیز پیاده گشته بسوی ملك بیامد چون بیکدیگر برسیدند هم آغوش گشتند و غریب خم گشته دست ملك ببوسید و ملك شکر احسان او بجا آورد وخیمه‌ها در برابر یکدیگر برافراشتند و ملك شاپور بنزد دختر خویش رفته او را در آغوش گرفت و ملکهٔ فخرتاج حکایت خود بپدر حدیث کرد وخلاص دادن غریب او را از دست غول باز گفت

پدرش به او گفت ایسر خوبان وای شمسهٔ نیکوان بجان تو سوگند که او را چندان چیز دهم و باو چنان احسان کنم که در وصف نیاید ملکه گفت ای پدر او را داماد خود گیر تا در هلاك دشمنان ترا یار شود که او بسی شجاع است و اینسخن را ملکه نگفت مگر اینکه شیفتهٔ حسن وشجاعت غریب گشته بود ملك گفت ایدختر مگر نمی‌دانی که پادشاه شیراز دیباها بگسترد و یکصد هزار زر ببخشود واو خداوند مملکت ولشکر بی پایانست ملکه گفت ای پدر آن کسی را که گفتی من او را نمی‌خواهم و اگر مرا بتزویج اومجبور کنی خود را بکشم آنگاه ملك از نزد فخر تاج بیرون آمده بخیمهٔ غریب رفت غریب برپای خاست وملك بنشست ولی چشم از روی غریب برنمیداشت و از دیدن او سیر نمی‌شد با خود گفت بخدا سوگند که دخترمن درمحبت این جوان معذور است پس از آن طعام حاضر آورده بخوردند و بخفتند چون بامداد شد سوار گشته بسوی شهر روان شدند چون بشهر رسیدند ملك شاپور وغریب باهم از دروازهٔ شهر درون شدند و در آن روز شادمانی بزرگ داشتند وفخر تاج و کنیزکان او از لقای اوشادمان شدند ونشاط وطرب آغاز کردند ملك شاپور بتخت سلطنت نشسته غریب را در پهلوی خود بنشاند وزرا ونواب و حجاب از چپ و راست صفها برکشیدند و ملك را به آمدن ملکه تهنیت گفتند ملك بابزرگان دولت گفت هر کس مرادوست میدارد غریب را خلعتی دهد پس خلعتها بسوی او مانند باران فرو میریخت و تا ده روز بزم ضیافت ازبهر غریب فروچیدند پس از آن غریب قصدسفر کرد ملك اوراخلعتی بخشوده اورا بدین خودسوگندداد که سفر نکند مگر پس از یکماه غریب گفت ای ملك من دختری از دختران

عرب خواستگاری کرده‌ام همی‌خواهم که بآنجا رفته بـزم عروسی فرو چینم و آندخترك رابیاورم‌ملك گفت نامزد تو بهتراست یا فخرتاج‌غریب گفت ای ملك جهان جان پاك کجا وعالم خاك کجاکنیزك را با خاتون چه نسبتست ملك شاپور گفت فخر تاج ازکنیزکان تو شدکه تو او را ازچنگال غول خلاص کرده و او را جز توشوهری نیست درحال غریب برخاسته‌زمین ببوسیدو گفت ای ملك تو پادشاهی و من از خیل گدایانم بسا هست‌که تو از من مهری گران خواهی که مرا بدادن او مکـنت نباشدملك گفت‌ای‌فرزند بدان‌که پادشاه شیراز فخر تاج راخواستگاری کرد و از بهر او یکصد هزار دینار بداد ولکن من ترا بهمهٔ مردان برگزینم و ترا تیغ مملکت و سپر حادثات کردم پس ازآن روببزرگان دولت‌کرده گفت ای بزرگان مملکت من‌گواه باشیدکه من فخر تاج را بغریب تزویج کردم.

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب ششصد وسی وچهارم برآمد

گفت ایملك جوانبخت آنگاه غریب با ملك گفت مهری‌با من‌شرط کن‌که از بهر تو بیاورم‌که مرا در قلعهٔ صاص‌بن عاد بن شداد مال و ذخایر بیشمار است شاپور گفت ای فرزند من از تو مال نمی‌خواهم واز تو مهر نمی گیرم‌مگر سرجمرقان ملك دشت اهواز را غریب گفت‌ایملك جهان من نزد قوم خود رفته بزودی ایشان‌را بیاورم و بر سر دشمن بتازم و مملکت اورا ویران سازم ملك او را ثنا گفت و گمان ملك‌این بودکه اگر غریب بسوی جمرقان رود زنده باز نخواهد گشت پس‌چون بامداد شد ملك سوار گشت وغریبرا بسواری بفرمـود ولشکریان نیـز سوارشدندو بمیدان‌در آمدندملك‌دلیرانرافرمود که‌نیزه‌بازی کنندشجاعان

عجم با یکدیگر بـ زی مشغول شدند غریب گفت ایملك قصد من اینست که بایلان عجم بازی کنم ولی مراشرطی هست و آن شرط اینست که نیزهٔ بی‌سنان بمن دهندو کهنهٔ زعفران آلوده برسر نیزهٔ من بیندازند وهر شجاعی که ترا هست بمبارزت بر آید ونیزهٔ باسنان بردارد واگر او برمن غالب آیدمن خون خود بروی حلال کنم واگر بدو چیره شوم درسینهٔ او بازعفران علامتی بگذارم آنگاه ملك بانگ به نقیب لشکر زد که نامداران لشکر را جدا کنند هزارودویست تن از بزرگان لشکر بر گزید وملك بزبان مخصوص بایشان گفت هر کس این بدوی را بکشد آنچه تمنا دارد بجا آورم آنگاه دلیران پیش رفتند و بغریب حمله کردند غریب توکل بخدای یگانه کرده ازابراهیم خلیل یاری جست دلیری که بغریب حمله کرده بود طاقت جنگ نیاورد غریب علامتی با آن زعفران درسینهٔ او بگذاشت وقتی که خواست ازبرابر غریب بگریزد غریب بانیزه از گردن اوزد از اسبش بزیر انداخت غلامان اورا اززمین برداشتند دلیری دیگر بمبارزت بر آمد علامتی بسینه او بگذاشت سیمین وچهارمین وپنجمین بمبارزت بر آمدند وپیوسته یلان یکی یکی همی آمدند وغریب برهمهٔ ایشان علامتی میگذاشت تا اینکه برهمه نصرت یافت وازمیدان بدر آمد ودرایوان بنشستند سفرهٔ طعام گسترده طعام بخوردند آنگاه ملك شراب بخواست وبباده گساری مشغول شدند در آنهنگام غریبرا خرد بزبان رفت و باتأثیرشراب از مجلس بدرشد ومستانه همی رفت تا بقصر ملکه فخرتاج در آمد ملکه چون او را بدید هوشش ازتن بپرید بانگ بر کنیزکان زد که بمنزل های خویشتن روید کنیزکان درحال پرا کنده شدند آنگاه ملکه برخاسته دست غریب را بوسه داد وباو گفت آفرین بخواجه ای که مرا ازغول خلاص کرد و

من تاهستم کنیزك اوخواهم بود پس اورا بخوابگاه خود بکشیدوغریب را شهوت غالب آمده بکارت‌ازو برداشت‌ودر نزد اوتابامداد بخفت چون بامداد شد غریب نزد ملك‌شد ملك از بهر اوبرپای خاست و او را در پهلوی خودبنشاند پس‌از آن بزرگان دولت درپیشگاه ملك‌حاضر آمدند وازچپ وراست بایستادند ودر شجاعت غریب حدیث میکردند ومی گفتند پاکست آنخدائی که چندین شجاعت درین خرد سالی بروی عطا فرموده وایشان درین گفتگو بودند که ناگاه ازمنظر های قصر گردی دیدند که بسوی‌شهر همی آیدملك‌بانگ برزد و گفت‌خبراین گردبیاورید سواری بسوی گرد بشتابید وازو آگاه گشته باز گشت‌و گفت‌ایملك‌درزیر گرد یکصدتن سوارانندکه امیرایشان سهیم‌اللیل نام‌دارد چون غریب‌این سخن‌بشنید گفت ایملك او برادر منست درحال‌غریب سوار گشته‌صدسوار ازبنی قحطان‌وهزار سوارازدلیران عجم‌بااورفتند تا بسهیم اللیل‌رسیدند آنگاه هردو پیاده‌گشته یکدیگررا درآغوش‌کشیدند پس ازآن سوار گشتند غریب گفت ای‌برادرپیوندان‌خودرا درقلعهٔ‌صاص‌بن‌عاد ونزهتگاه وادی ازهاررسانیدی‌یانه سهیم‌اللیل گفت‌ای‌برادر آنسگ‌غدار یعنی‌مرداس چون‌شنید که‌توقلعهٔ غول‌کوهی‌رامالك‌شدی بملالتش‌بیفزود وازبیم آنکه تو دختر اومهدیه رابگیری‌پیوندان‌ونزدیکان‌خودرابرداشته قصدسرزمین عراق‌کرد وازملك عجیب حمایت‌جست وهمی‌خواهد که‌دخترخودمهدیه را بملك عجیب تزویج‌کند چون‌غریب سخن سهیم‌اللیل بشنید‌نزدیك‌شد که ازغایت غضب روانش ازتن بررود آنگاه گفت بابراهیم خلیل سوگند که بزودی سوی عراق شوم ودر آنجا جنگها برپا کنم پس داخل شهر گشته با برادر خود بقصر ملك درآمدند ملك از بهر غریب بر پای

خاست پس از آن غریب ملك را از ماجری آگاه کرد و از ملك اجازت خواسته کوچ نمود و همی رفت تا بقلعه صاص بن شداد بن عاد برسید غول کوهی بافرزندان خود بملاقات غریب بیرون آمدند و پیاده شدند و قدمهای غریب ببوسیدند غریب ماجری بغول کوهی حکایت کرد سعدان غول گفت ای خواجه تو در قلعه بنشین تامن با فرزندان خود بسوی عراق شوم و آنجا را ویران کنم وهمه‌لشکریان رادستگیر کرده به پیش تو آرم غریب گفت ای سعدان همه با هم روان شویم پس سعدان بسیج سفر دیده هزار سوار بپاسبانی قلعه بگماشت پس از آن همگی بقصدعراق روان‌شدند غریبرا کاربدینجا رسید وامیر مرداس باقوم خود روان گشته بسرزمین عراق رسید وهدیتی نیکوترتیب داده آن‌هدیت در کوفه بنزد عجیب‌حاضر کرد وزمین‌ببوسیدوازو پناه‌خواست

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب‌ازداستان فرو بست

چون‌شب‌ششصد وسی و پنجم برآمد

گفت ایملك جوانبخت چون‌مرداس ازعجیب‌پناه‌خواست عجیب گفت ترا که ستم کرده تامن ستم اوازتو بردارم اگر چه ملك شاپور پادشاه عجم وديلم باشد مرداس گفت ايملك‌جهان‌مرا ستم نکرده مگر کودکی که من اورا در کنارخود پرورده‌ام واو را در کنارمادر خود دربیابانی یافتم و مادر او را تزویج کردم و آنزن ازمن پسری آورد که او را سهیم اللیل نام نهادم وپسر آنزن غریب نام داشت وآن پسر درکنار من نشو ونما کرد اکنون برقی است سوزنده و محنتی است بزرگ امیر حسان سید بنی‌تیهانرا کشته ومردان راهلاك کرده بدلیران چیره شده و مرا دختریست که جز توکسی را سزاوار نیست غریب آن دختر را از من بخواست من سرغول کوهی بمهر دختر بطلبیدم آن پسر

بسوی غول کوهی رفته اورا اسیر کرد واکنون غول کوهی نیزاز جملهٔ خادمان اوست وشنیده‌ام که آن پسر مسلمان گشته ومردمانرا بدین خود همی خواند دختر ملك شاپور را از دست غول خلاص کرده و بقلعهٔ صاص بن شیث بن شداد بن عاد مالك شده که در آنجا ذخیره‌های اولین وآخرین است وگنجهای پیشینیان در آنجا جمع است وآن پسر دختر ملك شاپور را بشهر پدر او برده و از آنجا باز نخواهد گشت مگر با مال‌های بسیار چون عجیب سخن مرداس بشنید گونه‌اش زردشد وحالش دگر گون گشت وبهلاك خویشتن آماده‌شد آنگاه گفت ای مرداس مادر این جوان در نزد تست یا در نزد او است مرداس گفت اکنون درخیمهٔ من است عجیب گفت نام اوچیست مرداس جواب داد نام‌او نصرت است عجیب گفت‌او راحاضر کن چون او راحاضر آوردند عجیب بسوی‌او نظر کرده اورا بشناخت وگفت ای پلیدك کجاشدند آندو غلام که باتو فرستادم نصرت گفت‌ازبهرمن یکدیگررا کشتند در حال عجیب تیغ بر کشیده‌او رادو نیمه‌ساخت پس از آن وسواس اندردلش گرفت وگفت ای‌مرداس دخترخودرا بمن تزویج کن مرداس گفت‌او کنیزیست از کنیزکان تو ومن نیز ازبندگان توام عجیب گفت قصدمن اینست که آن تخمهٔ ناپاك غریب رابیینم وگونه گونه رنجها بدو بچشانم واز آن پس اورابکشم آنگاه سی هزار دینار مهردختر مرداس را بوی بداد ویکصد شقه حریر زرین طرازش عطا کرد ومرداس آن مهر گران رابرداشته بجهاز مهدیه مشغول شدایشانرا کاربدینجا رسید واماغریب ازقلعهٔ غول کوهی روانگشته به جزیره که از بلادعراق بودرسیدو آنجا شهری بودبزرگ واستوار غریب سوارانرا فرمود که‌در آنجافرود آیندچون مردمان‌شهر فرود آمدن‌لشکر بدیدند دروازه‌ها را فرو بستند و برجها محکم کردند و ملك را از

حادثه آگاه نمودند ملك از منظر نظاره کرده لشکری دید انبوه گفت
ای قوم این عجمها چه‌می‌خواهند گفتند نمی‌دانیم و آن ملك را ملك‌دامغ
نام بود ودر میدان سرهای دلیران می‌شکست و بشجاعان غلبه‌میکرد و
از جمله خادمان او مردی عیار بود که سبع قفار نام داشت و او رارفتار
بتند باد همی مانست ملك باو گفت درمیان لشگرشو وخبر باز آور آن
مردعیار چون تند باد برفت وبخیمه‌های غریب رسید جماعتی برخاسته
باو گفتند تو کیستی وچه میخواهی گفت از نزد خداوند این شهر بسوی
امیر شما رسولم او را بنزد خرگاه غریب بردند وغریب را از آمدن او
آگاه کردند غریب اورا بخواست چون درپیشگاه غریب‌حاضر شدزمین
ببوسید و او را دعا کرد غریب از حاجت او بازپرسید گفت من از نزد
خداوند جزیره برادر ملك کندم رسولم چون غریب سخن رسول بشنید
سرشك از دیده ببارید وبرسول گفت نام تو چیست گفت نام‌من سبع‌قفار
است غریب گفت بسوی‌ملك دامغ باز گشته‌باو بگو که خداوند این‌خیمه‌ها
غریب بن ملك کندم است که ازبهر خونخواهی پدر بسوی ملك ستمکار
ملك عجیب آمده در حال رسول بیرون رفته بسوی ملك دامغ بشتابید
چون نزدملك دامغ شد شادان زمین ببوسید ملك دامغ گفت ای
سبع قفارچه خبرداری گفت ای ملك خداوند این لشکر پسر برادرتست
پس هرچه ازغریب شنیده بود بملك دامغ باز گفت ملك دامغ گمان‌کرد
خواب همی‌بیند وبسبع ففار گفت ترا بخدا سوگند میدهم این که گفتی
راست بود یانه سبع قفار گفت بزندگانی توسوگند که بجز راستی نگفتم
در آن هنگام ملك دامغ بزرگان قومرا بسواری‌فرمان‌داد بزرگان‌دولت
سوارشدند وملك نیز سوار گشته همی‌رفتند تا بخیمه ها برسیدند چون
غریب ازآمدن ملك دامغ آگاه گشت از بهر ملاقات او بیرون‌آمده او

را ملاقات کرد ویکدیگر را در آغوش گرفتند و بخیمه‌ها باز گشتند و به فرحناکی بنشستند پس از آن‌ملك دامغ‌روی به غریب کرده به او گفت مرا حسرت خون‌خواهی پدرت در دل بود ولی با برادرت یارای مقابله نداشتم از آن‌که لشکر بسیار داشت غریب گفت ای عم اینك‌من بخون خواهی بر آمده‌ام که ننگ ازخویشتن بر دارم‌ملك گفت ای‌پسر برادر تورا دوخونخواهی‌باید‌یکی‌خونخواهی‌پدرویکی‌خونخواهی‌مادرغریب گفت‌به مادرم چه روی داده ملك گفت برادر تو عجیب او را نیز بکشت .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزاد لب‌ازداستان فروبست

چون شب ششصد و سی وششم بر آمد

گفت‌ایملك جوانبخت ملك دامغ ماجرای مادر باو حدیث کرد و گفت مرداس دختر خود بعجیب تزویج کرد و اکنون قصد عروسی دارد غریب چونسخن عم خود بشنید عقل از سرش برفت و بیخود بیفتاد و نزدیك بود که هلاك شود پس از ساعتی بخود آمد وبانگ برلشکرزد وبایشان گفت سوارشوید ملك دامغ گفت ای پسر برادر صبر کن تا من نیز مهیا شوم و بامردان خود دررکاب تو باشم غریب گفت ای‌عم نیکو خصال مرا مجال صبر نماند تو مهیاگشته درکوفه خود را بمن برسان‌پس غریب بشتاب هرچه تمامتر روان شد تا بشهربابل رسید مردمان آنشهر از آمدن غریب‌هراس کردند ونام ملك آن شهر ملك جمك بود بیست هزار سوار دلیر در زیر حکم داشت غریب درداخل شهر بابل‌لشکران را بفرود آمدن بفرمود و کتابی بملك شهر بابل نوشته بفرستاد چون رسول بشهر در آمد بانگ برزد که من رسول ملك غریبم‌دربانان اورا بسوی ملك‌جمك بردند وملك را از آمدن رسول بیاگاهانیدندملك‌اورا

بخواست چون رسول در نزد ملك حاضر شد زمين ببوسيد و كتاب
ملك غريب بوى بداد ملك كتاب گشوده بخواند و مضمون كتاب اين
بود كه پس از ثناى پروردگار بدانكه ابن كتاب از نزد غريب بن ملك
گندم خداوند عراق و پادشاه كوفه است بسوى ملك جمك كه در
ساعت رسيدن اين كتاب بسوى تو ترا جوابى نبايد بجز اينكه بت ها
بشكنى و بخداى يگانه پرستش كنى و گرنه امروز رابر تو بدترين روزها كنم
والسلام على من اتبع الهدى چون ملك جمك كتاب بخواند چشمانش بگرديد و
گونه اش زرد گشت و بانگ بر رسول زد و باو گفت كه بسوى امير
خود باز گرد و باو بگو كه فردا هنگام بامداد من و اورا جدال است در
حال رسول باز گشت وغريبرا از ماجرى آگاه كرد وغريب قوم خو درا
بتهيهٔ قتال بفرمود پس از آن ملك جمك فرمود خيمه ها در برابر خيمه
هاى ملك غريب بزدند ولشكر از شهر بسان درياى مواج بدر آمد و
آن شب راهردو گروه باهنگ جنگ بخفتند چون بامداد شد هر دو
گروه سوار شدند و صفها بياراستند و طبل هاى جنگ فرو كوفتند
نخستين كسى كه بمبارزت بدر آمد غول كوهى بود ودرختى بردوش داشت
درميان دو گروه بانگ برزد كه من سعدان غولم اگر كسى بمبارزت من
خواهد آمد بزودى بر آيد آنگاه سعدان غول بانگ بفرزندان خود زد
وگفت هيزم و آتش آوريد وبيفروزيد كه من بسى گرسنه ام هيزم جمع
آورده درميان ميدان آتش بيفروختند آنگاه دليرى از كافران بمبارزت
غول بر آمد و عمودى آهنين چهل منى بردوش داشت برسعدان حمله
كرد و باو گفت اى سعدان مادرت بر تو بگريد چون سعدان سخن او
بشنيد بر آشفت و درختى را كه بردوش داشت برهوا برده بر آن دلير
فرود آورد و درخت بعمود بر آمد و درخت وعمودهردو بر سر دلير

بر آمدند استخوانهای اورا درهم شکستند و آن دلیر مانند نخل بریده برزمین افتاد سعدان غول بانگ بغلامان زد که این گوسالهٔ فربه را بر آتش نهید واورا بریان کنید غلامان سعدان بزودی پوست از آن کافر برداشته اورا در آتش بریان کردند وپیش سعدان غول بیاوردند سعدان اورا پاك بخورد واستخوان اورا بمکید چون کافران حال سعدان بدیدند اندامشان بلرزید وحالتشان دگرگون شد وگونهٔ ایشان متغیر گشت بایکدیگر بگفتند هرکس که بمبارزت این غول رود غول اورا بخواهد بخورد و استخوانهای او بخواهد مکید پس لشگریان کفار ازقتال باز ایستادند واز سعدان غول و فرزندانش بهراس اندر شدند و بسوی شهر خویشتن گریختند آنگاه غریب بانگ برقوم خود زد وبایشان گفت بگریختگان هجوم آورید سواران عرب ودلیران عجم روی بملك شهر بابل و لشکر او گذاشته تیغ برایشان بنهادند و بیست هزار تن از ایشان بکشتند و بشهر اندر شدند وبقصر ملك جمك هجوم آوردند سعدان غول باعمودی آهنین روی بقصر نهاد ملك جمك پیش آمد سعدان غول عمود بوی بزد واورا بزمین انداخت وبهرکس که پیش میآمد عمودی بیش نمی‌زد در آن هنگام ازمردمان آواز الامان الامان بلند شد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب ششصدوسی وهفتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت مردمان شهر امان خواستند سعدان بایشان گفت ملك جمك رابازوان ببستند وسعدان غول ایشان را چون گوسفند همی راند تا بنزد ملك غریب برسید و ایشانرا در پیش غریب بداشت چون ملك جمك بخود آمد خویشتن را بستهٔ رسن یافت که سعدان غول برسراو ایستاده میگفت که امشب از گوشت ملك جمك خواهم

خورد چون ملك جمك سخن غول بشنید روی بملك غریب کرده باو گفت
ای ملك مرا در پناه خود جای ده ملك غریب جواب داد مسلمان شو تا
ازغول بسلامت برهی و ازعذاب پروردگار نجات یابی درحال ملك جمك
ازدل وزبان مسلمان شد وملك غریب بگشودن بازوان او بفرمود واسلام
را برقوم او عرضه داشت تمامت قوم او مسلمان شدند و بخدمت ملك
غریب قیام کردند وملك جمك بشهر خویش داخل شد وطعام وشراب از
بهر ملك غریب ولشکریان او بیرون فرستاد و آنشب را در آنمکان بسر
بردند چون بامدادشد غریب فرمان رحیل داد وهمی رفتند تا بمیافارقین
برسیدند و آنجا را ازساکنان خالی یافتند که ساکنان آنجا ماجرای
بابل را شنیده بسوی کوفه گریخته وملك عجیب را از ماجری آگاه کرده
بودند ملك عجیب ازشنیدن آنحکایت خشمگین گشته دلیران خود را
جمع آورد و ایشان را از آمدن غریب آگاه کرد و فرمود مهیای قتال
شوند وملك عجیب سی هزار سواره و ده هزار پیاده داشت از نواحی
کوفه نیزلشکر بخواست پنجاه هزارسواره وپیاده بروجمع آمدند آنگاه
بالشکری گران سوار گشته روان شد تا پنج روز همی رفت که بلشکر
برادر خود غریب برسید که در موصل فرود آمده بودند عجیب نیز با
لشکریان فرود آمدند وخیمه‌ها دربرابر خیمه‌های غریب بزدند آنگاه
غریب کتابی نوشته روی بمردان کرد و گفت درمیان شما کیست که این
کتاب بعجیب رساند درحال سهیم اللیل برپای خاسته و گفت ای ملك جهان
من کتاب تو را ببرم وجواب بیاورم ملك غریب کتاب به او داد درحال
سهیم اللیل روانشد تا بخیمه ملك عجیب برسید ملك عجیب را از آمدن
او آگاه کردند ملك او را بخواست چون سهیم درنزد ملك حاضر آمد

ملك به او گفت از کجائی سهیم اللیل گفت از نزد پادشاه عرب وعجم داماد ملك شاپور آمده‌ام و او کتاب بتو نوشته کتاب بخوان وجواب رد کن عجیب باو گفت کتاب اوپیش من آور سهیم اللیل کتاب پیش بردملك کتاب گشوده بخواند دید که نوشته‌است بسم الله الرحمن الرحیم السلم علی ابراهیم الخلیل اما بعد درساعتی که این کتاب بتورسید پرستش اصنام ترك کن و بیگانگی ملك علام اعتراف کن اگر مسلمان شدی برادر منی وازجرمی که ازتوبر پدرم ومادرم رفته در گذرم و اگر آنچه گفتم بجا نیاوری تورا بکشم وشهر تو را ویران کنم واین پندی بود که با تو گفتم والسلم چون ملك کتاب غریب بخواند سخت غضبناك شد و کتاب بدرید این کار به ـ سهیم اللیل دشوارشد بانگ بر ملك زد و به او گفت دست بریده باد آنگاه ملك بقوم خود فرمود که این پلیدك را نگاه داریددرحال ایشان بسهیم هجوم کردند سهیم نیزشمشیر بر کشید وبرایشان حمله کردوبیش از پنجاه نفر دلیران ازایشان بکشت و ازمیان ایشان بگریخت تا بنزد برادر رسیدو تن و جامه‌اش خون آلودبود غریب گفت ای سهیم این چه حالتست سهیم ماجری بروی فرو خواند ملك درخشم شد و آوازبالله اکبر بلند کرد و بکوبیدن طبل جنگ بفرمود وخودسوار گشته مردان صف کشیدندودلیران جمع آمدند و آهن درپوشیدند وشمشیرها برمیان بسته نیزه‌ها بردوش گرفتند عجیب نیز باقوم خود سوار شدند و هر دو گروه بیکدیگر حمله آوردند .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب ششصد و سی وهشتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت هردو گروه بیکدیگر حمله کردند آتش جنگ بالاگرفت وخون ازهرسوی چون سیل روان شد وپیوسته در قتال وجدال

بودند تا روز بپایان رسید وظلمت شب جهان را فرو گرفته هردو گروه
از یکدیگر جدا شدند وبخیمه‌های خویشتن باز گشتند وآنشب رازنده
همی‌داشتند تا بامدادشد آنگاه اسلحهٔ جنگ بپوشیدند وطبلهای‌جنگ
بکوفتند هردو گروه بر اسبان پیلتن بنشستند چون دریای موج زن در
برابر یکدیگر بایستادند نخستین کسی که بمیدان شد سهیم‌اللیل‌بود که
گاهی با شمشیر و گاهی با نیزه وچندی باعمود جدال همی کرد نظار در
شجاعت او خیره ماندند پس از آن دلیری ازکافران بمبارزت او برآمد
سهیم‌اللیل او را مهلت نداده باطعن نیزه او را نزد یارانش فرستاد پس
از آن دلیری دیگر ودلیری دیگرتادویست تن از دلیران‌ایشان‌بمبارزت
برآمدند وهمگی کشته شدند نیمی از روز برفت آنگاه عجیب بانگ
برقوم خود زد و ایشان را بهجوم آوردن بفرمود دلیران یکسره حمله
آوردند ازینسوی نیز دلیران بر ایشان بتاختند جنگ در میـان ایشان
بزرگ شد خون بجای‌سیل روان گشت وسرهای‌دلیران‌لگدکوب‌اسبان
گردید وپیوسته نایرهٔ جنگ شعله ور بود تا این که روز بپایان رسیدو
ظلمت شب جهان را فرو گرفت هردولشکر ازیکدیگر جدا شدند وبه
خیمه‌های‌خویشتن بازگشتند وآنشب را بروز آوردند چون بامدادشد
هردو طایفه آمادهٔ جنگ بایستادند ومسلمانان در انتظار غریب بودند
که بعادت خویش سوارگشته درزیرعلم سرخ درآید ساعتی برفت و از
غریب اثری پدید نشد سهیم‌اللیل بسوی خرگاه برادر رفته برادرخودرا
درآنجا نیافت از خادمان سئوال کرد ایشان‌گفتند مارا بروآگاهی‌نیست
سهیم‌اللیل سخت غمین وملول شد بیرون آمده لشکر را ازحادثه‌آگاه
کرد لشکریان از جنگ باز ایستادند وگفتند اگرملک غریب حاضر
نباشد دشمنان او ما را هلاک کنند وغیبت غریب‌سببی داشت عجیب‌وآن

این بود که چون ملك عجیب از جنگ برادر باز گشت مردی ازخادمان
خود را که سیار نام داشت بخواست گفت ای سیار من تو را ذخیره
نکرده ام مگر از بهر چنین روزی باید اکنون بلشگرگاه غریب شوی و
او را بنزد من آوری وعیاری خود را بمن بنمائی سیار گفت فرمان برم و
طاعت کنم آنگاه سیار روان شد و بخرگاه غریب برسید ودر آن وقت هر
کس در خوابگاه خود جای گرفته بود سیار در پشت خرگاه بانتظار فرصت
بایستاد آنگاه ملك غریب تشنه شد و آب خواست در حال سیار کوزهٔ آب
برداشته داروی بیخودی بروی بیامیخت و کوزه بدست غریب داد غریب
اورا بنوشید و کوزه ازدست ننهاده بود که بیخود بیفتاد سیار او را بردای
خود فرو پیچید بلشگرگاه عجیب باز گشت و بخرگاه عجیب در آمد و
غریبرا در پیش روی ملك بینداخت عجیب گفت ای سیار این چیست گفت
این برادر تو غریبست عجیبرا غایت فرح وشادی روی داد و بسیار گفت
اصنام تو را یاری کردند اکنون او را بگشای وبه خویشتنش بیاور سیار
سرکه کهن بخراست وغریبرا بخود آورد چون غریب چشم بگشود خویشتن
را درخیمه ای جز خیمهٔ خود بسته یافت گفت سبحان الله این چه حالتست



عجیب بانگ بر وی زد و باو گفت ای تخمهٔ ناپاك همی خواستی مرا بکشی وخون پدر ومادرازمن بگیری من اکنون تو را نزد ایشان بفرستم ودنیا را ازشرتو آسوده کنم غریب گفت یاکلب الکفار زودخواهی دید که پروردگار یگانه چگونه انتقام خواهدکشید تو بجان خویشت رحمت آور وبازبان فصیح بگو لااله الاالله ابراهیم خلیل الله چون عجیب اینسخن ازغریب بشنید دریای غضبش موج زن شد جلاد بخواست و نطع بگسترد آنگاه وزیر عجیب که در باطن مسلمان بودبرخاسته زمین ببوسیدو گفت ای ملك شتاب مکن تاغالب ازمغلوب بشناسیم کشتن این مرد بر ما آسانست واگر مغلوب شویم شاید زندگی او سودی بما ببخشد.

چون قصه بدینجارسید بامدادشد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب ششصد و سی ونهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت آنگاه عجیب فرمود برادرخود را با دوزنجیر ودو غل محکم ببستند و هزار دلیر بپاسبانی اوبگماشت چون قوم غریب شب را بروز آوردند و ملك رانیافتند مانندرمهٔ بی شبان بودو نمیدانستند که چکار کنند سعدان غول بانگ بر ایشان زدکه ای قوم توکل بخدای یگانه کنید که او همهٔ بدیها از شما دورگرداند آنگاه عرب وعجم آهن پوش گشتند و باسبان پیل پیکر سوار شدند نخستین کسی که بمبارزت شتافت غول کوهی بودوعمود آهنین دویست منی در دست داشت بانگ بر کافران زدکه ای پرستندگان اصنام بمبارزت من برآئید که امروزروز هلاك شماست وهرکس مرا میشناسد خود را از شر من نگاه دارد و هرکس مرا نمیشناسد من خویشتن برو بشناسانم که من سعدان غول کمین غلام ملك غریبم اگر مبارزی هست بدر آید در آنحال دلیری از

کافران بمبارزت بر آمد و بسعدان حمله کرد سعدان حملهٔ او را ردنمود
و باعمودچنانش بکوفت که استخوانهای اودرهم‌شکست پس از آن سعدان
بانگ بفرزندان خودزدو بایشان گفت که آتش بیفروزیدوهر کدام‌از کافران
کشته‌شوندبریان کرده نزدمنش آوریدتامن اورابخورم‌فرزندان وخادمان



غول درمیان میدان آتش بیفروختند وهمان کشته را در آتش بریان کرده بنزد غولش آوردند سعدان غول گوشت او را بخورد و استخوان های او را بمکید کفار چون کار سعدان مشاهده کردند ازو سخت بهراس اندر شدند آنگاه عجیب بانگ بر قوم خود زد که برین غول حمله کنید در حال بیست هزار سوار بسعدان حمله کردند و او را تیرباران نمودند بیست و چهار زخم کاری برتن او برسید در آن هنگام دلیران اسلام بمشرکان حمله کردند وازپروردگار زمین و آسمان یاری جستند و پیوسته در جدال و قتال بودند تا روز بپایان رسید و هردو گروه‌از یکدیگر جدا شدند و سعدان غول دست گیر گشت و ازبسکه خون‌ازو رفته بود بمردگان همیمانست پس بازوان‌اورا ببستندودرزندان نزدملك غریبش فرستادند چون غریب سعدان را دستگیر یافت باو گفت ای سعدان این چه حالتست سعدان گفت ای امیر همه کس را شدت و فرج ونشیب وفراز درپیش است غریب گفت ای سعدان راست گفتی وعجیب آنشبرا شادمان بود وباقوم‌خودمیگفت چون‌فرداشودبلشکراسلام هجوم آورید وازایشان یکتن زنده نگذارید ایشان گفتند سمعاًوطاعة و اما لشگریان اسلام ملول‌واندوهگین بودند وازبهرملك غریب‌وسعدان همی گریستند سهیم‌اللیل بایشان گفت ای‌قوم‌اندوهگین نباشید که فرج خدایتعالی‌بشما نزدیکست‌پس‌سهیم‌اللیل‌تا نیمهٔ‌شب صبر کرد آنگاه روی بلشکرگاه‌عجیب آورد درمیان خیمه ها همی گشت تااینکه‌عجیب‌را بر تخت مملکت نشسته یافت که بزرگان‌دولت‌درگرداوبودندوسهیم‌بصورت فراشان پیش رفته‌گل شمع بگرفت واو را با بنگ طیار روشن‌کرد و ازخرگاه بیرون‌آمد وساعتی صبر کردتا اینکه دودبنگ‌برمشام عجیب وحاضران پیچیده همگی مانند مردگان بیفتادند سهیم ایشانرابحال‌خود

گذاشته بسوی زندان روان شد غریب وسعدانرا دید که هزار دلیر برایشان گماشته‌اند وخواب بپاسبانان غلبه کرده سهیم بانگ بپاسبانان زدو گفت وای برشما بیدارشوید ومشعلها روشن کنید وسهیم خود مشعلی برداشته پراز بنگ ساخت واورا روشن کرددود مشعل بمشام پاسبانان بر آمدهمهٔ ایشان از دود بنگ چون مردگان بیفتادند درجل بند خودسر که و کندر داشت غریب وسعدانرا بخود آورد وبند ازایشان برداشت چون ایشان سهیم را بدیدند فرحناك شدند واورا دعا کردند سهیم بایشان گفت اکنون بلشکرگاه خود روید و اما سهیم اللیل بنزد عجیب شد و او را درپرده فروپیچیده و بردوش گرفته بلشکرگاه اسلامیان بشتافت چون بنزد غریب رسید پردهٔ فروپیچیده پیش غریب انداخت غریب پرده گشوده برادرش عجیب را بازوان بسته وبیخود افتاده دید سهیم اللیل را دعا کرد و باو گفت ای سهیم او را بخود آور سهیم پیش رفته سرکه و کندر بمشام او بچکانید عجیب بخود آمد و چشم بگشود و خویشتن را بازوان بسته یافت و از غایت حزن و شرمساری سر بزیر افکند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب ششصد وچهلم برآمد

گفت ایملك جوانبخت عجیب ازغایت شرم واندوه سر بزیر افکند غریب باو گفت ای پلیدك سراززمین بردار عجیب سر برداشته خود را در میان عرب و عجم یافت و برادرش غریبرا دید که بر سریر عزت نشسته هیچ سخن نگفت غریب بانگ برزد وگفت این سگ را برهنه کنید پس او را برهنه کردند وتازیانه‌اش همی‌زدند تا اینکه تنش فکار گشت و بی خود بیفتاد چون غریب از آزردن او فارغ شد آواز تهلیل و تکبیر از طرف خیمه های کفار بشنیدند و سبب این بوده است که

ملك دامغ عم غريب پس از آنـكه ملك غريب از نزد او بكوچيد اوده
روز درمكان خود اقامت كرده پس از آن با بيست هزارسوار بكوچيدو
شبانروز همی آمد تا بلشكرگاه نزديك شد آنگاه عياری را ازبهر آگاهی
بفرستاد ومردعيار يكروز برفت و باز گشت و ملك دامغ را از ماجرا
آگاه كرد ملك دامغ صبر كرد تاشب بر آمد آنگاه تكبير گويان بهلشكر
كفارحمله كرده شمشير برايشان بنهاد چونغريب آوازتكبير بشنيد بانگ
بسهيم الليل زد كه از خبر اين لشكر و سبب تكبير آگاه گشته بزودی
مرا بياگاهان درحال سهيم الليل بسوی لشكرگاه كافران رفتوازحادثه
جويان شد او را خبر دادند كـه ملك دامغ عم ملك غريب با بيست
هزارسوار بلشكر كفار حمله كرد سهيم الليل بسوی برادر باز گشت و
ماجرای عمرا باوحديث كرد ملك غريب بانگ برقوم خويش زد وبايشان
گفت اسلحهٔ خويشتن برداريد و بياری عم بشتابيد لشكريان بسرعت
سوارشدند و بكفار هجوم آوردند و شمشيرها برايشان بنهادندوهنوز
صبح نشده بود كه از كفار پنجاه هزارتن كشته شد وسی هزارتن دستگير
گشت و باقی بگريختند ومسلمانان با ظفرونصرت بازگشتند ملكغريب
از بهر ملاقات عم خود ملك دامغ سوار گشت و او را ملاقات كـرده
شكر كرداراو بجا آورد ملكدامغ گفت نميدانم برين سگ ستمكارازين
جنگ چه رسيد غريب گفت ای عم او در نزد من دستگير است
ملك دامغ را فرحی سخت روی داد آنگاه هردو پياده گشته بخرگاه
غريب اندرشدند عجيب را درآنجا نيافتند غريب اندوهگين شد ملك
دامغ گفت ايفرزند اندوهگين مباش كه او بجائی نتواند رفت و سبب
گريختن عجيب اين بوده است كه عيار او سيار در لشكر گـاه غريب
پنهان گشته بود در آن ساعت كـه غريب سوار گشت و از پاسبانان

نیز کسی برجای نماند او نزد عجیب شد و او را برداشته از لشگر گاه بیرون برد و آنشب تا روز دیگر او را همی برد تا اینکه بچشمهٔ آبی برسیدند که در نزد آنچشمه درخت سیبی بود عجیب را از دوش بر زمین نهاد و روی او را بشست آنگاه عجیب چشم گشوده سیار را بر سرخود یافت گفت ای سیار مرا بسوی کوفه ببر تا لشگر خود جمع آورم واز دشمن خود انتقام کشم وای سیار بدانکه من بسی گرسنه ام سیار به نیستانی که در آنجا بود اندرشد و بچهٔ شترمرغی صید کرده بنزد عجیب آورد واورا ذبح کرد وهیزم جمع آورده آتش بیفروخت واورا بریان کرده پیش عجیب بگذاشت عجیب اورا بخورد واز آب چشمه بنوشید روان رفته اش به تن باز آمد آنگاه سیار بسوی قبایل عرب که در آنجا بودند بشتافت واسبی از ایشان دزدیده بیاورد وعجیب را سوار کرده بسوی کوفه برد نایب ملك عجیب از آمدن او آگاه گشته باستقبال او بیرون رفت واورا بسبب عذابی که برادرش کرده بود رنجور یافت و بشهرش درآورده حکیمانرا بخواست ملك بحکیمان گفت تا ده روز مرا معالجت کنید ایشان در معالجه او بکوشیدند تا اینکه ازرنجوری خلاص یافت پس از آن وزیر خودرا فرمود که بهمهٔ نایبان آن نواحی کتاب بنویسند وزیر بیست یك و کتاب بنایبان بلاد نوشته بفرستاد ایشان تهیهٔ لشگر دیده بشتاب هرچه تمام تر قصد کوفه کردند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست .

چون شب ششصد وچهل ویکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون رسول عجیب کتاب بنایبان بلاد رسانید ایشان تهیهٔ لشگر دیده قصد کوفه کردند ودر نزد عجیب حاضر شدندو اما ملك غریب از گریختن عجیب محزون شد و هزار دلیر بپدید

آوردن او بفرستاد سواران بهر سوی پراکنده شدند و یکشب و روز بگشتند و ازو خبری نیافته بسوی غریب باز گشتند ملك غریب برادر خود سهیم رابخواست واورا نیافت بروی بترسید واندوهگین‌شدنا گاه سهیم پدید آمد و زمین ببوسید غریبرا چون نظر بروی افتاد برپای خاست وگفت‌ای‌سهیم کجابودی گفت‌ایملك بسوی کوفه رفتم وآنسگ را دیدم که بمحل عزت خود رسید بنایبان بلاد خود کتابها نوشت و ایشان بالشگرهای فزون ازستاره بیاری عجیب بر آمده‌اند آن گاه‌غریب لشگریان خودرا فرمان رحیل داددر حال لشگریان بسوی کوفه روان شدند چون بکوفه برسیدند درخارج کوفه لشگری دیدند چون‌دریای عمان که ایشانرا آغاز و انجام پدید نبود پس غریب با لشگر خود در برابر لشگر کفار فرود آمدند وخیمه‌ها بزدند و علم‌ها بر پای کردند آنگاه ظلمت شب جهانرا فروگرفت هر دو گروه آتش‌ها بیفروختند و پاسبانها بگماشتند تا اینکه روزبرآمد غریب‌برخاسته وضوگرفت ودو رکعت نماز بقانون ابراهیم‌علیه‌السلام بجا آوردوبکوفتن‌طبل‌های‌جنگ بفرمود طبل‌های جنگ بزدند و علم بیفراشتند و دلیران اسلحهٔ جنگ درپوشیده سوار شدند وبمیدان جنگ برآمدند نخستین کسی که‌قدم به میدان نهاد ملك دامغ عم ملك‌غریب بود که اسب درمیدان‌رانده‌مبارز خواست دلیری از شجاعان کفار بمبارزت او بر آمد و سخن نا گفته بملك دامغ حمله کرد و هنوز او را دست در هوا بود که ملك دامغ نیزه برسینهٔ اوکوفت و بدوزخش بفرستاد شجاعی دیگر وشجاعی‌دیگر تا هفتاد مرد بمبارزت برآمدند وهمگی هلاك شدند درآنهنگام مردان کفار از مبارزت باز ایستادند عجیب بانگ برایشان زد که اگرهمه شما یك‌یك بمبارزت او بدر روید همهٔ شما را هلاك خواهد کرد شما بیك

دفعه برو حمله کنید و اثر او را از روی زمین بردارید در آن هنگام بیرق پیش بردند وهردو گروه بیکدیگر بر آمیختند وخون مانند سیل روانشد ودلیران داد دلیری بدادند وبی دلان پشت بخصم کرده بگریختند وپیوسته آتش جنگ شعله‌ور بود تااینکه شب بر آمدوطبل بازگشت بزدند ملك غریب راضی نگشته دوباره بمشرکان هجوم آورد ودلیران اسلامیان براثر اوروان شدند بسیار ازگردنها بزدند وکمرها بشکستند و خیمه‌ها بتاراج بردند وبسی پیران وجوانان اسیر کردند و هنوز صبح ندمیده بود که کفار آهنگ گریز کردند ولشکریان اسلام تاهنگام صبح براثر ایشان روان بودند و بیش از بیست هزار تن اسیر کردند و غریب در دروازهٔ کوفه فرود آمد ومنادی را فرمود در شهر ندای امان در دهد وبگوید هرکس پرستش اصنام بگذاردو بیگانگی پروردگار اعتراف کند در امان ملك غریبست منادی درکوچه های شهر ندای امان داد و خرد و بزرگ شهر مسلمان شدند و همگی بیرون آمده اسلام خود بملك غریب عرضه نمودند ملك غریبرا غایت فرح روی داد و خاطرش بگشود آن گاه از مرداس و دختر اومهدیه جویان گشت گفتند او بپشت جبل احمر گریخته ملك غریب برادر خود سهیم را بخواست و باو گفت خبر پدر خود را از بهر من بیاور درحال سهیم سوار شد ونیزهٔ خطی بکف گرفته بسوی جبل احمر روانشدازمرداس وقوم او در آنمکان اثری نیافت وشیخی کهن سال از عرب در آنجا دید مرداس را ازو باز پرسید آن شیخ گفت ای فرزند چون مرداس ظفر یافتن غریب بشنید دختر خود برداشته باقبیله راه بیابان پیش گرفت نمی‌دانم که بکدام سوی رفت چون سهیم سخن بشنید بسوی برادر باز گشته قصه بروی فرو خواند ملك غریب درمملکت پدر بر تخت بنشست وخزینه‌ها بگشود ومال بدلیران

ببخشود و جاسوسان از بهرعجیب بهرسوی بفرستاد و بزرگان دولت و سران شهر را بخواست و خلعتی فاخر بدیشان بداد و رعیت را بایشان بسپرد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب ششصد و چهل و دوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت غریب سوار گشته با یکصد تن ازسواران بقصد نخجیر بیرون رفت تا بمرغزاری خرم برسید و آنروز در آنمکان رحل اقامت انداخت و شبرا نیز در آنجا بروز آورد چون بامدادشدوضو گرفته دوگانه بگزارد و حمد خدایتعالی بجا آورد ناگاه از یکسوی مرغزار آواز فریاد بلند شد غریب بسهیم گفت خبر این حادثه از بهر من باز آور در حال سهیم روانشد مال‌ها دید تاراج گشته وزنانی یافت اسیر شده از سبب آنحالت باز پرسید گفتند ایشان کسان مرداس بزرگ قبیلهٔ بنی‌قحطانند و این مال از قبیله اوست که دیروز جمرقان مرداس را کشته و مال او را تاخته وزنان او را اسیر کرده است و کار جمرقان پیوسته بریدن راه ها وتاختن قبایل بود و هیچ ملك برو دست نداشت وفرمان هیچ کس نمی برد چون سهیم کشته شدن پدر و اسیر کردن زنان او را بشنید بسوی ملك غریب بازگشته او را از حادثه آگاه کرد غریبرا رگ حمیت بجنبید و از بهرخونخواهی و برداشتن ننگ سوارشدوهمی رفت تا بآنقوم برسید و آواز بالله اکبر بلند کرد و در حملهٔ نخستین بیست تن از ایشان بکشت پس از آن در میان میدان با دلی بی‌هراس بایستاد وگفت کجاست جمرقان که بمبارزت من بر آید تا جام اجل بر وی بچشانم و جهانرا از آن ناپاك پاك سازم هنوز غریبرا سخن تمام نشده بود که جمرقان مانند کوه آهنین پدید شد و اودلیری بود بلند قامت

سخن نا گفته و سلام نا کرده بغریب حمله کرد و غریب نیز باو حمله کـرد و جمرقانرا عمودی بود آهنین که اگر بکوهش میزد کوه رافرو



می کوفت آنعمود بلند کرده خواست که بر سر غریب بزند غریب خودرا بیکسو کشید عمود بر زمین آمد و یك ذراع فروشد پس ازآن غریب

دبوس بگرفت و بر ساعد جمرقان زد جمرقانرا انگشتان سست شد و عمود از دست او بیفتاد در حال غریب از خانهٔ زین خم شد و عمود را بربود و بر پهلوی جمرقان زد جمرقان چون نخل بریده بزمین بیفتاد آنگاه سهیم اللیل او را گرفته بازوان ببست و رسن در گردن او کرده بکشید و سواران غریب با سواران جمرقان در آمیختند پنجاه تن از قوم جمرقان کشته شد و بقیت السیف بگریختند و بقبیلهٔ خویشتن برسیدند و بانگ بر ایشان زدند هر کس در میان قبیله بود سوار شد و خبر باز پرسیدند ایشانرا از ماجری آگاه کردند چون ایشان دستگیری جمرقان بشنیدند بیاری او بشتافتند ملك غریب چون جمرقانرا اسیر کرد و دلیران او را از هم بپاشید از اسب فرود آمد و جمرقانرا حاضر آورد جمرقان فروتنی کرد و گفت ای دلیر زمان من در پناه توام غریب باو گفت یا کلب العرب چرا راه بندگان خدا بسته‌ای و از خداوند زمین و آسمان هراس نداری جمرقان گفت ای امیر خداوند زمین و آسمان کیست غریب گفت ای خدا نشناس ترا پرستش بکیست جمرقان گفت خدائی را که از روغن و عسل عجین شده همی‌پرستم و پاره‌ای اوقات اورا میخورم و دیگری بجای او بسازم غریب بخندید و باو گفت ای نادان چرا بخدای یگانه پرستش نمی‌کنی که او بر همه چیز قادر است جمرقان گفت آن خدای بزرگ در کجاست تا من او را پرستش کنم غریب گفت ای کم خرد بدانکه خدارا نام الله است و او ست که زمین و آسمان آفریده و درختان و گیاهان رویانیده و وحشیان و پرندگان را روزی میدهد و از دیده ها پنهانست همه چیز را می‌بیند ولی خود دیده نمی‌شود جمرقان چون سخن غریب بشنید روزنهای دلش گشوده شد و گفت ایملك چه گویم تا مسلمان شوم غریب گفت بگو لااله الاالله جمرقان زبان بشهادت بگشود

و شرف اسلام دریافت ملك غریب گفت بند از و برداشتند آنگاه جمرقان
در پیش غریب زمین ببوسید در آنحال گردی برخاست کـه جهان
تاریك شد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد وچهل و سیم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت در آنحال گردی برخاست غـریب گفت ای سهیم
خبر این گرد بمن آور سهیم چون پرندگان برفت وخبر باز آورده گفت
ایملك زمان این گرد ازقبیلهٔ جمرقانست ملك غریب گفت ای جمرقان
سوارشو و بایشان ملاقات کن واسلام برایشان عرضه دار اگر ترا اطاعت
کنند جان در خواهند برد وگرنه شمشیر برایشان بنهیم در حال جمرقان
سوار گشت و قوم خود را ملاقات کرده بانگ برایشان زد ایشان امیر
خویشتن بشناختند و از اسبان فرود آمده پیاده استقبال کردند و بسلامت
او فرحناك شدند جمرقان گفت هر کس مرا اطاعت کند نجات یابد و
هرکس مخالفت کند باین شمشیر دو نیمه‌اش کنم همه گفتند ای امیر
بهرچه خواهی ما را بفرما که فرمان ترا مخالفت نکنیم جمرقان گفت
بگوئید لااله الاالله ابراهیم خلیل‌الله ایشان گفتند ای امیر تو کجا و
این سخن کجا جمرقان ماجرای خود را حدیث کرد و بایشان گفت ای
قوم میدانید که من در میدان جنگ با همهٔ شما برابرم ولی یکتن مرا
دستگیر کرد چون قوم سخن او بشنیدند زبان بکلمهٔ توحید بگشودند
آنگاه جمرقان ایشان را بسوی غریب برد آنقوم اسلام خویشتن تازه
کردند و غریب را بدوام عزت و نصرت دعا گفتند غریب بایشان گفت
بازگردید و بباز ماندگان اسلام عرض کنید جمرقان و قوم او گفتند
ای ملك پس از این ما از تو جدا نخواهیم شد ولکن اکنون بسوی

قبیله رویم وبزودی نزد تو بازگردیم ملك غریب گفت روان شوید و اگربخواهید که بسوی من آئید مرادرکوفه خواهید یافت‌درحال‌جمرقان باقوم‌خودسوارگشته‌برفتند‌چون بقبیله رسیدند اسلام رابزنان وفرزندان عرضه‌داشتندزن‌ومردوخرد وبزرگ‌قبیله‌یکسره مسلمان شدندوخیمه‌ها بیفکندندواشتران‌وگوسپندان‌برداشته‌بسوی کوفه روان شدندواماملك غریب چون بشهر کوفه رسید بقصر اندر آمد وبر تخت پدربنشست و سران و سروران ازچپ و راست بایستادند آنگاه جاسوسان برسیدند و اورا خبر دادند که برادرش عجیب بسرزمین یمن رفته و بجلندبن کرکر خداوند شهرعمان پناه برده غریب بانگ برقوم خود زد که‌تا سه روز ساز برگ سفرکنید وبدان سی‌هزار تن که در جنگ نخستین اسیر کرده بود اسلام عرضه داشت بیست‌هزارتن از ایشان مسلمان شدند و آن ده‌هزار که اسلام قبول نکردندبه تیغ اسلامیان کشته شدند در آن حال نیز جمرقان باقوم خود برسیدند وآستان‌ملك را بوسه دادند ملك غریب خلعتی فاخر بهمهٔ ایشان بداد وجمرقان‌را بـه‌پیش جنگی لشکر بنواخت وگفت ای جمـرقان بـا بنی اعمام خـود سوار شو و بیست هزار سوار برداشته پیشاپیش لشکر بسوی بلاد جلندبن کرکر همی‌رو جمرقان فرمان بپذیرفت زنان و فرزندان خودرا در کوفه گذاشته همان روز از کوفه روان شدند آنگاه ملك غریب بتفقدزنان مرداس برآمد چشمش در میان زنان بمهدیه افتاد درحال بیخود شدگلاب بـروی‌همی فشاندند تا بخود آمد و او را در آغـوش گرفت و بمنـزل خویشتن برد وبپاك دامنـی بـا اوبخـفت چـون بـامداد شد دوگـانه بجـای آورده بیرون آمده برتخت‌مملکت نشست وعم‌خود ملك دامغ‌راخلعت فاخر داد واورا درعراق نایب خودگردانید و مهدیه را باو بسپرد پس



از آن با بیست هزار سواره وده هزار پیاده روان گشت و بشهر عمان وسرزمین یمن روان شد واماعجیب چون با شکست یافتگان قوم خود بشهر عمان رسید جلند بن کرکر از آمدن عجیب بسرزمین او در عجب شد و باقوم خود بملاقات او بیرون دوید قوم جلند بیرون رفته عجیبرا ملاقات کردند عجیب گریان ومحزون بنزد جلند در آمد ودختر عجیب زن جلند بود و جلند از آندختر فرزندان داشت چون جلند عجیبرا در آنحالت بدید باو گفت حکایت خود بامن باز گو عجیب حکایت خود را از آغاز تاانجام بروی فروخواند و آنچه از غریب بروی رفته بود همه را بازگفت وگفت ایملك برادرم غریب مردمانرا بپرستش خـدای آسمان همی‌خواند و ایشان را از پرستیدن اصنام منع میـکند چون جلند این سخن بشنید بر آشفت وبخروشید وگفت بآسمان سوگند که ازقوم برادرت درروی زمین کسی باقی نگذارم توباز گو که ایشانرا در کجا گذاشتی وایشان چندهزارند عجیب گفت من ایشانرادر کوفه گذاشتم وایشان پنجاه هزار بودند آن گاه جلندوزیر خود جوانمرد رابخواست و باو گفت صد هزار سـار دلیر باخویشتن بردار وبسوی مسلمانان شو وایشان رازنده

دستگیر کرده نزد من آورتا بایشان گونه گونه عذاب کنم درحال جوانمرد بالشکری فزون ازستاره سوار گشته بسوی کوفه روان شد روز هفتم بسر زمینی که درختان بسیار و نهرهای روان داشت برسیدند وجوانمرد قوم خود را بفرود آمدن بفرمود

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد و شهرزادلب از داستان فروبست

چون شب ششصدوچهل و چهارم برآمد

گفت ایملك جوانبخت جوانمرد چون برآن سر زمین خرم برسید لشکریان را بفرود آمدن بفرمود تانیمه شب درآنمکان بودند پس از آن جوانمرد فرمان رحیل داد وخود نیزسوار گشته درپیش روی ایشان همی رفت هنگام سحر بمرغزاری رسیدند که شکوفه های آنجا تازه دمیده مرغان نغمه سنج درشاخ درختان نغمه سرا بودند آنگاه جوانمرد رارگ دلاوری بجنبش آمده رجزخوانی آغازکرد واین ابیات برخواند

نخواهد ز من جنگ دیو سیاه — سر و جادوان اندر آرم بچاه
همان پیل و ببر و پلنگ و نهنگ — نجسته است ازچنگ من روز جنگ
هزاران هزاران بکشتم به تیغ — مبارز که شاهانش گفتی دریغ

وهنوز جوانمرد ابیات بانجام نرسانیده بود که از میان درختان سواری آهن پوش پدیدشد وبانگ بر جوانمرد زد وگفت ای پست‌ترین اعراب جامه واسلحهٔ خویشتن برکن وازاسب فرود آی تا از هلاك شدن نجات یابی چون جوانمرد این سخن بشنید ستاره بچشم اندرش تیره شد درحال تیغ برآهیخت وبجمرقان حمله کرد و باو گفت ای پست‌ترین مردمان این توئی که راه بر من همی گیری که من پیش جنگ لشکر جلندبن کرکرم وهمی روم که غریبرا با قوم اودست بسته بیاورم چون جمرقان این سخن بشنید بجوانمرد حمله کرد و این ابیات بر خواند

یکی نامداری ز ایران منم | که خوکردهٔ جنگ شیران منم
بسی سر جدا کرده دارم زتن | که جز خاك تیره نبودش کفن
بسی شهر یاران که بستم ببند | ز پیلان گرفتم بخم کمند

وسبب آمدن جمرقان این بوده است که چون او با قبیلهٔ خود از کوفه بدر آمد ده روز کوه وصحرا همی نوردید که روز یازدهم درمنزلی فرود آمدند چون نیمهٔ شب شد جمرقان قوم خود را فرمان رحیل داد و خود نیز سوار گشته درپیش روی قوم خود همی رفت که بدان مرغزار رسیده باجوانمرد ملاقات کرد و آن ابیات بخواند وشمشیر به جوانمرد بر آهیخت واورا دو نیمه کرد وساعتی در آنمکان بایستاد تاسواران او برسیدند ایشان را ازماجری بیاگاهانید و بایشان گفت در اطراف این سرزمین پراکنده شوید ومن بامردان بنی عامر در اینمکان بایستم چون لشگریان دشمن برسند من برایشان حمله کنم و آواز الله اکبر بر آورم چون شما آواز من بشنوید ازهرسوی تکبیر گویان حمله آورید لشگریان پراکنده شدند ودراطراف آنسرزمین همیگشتند که صبح بدمید آنگاه لشگر جوانمرد را دیدند که چون رمهٔ گوسپندان بر آمدند و کوه وصحرا ازایشان مالامال شد در آن هنگام جمرقان بامردان بنی عامر آواز بتکبیر بلند کردند ولشگریان اسلام ازهرسوی بر آمدند کافران مدهوش ماندند وتیغ بر یکدیگر بنهادند و اسلامیان نیز ازچهار سوی برایشان حمله آوردند نیمی ازلشگریان کفار کشته شدند ونیمی دیگر راه گریز درپیش گرفتند مسلمانان براثر ایشان برفتند تانیمهٔ روز ایشان را کشتند ودستگیر کردند هنگام ظهر اسلامیان با هفت هزار اسیر بازگشتند و کافران جز بیست وشش هزار تن که بسیاری ازایشان مجروح بودند بازنگشتند جمرقان غنیمت هارا با هزار سوار

بسوی کوفه فرستاد

چون قصه بدینجارسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب ششصد وچهل وپنجم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت جمرقان اسلام باسیران عرضه داشت ایشان ازدل وزبان مسلمان شدند جمرقان ایشانرا از بندبگشود و یك شبانه روز در آن مکان بودند پس از آن فرمان رحیل داده بسوی عمان بکوچیدند و آن هزار سوار غنیمت را برداشته بسوی کوفه همی رفتند تا بکوفه برسیدند و ماجری بملك غریب باز گفتند ملك غریب فرحناك شد و روی بسعدان غول کرده باو گفت بـا بیست هزار سوار خود را به جمرقان برساند سعدان غول با فرزندان خود و بیست هـزار سوار بسوی عمان روان شدند و گریختگان کفار گریان ونالان بشهر عمان برسیدند جلند بن کرکر بدهشت اندر شد و بایشان گفت شما را چه روی داده ایشان ماجری بازگفتند ملك جلند شمارهٔ لشکر اسلام بپرسید گفتند ایملك بیست بیرق داشتند و در زیر هر بیرقی هزار سوار بودند چون جلند این سخن بشنید گفت آفتاب شما را برکت ندهد چگونه بیست هزار تن بشما چیره شدند که شما هفتاد هزار بودید و جوانمرد در میدان باسه هزار دلیر برابری میکرد آنگاه ازغایت خشم بحاضران گفت تیغ براین گریختگان نهیدحاضران تیغ بر کشیده گریختگان راهمه بکشتند پس از آن ملك جلند بانگ بپسر خویش زدکه با صد هزار دلیر بسوی عراق شووعراق را یکسره ویران کن و پسر ملك جلند قورجان نام داشت و در میان لشکر ازو دلیرتر کس نبود و در میدان جنگ بسه هزاردلیر حمله میکرد درحال قورجان خیمه به بیرون شهرفرستاد ولشکرازهرسوی گرد آمدند ودر روز دویم

بکوچیدندوقورجان درپیش روی لشکریان همیرفت ودرستایش خویش
این ابیات همی خواهد

سواری چومن پای برزین نگاشت کسی تیغ و گرزمرا برنداشت
یکی ابر دارم بچنگك اندرون که هم رنگك آبست و بارانش خون
همی آتش افروزد ازگوهرش همی مغز پیلان بساید سرش

پس ایشان دوازده روز بیابان همی نوردیدند که ناگاه گردی بزرگ
برخاست که آفاق بگرفت قورجان بانگ برخادمان زد که خبراین گرد
ازبهرمن بیاورید خادمان برفتند پس ازساعتی بازگشتند وگفتند ایملك
این گرد لشکریان اسلامست قورجان فرحناك شد و بایشان گفت بدین
خودم سوگند که ازایشان زنده‌ای نگذارم و تنها بر ایشان بتازم و سر
های ایشانرا لگدکوب اسب سازم وآنگرد از جمرقان بوده است چون
بلشکر کفار نظر کرد ایشانرا از ستاره افزون یافت آنگاه قوم خود را
فرمود که فرود آیند وخیمه ها زنند قوم اسلام فرود آمدند و علمها
برپاکردند و نام خدای یگانه همی بردند و لشکریان کفار نیز فرود
آمدند وخیمه‌ها بزدند وقورجان بایشان گفت اسلحه از خویشتن دور
نسازید وچون نیمهٔ شب برود سوار گشته این جماعت قلیل را پاك بکشید
در آن ساعت که قورجان اینسخن میگفت جاسوس جمرقان ایستاده بود
جاسوس بسوی جمرقان باز گشته جمرقانرا از تدبیر کفار آگاه کرد
ایشان صبر کردند تا کافران درخواب شدند آنگاه جمرقان قوم خود را
بسواری بفرمود قوم جمرقان سوارگشته بخدای یگانه توکل کردند و
اشتران وچارپایانرا جرس آویخته بسوی کفار براندند صدای جرسها و
زنگها بلند شدومسلمانان دردنبال ایشان تکبیر گویان روان بودند کوه
وصحرا از آوازایشان وصدای جرسها پرشد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب ششصد و چهل وششم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت جمرقان درحالتی که لشگر کفار در خواب بودند بالشگریان واسبان و اشتران خود برایشان هجوم کرد کفار از خواب بیدار شدند و با دهشت تمام تیغها بر کشیدند ویکدیگر راهمی زدند وهمی کشتند تا بسیاری از ایشان کشته شد آنگاه نظر کرده از مسلمانان کشته‌ای درمیان خود نیافتند دانستند که اسلامیان بایشان حیلت کرده‌اند پس قورجان بانگ بیازماندگان قوم خود زد وگفت ای تخمگان ناپاك کاری که خواستیم بایشان کنیم باماکردند اکنون به اسلامیان حمله آورید در آن حال گردی برخاست واززیر گرد زره‌ها ومغفرها بدرخشید ودلیران پدید شدند که تیغهای هندی برمیان بسته داشتند و نیزه‌های خطی درکف داشتند چون کافران گرد دیدند از قتال باز ایستادند و آن گرد ازغول کوهی بوده است چون غول بالشگر خود باسلامیان درپیوست جمرقان با قوم خود بکفار حمله کردند وشمشیر بر ایشان نهادند از بسیاری گرد جهان تاریك شد ودلیران داد دلیری بدادند وخون در زمین موج زن گردید وپیوسته در جدال وقتال بودند که روز بپایان رسید و هر دو گروه از یکدیگر جدا شدند ودرخیمه‌های خویشتن فرود آمدند چون شب سپری شد وروز برآمد مسلمانان دوگانه بجا آوردند وهردو گروه سوار گشته تیغها بر کشیدند وصفها بیاراستند نخستین کسی که درجنگ بگشود قورجان بن جلند بود که بمیان میدان برآمد و مبارز خواست و جمرقان و سعدان درزیر علمها ایستادند که سرهنگی از بنی عامر به مبارزت قورجان بشتافت و بیکدیگر حمله کردند ودیرگاهی در زد و خورد بودند پس از آن قورجان برو هجوم کرده ساعد او بگرفت واز

خانهٔ زین برداشته بزمین زد کافران بازوان او را بسته بسوی
خیمه‌های خویشتن بردند پس از آن قورجان بچپ وراست جولان کرد
ومبارزخواست سرهنگی دیگر بمبارزت او بشتافت اورانیز اسیر کردتا
هفت تن از سرهنگان اسلامیان اسیر کرد آنگاه جمرقان فریادی بلند
برآورد که میدان از آواز او پرشد ودلهای هردو گروه بلرزید و بقورجان
حمله آورده این ابیات برخواند .

هرآنکه که جوشن ببر در کشم ستاره فرو ریزد از ترکشم
چو سر پیش دارد سنانم بجنگ بگیرد زخونش دل سنگ رنگ

چون قورجان رجز جمرقان بشنید برآشفت و بخروشید وبماه دشنام داد
وبجمرقان حمله کرده این ابیات همی خواند .

کجا دیده‌ای جنگ جنگ آوران کجادیده‌ای بار گرز گران
هم اکنون ببرم بخواری سرت بسوزم دل مهربان مادرت

چون جمرقان سخن او را بشنید با دلی سخت تر از سنگ پیش
رفته دیرگاهی بشمشیر با یکدیگر حمله کردند پس از آن نیزه‌ها بکف
گرفته وپیوسته درجنگ بودند تا هنگام عصر شد آنگاه جمرقان بقورجان
هجوم آورده برسینهٔ او بزد مانند نخله او را بزمین انداخت در حال
مسلمانان بروی گرد آمده بازوان اورا بسته ورسن در گلویش افکنده
مانند اشتر بکشیدند چون لشکریان کفار امیرخویشتن را اسیر دیدند
حمیت جاهلیت ایشان راگرفت از بهر خلاص او بجمرقان حمله کردند
لشکریان اسلام بمقابله بشتافتند وخلقی انبوه از ایشان بکشتند بقیت السیف راه
گریز پیش گرفتند و مسلمانان ازعقب ایشان همی تاختند تا اینکه درکوه و
صحرا پراکنده گردیدند وغنیمت بزرگ بدست آوردند آنگاه جمرقان
اسلام بقورجان عرضه داشت وقورجان مسلمان نشد بند از بنداو ببرید

و سراورا به نیزه کرده از آن مکان بسوی شهر عمان بکوچیدند و اما
گریختگان کفار ملك جلند را از هلاك لشکر و پسر با خبر کردند ملك
تاج برزمین انداخت و طپانچه بر سرزد چنانکه خون ازبینی او برفت
و بیخود افتاد چون بخود آمد بانگ بر وزیر زد و گفت بهمهٔ نواحی
کتابها بنویس که هیچ شمشیرزن و نیزه بردار و خداوند تیر و کمان بر
نماند وهمگی بنزدمن آیند وزیر کتابها نوشته رسولان بهرسوی فرستاد
نایبان شهرها لشکر آماده کرده با لشکری فزون ازشماره روان شدندو
با صدوهشتاد هزارسوار نزد ملك جلند حاضر آمدند و همی‌خواستند
که بسوی اسلامیان روان‌شوند ناگاه‌جمرقان وسعدان غول باچهل‌هزار
سوار برسیدند چون جلند از آمدن لشکر اسلام آگاه شدخرسندگردید
وگفت بآفتاب سوگند ازایشان جنبنده‌ای درروی زمین زنده نگذارم و
خون پسرخود بگیرم آنگاه روی بعجیب کرده گفت باکاب‌العراق این
حادثه را سبب توئی بآفتاب سوگند که اگرمن از خصم انتقام نکشم‌ترا
ببد ترین عقوبت بکشم چون عجیب این سخن بشنید محزون شد و
خویشتن را ملامت کرد ولی صبر نمودتا مسلمانان فرود آمدند وخیمه‌ها
برپاکردندچون‌ظلمت شب جهان رافروگرفت عجیب بازماندگان‌عشیرت
خودراگفت که من ازمسلمانان هراس دارم و دانسته ام که جلند مرا
از شر برادرم غریب نگاه نتواند داشت اکنون مرا رای اینست که چون
سپاهیان بخوابند ما از این مکان کوچ کرده بمملکت یعرب بن قحطان
پناه بریم که اورا لشکری بسیار وسلطنتش قوی است عشیرت عجیب‌رای
او را پسندیدندوگفتند راه خلاص همین است چون سه یك‌شب بگذشت
عجیب با عشیرت خود راه گریز پیش گرفته برفتند چون بامداد شد
ملك جلند با دویست و شصت هزار دلیر زره پوش سوار شدند و

طبل های جنگ فرو کوفتند و از آنسوی نیز جمرقان و سعدان با چهل هزار مرد شجاع سوار شدند هردو گروه صفها بیاراستند نخستین کسیکه درجنگ بگشود سعدان غول بود که مانند کوه آهنین بمیدان شتافت دلیری از کافران بمبارزت او بر آمد سعدان غول او را بکشت و بانگ بفرزندان وغلامان خود زد که آتش بیفروزید و این کشته را بریان کرده پیش من آورید ایشان چنان کردندغول گوشت اورابخورد و استخوانهای اورا بمکید کافران از دور ایستاده بروی می‌نگریستندو می‌گفتند ای آفتاب مارا ازین دیو نجات ده آنگاه جلند بانگ بر قوم خود زدکه این نابکار را بکشید سرهنگی از کافران بمبارزت بر آمد سعدان اورا نیزبکشت وپیوسته کافران را یك‌یك همی کشت تاچهل‌تن از ایشان بدوزخ فرستاد کافران از قتال سعدان باز ایستادند و گفتندبا غولان وجنیان مقاتله نتوان کردجلند بانگ برزد و گفت صد سوار برو حمله کنید واورا کشته یا دستگیر کرده پیش من آورید صد سوار از کافران بسعدان حمله کردند و سعدان با دلی سخت‌تر ازآهن بدیشان ملاقات کردوشمشیر برایشان بنهاد سرهای‌ایشان راگوی‌میدان کردهفتاد وچهارتن ازایشان بکشت وبقیة‌السیف بگریختند آنگاه جلند بانگ بده تن ازسرهنگان زدکه هرسرهنگ هزار دلیر درزیرحکم داشت و بایشان گفت اسب این ستمکار را با تیربزنید چون اسب اوبیفتد اورا گرفته نزد من آورید در حال ده هزار سوار بغول حمله آوردند چون جمرقان دیدکه چندین هزارتن بسعدان‌حمله آوردند بلشکریان‌اسلام فرمودکه بسعدان یاری کنند آنگاه اسلامیان تکبیرگویان بکفارحمله آوردندوهنوزاسلامیان‌بسعدان نرسیده بودندکه‌کافران‌اسب اورابکشتند و اورا اسیر کردند درآنحال هردوگروه بیکدیگرحمله کردندو‌شمشیر

بیکدیگر نهادند ومسلمانان درمیان کافران بحلقهٔ انگشتری همی‌مانستند
که در میان دریا باشد

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب ششصدوچهل‌وهفتم برآمد

گفت‌ایملك جوانبخت اسلامیان درمیان کافران بموئی سفید همی مانستندکه
در تن گاو سیاه باشد وپیوسته ایشان درجدال وقتال بودند تا اینکه روز
بپایان رسید وهردو لشکر ازیکدگر جداشدند وخلقی انبوه از کافران
هلاك گشت وجمرقان باقوم‌خود باز گشتند وبرسعدان غول محزون‌بودند
کشتگان قوم را تفقد کردند کمتر ازیکهزار بود آنگاه‌جمرقان گفت‌ای
قوم فردا من خود بمیدان جنگ شوم ودلیرانرا بکشم و انتقام سعدان
بکشم آنگاه اسلامیان خوش‌دل وشادمان بخیمه‌های‌خویشتن باز گشتند
واما جلدبن کرکر بخرگاه اندرشد وبرتخت خویش بنشست وقوم او بر
وی‌گرد آمدندآنگاه سعدانرا بخواست وباو گفت ای پستترین عرب‌پسر
من قورجان راکه کشت سعدان گفت جمرقان‌پیش‌جنگ ملك‌غریب او
رابکشت ومن‌اورا باآتش بریان‌کرده بخوردم ملك‌جلند در خشم شد و
بکشتن سعدان فرمانداد چون سیاف‌پیش آمد سعدان بتوانائی که داشت
زنجیر بگسلانید وشمشیرازدست‌سیاف بربود واورا سرازتن‌جدا کردپس
ازآن‌قصدجلند کردجلندخود راازتخت‌بزیرانداخته‌بگریخت‌سعدان‌روی
بحاضران گذاشته بیست تن ازخاصان ملك رابکشت آنگاه روی بکفار
گذاشته‌همی‌زدوهمی کشت‌تاازمیان‌خیمه‌های‌ایشان بدرآمدوقصد لشکر
گاه‌مسلمانان کردچون‌مسلمانان آوازکافران‌بشنیدندباخویشتن گفتندشاید
گروهی بیاری‌ایشان‌برآمده‌اندوایشان‌مبهوت‌بودندکه‌ناگاه‌سعدان‌دررسید

مسلمانان از آمدن او سخت فرحناك شدند وجمرقانرا جان تازه دررسید واوراسلام کرد ومسلمانان نیز تهنیت گفتند مسلمانانرا کار بدینجا رسید واما کافران باملك جلند بخرگاه باز گشتند ملك بایشان گفت ای قوم بآفتاب سوگند که من گمان نداشتم ازهلاك سالم بمانم اگراین غول مرا میگرفت هرآینه مرا میخورد ایشان گفتند ایملك ما کس ندیدیم که مانند این غول دلیر باشد ملك گفت چون فرداشود اسلحهٔ خویشتن بردارید وباسبان خود سوارشوید ومسلمانانرا پایمال سم اسبان کنید واما مسلمانان شاد مان شدند ودرنزد جمرقان جمع آمدند جمرقان بایشان گفت بخداسوگند که فردا کافرانرا یکسرهلاك کنم وچنان تیغ برایشان بنهم که عقول حیران شوند القصه هردو لشگر آنشب را بروز آوردند چون آفتاب برآمد آندو گروه سوارشدند وصف هابیاراستند نخستین کسی که درجنگ بگشود جمرقان بود که بمیدان برآمد ومبارزطلبید جلند خواست که باقوم خود بجمرقان حمله کند ناگاه گردی برخاست وجهان تاریك شد وازز یر گرد تیغهای هندی ونیزه های خطی بدرخشید ومردانی چون شیران گرسنه پدید شدند چون هردولشگر آنگرد بدیدند ازقتال بازایستادند وسواران بتحقیق خبر فرستادند فرستادهٔ کافران پس ازساعتی باز گشت وایشان را خبر داد که این لشگر اسلامست وبزرگ ایشان ملك غریبست وفرستادهٔ مسلمانان نیز باز گشته بشارت آمدن ملك غریب بلشگریان بگفت ایشان فرحناك شدند وباستقبال شتافته برو نزدیك شدند آنگاه از اسبان فرود آمده زمین ببوسیدند .

چون قصه بدینجارسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب ششصدو چهل و هشتم برآمد

گفت ای ملك جوا نبخت لشکر یان اسلام چون ملك غریبرا بدیدند فرحناك شدند و زمین ببوسیدند
و بلشکرگاه باز گشته خرگاه ملك غریبرا برپای نمودند ملك غریب بر
تخت بنشست و بزرگان دولت از چپ و راست او بایستادند و تمامت
ماجرای خویشتن با ملك باز گفتند و اما کافران جمع آمده عجیب
را جستجو کردند او را در میان خودشان نیافتند جلند بن کرکررا از
گریختن عجیب آگاه کردند جلند بر آشفت و انگشت ندامت بدندان گرفت
و گفت بآفتاب سوگند که آنسگ غدار با عشیرت خود به بیابانها گریخته
ولکن عزیمت محکم کنید و دل ها قوی دارید و از مسلمانان برحذر
باشید و اما ملك غریب با قوم خود گفت از خدای یگانه یاری جوئید
مسلمانان گفتند ای ملك بزودی خواهی دید که در میدان جنگ چه
خواهم کرد القصه آندو گروه شب را بروز آوردند علی الصباح غریب دوگانه
بگذاشت آنگاه کتابی نوشته ببرادر خود سهیم داد و بسوی کفار
بفرستاد سهیم چون بنزد کفار شد گفتند چه میخواهی گفت پادشاه شما را همی
خواهیم ایشان گفتند باش تا اجازت گیریم سهیم بایستاد ایشان ملك جلند
را از آمدن سهیم بیاگاهانیدند ملك جلند سهیم را خواست و باو گفت
ترا که فرستاده سهیم گفت من فرستادهٔ ملك غریبم کتاب بگیر و جواب
رد کن جلند کتاب بگرفت و مهر از کتاب برداشته بخواند دید که نوشته اند
بسم الله الرحمن الرحیم والسلم علی ابراهیم اما بعد ای جلند پرستش را نشاید
مگر خدای یگانه که زمین و آسمان بیافرید و پیغمبران بفرستاد و آسمان
برافراشت و درختان برویانید و او خدائی است که همه را می بیند و خود
دیده نمی شود و ای جلند بدانکه دینی جز دین ابراهیم خلیل نیست
مسلمان شو تا از عذاب شمشیر و عذاب روز رستخیز خلاص شوی و
اگر اسلام قبول نکنی هلاك را آماده شو و آنسگ ستمکار عجیب را بسوی

من بفرست تا خون پدر ومادرخویش را از او بگیرم جلند بسهیم گفت بازگرد وبا ملك بگوکه عجیب با عشیرت خودگریخته است وا ماجلند ازدین خود بازنخواهدگشت وفردا جنگ را آماده شودکه آفتاب بما یاری خواهد کرد سهیم بسوی برادربازگشت وماجری فرو خواندچون بامداد شد مسلمانان اسلحهٔ جنگ برداشته براسبان پیل‌پیکر بنشستند وطبل های‌جنگ فروکوفتند وتکبیر گویان بمیدان برآمدند نخستین کسی که درجنگ بگشود جمرقان بودکه اسب در میدان راند ومبارز خواست وگفت‌منم کشندهٔ قورجان‌بن جلند کیست که بمبارزت‌من برآید و خون قورجان از من بخواهد چون‌جلند نام پسر بشنید بانگ برقوم خود زد که این سوارنزد من آورید تامن گوشت او را بخورم وخون اورابنوشم‌در حال‌صدتن‌از دلیران بروحمله کردندبسیاری‌ازایشان کشته شد وسرهنگ ایشان بگریخت چون‌جلند کردار جمرقان بدید بانك بر قوم خودزد و گفت‌یکسره براو حمله کنید آنگاه کافران علم سرخ‌بر افراشتند و روی بمسلمانان گذاشته هردو لشکر بیکدیگربرآمیختند تو گفتی که دودریا بیکدیگر ریختند سرهای‌سران پایمال سم‌اسبان شد ودلیران داد دلاوری بدادند وپیوسته آتش جنگ شررافروزبودتااینکه روزبپایان رسید آنگاه هردولشکرازیکدیگرجدا شدند وبسوی خیمه های خویشتن بازگشتند

چون‌قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب‌ازداستان فروبست

چون شب ششصد وچهل ونهم برآمد

گفت ای‌ملك‌جوانبخت چون‌روزبپایان رسید هردولشکرازیکدیگر جداگشته بلشکرگاه خویشتن بازگشتند ملك غریب برتخت سلطنت بنشست و بزرگان دولتش از چپ وراست بایستادند ملك غریب با قوم

خود گفت من ازاندوه گریختن عجیب بهلاکت نزدیکم ونمیدانم که‌او بکجا رفته اگراوراپدید نیاورم وخون پدر و مادر از اونگیرم از غصه هلاك خواهم شد سهیم‌اللیل پیش رفته زمین ببوسید و گفت ای ملك من بلشکرگاه کفار شوم و خبر آن پلیدك ستمکار از بهر تو باز آورم غریب جواز داده درحال سهیم جامهٔ کافران بپوشید وخویشتن رابصورت کافران در آورد و قصد لشکرگاه ایشان کرد چون بلشکرگاه کافران رسید ایشان راخفته یافت ودرمیان ایشان جز پاسبان کسی را بیدار ندید آنگاه روی بخرگاه ملك جاند گذاشت اورا نیز خفته یافت پیش رفته‌بنگ طیاربمشام اوبرسانید واورا بمانند مردگان کرد آن‌گاه‌بیرون آمده استری حاضر آورد ملك رابگلیمی فروپیچیده بروی استر بنهاد واستر همی‌راند تا بخرگاه ملك غریب برسید حاضران بتعجب بسوی بنگریستندوباو گفتند تو کیستی سهیم‌اللیل بخندید وروی خود بگشود وخویشتن بایشان بشناسانید ملك غریب گفت ای سهیم چه در بار داری سهیم گفت ایملك اینك جلندبن کرکر را آورده‌ام چون سهیم گلیم بگشود ملك غریب اورا بشناخت وگفت ای سهیم او را بخود آور سهیم سرکه وکندربمشام اوبچکانید وجلند بخود آمد وچشم‌بگشودخویشتن را درمیان‌مسلمانان یافت گفت‌این خواب شوم چیست که‌من‌همی‌بینم‌در حال چشم برهم نهاد و بخفت سهیم‌اللیل‌پای بروی زد و گفت ای پلیدك چشم‌بگشا جلند چشم‌بگشود وگفت‌اینمکان کجاست سهیم‌گفت آستان ملك‌غریبست چون جلند این سخن بشنید گفت ای‌ملك من درپناه توام ومرا گناهی نیست برادر توعجیب جنگ درمیان‌من وتو بینداخت‌وخود از میان بگریخت غریب گفت میدانی بکدام سوی گریخته جلند گفت بآفتاب سوگند نمیدانم ملك‌غریب‌فرمود اورا دربند کنندونگاهش‌دارند

پس از آن هرکس بسوی خیمهٔ خود بازگشت وجمرقان باقوم خود گفت قصد من اینست که امشب کاری کنم که سبب روسفیدی من شود گفتند هرچه خواهی بکن کهما در فرمان توایم جمرقان گفت اسلحهٔ خویشتن بردارید ونرم نرم روان شوید وبسوی خیمه های کفار پراکنده گردید هروقت که آواز تکبیرمن بشنوید شما نیز آواز تکبیر بلندکنید و از خیمه‌ها دور شوید درحال قوم جمرقان اسلحه بگرفتند و بسوی خیمه‌های کفار پراکنده شدند پس ازساعتی جمرقان آواز بتکبیر بلند کرد کوه وصحرا از آواز ایشان پرشد وکافران باوحشت ودهشت از خواب بیدار شدند و شمشیر بیکدیگر بنهادند مسلمانان از ایشان دور گشتند وقصد دروازهٔ شهر کردند ودروازه‌بانانرا بکشتند و بشهر اندر شدند ومال وزنان‌شهر رابدست آوردند جمرقان را کار بدین‌گونه شد واما ملك غریب چون آواز تکبیر بشنید سوار شد ولشکریان نیز یکسره سوار شدند و سهیم پیش افتاد بلشکرگاه کافران رسید دید که جمرقان وقبیلهٔ بنی‌عامر شبیخون بکافران‌زده‌اند وایشانرا بورطهٔ هلاکت انداخته‌اند پس سهیم بازگشت وملك غریب را ازحادثه آگاه کردالقصه کافران تا هنگام بامداد شمشیر بیکدیگر زدند وکوشش فرونگذاشتند علی‌الصباح ملك‌غریب بانگ برقوم خودزد وگفت ای‌پرستندگان خدای یگانه بکافران حمله کنید مسلمانان بکفار حمله کردند وایشانرا طعمهٔ شمشیرهاوتیرهانمودند بقیةالسیف خواستند که‌بشهر اندرشوند جمرقان بیرون آمد وخلقی انبوه ازایشان بکشت وبازماندگان‌درکوه وهامون پراکنده شدند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب ششصد و پنجاهم برآمد

گفت ای‌ملك جوانبخت چون لشکریان اسلام بکافران حمله کردند
وایشان را با شمشیرهای برنده از هم بدریدند بقیت‌السیف در کوه و
هامون پراکنده‌شدند ولشکریان اسلام بسوی شهرعمان بازگشتندملك
غریب بقصر جلند داخل شد وبرتخت اوبنشست وبزرگان دولت درچپ
وراست او بایستادند آنگاه جلند رابخواست واسلام بروی عرضه‌داشت
و اسلام قبول نکرد ملك‌غریب فرمود بر دارش کردند و چندان تیرش
بزدندکه بخار پشت همی ماند پس ازآن غریب خلعتی‌بجمرقان بخشود
وشهر باو سپرد وگفت‌که این قلعه توگشوده‌ای‌از آن تو باشد در حال
جمرقان برپای ملك بوسه داد و اورا بدوام نصرت وعزت دعا نمودپس
ازآن خزینه‌های جلند بگشود وتاده روز زرو مال بسپاهیان همی داد
پس از آن غریب شبی ازشبهابخفت وخوابی هولناك دیده با هراسی‌تمام
از خواب بیدار شد وبرادر خود سهیم را بیدارکرد وباوگفت درخواب
دیدم‌که من‌دربادیه‌ای‌هستم دوپرندهٔ بزرگ بسوی‌من‌آمدندکه ساقهای
آنها مانندنیزه‌ها بودآن پرندگان بما هجوم‌کردند ما از ایشان بهراس
اندر شدیم خوابی که دیده ام همین است سهیم اللیل چون خواب او
بشنید گفت ایملك این دشمنی است بزرگ ترا از او حذرباید . ملك
غریب بقیت آنشب را بخفت‌چون‌بامداد شد اسب بخواست سوارگشت
سهیم‌گفت ای‌برادربکجا میروی غریب‌گفت بسی تنگدلم قصدمن‌اینست
که‌ده روزبگردم تا دل من بگشاید سهیم گفت هزارسوار دلیرباخویشتن
بردار غریب‌گفت نخواهم رفت مگربا تو پس غریب و سهیم سواره قصد
بیابانها و مرغزارهاکردند و پیوسته ازمکانی بمکانی و از مرغزاری به
مرغزاری همی رفتند تابمرغزاری برسیدندکه درختان‌بسیار وچشمه‌های
روان داشت ایشان‌را آن مرغزار پسند افتـاد و از میوه های آنجـا



بخوردند و از آب آنجا بنوشیدند و در زیر یکی از درختان بنشستند
خواب ایشانرا غلبه کرد ناگاه دوعفریت برایشان فرود آمد و هریکی
ازعفریتان یکی از ایشان را بدوش گرفته بر هوا شدند آنگاه سهیم و
غریب بیدارگشتند وخویشتن را درمیان زمین و آسمان دیدند وحاملان
خود را دیدند که دو عفریتند که یکی راسرمانند سرسگ وسر دیگری
مانند سربوزینه است وموی تن ایشان بدمهای اسبان همی ماند وایشانرا
چنگال مانند درندگان است چون غریب وسهیم آنحالت بدیدند گفتند
سبحان الله این چه بلیتی است که گرفتار آمدیم و سبب این حادثه آن بود
که ملکی ازملوك جن راکه مرعش نام داشت پسری بود ساعق نام دختری
از دختران جن را دوست میداشت که نام آن دختر نجمه بود وساعق و
نجمه هردو بصورت پرندگان در آن مرغزار بودند غریب وسهیم چون ایشان
را بدیدند پرندگان گمان کردند تیر بدیشان انداختند تیر بساعق بر آمد
نجمه بروی محزون شدواورا ربوده بپرید وبدر قصر پدر ساعق بینداخت
دربانان اورا برداشته بنزد پدر او بردند چون مرعش را نظر بر پسر افتادو
تیر اندر پهلوی او بدید فریاد واولدا بر آورد و گفت ای پسر این کار

با تو که کرد که دمار از وی بر آورم ساعق چشم بگشود و گفت‌ای پدر در وادی عیون مردی از انسیان مرا هدف تیر ساخت هنوز ساعق راسخن تمام نگشته بود که روانش از تن بیرون شد پدرش طپانچه برسر وروی خود زد و دوعفریترا گفت الحال بسوی وادی عیون شوید وهر کس که درآنجاست نزد من آورید آن دو عفریت بسوی وادی عیون روان شدند غریب و سهیم را درآنجا خفته یافته ایشانرا بربودند و همیاوردند تا بمرعش برسیدند

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزادلب از داستان فرو بست

چون شب ششصدوپنجاه ویکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون آندو عفریت غریب وسهیم را در نزد مرعش ملك جنیان حاضر آوردند غریب و سهیم دیدند که مرعش بسان کوه بزرگ بر تخت مملکت نشسته و او چهار سر دارد یکسر اوچون شیر و سر دیگر چون پیل و سر سیمین چون پلنگ و سرچار مینش بسر خرس همی ماند آنگاه عفریتان گفتند ای ملك ما این دو تن را در وادی عیون خفته یافتیم مرعش بچشم خشم آلود بسوی ایشان نگریست و برآشفت و بخروشید و شرر ازدهان اوفرو ریخت و گفت ای پسترین انسیان پسرمرا شماکشته‌اید و آتش درجگر من شماافروخته‌اید غریب گفت ایملك بخدای بزرگ سوگند ماکسی را نکشته‌ایم چون مرعش سخن اوبشنید و سوگند اورا بخدای یگانه و ابراهیم خلیل بدیدانست که او مسلمانست و مرعش پرستش آتش میکرد بانک برقوم خودزد که خدای مرا بیاورید در حال تنور زرین بیاوردند وآتش اندروبیفروختند و عقاقیر در وی بریختند آنگاه ازو شعله های سبز وزرد و سرخ بالاشد ملك مرعش وحاضران او را سجده کردند ولکن غریب و سهیم تکبیر

همی گفتند و به یگانگی پروردگار شهادت همی دادند که ملك مرعش سر
بر کرد سهیم وغریب را دید که ایستاده اند و سجده نکرده اند گفت ای
پلیدکان شما از بهرچه سجده نکرده اید غریب گفت ای پلید سجده جز
بخدای یگانه بچیزی نشاید چون مرعش این سخن بشنید چشمانش بگردید
و بانگ برقوم خود زد که این دو سگ را ببندید و بخدای من نزدیك
آورید درحال ایشانرا بستند وخواستند که درتنورافکنند ناگاه شرفه ای
از شرفه های قصر بتنور افتاد تنور بشکست و آتش فرو نشست غریب
آواز بتکبیر بلند کرد و مرعش گفت ای پستترین آدمیان توساحری و
بخدای من سحر کردی که این حالت بروی روی داد . گفت ای
مجنون اگر خدای تو کرامت میداشت این ضرر ازخویشتن منع میکرد
مرعش چون این سخن بشنید بر آشفت و بخروشید و او را دشنام داد
و بغریب گفت بدین خودم سوگند که ترا نکشم مگر در آتش وفرمود که
ایشانرا بزندان بردند وصد عفریت را بجمع آوردن هیزم بسیار بفرمود
چون جمع آوردند گفت که آتش بروی بزنند آتش بدان هیزم زدند و
تا بامدادان هیزم شعله ور بود پس از آن مرعش در تختی زرین و
مرصع بر پیلی سوار شد و قبایل جن در چپ و راست او بودند آنگاه
غریب و سهیم را حاضر آوردند چون ایشان شعلهٔ آتش بدیدند از
پروردگاریگانه یاری جستندو پیوسته درتضرع وزاری بودند که ابری ازسوی
غرب بر آمدو مانند سیل باریدن گرفت و آتش بنشست ملك ولشکر او
هراسان شدندو بقصر اندر آمدند پس از آن ملك روی بوزیرو بزرگان دولت
کرد و بایشان گفت در کار این دو مرد چه میگوئید ایشان گفتندای ملك
اگرایشان برحق نبودند این کارها باآتش نمی رفت ما را سخن اینست
که ایشان برحق و راست گویند مرعش گفت حق بر من نیز آشکار گشت



که پرستش آتش بی حاصل است اگر او خدای برحق بودی این ضررها
از خود منع میکردمن باآفریننده آتش ایمان آوردم شما را سخن چیست
گفتند ای ملك ما نیز پیرو توایم پس از آن ملك غریب رابخواست چون
غریب حاضر آمد ملك بر پای خاست و او را در آغوش کشید و جبین

او را بوسه داد و جنیان بغریب و سهیم جمع آمدند و سر ودست ایشان ببوسیدند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب ششصد وپنجاه‌ودوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت مرعش ملك جنیان با قوم خود هدایت یافتند و غریب وسهیم را حاضر آورده برجبین ایشان بوسه دادند پس‌از آن ملك بر تخت مملکت بنشست و غریب وسهیم را در چپ وراست بنشاندو گفت ای آدمی زاد چگوئیم تا مسلمان شویم غریب گفت بگوئید لااله‌الاالله ملك با قوم خود شهادتین بگفتند و از دل و زبان مسلمان شدندغریب ایشانرا آداب نماز بیاموخت پس از آن غریب را از قوم خود یادآمد و آهی دردناك بر کشید ملك‌جنیان‌باو گفت اکنون که‌دورمحنت‌واندوه سپری شده و هنگام شادی و انبساط رسیده حزن ترا سبب چیست غریب گفت‌ایملك‌من‌دشمنان بسیار دارم و ازایشان برقوم‌ترسانم‌وحکایت خود و عجیب را از آغاز تا انجام حدیث کرد ملك گفت ایملك آدمیان من کسی‌بفرستم که خبر از قوم تو باز آورد تودرین‌مکان‌توقف کن چندان که ازدیدن توسیر شوم آنگاه مرعش دوعفریت‌رابخواست که یکی را نام‌کلیجان ودیگری را نام قورجان بود چون‌عفریتان‌حاضر آمدند زمین بوسه دادند ملك بایشان گفت بسوی یمن روان‌شویدواز لشکر غریب و سهیم خبر آورید و عفریتان در حال روان‌شدندغریب و سهیم را کار بدینگونه شد و اما لشکرمسلمانان چون بامدادشدسوار گشته قصد قصر ملك غریب کردند خادمان بایشان گفتندکه ملك با برادر خود سهیم‌سحرگاهان‌سوار گشته از قصر بیرون‌رفتندسرهنگان لشکر چون بشنیدند بکوه و صحرا پراکنده شدند و ایشان را

جستجو همیکردند تااینکه بوادی عیون برسیدنداسلحهٔ غریب وسهیم را
درآنمکان افتاده دیدند واسبانشان یله یافتنددانستند که غریب وسهیم در
آنمکان ناپدیدشده‌اند پس از آن پراکنده گشته تاسه‌روز درکوه و هامون
جستجو کردند اثری ازایشان نیافتند جاسوسان عجیب خبر ناپدیدشدن
غریبرا بروی برسانیدندعجیب فرحناك شد ونزدملك یعرب بن قحطان‌در
آمد ملك اورا دویست هزار دلیر بداد عجیب بالشکری انبوه روان شد
تا بشهرعمان رسید جمرقان و سعدان بمقابله بر آمدند خلقی بسیار از
مسلمانان کشته شدند وبازماندگان بشهر باز گشته‌دروازه‌های‌شهر ببستند
وبقلعه داری بنشستند درآنهنگام کایجان وقورجان برسیدند مسلمانانرا
محصوریافتند ساعتی صبر کردند تاشب درآمد آنگاه عفریتان با شمشیر
های برنده که طول‌هریك دوازده ذراع بود بکفارحمله کردند و تکبیر
همی‌گفتند کفار ازخیمه‌ها بدرآمدند وصورتهای مهیب دیدند تن‌ایشان
لرزیدن گرفت‌وعقولشان برفت‌پس‌ازآن‌اسلحهٔ خویشتن گرفته بیکدیگر
بیفتادند وعفریتان آواز بلندکرده میگفتند که ماغلامان ملك‌غریب‌هستیم
القصه تانیمهٔ‌شب شمشیر برایشان‌گذاشتند و کافران گمان کردند که کوه و
صحرا پر ازجنیان است آنگاه راه‌گریز پیش گرفتند ونخستین کسی که
گریخت عجیب بود

چون قصه بدینجارسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب ششصدو پنجاه وسوم برآمد

گفت ایملك‌جوانبخت کفار راگریز پیش گرفتند و نخستین کسی که گریخت عجیب
بود مسلمانان ازاین کار شگفت ماندند وآن دو عفریت از قفای کافران
همی‌رفتند وایشان را همی کشتند تا اینکه ایشان رادربیابانها پراکنده
کردند وازایشان جز پنجاه هزارتن سالم نماندندکه ایشان نیز مجروح

ومخذول قصد بلاد خود کردند آنگاه بانگ برلشکر اسلام زدند که ای لشکریان ملك شما ملك غریب با برادر خود سهیم اللیل در نزد ملك مرعش پادشاه جنیان مهمانند وشما راسلام میرسانند و بزودی در نزد شما خواهند بود چون لشکریان خبر تندرستی غریب وسهیم بشنیدند فرحناك شدند پس از آن نزد ملك غریب باز گشته ماجری باز گفتند ملك غریبرا خاطر آسوده گشت ملك مرعش گفت ای برادر قصد من اینست که درسرزمین ما تفرج کنی وشهر یافث بن نوح علیه السلام بتو بنمایم ملك غریب گفت رای رای تست آنگاه مرعش دواسب ازاسبان خود بخواست و غریب و سهیم سوارشدند ومرعش باهزار تن از عفریتان سوارشدند ودر کوه وصحرا تفرج کنان همی رفتند تا بشهر یافث بن نوح علیه السلام برسیدند خرد و بزرگ شهر باستقبال بر آمدند ومرعش باملك غریب باموکب بزرگ بقصر یافث بن نوح علیه السلام در آمدند ودر کرسی او بنشستند وآنکرسی ازمرمر بود وپایه‌های زرین مرصع داشت وبلندی اوده ذراع بود وفرشهای رنگارنگ بروگسترده بودند چون اهل شهر درپیش مرعش بایستادند مرعش بایشان گفت ای ذریت یافث پدران شما پرستش بکه میکردند ایشان گفتند ما خودرا پرستندهٔ آتش یافتیم وخود نیز پیروی ایشان کردیم مرعش گفت ای قوم من آتش را آفریده‌ای از آفریدگان خدای یگانه دانستم وبپروردگار زمین وآسمان ایمان آوردم شما نیز مسلمان شوید تا ازسخط پروردگار خلاص یابید درحال ایشان ازدل وزبان مسلمان شدند ومرعش آستین غریب گرفته در قصر یافث اورا میگردانید وعجایب آنقصر بروی همی نمود پس از آن اورا بخانهٔ اسلحه در آورد وسلاح یافث بن نوح بروی بنمود غریب را بشمشیری نظر بیفتاد که از میخ زرین آویخته بودند

غریب گفت ایملك این شمشیر از کیست مرعش گفت این شمشیر یافث بن نوح است که باین شمشیر بانسیان و جنیان ظفر مییافت و این شمشیر راحکیم جردوم ساخته است و برو نامهای بزرگ نوشته است اگر این شمشیررا برکوه بزنند کوه را دو نیمه کند ونام این شمشیر ماحق است غریب چون سخن او بشنید وفضایل آن شمشیر بدانست دست برده شمشیر بگرفت واورا بر کشید آن شمشیر مانند آفتاب بدرخشید و او را طول ده وجب وعرض سه وجب بود غریب خواست که آن را باخود بیاورد مرعش گفت اگر توانی اورابکاربری مضایقت نیست غریب گفت آری توانم بکاربرد پس از آن اورا بدست گرفت و دردست او بعصای چوبین همی مانست حاضرانرا عجب آمد گفتند آفرین برتو ای امیردلیران آن گاه مرعش بغریب گفت این ذخیره ها که پادشاهان روی زمین در حسرت اوهستند از آن تست اکنون سوار شو تا تفرج کنیم غریب ومرعش سوار شدند و جنیان و انسیان درخدمت ایشان همی رفتند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب ششصدو پنجاه و چهارم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملك غریب وملك مرعش در شهرهمی گشتند و بخانه‌ها و محلها تفرج می کردند پس از آن ازشهر بدر آمده بتفرج باغها بکرائیدند وتاهنگام شام تفرج می کردند آنگاه بقصریافث بن نوح بازگشته مائده از بهر ایشان بیاوردند ملك غریب وملك مرعش وسهیم خوردنی بخوردند آنگاه غریب بملك جنیان گفت ایملك قصد من اینست که بسوی قوم خود روم چون مرعش سخن اوبشنید گفت ای برادر بخدا سوگند که من از تو جدا نخواهم شد وتا یکماه ترا نخواهم گذاشت

که بروی غریب با او مخالفت نتوانست کرد یکماه در شهر یافث بن نوح بماندند وملك مرعش هدیتها وتحفه‌های بزرگ که یکی از آنها در پیش پادشاهان انسیان یافت نمیشد بملك غریب بداد واز برای او تاجی مکلل ببخشود که هیچ چیز با او برابری نمیکرد پس از آن همهٔ این هدیتها در صندوقها کرده پانزده تن از عفریتان را بخواندند و بایشان گفت آمادهٔ سفر شوید وملك غریب و سهیم را ببلاد خودشان برسانید آن شب را بخفتند چون بامداد شد هفتاد هزار عفریت که بزرگ ایشان برقان نام داشت با طبلها و نفیرها بر آمدند و آمدن ایشان سببی داشت عجیب و آن این بود که برقان خداوند شهر عقیق وصاحب قصر زرین بود و به پنج قله حکمرانی میکرد و هر قله پانصد هزار عفریت بودند واو پسر عم مرعش بود از قوم مرعش عفریتی که در ظاهر مسلمان و در باطن کافر بود که از میان قوم خود گریخته بوادی عقیق شد وبقصر ملك برقان در آمد ودر پیش او زمین بوسه داد و دعا کرده از مسلمان شدن مرعش اورا بیاگاهانید وتمامت حکایت بروی فرو خواند ملك برقان از شنیدن این سخن بجوشید و بخروشید و بماه و هور دشنام داد و گفت بدین خودم سوگند که پسر عمم را با قوم او و با آن آدمی زادگان بکشم واز ایشان جنبنده‌ای درروی زمین نگذارم پس از آن بانگ برقبایل جنیان زد وهفتاد هزار عفریت از ایشان برگزیده روان شدند تا بشهر جابرسا برسیدند ملك برقان در خارج شهر فرود آمد و خیمه‌ها برپا کردند در حال ملك مرعش عفریتی بخواست و باو گفت بسوی این لشکر شو وبزودی خبر از آن بیاورعفریت بلشکرگاه برقان شد خادمان برقان باو گفتند تو کیستی گفت رسول ملك مرعشم او را گرفته نزد ملك برقان بردند عفریت بملك برقان سجده کرد و گفت ای ملك مرا ملك

مرعش فرستاده که قصد شمارا بدانم ملك برقان گفت بسوی ملك مرعش بازگرد وباو بگوکه پسرعم تو برقان ترا سلام میرساند .

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب ششصد و پنجاه و پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت ملك برقان گفت بگو مالك برقان ترا سلام

میرساند درحال رسول بازگشت وخبررا بازگفت مرعش بغریب گفت تو برتخت بنشین تامن بر پسرعم خود سلام کنم و بسوی تو بازگردم آنگاه ملك مرعش سوارگشته بسوی خیمه های ملك برقان روانشد و برقان حیلتی کرده بود که چون مرعش بیرون آید او را بگیرد پس عفریتان درپیش خود جمع آورده بایشان گفت هروقت ببینید که من پسرعم خودم را در آغوش گرفتم اورا بگیرید و بازوان اورا ببندید چون ملك مرعش بخیمهٔ پسرعم برسید پسرعم او برپای خاسته و او را در آغوش گرفت عفریتان بر وی گرد آمدند و بازوان او را ببستند و قید بروی بنهادند مرعش ببرقان نظر کرده گفت ای پلیدك این چه حالتست برقان گفت ای پستترین جنیان آیا تو دین خود و دین پدران ترك میکنی مرعش گفت ای پسرعم من دین ابراهیم خلیل را برحق یافتم وادیان دیگر را باطل دیدم برقان گفت تراکه ازدین ابراهیم خبرکرده مرعش گفت ملك غریب پادشاه مملکت عراق مرا خبرداده واکنون درنزدمن است برقان گفت بنار و نور و ماه و هور سوگند که همهٔ شمارا بکشم چون غلام مرعش حالت سید خود دید بسوی شهر گریخته قبایل ملك مرعش را از آنچه روی داده بود آگاه کرد ایشان در حال سوار گشتند ملك غریب گفت چه حادثه روی داده او را از ماجرا آگاه کردند غریب بانگ بر سهیم زد وباو گفت زین بر یکی از آندو اسب که ملك

مرعش بما داده بود بگذارسهیم گفت ای برادر مگر می‌خواهی باجنیان مقاتله کنی غریب گفت آری باشمشیر یافث بن نوح جنگ خواهم کرد و خدای ابراهیم خلیل یارمن است . در حال سهیم زین بر اسبی از اسبان جنیان نهاد ملك غریب اسلحهٔ جنگ بگرفت و بر آن اسب سوار شدو با قبایل جنیان بیرون رفت برقان نیز با قوم خود سوار شدند و هر دو لشکر بمقاتلت صف ها بیاراستند نخستین کسی که درجنگ گشودملك غریب بودکه اسب درمیدان رانده شمشیر یافث بن نوح برکشید چشم ها ازپرتو آنشمشیرخیره گشت وبیم اندر دل دشمنان پدید شد آنگاه غریب اسب بجولان در آورد و آواز تکبیر بلندکرد و گفت من ملك غریب



پادشاه عراقم دینی جزدین ابراهیم خلیل نیست چون برقان سخن غریب بشنید گفت این است که پسر عم مرا از دین پدر برده بدین خودم سوگند که بر تخت ننشینم تا او را عبرت نظارگیان کنم و پسر عم خود را با قوم او بدین اصلی باز گردانم آنگاه ملك برقان بر پیلی بنشست وبانگ برپیل زد پیل نعره زنان بمیدان شتافت وبغریب نزدیك شد برقان باو گفت ای پست ترین انسیان تو بزمین ما چگونه

آمدی و پسر عم مرا با قوم اوچرا ازدین بدربردی بدانکه امروزپایان زندگی تست چون غریب این سخن بشنید گفت ای پلیدك لال شو در حال برقان حربهٔ بگرفت واو را بجنبش آورده و خواست که غریب را بزند حربه از غریب خطا و بزمین آمد برقان حربهٔ دیگر گرفته بسوی غریب انداخت غریب او را در هوا بگرفت و او را بجنبش آورده بسوی پیل بینداخت حربه برپهلوی پیل بر آمد وازپهلوی دیگر بدرشد درحال پیل بیفتاد وبرقان ازروی پیل چون نخل بریده برزمین غلطیده بیخود شد قوم مرعش بروگرد آمده او را گرفته وبازوان او را ببستند قوم برقان ملك خودرا بدانسان بدیدند ازبهر خلاصی هجوم آوردند غریب با مؤمنان جنیان برایشان حمله کرد و با آن تیغ طلسم گشته هر کرا میزددو نیمه میکرد ودرحال هردو نیمه خاکستر میشدندومؤمنان جنیان بکافران هجوم آوردند و بیکدیگر شهابهای آتشین میانداختند دود ساحت میدان را فرو گرفت وملك غریب بچپ و راست میدان جولان همی کرد تا اینکه جنیانرا پراکنده ساخت و خود را بخرگاه ملك برقان رسانید وکلیجان وقورجان دررکاب او بودند غریب بانگ برایشان زد و گفت ملك مرعش را ازبند رها کنید .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزادلب ازداستان فروبست

چون شب ششصد وپنجاه وششم برآمد

گفت ایملك جوانبخت کلیجان و قورجان در حال قیدها بشکستند و بندها ازمرعش برداشتند ملك مرعش بایشان گفت اسلحهٔ مرا با اسب پرندهٔ من بیاورید وملك مرعش را دواسب بود که درهوا مانندپرندگان می‌پریدند یکی‌را بغریب بخشیده ویکی درنزدخود اوبود آن اسب را بیاوردند ملك مرعش سلاح جنگ بپوشید و بر اسب بنشست و غریب

نیز بر اسب پرندهٔ خود سوار شد ملك مرعش با غریب در هوا
همیرفتند و تکبیر همی گفتند پس از آنکه از کافران جنیان
سی هزار عفریت بکشتند بشهر یافث‌بن نوح بازگشتند و برتخت عزت
بنشستند و برقان را بطلبیدند و او را نیافتند و سبب این بوده است که
ایشان پس از دستگیر کردن برقان بقتال پرداخته از برقان غفلت کرده
بودند و عفریتی از خادمان برقان او را از بند گشوده بمیان قوم برده
بود چون قومرا دید که بعضی کشته و بعضی گریزانند در حال برقانرا
بهوا برداشته بشهرعقیق وقصر زرین برده بود ملك برقان چون برتخت
خود بنشست بقیة السیف قوم او برسیدند و خلاصی او را تهنیت گفتند
برقان گفت ایقوم چه چای تهنیت است که لشکرمرابکشتند ومرا اسیر
کردند و آبروی من در میان قبایل جنیان بردند گفتند ایملك همیشه
پادشاهان را نشیب و فراز و شکست ونصرت درپیش است برقان گفت
ناچار باید خونخواهی کنم و ننگ از خویشتن بردارم پس از آن کتابها
نوشته‌وبنزدقبایل‌جنیان فرستادهمگی‌بفرمان‌ملك‌بشتافتند برقان ایشان‌را
تفقد کرده سیصد وبیست هزار عفریت یافت گفتند ایملك فرمان تو
چیست برقان گفت تا سه روز سازبرگ سفر کنید ملك برقان را کار
بدینگونه شد اما ملك مرعش چون بشهریافث‌بن‌نوح بازگشت برقانرا
بخواست و او را نیافت این کار برو دشوار شد و گفت اگر صد تن
از عفریتان بدو گماشته بودیم گریختن نمی‌توانست ولکن از دست‌ما
بجائی‌نتواند رفت پس از آن مرعش‌بغریب گفت ای برادر بدانکه‌برقان
ازخونخواهی بازنخواهد گشت وناچار قبایل جنیان جمع آورده‌بسوی
ما خواهد آمد اکنون قصد من اینست که تا او قوت نگرفته خویشتن
را بوی برسانیم غریب گفت رأی صواب همینست آنگاه مرعش بغریب

گفت ای برادرخوبست عفریتان ترا برداشته بزمین یمن برسانند وجنگ کافران بمن بگذاری غریب گفت بخداوند یگانه سوگند که ازاین دیار بدرنروم تا همهٔ کافران جنیان را نابود کنم ولکن سهیم را بسوی شهر عمان بفرستم که شاید ازرنجوری خلاص یابد وسهیم درآنروزهارنجور بود در حال مرعش بانگ بعفریتان زد و بایشان گفت سهیم را با این مالها وهدیتها برداشته بسوی شهرعمان شوند عفریتان سهیم را با هدیتها وتحفهها برداشته بسوی عمان شدند پس‌ازآن مرعش کتابها بهمهٔاطراف نوشت جنیانی که درحکم اوبودند جمع آمدندشمارهٔایشان یکصدوشصت هزاربود آنگاه بسوی شهرعقیق روان شدند ودریکروزیکساله‌راه رفتند وببادیهٔ برسیدند ازبهرراحت درآنمکان فرود آمدند وآنشب را درآنجا بروز آوردند بامداد همی‌خواستند بکوچند که طلیعهٔ جنیان بدید گشت ازدنبال ایشان عفریتان وجنیان مانند دریای موج زن برآمدند و هردو لشکر بیکدیگر برسیدند قتالی بزرگ وجنگ‌سخت درمیان ایشان‌پدید شد وغریب بهر سوی حمله میکرد سرهای دشمنان برخاك همی غلطید تا اینکه هنگام شام شد وازکافران‌هفتادهزارنفر کشته بودند آنگاه‌طبل بازگشت بزدند وهردولشکرازیکدیگرجدا شدند.

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب ازداستان فروبست خواهر اودنیا زادگفت ای خواهرچه خوش حدیث راندی وچه نیکو حکایت گفتی شهرزاد گفت ای خواهراگرملك مرا نکشد وزنده بمانم درشب‌آینده خوشترازاین حدیث خواهم‌گفت ملك‌گفت بخدا سوگند من این دخترنکشم تا بقیت حدیث او بشنوم

چون شب ششصدوپنجاه وهفتم برآمد

گفت ایملك‌جوانبخت چون هردو لشگراز یکدیگرجداشدند مرعش

وغریب درخیمه‌های خویشتن فرود آمدند وشمشیرها ازخون دشمنان پاك کردند پس از آن خوردنی بخوردند وازسلامت خویشتن فرحناك شدند وازلشکر ایشان بیش ازده هزارتن کشته شده بودند واما برقان درخیمهٔ خود فرود آمد وازهلاك لشکرخود اندوهگین بود با قوم خود گفت ای قوم اگر ما سه روز با این قوم جدال کنیم همهٔ ما را هلاك کنند قوم گفتند ای ملك چکار کنیم ملك گفت ای قوم امشب در حالتی که ایشان خفته باشند برایشان شبیخون زنیم وازایشان کسی نگذاریم که خبر باز برد اکنون اسلحهٔ خویشتن بگیرید وبخیمه‌های ایشان هجوم آورید . در حال ایشان آمادهٔ شبیخون شدند درمیان ایشان عفریتی بود جندل نام که دلش باسلام مایل بود چون قصد کافران بدانست بسوی مرعش وغریب روان شد وایشان را ازتدبیر کافران آگاه کرد آنگاه مرعش روی به غریب کرده گفت‌ای برادرتدبیرچیست غریب گفت امشب بیاری پروردگاریگانه کافران را در این کوه و صحرا پراکنده کنم پس از آن سرهنگان جنیان را بخواست و بایشان گفت اسلحهٔ خویشتن بردارید چون تاریکی شب جهان‌فرو گیرد ازخیمه‌ها بدرشوید ودراین کوه‌ها کمین کنیدهروقت که دشمنان بمیان خیمه‌هادرآمدندشما ازچهارسوی برایشان حمله کنید ودلهای خویشتن قوی‌دارید وازپروردگاریگانه‌یاری‌جوئید که ظفرباشماخواهد بود پس‌چون‌شب بر آمد کافران بخیمه‌هاهجوم آوردند ودرمیان خیمه‌هاشدند مؤمنان ازهرسوی بدیشان حمله کردند وتکبیر گویان تیغ برایشان‌بنهادند وهنوزصبح ندمیده بود که‌بیشتر لشکر کفار تنهای بیجان بودندو بقیة‌السیف بکوه وهامون بگریختندومرعش‌وغریب بظفرونصرت‌باز گشتند ومالهای کافرانرا بغارت‌بردند وآنشب‌رادر آنمکان

بروز آوردند بامدادان بسوی شهر عقیق وقصر زرین روان شدند واما برقان
را چون قوم کشته شد با بقیة السیف بگریخت تا بشهر خود برسید و
بقصر خویش اندر شد وقبایل خود را جمع آورده وبایشان گفت هر کس
را مالی هست بردارد و در کوه قاف نزد ملك ازرق خداونـد قصر ابلق
خود را بمن برساند که او انتقام من از خصم خواهد کشید پس ایشان
زنان وفرزندان و مالهای خویشتن برداشته بکوه قاف روان شدند پس از
آن مرعش وغریب بشهر عقیق وقصر زرین رسیدند دروازه‌ها گشوده یافتند
ودر شهر کسی را ندیدند مرعش وغریب بشهر عقیق تفرج کردند و بنیان
آن شهر از زمرد و درهای او از عقیق سرخ بود که مسمارهای سیمین
وزرین بر آنها زده بودند و سقف خانهای ایشان از عود وصندل بود و
ایشان روان بودند ودر آن قصر چیزهای عجیب چندان بدیدند که عقول
حیران می‌شد ودر کنار حوض کرسی زرین مرصع با در و گوهر بدیدند
آنگاه مرعش و غریب بر تخت برقان بنشستند و لشکریان جنیان
درچپ وراست ایشان بایستادند ودر آن قصر موکبی بزرگ ولشکری
انبوه جمع آمدند .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد وپنجاه و هشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت سران جنیان در چپ و راست بایستادند پس
پس از آن غریب بمرعش گفت ایملك رای توچیست مرعش گفت ایملك
انسیان صدسوار فرستاده‌ام که خبر برقان ازبهرما بیاورند تا براثراو روان
شویم . چون ایشان سه روز درقصر زرین بنشستند فرستادگان باز گشتند
وخبر برقان بیاورند که او بکوه قاف رفته ازملك ازرق پناه جسته مرعش
با غریب گفت ای برادر رأی تو چیست غریب گفت اگر ما بر ایشان

نتازیم ایشان بسوی ما باز خواهند گشت آنگاه مرعش و غریب لشکر
را فرمودند که تا سه روز آمادهٔ سفر شوند لشکریان بسیج سفر دیدند
وهمی‌خواستند که بکوچند که ناگاه‌عفریتان که‌سهیم‌را برده بودند باز گشتند
ودر پیش غریب زمین ببوسیدند غریب ازقوم خود جویان گشت گفتند
برادر تو عجیب چون از جنگ بگریخته بسوی بلاد هند رفته واز
پادشاه آنجا یاری خواسته‌است و او نیز عجیب راپناه داده و کتابها بنواحی
هند نوشته است ولشگری بی پایان جمع آمده واکنون قصد مملکت
عراق دارند چون غریب سخن او بشنید گفت بزودی پروردگار یگانه‌مرا
نصرت خواهد داد و ایشان را هلاك خواهم کرد پس از آن مرعش با
غریب گفت ایملك انسیان بنام بزرگ خدا سوگند که ناچارباتو بیایم و
دشمنان ترا هلاك کنم و ترا بآرزوی خویشتن برسانم غ ریب او را ثنا
گفت و آن‌شب را بنیت رحیل بخفتند چون بامدادشد کوچ کرده بسوی
کوه قاف روان شدند آنروز را برفتند ودرروز دوم بقصد قصر ابلق و
شهر مرمر روان بودند و آن‌شهر را از سنگهای مرمر بارق بن فاتح بنا
کرده بود وقصر ابلق نیز از بنا های او بود و آن قصر را قصر ابلق از
آن میگفتند که اورا خشتی از زر وخشتی از سیم بود و در روی زمین
مانند‌او بنائی نبود پس‌چون بشهرمرمرنزدیك شدند ودرمیانهٔ‌ایشان‌وشهر
مرمر مسافت نصف‌روز بیش‌نماند آنگاه ازبهر راحت‌فرود آمدندمرعش
عفریتی بمعلوم کردن اخبار فرستادچون فرستاده‌باز گشت گفت ایملك‌در
شهرمرمر ازقبایل جنیان بیش ازبرگهای درختان وقطره‌های‌باران‌هستند
ملك مرعش با غریب گفت ای پادشاه انسیان تدبیر چیست غریب گفت
ای ملك لشکر خود را چهار بخش کن چون‌نیمهٔ شب شود هر بخش‌از
یکسوی بکافران‌هجوم آورند و آوازها بتکبیر بلند کنند و از ایشان‌دور

شوند آنگاه ببین که برقبایل جنیان چه خواهد رفت در حال مرعش خود را حاضر کرد و چنان کرد که غریب گفته بود لشکریان اسلحهٔ خویشتن بگرفتند و تا نیمهٔ شب صبر کردند پس از آن ازچهار سوی بلشگر کفار احاطت کردند و بآواز بلند تکبیر بگفتند کافران ترسان وهراسان ازخواب بیدارشدند و اسلحهٔ خویشتن بگرفتند و بیکدیگر بیفتادند و تا دمیدن صبح بسیاری از ایشان کشته شدند آنگاه غریب با مؤمنان جنیان گفت که ببازماندگان کافران حمله کنید که خدای تعالی شما را نصرت خواهد داد درآنهنگام مرعش با قوم خود بکافران حمله کردند و غریب تیغ یافث بن نوح را کشید وصف ها ازهم بدرید درآن میان ببرقان در رسید و اورا بکشت وبا ملك ازرق نیزبدانسان کردند وهنوزظهرنشده بود که ازکافران تنی زنده نماند پس مرعش و غریب بقصر ابلق درآمدند وآنرا خشتی از زر و خشتی از سیم یافتند ودرآنجا خواستهٔ بی‌شمار دیدند پس‌ازآن بحرم سرای اندر شدند ملك غریب در میان زنان ملك ازرق دختری دید قمر منظرحلهٔ در بر داشت که صد هزار دینار قیمت داشت و صد تن کنیزکان قمر منظر در گرد اوبود غریب‌چون آندخترك بدید عقلش‌برفت وهوشش نماندبیکی از کنیزکان گفت که‌این‌دختر کیست کنیزکان گفتنداین‌دختر کوکب‌الصباح دختر ملك ازرقست .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزادلب ازداستان فروبست

چون‌شب‌ششصد وپنجاه و نهم‌برآمد

گفت ایملك جوانبخت‌گفتند که این کوکب الصباح دختر ملك ازرق است

آنگاه غریب روی بمرعش کرده گفت ایملك جنیان قصد من اینست که این دختر تزویج کنم ملك مرعش گفت ایملك این قصر با آنچه



دروست مزد دست تست که اگر تو نبودی و این حیلت نمی‌ساختی برقان و ملك ازرق قوم ما را هلاك می‌ساختند اکنون این مال تست و این دختر کان کنیزکان تواند ملك غریب گفتار نیك اورا شکرگزاری کرد و پیش دختر رفته بر وی بنگریست و او را سخت دوست داشت

وفخر تاج دختر ملك شاپور و مهدیه دختر مرداس را فراموش کرد و مادر این دختر ، دختر پادشاه چین بوده‌است که‌ملك‌ازرق اورااز قصر پدر ربوده با او در آمیخته بود و او باین دخترحور نژاد آبستن گشته و از غایت نکوئی اورا کوکب‌الصباح وسیدة‌الملاح نام نهاده بودند چون این دختر چهل روزه شده بود مادرش مرده قابلگان و خادمان او را تربیت همی دادندتا بهفده سالگی‌رسیده بود چون پدر او نیز کشته‌شد غریب بروی عاشق گشت و همانشب با او در آمیخت و او را باکره‌یافت و آندختر پدر خود را نا خوش میداشت و ازکشته شدن اوفرحناك‌بود آنگاه غریب به ویران کردن قصر ابلق بفرمود قصررا ویران کردند و خشتهای زرین و سیمین او را بجنیان بخش کرد وزر وسیم وگوهرهای بیشمار از آن قصر بیرون آوردند پس از آن بسوی قلعهٔ مرعش روان شدند پنج روز در آنجا راحت یافتند پس ازآن غریب تمنای رفتن‌شهر خویش کرد مرعش گفت ایملك انسیان من نیز در رکاب تو خواهم بود تا تو را ببلاد تو رسانم غریب گفت بحق‌ابراهیم‌خلیل که نخواهم گذاشت تو در تعب شوی و ازقوم تو جز کلیجان وقور جان نخواهم برد مرعش گفت ایملك ده هزار سوار از جنیان با خود ببر که درخدمت تو باشند غریب گفت نخواهم برد مگر آنها راکه گفتم پس مرعش هزار عفریت را بفرمود که غنیمتهای غریب را برداشته بملك او رسانند وکلیجان و قورجان را فرمود که همواره فرمان غریب ببرند آنگاه غریب باعفریتان گفت شما این مالها وکوکب‌الصباح را بردارید وبکوفه ببرید و غریب خواست که براسب پرندهٔ خود سوار شود مرعش گفت این اسب جز در سرزمین مازندگانی نتواندکرد ولکن مرا اسبی است که مانند او در همهٔ آفاق نیست در حال آن اسب را حاضر آوردند غریب چون او

را بدید در حسن آن اسب خیره ماند پس از آن مرعش غریب را در آغوش گرفت و بجدائی او بگریست و باو گفت ای برادر اگر ترا حادثهٔ روی دهد که تورا طاقت دفع آن نباشد رسولی بسوی من بفرست که من لشگری انبوه از جنیان نزد تو آورم غریب شکر احسانهای او بجا آورد و او را وداع کرد و کلیجان وقورجان غریب را با اسب او برداشتند در دو روز و یکشب پنجاه ساله راه رفتند و بشهر عمان نزدیك شدند ودر آنجا از بهر راحت فرود آمدند غریب روی بکلیجان کرده باو گفت بشهر عمان شو و خبر قوم را بمن آور کلیجان برفت و بیك چشم همزدن بازگشت و گفت ای ملك نزدیك شهر تو لشگر کفار بیش از ستارگان است و قوم تو با ایشان جدال همی کنندغریب چون این سخن بشنید گفت ای کلیجان زین بر اسب من نه واسلحهٔ مرا پیش آور کلیجان چنان کرد ملك غریب اسلحه بپوشید و شمشیر یافث بن نوح بر میان بست و براسب دریائی بنشست وقصد لشگر کافران کرد کلیجان وقورجان گفتند ای ملك تو بر آسای و مارا اجازت ده بسوی کفار شویم وایشان را پراکنده کنیم وازایشان جنبنده‌ای نگذاریم غریب گفت بابراهیم خلیل که شما را نگذارم که با ایشان مقاتله کنید و من خود با ایشان جنگ خواهم کرد و آمدن آن لشگر را سببی بوده است .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد وشصتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت وسبب آمدن آن لشگر این بوده است که چون عجیب لشگر یعرب بن قحطان را بمحاصرهٔ مسلمانان بیاورد جمرقان وسعدان بمقاتله بر آمدند وکلیجان و قورجان دررسیدند و لشگر کفار را بشکستند عجیب از آنجا بگریخت وبا عشیرت خود گفت اگر بسوی

یعرب بن‌قحطان باز گردید چون‌قوم خود را شکسته بیند بشما گویداى
قوم اگرشما نبودید قبایل من کشته نمی‌شدند آنگاه همهٔ شما را بکشد
رأی من اینست که ببلاد هند شویم و بملك طرکنان پناه بریم عشیرت
عجیب گفتند رأی رأی‌تست پس شبانروز برفتند تا ببلاد هند برسیدندو
عجیب اجازت خواسته نزد ملك طرکنان شد و آستانهٔ اوبوسه داده او
را دعاگفت و ازو پناه خواست ملك هند چون بسوی عجیب نظرکرد
باوگفت توکیستی وچه میخواهی گفت من عجیب پادشاه عراقم برادرم
بمن جورکرده و پیرودین اسلام گشته بلاد مرا تصرف کرده و مردمانرا
بفرمان خویش آورده ومرا ازمکانی بمکانی وازسرزمینی بسرزمینی‌همی
دواند واینك من به پناه تو آمده ام ملك هند چون سخن عجیب بشنید
برآشفت و بخروشید و برخاست و بنشست و گفت بنار ونورسوگند که
خونخواهی تو بکنم وجز پرستندگان آتش درروی زمین کسی نگذارم
پس از آن فرزند خود را بخواست وباو گفت ای فرزند سازبرگ سفر
کن وبسوی عراق شو وهرکس که درآنجاست هلاکش کن پس از آن
هشتاد هزارسوارجنگجوی وهشتادهزاردلیران پیل نشین برگزید وباپسر
خودروان کرد وپسرملك دلیرترین اهل‌روزگاربود ورعد شاه نام‌داشت
ایشان تا دوماه کوه وصحراهمی نوردیدند تابشهرعمان برسیدندوآنشهر
را احاطت کردند وعجیب ازاین کارفرحناك بود و گمان میکرد که ظفر
خواهد یافت وجمرقان وسعدان باتمامت دلیران بیرون آمده مقاتله‌همی
کردند که کیلجان‌ایشانرا بدید وخبرایشان بملك‌غریب بیاورد وملك‌غریب
سوارگشته‌درمیان لشکر کافران‌شددرآنهنگام‌سعدان بانتظارمبارزایستاده
بود دلیری ازدلیران هندی بمبارزت اوبرآمد سعدان عمودی برروی‌بزد

واستخوانهای اورا درهم شکست‌مبارزدومین وسیمین بر آمدند سعدان ایشانرا نیز بکشت و همواره مبارزانرا یك یك همی‌کشت تا سی تن از دلیران کفار بکشت در آنهنگام دلیری، ازهندیان که بطاش نام داشت ودر میدان جنگ با پنج هزارسواربرابر بود بمبارزت بر آمد و او عم ملك طرکنان بود چون نزدیك سعدان رسید باو گفت ای پستترین عرب ترا رتبت بدانمقام رسید که دلیران پادشاه هند بکشی بدانکه‌امروزترا آخر زندگی است چون سعدان این سخن بشنید درخشم شد و بر بطاش حمله کرد وبا عمود خواست که اورا بزند عمود ازاوخطاکرد سعدان باعمود بزمین آمد وهنوز ازجای برنخاسته بود که کافران بند برو بنهاده بسوی خیمه‌های خویشتن بکشیدند چون جمرقان سعدانرا دستگیردید مهمیز براسب زد و بر بطاش حمله کرد بطاش نیز بروی هجوم آورده ازکمرگاه اوبگرفت‌وازخانهٔزینش‌ربوده برزمین‌زد کافران‌اورانیز ببستندو بخیمه‌های خویشتن بکشیدند وهمواره‌بطاش مبارزان اسلام را یك یك اسیرمیکرد تا بیست وچهارتن سرهنگان ایشانرا دستگیر کرد چون مسلمانان این حالت بدیدند سخت اندوهگین شدند پس چون غریب حالت دلیران خود بدید عمود زرین بیست منی که عمود برقان ملك جنیان بود ازززیر رکاب خود بر کشید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب ششصد و شصت ویکم برآمد

گفت ایملك جوانبخت غریب عمود برکشید و مهمیز بر اسب دریائی زد

و تکبیر گویان بربطاش حمله کرده عمودی بروی بزد درحال بطاش بر زمین بیفتاد غریب‌روی بمسلمانان کرده برادرخود سهیم را بدید گفت بازوان این پلیدك به بند چون سهیم آواز غریب بشنید بر بطاش هجوم

آورده بازوان اورا ببست ولشگریان اسلام از آن سواردرعجب بودند
وکافران با یکدیگر میگفتند که این سوار که بود که ازمیان ما بدر آمد
وامیرما را ببست وهر دو لشکرحیران بودندکه غریب دو باره مبارز
بخواست سرهنگی از هنود بمبارزت بر آمد غریب عمودی بروی بزد
درحال برزمین بیفتادکلیجان وقورجان بازوان او را ببستند و بسهیمش
بسپردند و همواره غریب دلیران را اسیر میکرد تا پنجاه و دو تن از
سرهنگان ایشان اسیر کرد و روز بپایان رسید طبلهای بازگشت بزدند
غریب ازمیدان بیرون آمده درمیان‌لشکرمسلمانان شد نخستین کسی که
او را دید برادرش سهیم بود که پای او را در رکاب ببوسید و باوگفت
ای دلیر جهان ما را خبر ده که توکیستی . در آنهنگام غریب برقع زره
را از روی خود بیکسوکرد سهیم او را بشناخت و گفت ای قـوم این
پادشاه شما ملك غریبست که ازسرزمین جنیان‌بازگشته چون‌مسلمانان
نام غریب بشنیدند خویشتن را از اسبها بزمین انداختند وبوسه‌بررکاب
های او دادند و بسلامت او فرحناك شدنـد و دررکاب‌او بشهر عمان
درآمدند غریب برتخت مملکت بنشست وقوم او درغایت شادی بر وی
گرد آمدند وطعام بخوردند پس از آن غریب تمامت آنچه درکوه‌قاف
از قبایل جنیان بروی روی داده بود باز گفت ایشان از شنیدن آنحکایت
شگفت ماندند آنگاه غریب قوم خود را فرمود که بمنزل خویشتن‌باز-
گردند پس‌بسوی‌خانه‌های‌خویشتن پراکنده شدند ودرنزدملك‌غریب‌جز
کیلجان و قورجان کس نماند غریب بایشان گفت آیا می‌توانید که‌مرا به
سوی‌کوفه ببرید تازن خود را سیر ببینم و در آخرشب مرا بدین‌مکان
بازگردانیدایشان گفتندایملك برمابسی آسانست‌وازکوفه تا عمان دوماه

راه بود کیلجان با قورجان گفت وقت رفتن منش میبرم وقت آمدن توبیاورش پس کلیجان اورا برداشت و قورجان با اوهمي رفت تا اینکه بکوفه رسیدند و ساعتی نرفته بود که او را از در قصر داخل کردند ملك غریب نزد عم خود دامغ رفت ملك دامغ چون او را بدید برپای خاست و اورا سلام داد ملك غریب حالت زنان ازوی باز پرسید ملك دامغ گفت بعافیت اندرند آنگاه خادم بشارت آمدن ملك غریب نزد زنان برد ایشان فرحناك شدند وزروسیم ببشارت‌گو بدادند آنگاه ملك غریب نزد زنان شد ایشان برخاستند و سلام دادند پس ازآن بحدیث پیوستند و ملك دامغ‌نیز حاضر آمد ملك غریب ماجرای خود راازآغاز تا انجام فرو خواند حاضرانرا عجب آمد ملك غریب بقیت شب را



با کوکب الصباح بخفت چون صبح نزدیك شد ملك غریب زنان را وداع کرد وعم خود ملك دامغ را نیزوداع کرده بدوش قورجان سوار شد هنوزصبح ندمیده بودکه بشهر عمان برسید و اسلحهٔ حرب بپوشید وقوم اونیزاسلحهٔ جنگ بگرفتند غریب بگشودن دروازه‌ها بفرمودکه ناگاه سواری از لشکر کفار برسید و جمرقان و سعدانرا که اسیر شده بودند بیاورد که ایشانرا از بند رها کرده بود مسلمانان بسلامت

ایشان فرحناك شدند و طبلهای جنگ فرو کوفتند و بطعن و ضرب مهیا شدند و کافران نیزسوار گشتند وصفها بیاراستند
چون قصه بدینجارسید بامداد شد وشهرزادلب ازداستان فروبست .

چون شب ششصد و شصت و دویم برآمد

گفت ایملك جوانبخت چون لشکر مسلمانان سوارشدند نخستین کسی که در جنگ بگشودملك غریب بود که شمشیر یافث بن نوح رابر کشید و اسب دریائی را بمیان دو لشکر راند و ندا در داد که هر کس مرا می‌شناسد خود را از شرمن نگاه دارد و هر کس که مرا نمی‌شناسد بداند که من غریب پادشاه عراق ویمنم . رعد شاه ملك هند چون این سخن بشنید بانگ بسرهنگان زد و گفت عجیب را نزد من آورید چون عجیب را بیاوردند ملك باو گفت تو میدانی که سبب این فتنه توئی واین برادر تست که درمیان میدان ایستاده مبارز همی‌خواهد اکنون تو بمبارزت او بیرون شو و او را دستگیر کرده نزد من آور تا من او را واژگونه باشتر سوار کنم و اورا در بلادهند بگردانم . عجیب گفت جز من دیگری را بفرست که من امروز رنجورم . رعد شاه چون این سخن بشنید بر آشفت و گفت بنار و نور سوگند که اگر بمبارزت نروی و برادر خود را بزودی نیاوری ترا بکشم وجهانرا از تو پاك گردانم عجیب ناچار بیرون رفت واسب درمیدان راند و ببرادر خود نزدیك شد وباو گفت یاکلب العرب با پادشاهان برابری میکنی بهلاکت آماده باش ملك غریب چون این سخن بشنید گفت تو کیستی گفت من برادر تو عجیبم و امروز روز آخرین تست . چون غریب دانست که او برادرش عجیبست بانگ بروی زدو گفت خون پدرومادر من بگردن تست . آنگاه شمشیر بکیلجان سپرد وبروی حمله کرده دبوسی براو بزد که استخوانهای

پهلوی او در هم شکست آنگاه کمرگاه او بگرفت و از زینش ربوده برزمین زد کیلجان و قورجان بازوان او ببستند و بمذلت و خواری بکشیدند وغریب از دستگیرشدن او فرحناك شد وگفت منت خدای را

که بر هفت کشور منم پادشا   جهاندار و پیروز و فرمانروا
ز هرجای کوته کنم دست دیو   که‌من بود خواهم جهانراخدیو
بدانرا ز بد دست کوته کنم   روان را سوی روشنی ره دهم

چون رعد شاه حالت عجیب بدید اسب بخواست واسلحهٔ جنگ بگرفت وبمیدان بر آمد بملك غریب‌نزدیك شد و بانگ برو زده گفت ای پسترین‌عرب ترا رتبت بدین مقام رسیده که ملوك و دلیرانرا اسیر کنی از اسب خود فرود آی و پای مرا بوسه ده و دلیران مرا رها کن تا من از تو در گذرم و ترا شیخ قبیله کنم که در آنجا لقمهٔ نانی خوری . غریب‌چون این سخن بشنید بخندید و گفت ای پلیدك زود خواهی دید که برتوچه ماجری رود پس از آن بانگ برسهیم زد وباو گفت اسیران‌نزد من‌آور . سهیم اسیران بیاورد و غریب شمشیر بایشان بنهاد وایشانرا پاك‌بکشت درآنهنگام رعد شاه بغریب حمله کرد وبقیت روزرا با اودرکرو فروزد وخورد بودند چون روزبپایان رسید طبلهای بازگشت بزدند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزادلب ازداستان‌فروبست .

چون شب ششصد وشصت وسیم بر آمد

گفت ایملك‌جوانبخت چون طبل بازگشت بزدند ایشان از یکدیگر جداشدند وهردولشکر بمکان‌خویشتن باز گشتند مسلمانان باغریب گفتند ای ملك ترا عادت نبود که قتال تو دیر بکشد . ملك گفت ای قوم من با دلیران وجنیان‌بسیارمقاتله کرده‌ام مانند این‌دلیر کس ندیده‌بودم‌واگر

میخواستم شمشیر یافث بن نوح را کشیده او رانابود میکردم ولکن قصد من این بود که اور را زنده دستگیر کنم شاید که او را از اسلام بهرهٔ باشد . ملک غریب را کار بدینگونه شد و اما رعد شاه چون بخرگاه اندر آمد و بر تخت بنشست بزرگان دولت بروی گرد آمدند و از خصم او جویان شدند رعد شاه بادشاه‌زادهٔ هند گفت بنار و نور سوگند که من در تمام عمر چنان دلیر ندیده بودم و فردا اورا دستگیر خواهم کرد. چون آنشب را بروز آوردند بامدادطبلهای جنگ بزدند ولشکریان بمیدان جنگ بشتافتند نخستین کسی که درجنگ بگشود شیر بیشهٔ دلیری ملک غریب بود که در میدان جولان کرد و تکبیر گفت ومبارزخواست هنوز سخن او تمام نشده بود که رعدشاه بر پیلی سوار گشته برآمد چون بملک غریب نزدیک شد اسب او ازپیل برمید ملک غریب ازاسب فرود آمد واسب بکیلجان سپرد وشمشیر یافث بن نوح برکشید وبسوی رعدشاه رفته در برابر پیل بایستاد و رعد شاه را عادت این بود که چون خویشتن را مغلوب میدید بر پیل سوار میگشت چیزی در هیئت دام باخود برمیداشت که پائین آن فراخ و بالای آن تنگ بود و در دامن او حلقه‌ها و بندی ابریشمین بر آن حلقها بود و آن چیز وهو نام داشت رعد شاه وهو را بسوی سوار می‌انداخت و سوار را در میان او جای می‌داد و بند ابریشمین گرفته می کشید و او را دستگیر می‌کرد و باین حیلت بر بسیاری از دلیران غلبه کرده بود پس چون غریب باو نزدیک شد رعد شاه دست بوهو برده او را بغریب بگسترد و غریب را بنزد خود بکشید و بانگ برپیل زد که به‌ـ لشکرگاه خویشتن باز گردد کیلجان و قورجان که از غریب جدا نمی‌شدند چون این حالت بدیدند پیل راگرفته نگاه داشتند و اما



غریب خمیازه کشیده وهو را ازهم بدرید کیلجان و قورجان برعد شاه هجوم آوردند و اورا گرفته ببستند آنگاه لشکریان چون دودریابیك دیگر ریختند و مانند دو کوه بر هم خوردندوهمواره درجدال سخت بودند تا روز بپایان رسید و طبلهای بازگشت بزدند هر دولشکر از هم

دیگر جدا شدند خلقی بسیار از مسلمانان در آن روز کشته شدند و بسیاری هم مجروح بودند و جراحتهای ایشان از پیلان و وحشیان بود این کار بر غریب دشوار شد و بمعالجت زخمداران بفرمود آنگاه روی ببزرگان قوم کرده بایشان گفت رای شما چیست ایشان گفتند ای ملك بیم ما از پیلان و وحشیانست اگر آنها نباشند ما برخصم چیره خواهیم شد کیاجان وقورجان گفتند ماشمشیرها برکشیم و پیلان و وحشیان بکشیم . آنگاه مردی ازعمانیان که درنزد ملك جلند خداوند رأی بود پیش آمد و گفت ای ملك اگر تو سخن من بپذیری من بدین لشکر ضامنم . غریب روی بسرهنگان کرد و گفت این معلم هرچه بشما بگوید او را اطاعت کنید گفتند سمعاً وطاعة

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب ششصد و شصت و چهارم برآمد

گفت ایملك جوانبخت آنگاه آنمرد ده تن ازسران برگزید و برسید چقدر لشکر در زیر حکم دارید گفتند ده هزار سوار داریم آنمرد ایشان را برداشت و به بیت‌السلاح جلند درآمد پنجهزار تفنگ بایشان بداد و تفنگ اندازی بایشان بیاموخت چون بامداد شد لشکر کفار آماده شدند و پیلان ووحشیان بداشتند وغریب بادلیران خود سوار شدند و صفهای خویشتن بیاراستند سران کفار وحشیان و پیلان پیش راندند آنمرد بانگ بتفنگ اندازان زد چون گلولهای تفنگ برپای وحشیان آمد وحشیان فریاد زنان بازگشته لشکریان خود را پایمال کردند و مسلمانان نیز بکفار حمله کردند و از چپ و راست برایشان گرد آمدند و پیلان ایشان را پایمال همیکردند تااینکه در کوه وصحرا پراکنده شدند ومسلمانان ازقفای ایشان بتاختند وازپیلان ووحشیان جزقلیلی زنده نماندند وملك غریب با نصرت وظفر خرسند وشادمان بازگشت چون بامداد شد غنیمتها بخش

کردند و پنج روز در آنمکان بنشستند پس از آن ملك غریب برادر خود عجیب را بخواسته و باو گفت ای پلیدك از بهرچه پادشاهان بر ما همی شورانی مگر نمیدانی که خداوند یگانه یار منست اکنون مسلمان شو تا بسلامت برهی و ازخون پدر ومادرم درگذرم و ترادرمملکتی پادشاه کنم . عجیب چون سخن غریب بشنید باو گفت من از دین خودهرگز بازنگردم غریب فرمود قید آهنین بروی بنهادندو صدتن از غلامان غلاظ وشداد برو بگماشت و خود روی برعدشاه کرده باو گفت در دین اسلام چه میگوئی . رعد شاه گفت ایملك من بدین شما در آیم که اگر آن دین برحق نبود شما نمی‌توانستید که بما چیره شوید و اکنون من شهادت میدهم که خدائی جز خدای یگانه و پیغمبری جز ابراهیم خلیل نیست ملك غریب از اسلام رعد شاه فرحناك شد و باو گفت ایملك آیا بشهر خویشتن میروی یانه . رعد شاه گفت ایملك من اگر بشهر پدرم بازگردم پدرم مرا بخواهد کشت که من ازدین او بدر شده‌ام . ملك غریب گفت من با تو بیایم و تو را در آن سرزمین پادشاه گردانم . رعدشاه چون این سخن بشنید دست وپای اوببوسید غریب روی بکیلجان وقورجان کرده بایشان گفت قصد من اینست که مرا بسوی بلاد هند بردارید و جمرقان و سعدان را با خویشتن برداشت و قورجان جمرقان و سعدان را بدوش گرفت وکیلجان غریب ورعد شاه را برداشت و بسوی هند روان شدند .

چون قصه بدینجارسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب ششصد وشصت وپنجم برآمد

گفت ایملك جوانبخت چون عفریتان آنها را برداشتند و ببلادهندروان شدند آنوقت هنگام غروب بود هنوزشب بپایان نرسیده بود که بکشمیر

رسیدندعفریتان ایشان را درقصرفرود آوردند واز نردبانها بزیررفتند و طرکنان گریختن لشکر وماجرای پسر راشنیده بود که خواب وخور براو حرام گشته وروزوشب بزندان اندراست ملك طرکنان درکار پسر بفکرت اندربود که جماعت درنزداوحاضرشدند چون ملك پسرخودرابا آنجماعت دید مبهوت شد و از عفریتان هراس کرد آنگاه پسرش رعد شاه روی به پدر کرده باو گفت ای پرستندهٔ آتش ترك پرستیدن آتش کن و بخداوند یگانه ستایش آور . چون پدر رعدشاه این سخن بشنید دبوسی که با خود داشت بسوی وی انداخت دبوس ازو خطا کرده بر کن قصر برآمد ورکن قصررا ازهم فروریخت وملك طرکنان با پسر خود گفت ای پلیدك لشکریان مرا هلاك کردی ودین خود ازدست بدادی اکنون آمده‌ای که مرا ازدین خود بدرکنی . درحال غریب پیش رفته طپانچه از پشت گردن اوبزد و اورا بزمین انداخت کیلجان وقورجان اورا ببستند پس از آن غریب برتخت بنشست وبه رعدشاه گفت پدرترامسلمان کن رعد شاه روی بپدر کرده گفت ای پیر گمراه مسلمان شو تا بسلامت برهی طرکنان گفت نخواهم مردمگر بر دین خود . درآن هنگام غریب تیغ یافث بن نوح برکشید و او را دونیمه ساخت و فرمود که اورا درقصر بیاویزند پس او را در قصر بیاویختند ملك رعد شاه را فرمود که جامهٔ سلطنت بپوشد وبرتخت پدر بنشست ملك غریب درپهلوی او بنشست و کیلجان وقورجان وجمرقان وسعدان در چپ و راست بایستادند غریب بایشان گفت هرکس ازسران وسروران بدینمکان درآیند اورا بگیرید و ببندید وسرهنگی را نگذارید که از دست شما بدر شود ایشان گفتند سمعاً وطاعة پس از آن سرهنگان و بزرگان دولت قصد قصر ملك کردند نخستین کسی که برقصر رسید سرهنگ بزرگ بود که ملك طرکنان را

دید که از درقصر دونیمه آویخته است بدهشت اندر شد وحیران ماند
کیلجان پیش رفته کمرگاه‌او بگرفت وبازوان اورا بسته بقصراندر آورد
هنوز آفتاب برنیامده بود که سیصد وپنجاه تن سرهنگان ملک‌طر کنان
را دست بسته درپیش غریب بداشتند غریب بایشان گفت ای‌قوم ملک را
دیدید که بر درقصر آویخته گفتند آری ولی ندانستیم که بااواینکارها چه
کس کرده غریب گفت من‌کرده ام هرکس مخالفت من کند او را نیز
بدانسان‌کنم گفتند ازما چه میخواهی گفت من ملک غریب پادشاه‌عراقم
که دلیران شمارا هلاک کردم ورعد شاه دردین اسلام‌داخل گشته‌وامروز
شما را اوپادشاهست مسلمان شوید تا سالم بمانید و اگر مخالفت کنید
پشیمان خواهیدشد . درحال ایشان‌شهادت برزبان راندند غریب بایشان
گفت آیا حلاوت ایمان دریافتیدیانه ایشان گفتند آری حلاوت‌ایمان‌در
دل وزبان ما جای گرفت آنگاه ملک غریب فرمود بندازایشان برداشتند
وایشان راخلعت بداد وبایشان گفت بسوی قومهای خویش شوید واسلام
برایشان عرضه دارید هرکه مسلمان نشود اورا بکشید .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست .

چون شب ششصد وشصت وششم بر آمد

گفت ایملک‌جوانبخت سرهنگان بسوی قوم باز گشته ماجری
بایشان باز گفتند و اسلام برایشان عرضه داشتند قلیلی از ایشان‌مسلمان
نگشته کشته گردیدند وباقی‌مسلمان شدند ملک غریب گفت منت خدای
راکه اینکاربی جنگ وجدال برما آسان کردوغریب‌چهل روزدر کشمیر
بماندآتشخانهای‌ایشان را ویران کرد ومسجدها‌بنانمود و رعدشاه کشتی
کشتی‌هدیتهااز برای ملک غریب مهیاکردپس از آن غریب‌بدوش کیلجان

سوار گشت وجمرقان وسعدان بدوش‌قورجان سوار گشتند ورعد شاه را
وداع کرده روانشدند هنوز صبح ندمیده بود که بشهرعمان در آمدند و
قوم را ملاقات کردند لشکریان از آمدن ایشان فرحناك شدند واز آنجا
بسوی کوفه روان گشتند چون غریب بدروازهٔ کوفه رسید برادر خود
عجیب را بخواست و فرمود که اورا بردار کنند و تیرها بر وی زنند‌او
را بردار کرده چندان تیرش بزدندکه مانند خارپشت گردید پس‌از آن
غریب بکوفه درآمد وبقصر اندرشدو برتخت نشسته حکمرانی همیکرد
تا روز بپایان رسید آنگاه نزد زنان رفت‌کوکب الصباح بر پای خاسته
اورا در آغوش کشید وکنیزکان تهنیت گفتند وآنشب را نزدکوکب ـ
الصباح بروزآورد چون بامداد شد برخاسته غسل کرد و دوگانه بجا
آورد و برتخت مملکت نشسته عیش مهدیه برپا نمود وسی‌هزارگوسپند
ودو هزارگاو وپانصد اشتر و چهل هزار مرغ ذبح کردند و در اسلام
چنان عیشی تا آنروز برپا نشده بودپس ازآن غریب بمهدیه داخل‌شد
وبکارت از او برداشت وده روز درکوفه بماند پس ازآن عم خود ملك
دامغ را بعدالت وصیت کرد وزنان وپسران خود بر داشته همی رفت تا
بکشتی های هدیتها برسیدند لشکریانرا بسکه مال بخش کرد همگی
بی نیاز شدند وهمواره روان بودند تا بشهر بابل برسیدند برادر خود
سهیم اللیل را خلعت بخشوده سلطنت آنشهر بروی سپرد .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست .

چون شب ششصد وشصت وهفتم برآمد

گفت ایملك‌جوانبخت غریب ده روز در بابل بماند پس ازآن کوچ
کرده همی رفت تابقلعهٔ سعدان‌غول رسیدند پنج روز ازبهرراحت‌درآنجا
بماندند پس ازآن کیلجان وقورجان را فرمود که بسوی اسبانیرمداین

شوید واز قصر کسری خبر فخر تاج از بهرمن بیاورید و مردی را از پیوندان ملك شاپور نزد من آورید که مرا از ماجری آگاه کند در حال ایشان بسوی مداین روان شدند و در هوا همی رفتند ناگاه لشکری دیدند فزون از شمار کیلجان بقورجان گفت فرود آی تا خبر این لشکر بدانیم در حال فرود آمدند درمیان لشکریان رفته از ایشان باز پرسیدند که این لشکریان کیستند وبکجا روانند گفتند که بمقاتلهٔ ملك غریب همی رویم که اورا ولشکریان اورا بکشیم چون کیلجان وقورجان این سخن بشنیدند بسوی خیمهٔ امیرلشکر که رستم نام داشت برفتند ودر آنجا صبر کردند تالشکریان عجم بخفتند ورستم نیز بخفت آنگاه رستم را باتخت او برداشتند وبسوی ملك غریب روانشدند و هنوز شب از نیمه درنگذشته بود که به ملك غریب برسیدند ودستوری خواسته بخیمه اندر شدند وتخت رستم را در پیش ملك بر زمین نهادند ملك غریب گفت این کیست گفتند ای ملك این امیریست ازعجم که با لشکری انبوه بقصد کشتن تو و قوم تو همی آمدند وما اورا بسوی تو آوردیم تا آنچه خواهی تراخبر دهد غریب گفت صد تن ازدلیران حاضر آوردند وبایشان گفت تیغ ها بر کشیدو بر بالین این عجم بایستید ایشان چنان کردند که ملك امرداد آنگاه دستور فرمود رستم رابیدار کردند چون رستم چشم بگشود وشمشیرهای کشیده بدید چشم برهم نهاد وگفت این خواب شوم چیست که همی بینم آنگاه کیلجان سرپائی بروزد رستم راست بنشست وگفت اینجا کجاست کیلجان گفت درپیشگاه ملك غریب داماد ملك شاپور هستی تو بازگو که نام تو چیست وقصد کجا داری چون رستم نام غریب بشنید بفکرت اندرماندو با خود گفت آیا من خفته ام یا بیدار پس سهیم اورا بزد وباو گفت چرا پاسخ نمی دهی رستم سر بر کرد وگفت مرا که از خیمه بدر آورد

غریب گفت ترا این جنیان آوردند چون رستم بکیلجان و قورجان نظر کرد بهراسی سخت درافتاد آنگاه کیلجان وقورجان تیغ ها بر کشیده روی بدو آوردند و گفتند چرا در پیش ملك زمین نمی‌بوسی رستم از ایشان بترسید و دانست که بیدار است در حال بر پای خاسته زمین ببوسید و گفت ای ملك آتش ترا یاری کند و عمر ترا دراز گرداند غریب گفت ای سگ پلید آتش پرستش را نشاید که او سود وزیان بکسی نتواند رسانید رستم گفت پروردگار بر حق کیست غریب گفت پروردگار آنست که زمین و آسمان بیافرید رستم گفت‌چه گویم که از پرستندگان آن پروردگار باشم غریب گفت بگو لااله‌الاالله ابرهیم خلیل‌الله رستم شهادتین برزبان راند و گفت ای ملك بدانکه ملك شاپور قصد کشتن تو دارد و مرا با صد هزار سوار از دلیران عجم بسوی تو فرستاده چون غریب این سخن بشنید گفت مگر پاداش من این بود که دختر او را خلاص داده و ننگ ازو برداشتم خدای تعالی اورا پاداش خواهد داد ولی تو بازگو که نام تو چیست گفت مرا نام رستم امیر لشکر ملك شاپورم غریب گفت اکنون امیر لشکر منی باز گو که حالت ملکهٔ فخرتاج چونست رستم گفت ای ملك تو زنده بمان‌که او درگذشت ملك غریب گفت سبب مرگ او چه شد رستم گفت ای ملك چون بسوی برادر خود عجیب رفتی کنیزکی از کنیزکان ملك شاپور بیامد و بملك گفت ای ملك تو گفته ای‌که ملك غریب در نزد ملکهٔ فخرتاج بخوابد ملك گفت بنار و نور سوگند من نگفته‌ام پس ازآن‌شمشیر بر کشیدوبنزد فخرتاج شد وباو گفت‌ای روسپی‌چگونه این بدوی را بخود راه‌دادی‌که اوترانه مهرداده ونه ازبهرتوعیشی‌برپا کرده فخرتاج گفت ای پدر تو او را جواز دادی که در نزد من بخفت ملك

گفت بازگو که بتو نزدیك شد یانه فخرتاج خاموش شد وسر بزیر افکند ملك بانگ بقابله‌گان زد و بـایشان گفت بازوان این روسبی ببندید و او را تجربت کنید قابله‌گان او را ببستند و تجربتش کرده گفتند ای ملك بکارت ازو برداشته‌اند درحال ملك بر وی حمله کرد و خواست که او را بکشد مادر فخرتاج ملك را منع کرد و باو گفت ای ملك او را مکش که بسرزنش گرفتار آئی و لکن او را بزندان کن تا درزندان بمیرد ملك او را بزندان فرستاد چون شب در آمد دوتن ازخاصان را فرمود که‌اوراازشهردور کنندودررودجیحون بیفکنندو کسی‌راازاین ماجری آگاه‌نکنندایشان نیز چنان کردند که‌ملك بفرمودو نام‌فخرتاج‌ازجهان گم‌شد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزادلب ازداستان فروبست

چون شب ششصد وشصت وهشتم بر آمد

گفت‌ایملك‌جوانبخت چون غریب سخن او بشنید جهان در چشمش تارشد وبرآشفت و گفت بحق خلیل‌الله که بسوی آن پلیدك شوم واورا بکشم و مملکت او را ویران کنم پس از آن کتابها بجمرقان وامیر شهر میارقین و خداوند شهر موصل بفرستاد و روی برستم کرده بـاو گفت چند هزار لشگر با تو بودند رستم گفت صد هزارسوار ازعجم با من بودند غریب گفت ده هزار سوار برداشته بسوی ایشان روان شو و با قوم خود بمجادله پرداز اینك من نیز براثر توهمی آیم درحال رستم با ده هزار دلیر سوار شد و بسوی قوم خود روان گشت و گفت باید کاری‌کنم که سبب روسفیدی‌من‌شود پس‌رستم هفت‌روزبرفت تا بلشگر عجم نزدیك شد ودرمیان اووعجمها نصف روزبیش‌نماند آنگاه لشگر خود را چهار بخش‌کرد و بایشان گفت بلشگرعجم گردآئید چون نیمهٔ شب شود شمشیر برایشان بگذارید لشگریان‌سوارشدندو نیمهٔ‌شب‌بود که

بلشکر عجم از چهار سوی گرد آمدند و بر ایشان هجوم کردند لشکریان عجم از
خواب برخاسته شمشیر بیکدیگر نهادند و رستم نیز با ایشان آن میکرد که آتش
سوزنده با هیزم خشك کند هنوز صبح ندمیده بود که بسیاری از لشکریان عجم
کشته و مجروح شدند و بقیة السیف ایشان بگریختند و مسلمانان خیمها و
مالهای ایشان بغنیمت آوردند و از آنجا راحت کردند تا ملك غریب برسید و
کردار رستم بدانست او را خلعت فاخر داده گفت ای رستم نخست لشکر عجم
را تو شکست دادی تمامت غنیمت از آن تست رستم ملك را سپاس
گفت و آنروز در آنمکان راحت یافتند پس از آن بسوی میدان روان
شدند و گریختگان لشکر عجم بنزد ملك شاپور رفته او را از حادثه آگاه
کردند ملك شاپور گفت بشما که هجوم آورد گفتند امیر لشکر تو رستم
که در دست ملك غریب مسلمان گشته چون ملك اینرا بشنید تاج بر زمین
انداخت و روی بپسر خود ورد شاه کرده گفت ایفرزند دفع این
حادثه را جز تو کس نشاید ورد شاه گفت ایملك بزندگانی تو سوگند که
غریب را با قوم او رسن بسته بیاورم آنگاه ملك شاپور بشمارهٔ لشکر برسید
ایشان را دویست و بیست هزار یافت شب را به نیت رحیل بخفتند
علی الصباح همی خواستند که بکوچند ناگاه گردی برخاست که آفاق
فرو گرفت ملك شاپور کس از بهر معلوم کردن خبر بفرستاد فرستاده
برفت و باز آمد گفت ایملك اینك غریب با دلیران خود در رسید در آن
هنگام ایشان عزم رحیل با قامت بدل کردند و قتال را صف کشیدند چون
غریب بدیشان نزدیك شد و عجمها را دید که آهنگ جنگ دارند بیکدفعه
بر ایشان حمله کرد عرب و عجم بیکدیگر بر آمیختند و خون بجای سیل
روان شد و تا هنگام غروب بجدال اندر بودند آنگاه طبل باز گشت بزدند
و هردو لشکر از یکدیگر جدا شدند ملك شاپور فرمود که خیمها بر پا

کردند وهردو لشگردرخیمه ها فرود آمدند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزادلب ازداستان فروبست

چون شب ششصد و شصت ونهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت دولشکر درخیمها فرود آمدند چون بامدادشد هردوگروه سوار گشته بمیدان قتال برآمدند نخستین کسی که درجنگ گشود رستم بود که تکبیر گویان اسب بمیدان راند و گفت من امیر دلیران عرب وعجم رستمم کیست که بمبارزت من برآید دلیری از عجم بمبارزت برآمد وبرستم حمله کرد رستم نیز برو حمله آورد در میان ایشان حمله ها روی داد آنگاه رستم عمود هفتاد منی که با خود داشت بروی بزد سراورا تا سینه بشکست وکشته برزمین افتاد ملك شاپوراین کاربخویشتن هموار نکرد قوم خود را بحمله کردن بفرمود لشکریان عجم بمسلمانان حمله کردند و از نار و نور و ماه وهور یاری خواستند و مسلمانان از خدای یگانه یاری همی خواستند در آنهنگام غریب بانگ برآورد وتیغ یافث بن نوح برکشید وبلشگریان عجم حمله کرد وکیلجان وقورجان دررکاب او بودند وهمواره بآن شمشیر لشگریانرا می کشت تا اینکه بعلمدار ایشان برسید اورا با تیغ دو نیمه کرد چون عجم ها دیدندکه علم بیفتاد بسوی شهربگریختند مسلمانان ازپی ایشان بتاختند وایشان نتوانستندکه دروازه‌هافروبندند آنگاه رستم و جمرقان و سعدان و سهیم و دامغ و کیلجان و قورجان وتمامت دلیران ملك غریب بلشگریان عجم‌هجوم آوردند ودر کوچه‌های شهر خون‌ازهرسوی روانشد درآنهنگام عجمها امان خواستند اسلامیان شمشیر از ایشان برداشتندوایشان را مانند گوسفندان بسوی‌خیمه ها براندند وملك‌غریب بخرگاه خود بازگشته برتخت نشست آنگاه ملك‌عجم را بخواست اورا

حاضر آوردند و در برابر غریب بداشتند غریب باو گفت ترا چه بر آن داشت که بادختر خود بدانسان ستم کردی وار بهرچه مرا بشوهری اولایق ندیدی ملك گفت برمن مگیر که اکنون پشیمانم وبقتال تو بیرون نیامدم مگر از بیم توچون غریب این سخن بشنید فرمود که اورا بزمین بیفکندند وچندان بزدند که نفس او ببرید پس از آن بزندانش بفرستاد ولشگریان عجم را حاضر آورده اسلام برایشان عرضه داشت صدوبیست هزار مرد ازایشان مسلمان شدند وباقی کشته گشتند وهر کس که درشهر بود مسلمان گشت پس از آن ملك غریب سوار گشته باسبانیرمداین در آمد وبر تخت پادشاهان عجم بنشست غنیمت بلشگریان عجم بخش کرد و ایشان ثنای ملك بجای آوردند پس از آن مادرفخرتاج ازدختر یاد کرده عزای او بگرفت قصر از آواز وفریاد وفغان پر شد غریب بنزد ایشان در آمد و بایشان گفت ازبهرچه گریانید مادرفخرتاج گفت ایملك چون توحاضرشدی ازدخترخود یاد کردم که اگر اوزنده میبود از آمدن توفرحناك میشد ملك غریب نیز گریان شد وبرتخت خود باز گشت وشاپوررا بخواست او را با قیدهای گران بیاوردند غریب گفت دخترخودچکار کردی شاپور گفت اورا بفلان وفلان دادم که دررود جیحون بیفکنند ملك آن دو مرد را بخواست وبایشان گفت آیا آنچه شاپور میگوید راستست یا نه گفتند آری ایملك راست میگوید ولیکن ما اورا دررود جیحون نیفکندیم و برو رحمت آورده در کنار جیحونش بگذاشتیم و باو گفتیم نجات خویشتن بطلب وبسوی شهر بازمگرد .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب ششصد وهفتادم برآمد

گفت ایملك جوانبخت چون آندو مرد قصهٔ فخرتاج با ملك غریب
بازگفتند ملك غریب ستاره شناسان حاضر آورد و بایشان گفت تخت رمل
بزنید وحالت فخرتاج ببینید که اوزنده است یا هلاك گشته ایشان تخت
رمل بزدند و گفتند ای ملك ملکه زنده است وفرزند نرینه‌ای زاده واکنون
هردودر نزد طایفه‌ای ازجنیانندولکن بیست سال ازتودورخواهد ماندملك
غریب زمان دوری حساب کرده دید که هشت سال است ازملکه فخرتاج
دور گشته آنگاه رسولان بقلعهائی که در فرمان شاپور بودند بفرستاد
همگی ازراه فرمان برداری بیامدند تا اینکه روزی از روزها در قصر
نشسته بود که گردی بزرگ پدید شد کیلجان و قورجانرا از بهر آگاهی
بفرستاد ایشان بپریدند و سواری از سواران لشکر را ربوده بنزد ملك
غریب بیاوردند و گفتند ایملك این از لشکریان است خبر ایشان ازین
بازپرس غریب گفت این لشکراز کیست گفت ایملك این ورد شاه پادشاه
شیرازاست که بمقاتلهٔ توهمی آید وسبب آمدن اواین بوده است که چون
جنگ درمیان شاپوروغریب واقع شد وبشاپوررفت آنچه رفت پسرشاپور
باقلیلی ازلشکریان پدربسوی شیرازبگریخت وپناه بوردشاه بردو آنچه
ازغریب برایشان رفته بود با وردشاه حدیث کرد وردشاه سخن او بشنید
باو گفت بمن بگو که زن من تندرست است یا نه پسرشاپور گفت زن ترا
غریب بگرفت در آنهنگام وردشاه گفت بزندگانی خود سوگند که درروی
زمین ازبدویان ومسلمانان کس زنده نگذارم پس از آن کتابها بنایبان
بلاد خود بنوشت ایشان بپذیرفتند ملك شمارهٔ لشکر بدید هشتادوپنج هزار
بودند درحال خزاین بگشود واسلحهٔ جنگ بمردان بخش کرد و روز
دیگر روان گشت تاباسبانبر مداین برسیدندودرخارج شهر فرود آمدند آنگاه

کیلجان و قورجان پیش آمده زانوی ملك غریب ببوسیدند گفتند ایملك دل ما را بدست آور وجنگ این لشکر بما واگذار ملك گفت این لشکر و این شما هرچه دانید بکنید در آنهنگام کیلجان وقور جان برهوا شدند وبخرگاه وردشاه فرود آمده دیدند که او برتخت عزت نشسته و پسر شاپور بردست راست او نشسته وسرهنگان ازچپ و راست ایستاده در کشتن مسلمانان مشورت همی کنند آنگاه کیلجان پیش رفته پسر شاپور را بربود وقورجان نیزورد شاه را ربوده بنزد غریب بیاوردند غریب فرمود ایشانرا چندان بزدند که ازخویشتن برفتند پس از آن کیلجان وقورجان تیغها برکشیدند وروی بکفار گذاشتند و ایشان را پاك بکشتند و بسوی غریب بازگشته دست او را ببوسیدند غریب کـردار ایشان بپسندید و غنیمت کفار بدیشان بخشود ایشان ملك را دعا گفتند و بازگشته مـالهای کافران جمع آوردند غریب را کار بدینگونه شد .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب ششصد و هفتاد و یکم برآمد

گفت ایملك جوانبخت ملك غریب کیلجان و قورجان را فرمود که مالهای کافران از بهر خود جمع آوردند و اما قلیلی از لشکر کفار که از تیغ کیلجان وقورجان رسته بودند بسوی شیراز بگریختند و بکشتگان عزا بگرفتند وملك وردشاه برادری داشت که سیران ساحرش میگفتند ودر آنزمان ساحرتر از او کس نبود ولکن ازبرادر خود همیشه دور میزیست و در قلعهٔ از قلعه‌های جزایر منزل داشت و درمیان او وشیراز یك نیمه روزراه بود گریختگان لشکر که بشیراز رسیدند گریه کنان وموی کنای نزد سیران شدند ساحر سیران بایشان گفت از بهرچه گریانید ایشان ماجرا بازگفتند وربودن جنیان برادر او ورد شاه را بیان کردند

چون سیران این سخن بشنید آفتاب درچشم اوتارشد وگفت بدین‌خودم سوگند که غریب را با مردان او بکشم وازایشان جنبندهٔ در روی زمین نگذارم پس از آن عزایم خواندن گرفت و ملك احمر را بخواست ملك احمر حاضر آمد و باو گفت بسوی اسبانیر مداین شو غریبرا در حالتی‌که بر تخت نشسته باشد بازوان ببند ملك احمر در حال فرمان پذیر شد با لشکرخود بسوی اسبانیر رفت چون ملك غریب اورا بدید تیغ یافث بن نوح را بر کشید و همچنان کیلجان و قورجان قصد لشکرملك احمر کردند پانصد وسی‌تن از ایشان بکشتند وملك احمر را زخمی منکرزدند ملك احمر با قوم خود مجروح بگریختند و در قلعهٔ فواکه بسیران ساحر برسیدند و باوگفتند ای حکیم زمان ملك غریب تیغی طلسم گشته دارد و دو تن از عفریتان کوه قاف با او است که ملك مرعش‌ایشانرا بدوداده ودر کوه قاف ملك ازرق وملك برقانرا او کشته وگروهی از جنیان هلاك کرده چون سیران ساحر سخن ملك احمربشنید باوگفت تو از پی کار خویشتن شو پس از آن سیران عزایم بخواند وعفریتی‌راکه زعازع نام داشت حاضر آوردومقداریك درم بنگ طیار بدو داده گفت بسوی اسبانیر مداین شو و قصد قصر ملك غریب کن وخویشتن را بصورت عصفوری درآوروبانتظار بنشین‌تا غریب بخسبد و از خادمان‌کسی در نزد او نماندآنگاه بنگ در مشام او بنه واو را نزد من آور زعازع بفرمان بشتافت تا باسبانیرمداین رسیدوقصد قصرملك کرد وخود را بصورت عصفوری برآورده برطاق قصر بنشست وتا نیمهٔ شب صبر کردکه همهٔ امیران وسرهنگان ازپیش ملك‌بازگشتند وملك غریب برتخت خود بخفت‌آنگاه زعازع از اطاق قصرفرود آمده بنگ در مشام ملك غریب بپراکنید و درحال او را فروپیچیده برداشت

و مانند تند باد روانشد و هنوز نیمی ازشب نگذشته بود که بقلعهٔ فواکه
برسید و نزد سیران شد سیران کرداراو را بپسندید وخواست که غریب
را بکشد مردی از قوم خود او را از کشتن غریب بـازداشت و گفت ای
حکیم اگرتـو او را بکشی گروه جنیان شهر های ما ویران کنند و
ملك مرعش بر ما حمله آورد سیران گفت ترا رای چیست آنمرد گفت
او را در جیحون بیفکن که کس را ازکاراو آگاهی نباشد آنگاه سیران
عفریتی را فرمود که غریبرا برداشته درجیحون بیفکند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب ششصد وهفتاد ودویم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت غریب را برداشته بکنار رود جیحون
شد و خواست که او را بجیحون افکند دلش بر ایـن کار گواهی نداد و
بغریب رحمت آورد و تختها گرفته بیکدیکر ببست و غریب را بر آن
تخته ها گذاشته در جیحون افکند و موج غریبرا گرفته همی برد غریب
را کار بدینگونه شد و اما قوم غریب صبح برخاسته قصد خدمت غریب
کردند و او را نیافتند وسبحهٔ او را درروی تخت دیدندبانتظار بایستادند
تا بدرآید چون بیرون نیامد حاجبرا بخواستند وباو گفتند خبر ملك
باز آور که او را عادت چنین نبود که تا این وقت غایب شود حاجب از
خواجگان حرم بپرسید گفتند ما از دوش تا حال او را ندیده‌ایم حاجب
بازگشته ایشانرابدین کار آگاه کرد ایشان بحیرت درماندند وبا یکدیگر
گفتند باغ ها ببینیم شاید بتفرج رفته باشد پس ایشان بسوی باغبانها
آمده ملك را ازایشان بازپرسیدند ایشان گفتند ماملك راندیده ایم پس
ایشان ملول و انـدوهگین شدند و هنگام شام بـازگشتند وکیلجان و
قورجان همه شهرها بگشتند و از ملك اثری نیافتند آنگاه مردمان و

لشکریان شهر جامهٔ سیاه بپوشیدند ایشانرا کار بدینجا رسید و اما ملك غریب تا پنج روزبرروی تخته ها افتاده آب او را همی برد پس‌از آن به بحر مالح برسید و از اثر بادها پنگك از مشام او بپرید غریب چشم بگشود و خود را در میان دریا دید با خود گفت سبحان‌الله این کار با من که کرد پس در هنگامی که او حیران بود یك کشتی پدید شد غریب بآستین خود بساکنان کشتی اشارت کرد در حال ایشان بیامدند و غریب را بگرفتند و باو گفتند تو کیستی و از کدام شهری غریب گفت اول مرا طعام دهید تا جان بتن من باز گردد و حکایت خویش با شما حدیث کنم آنگاه ساکنان کشتی طعام و شراب از برای غریب بیاوردند غریب چون خوردنی بخورد و نوشیدنی بنوشید گفت ای قوم شما چه گروهید ودین شما چیست گفتند ما از شهر گرجیم و بصنمی که منقاش نام دارد پرستش کنیم غریب بایشان گفت نفرین حق بر شما ومعبود شما باد ای پلیدگان پرستش نتوان کرد مگر خدائی راکه همه چیز راآفریده درآنهنگام ایشان بغریب هجوم آوردند و خواستند که او را بگیرند او بهر کدام از ایشان مشتی همی زد و در حال او را همی کشت تا اینکه چهل تن‌از ایشان بکشت ایشان یکسره بروی‌هجوم آوردند واورا بازوان ببستند وگفتند ما اینرا نکشیم مگر درسرزمینی که ملك ما در آنجااست پس‌از آن کشتی‌همی‌راندندتابشهر گرج‌برسیدند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب ششصد وهفتاد وسیم برآمد

گفت ایملك جوانبخت ساکنان کشتی بشهر گرج برسیدندوآنشهررا یکی از سرهنگان دلیر بنا کرده بهردروازهٔ آن‌شخصی ازمس‌بحکمت‌برگماشته بود اگربیگانه میخواست که بشهراندرآید آنشخص بوق میزد وهرکس

که در آن شهر بود آوازاومی‌شنید درحال آن شخص بیگانه را میگرفتند اگر بدین ایشان در نمی آمد او را می کشتند پس چون غریب بشهر اندر آمد آن شخص مسین نفیر بر کشید بدانسان که دل ملك بهراس اندر شد برخاسته بخانه در آمد دید که ازدهان بت آتش و دود برمی آیدو شیطان بدرون آن بت فروشده بود و با زبان آن بت سخن میگفت آنگاه آواز از بت بر آمد که ای ملك کسی به شهر تو بر آمد که غریب نام‌دارد واو پادشاه عراقست و مردمرا از دین خود باز میگرداند وقتیکه او را نزد تو آرند تو اورا بکش . درحال ملك از بتخانه بدر آمد و بر تخت بنشست ایشان غریبرا بیاوردند و در پیش تخت ملك بداشتند و گفتند ای ملك ما این جوانرا غریق یافتیم چون او را از غرقاب بدر آوردیم دیدیم که خدای ما را منکر است پس حکایت غریب باز گفتند ملك گفت او را به خانه برید و در برابر بزرگ بتان او را ذبح کنید شاید که اوازما خشنود باشد وزیر گفت ای ملك ذبح کردن‌اونه‌خوبست که در همان ساعت هلاك شود بهتر اینست که او را در زندان کنیم و هیزم جمع آورده آتش بزرگ بیفروزیم و او را در آتش افکنیم پس خادمان‌هیزم‌جمع آورده آتش بروی‌بزدند تا بامدادهمی‌سوخت‌علی‌الصباح ملك بیرون آمد و مردمان شهر جمع آمدند و خادمان بحاضر آوردن غریب بشتافتند و او را در زندان نیافتند بازگشته ملك را از گریختن او آگاه کردند ملك گفت چگونه با آنهمه بندهای گران و در های بسته گریخته‌است ملك‌را عجب آمد و گفت اوبآسمان بپرید ویا بر زمین فرو رفت گفتند لایعلم الغیب الا الله پس از آن ملك گفت من بسوی خدای خود شوم وغریبرا از او بپرسم که او مرا خبر دهد در حال ملك برخاسته به بتخانه در آمد که‌بت را سجده‌آورد بت را نیزدرآنجا

نیافت چشمهای خویشتن بمالید و گفت اینکه می بینم در خوابست یا به بیداری. آنگاه روی بوزیر کرده گفت ای وزیرخدای من کجاست و اسیر چه شد . ای وزیر پلید اگر تو بسوزاندن او اشارت نمی کردی من او را درحال کشته بودم و اوست که خدای مرا دزدیده واز زندان گریخته ناچار باید خون خدای خود بگیرم پس شمشیر بر کشید ووزیر را بکشت و گریختن غریبرا سببی بوده است عجب و آن این بود که چون غریبرا در پهلوی بتخانه در زندان کردند غریب بذکر پروردگار مشغول شدوشیطانی که بر بتها موکل بود و بازبان آنها سخن میگفت نام پروردگار بشنید دلش نرم شد و گفت زهی خجالت من از کسی که او مرا می بیند ومن او را نمی بینم آنگاه برخاسته درپای غریب افتاد و گفت ایخواجه چگویم تا بدین تو در آیم غریب گفت بگو لااله‌الاالله ابراهیم خلیل الله آن شیطان شهادتین برزبان راند ونام اوزلزال بن مزلزل وپدرش ازبزرگان ملوك جان بود پس از آن غریبرا از بند بگشود واورا با صنم برداشته برهوا شد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب ششصدوهفتاد وچهارم برآمد

گفت ایملك جوانبخت پادشاه وزیررا بکشت چون سپاه ملك ماجرای بدانستند پرستش صنم ناخوش داشته شمشیرها کشیده ملك را بکشتند و بیك دیگر حمله کردندوشمشیر بیکدیگر بنهادندتاسه‌روز یکدیگر راهمیکشتند تا اینکه از ایشان جز دو مرد کسی زنده نماند یکی از آندودیگریرا بکشت آنگاه کودکان بآنمرد حمله‌کردند و او را بکشتند و کودکان نیز بیکدیگردر افتادند تا همهٔ ایشان‌هلاك شدند آنگاه زنان ودختران ازشهر بیرون آمده هریکی بسوئی رفتند وشهر از ساکنان خالی ماند

و ایشانرا کار بدین گونه شد و اما ملك غریب چون زلزال بن مزلزل اورابرداشت بقصد شهرخویش که جزایر کافور وقصربلوربود روان شد و در نزد ملك مزلزل گوسالهٔ بود که حلی و حلل بر وی پوشانده بدو ستایش میکرد روزی مزلزل با قوم خود بپرستش گوساله درآمدنداورا



هراسان یافتند ملك باو گفت ای خدای من از برای چه هراسانی
شیطان از درون گوساله پاسخ داد و گفت ای مزلزل پسر تو بدین
ابراهیم خلیل میل کرده و در دست غریب پادشاه عراق مسلمان شده
پس تمامت حکایت با ملك باز گفت چون ملك سخن گوساله بشنید حیران
شد و از بت خانه بدر شد و بر تخت مملکت بنشست و بزرگان دولت
بخواست چون بزرگان دولت حاضر آمدند ملك آنچه از صنم شنیده بود
بیان کرد ایشان درعجب شدند و گفتند ای ملك چکار کنیم ملك گفت
چون پسر من درآید و شما ببینید که من اورا در آغوش گرفتم او را
بگیرید وببندید . چون دو روز ازاین واقعه بگذشت زلزال با غریب و
صنم پادشاه گرج به شهر پدر برسید چون بقصر در آمد خادمان برو و
غریب حمله کردند ایشانرا گرفته ودرپیشگاه ملك مزلزل بردند ملك بچشم
غضب بپسر خود نگاه کرد و گفت ای پلیدك از دین خود ودین پدران
خودجدا گشته‌ای پسر گفت آری دینی حق برگزیدم وتونیزمسلمان شوتا
ازسخط پرورد گارسالم بمانی ملك بپسرخشم آورده باو گفت ای تخمهٔ ناپاك
ترا رتبت بدین مقام رسید که با من اینگونه سخنان گوئی پس از آن فرمود
که او را در زندان کنند و روی بغریب آورده باو گفت ای پستترین
انسیان چگونه عقل پسرمرا دزدیدی واورا ازدین خودبدر بردی غریب گفت
اورا ازضلالت بسوی هدایت بردم ملك بانگ بعفریتی زد که سیار نام داشت
و باو گفت این پلیدك را بگیر و در وادی آتش بگذار تا در آنجا
هلاك شود و آنوادی ازغایت گرمی قسمی بود که هر کس درآنجا فرود میآمد در
حال هلاك می شدو ساعتی زنده نمیماندو بآن وادی کوهی بلند احاطت کرده
بود که از آن کوه راه بدرنمی رفت سیارعفریت پیش آمده غریبرا برداشت
و برهوا شد وبقصد آنوادی همیرفت تااینکه درمیانهٔ اوو آنوادی فرسنگی

بیش نماند وعفریت از برداشتن غریب آزرده گشته اورا درمرغزاری سبز وخرم که درختان بسیار وچشمهای روان داشت فرود آورد وپس از آن از تعبی که برده بود بخفت وغریب در گشودن قید های خود همی کوشید تا اینکه قید بگشود وسنگی گران بر گرفت و برسرعفریت بینداخت درحال عفریت هلاك شد وغریب در آنوادی همی رفت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد وهفتاد و پنجم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت غریب در آنوادی همی رفت تا درمیان دریا بجزیرهٔ رسید که در آنجزیره از همه گونه میوه ها بود پس غریب از میوه های آنجزیره بخورد واز نهرهای آنجا بنوشید وماهیان دریا گرفته همی خورد وهمواره دراینحالت بسر میبرد تاهفت سال برو بگذشت روزی ازروزها نشسته بود که ازهوا دوعفریت فرود آمدند که باهرعفریت مردی بود چون بغریب نظر کردند گفتند تو کیستی واز کدام قبیله ای چون موهای سرغریب فرو آویخته بود اورا از جنیان انگاشتند غریب بایشان گفت من از جنیان نیستم پس حکایت خودرا از آغاز تا انجام بایشان باز گفت ایشان برو محزون شدند یکی از آندو عفریت بغریب گفت درهمین مکان بنشین تا ما این دو آدمیزاد را بملك برسانیم که ایشان را در چاشت وشام خود بخورد آنگاه بسوی تو باز گشته تورا بشهر خود برسانیم غریب ایشان را سپاس گفت وپناه بابراهیم خلیل برد واز خدای یگانه یاری جست پس از آن عفریتان برهواشدند وغریب بانتظار ایشان بنشست پس از دوروز عفریت باز آمد وجامه آورده بغریب بپوشانید واورا برداشت و چندان برهوا بپرید که آواز تسبیح فرشتگان بگوش غریب بیامد آنگاه شهابی از آتش بسوی عفریت آمد عفریت ازو بسوی زمین بگریخت ودرمیانه

عفریت وزمین صد ذراع بیش نمانده بود که شهاب اورا بگرفت درحال خاکستر شد وغریب فرود آمد وبدریا اندر افتاد مقدار دو قامت در آب فرو رفت پس از آن از آب بیرون آمده تا دوروز بر روی آب شنا میکرد تا اینکه بازوانش برنجید و هلاك را یقین کرد چون روز سیم بر آمد کوهی بلند پدید شد غریب بسوی آنکوه بر آمد واز گیا هان آنکوه بخورد یکشبانه روز در آنجا بر آسود پس از آن بفراز کوه رفت و بدانسوی کوه فرود آمد ودوروز همی رفت تا بدروازه شهری بزرگ رسید دربانان برخاسته اورا بگرفتند وبنزد ملکهٔ شهر بیاوردند وآنملکه جانشاه نامداشت و پانصدسال عمر کرده بودهر کس که بآنشهر درمیآمد ملکه او رایك شب پیش خودنگاه میداشت واورا بدر آمیختن باخوددعوت میکرد پس از آنکه کار بانجام میرسیداورا میکشت وخلقی بسیار بدانسان کشته بودچون غریب را بنزد ملکه آوردندملکه اورا بپسندیدوحسن اوراخوش داشت باو گفت نام توچیست واز کدام شهری ودر کدام ملت هستی گفت نام من غریب وپادشاه عراقم ودین من اسلام است ملکه گفت ازدین خود بدرشو و بدین من آی تامن تراشوی خود گیرم و پادشاهی ترادهم غریب خشم آلود بسوی او بنگریست وباو گفت نفرین حق برتو وبردین تو باد ملکه بانگ بر وی زد وباو گفت صنم مرا دشنام همی دهی که اوازعقیق سرخ و بادرو گوهر مرصع است پس از آن ملکه باخادمان گفت که اینرا دربتخانه در زندان کنید شاید دلش نرم شود پس او را دربتخانه حبس کردند ودرهای بتخانه ببستند

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزادلب ازداستان فروبست

چون شب ششصد وهفتادوششم برآمد

گفت ایملك جوانبخت درها برو بستند غریب بصنمیکه ازعقیق احمر
بود بنگریست و درگردن او قلاد های در وگوهر بدید نزدیك رفته او
را برداشت وبرزمین زد ودرهم شکست وتا بامداد بخفت چون بامداد
شد ملکه بر تخت نشسته و غریبرا بخواست خادمان به بتخانه درآمده
بتها در هم شکسته یافتند طپانچه بر سروروی خویشتن زدند چندانکه
خون از دهان وبینی ایشان روان شد پس از آن خواستند که غریبرا
بگیرند غریب یکی ازایشان را با مشتی بکشت ودیگری پیش رفتاو نیز
کشته شد تا بیست وپنج تن از ایشان کشته گشتند و باقی بسوی ملکه
بگریختند وفریاد همیزدند ملکه خبر ایشان باز پرسید گفتند ای ملکه
آفاق اسیرصنمرا شکسته ومردان ترا بکشت درحال ملکه تاج برزمین
انداخت و گفت دیگر اصنام را مقداری نماند پس از آن ملکه با هزار
دلیرقصد صنم خانه کرد غریبرا دید که از صنم خانه بدر آمده تیغی
در کف دارد که دلیران همی کشد چون جانشاه شجاعت غریب بدید با
خود گفت مرا بصنم حاجتی نیست و جز این جوان مقصودی ندارم که
در بقیت عمر او را در آغوش بگیرم آنگاه ملکه عفریترا گفت که
ازو دور شوید وخود پیش رفته فسونی بروی بخواند ساعدغریب سست
گشته شمشیر از دست او بیفتاد آنگاه او را گرفته بازوان اورا ببستند
جانشاه بازگشته بر سریر نشست ومکانرا خلوت کرده وبغریب گفت ای
پستترین عرب ترا رتبت بدینمقام رسیده که صنم مرا بشکنی و مردان
مرا بکشتی غریب گفت ای پلیدك اگرآن صنم خدای برحق بودی ضرر
ازخویشتن دفع کردی ملکه گفت تو با من درآمیز تا ترا بگذارم که
هرچه خواهی بکنی وگرنه بدین خودم سوگندکه بعذابهای سخت ترا
بیازارم پس از آن ملکه آبی گرفته فسونی بخواند و بروی بدمید وآب

برغریب بپاشید غریب بوزینه شد ملکه او را در مکانی حبس کرد و
او را نان و آب میداد تا دو سال بزندان اندر بود پس از آن روزی‌از
روزها او را حاضر آورد وباو گفت آیا سخن من می‌پذیری یا نه غریب
باشارت گفت آری ملـکه فرحناك شد و سحر ازو برداشت وخوردنی
بخواست وبا اوخوردنی بخوردند وبملاعبت بنشستند چون شب برآمد
ملکه بخفت و باو گفت برخیز وکار بانجام رسان غریب برخاسته‌برسینهٔ
او بنشست و حلقوم او گرفت واز سینهٔ او برنخاست تا اینکه ملـکه
هلاك شد پس از آن مخزنی راگشوده درآنجا شمشیری آویخته یافت
آن شمشیر گرفته برمیان بست و تا بامداد صبر کرد علی‌الصباح بیرون
آمد بردر قصر بایستاد امیران بقصد خدمت ملکه درآمدند وخواستند
که بقصر اندر شوند غریب را دیدند که جامهٔ جنگ پوشیده وشمشیر
برمیان بسته غریب بایشان گفت ای قوم پرستش اصنام ترك کـنید و
پروردگاریگانه بپرستیدچون کافران این‌سخن بشنیدند بروهجوم‌آوردند
وغریب نیزبدیشان حمله‌کرد وخلقی بسیارازایشان بکشت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزادلب ازداستان فروبست

چون شب ششصد وهفتاد وهفتم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت غریب خلقی از ایشان بکشت‌تااینکه‌شب برآمد
و ایشان یکسره بغریب هجوم‌آوردند و همی خواستند‌که اورا بگیرند
که ناگاه هزار عفریت با تیغ های برکشیده بکافران هجوم آوردند و
بزرگ ایشان زلزال بن مزلزل بود پس عفریتان تیغ برایشان بنهادند و
ازآنقوم کسی‌را زنده نگذاشتند پس از آن زلزال بغریب سلام داد وبه
سلامت او تهنیت گفت غریب باو گفت ترا که ازحالت من آگاه کرد
زلزال گفت ای ملك چون پدر من مرا در زندان کرد و ترا بوادی

آتش بفرستاد من دو سال در زندان بماندم پس از آن مرا رها کرد من
سالی در نزد او بماندم و اورا بکشتم لشگریان بمن اطاعت کردند و اکنون
چندسال است که درمیان لشگر حکمرانی میکنم شبی از شب ها بخفتم
و تو در خاطر من بودی تراخواب دیدم که با قوم جانشاه مقاتله میکنی
در حال این هزار عفریت برداشته بسوی تو آمدم غریب را این کار
عجب آمد پس از آن مالهای جانشاه جمع آورده حاکمی در آنشهر بگماشت
و عفریت ها مالها با غریب برداشته روان شدند هنوز صبح ندمیده بود
که درشهر زلزال فرود آمدند و تا شش ماه غریب در شهر زلزال مهمان
بود آنگاه قصد رفتن کرد زلزال هدیت ها از بهر او ترتیب داد و
سه هزار عفریت بخدمت گزاری او بگماشت و ایشانرا فرمود که هدیت
و اموال بردارند و زلزال خود غریب را برداشته باسبانیر و مداین روانشدند
هنوز نیمی از شب نرفته بود که باسبانیر برسیدند غریب به شهر مداین
نظر کرده لشگری دید فزون ازستاره که بشهر احاطت کرده‌اند غریب
بزلزال گفت ای برادر این محاصره را سبب چیست و این لشکر از
کجاست پس غریب دربام قصر فرود آمد وندا در داد که یا کوکب الصباح
و یامهدیه . ایشان ازخواب بدهشت بر خاستند و گفتند کیست که در
این وقت ما را ندا در می دهد غریب گفت منم پادشاه جن و انس . چون
کوکب الصباح و مهدیه سخن او را بشنیدند فرحناك شدند آنگاه ملك غریب
فرود آمد کنیزکان بپای او در افتادند و آواز بنشاط و انبساط بلند
کردند قصر از آواز ایشان پرشد خادمان سبب بازپرسیدند کنیزکان گفتند
بشارت باد شما را که ملك غریب در رسید امرا و سرهنگان فرحناك
شدند آنگاه ملك بیرون آمده برتخت بنشست و سرهنگان بخواست و از
لشگری که به شهر احاطه کرده بودند جویان شد گفتند ای ملك سه روز

است که ایشان بخارج شهر فرود آمدند و باایشان جنیان و انسیان هستند نمی‌دانیم که قصد ایشان چیست و تا کنون در میان ما قتال روی نداده و سخنی نرفته غریب گفت فردا بسوی ایشان بفرستم تاقصد ایشان بدانم پس از آن گفتند که نام ملك ایشان مرادشاه است و صدهزار سوار و سیصد هزار پیاده و دویست تن از قبایل جن درزیر حکم دارد و آمدن آنلشکر سببی داشت عجیب

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و هفتاد و هشتمین بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت آمدن آن لشکر بشهر مداین سببی عجیب داشته است .

و آن این بود که چون ملك شاپور دختر خود فخر تاج را با دو تن از خادمان بفرستاد و بایشان گفت که این دختر را بجیحون درافکنید ایشان فخر تاج را بیرون برده باو گفتند که از پی کار خویش رو و خود را بپدرت آشکار مکن که ما را و ترا هلاك سازد. آنگاه فخر تاج حیران ماند نمی‌دانست که بکجا رود آهی دردناك بر آورده گفت ای غریب کجائی که حالت من ببینی . وهمواره ازجائی بجائی و از وادی بوادی همی‌رفت تا اینکه ببادیه‌ای رسید که در خرمی بباغ بهشت همیمانست و در میان او حصاری بود بلند بنیان فخر تاج بدرون آن حصار رفت و فرشهای حریر در آنجا گسترده یافت و ظرفهای زرین و سیمین در آن مکان بسیار بود و صد تن کنیزکان خوب‌روی در آنحصار بودند چون کنیزکان فخر تاج بدیدند بسوی او برخاسته او را سلام دادند و ایشان را گمان این بود که فخر تاج ازطایفه پریانست ازحالت او بپرسیدند فخر تاج به ایشان گفت من دختر پادشاه عجمم و حکایت خویش بر ایشان فرو خواند چون کنیزکان اینسخن بشنیدند برو محزون شدند وتسلی دادند

وگفتند خاطرت شاد وچشمت روشن بادکه توهرچه بخوری و بنوشی همه مهیاست و ما همه کنیزکان توایم فخر تاج ایشان را دعا گفت آنگاه دخترکان طعام از بهر اوحاضر آوردند فخر تاج طعام بخورد و با دختر کان گفت این قصر را خداوند کیست و شما در فرمان کیستید گفتند ما درزیر حکم ملك صلصال بن دال هستیم و او در هر ماهی یك شب دراینمکان آید و بامدادان از بهر حمکرانی در میان قبایل جان برود فخر تاج پنج روزدر نزد ایشان بماند وهنگام زادنش برسید پسری چون قمر بزاد ناف او ببریدند و سرمه در چشمانش کردند و او را مراد شاه نام نهادند مادرش او را تربیت میکرد چون روزی چند بگذشت ملك صلصال باز آمد و به پیلی سپید سوار بود و قبایل جان در یمین ویسار او بودند چون بقصر در آمد صد تن کنیزکان پیش رفته زمین ببوسیدند وفخر تاج نیز با ایشان بود چون ملك او را بدید با کنیزکان گفت این دخترك کیست گفتند دختر شاپور ملك عجم و دیلم است ملك گفت او را که بدین مکان آورد دختر کان ماجرای فخرتاج با ملك باز گفتند ملك گفت ملول مباش و صبر کن تا پسر تو بزرگ شود آنگاه ترا ببلاد عجم روان کنم و سر پدر ترا از تن جدا سازم و پسر ترا بپادشاهی عجم و دیلم بنشانم در حال فخر تاج برخاسته پای ملك ببوسید و اورا دعا گفت و بپرورش فرزند خویش پرداخت تا اینکه پسر هفت ساله شد بافرزندان ملك سوار گشته بنخجیر گاه میشدند ودرندگان صید میکردند واز گوشت آنها میخوردند تااینکه مرادشاه را دل ازسنگ سخت ترشد چون اورا عمر بپانزده سال رسید با مادر خود گفت ایمادر پدرمن کجاست فخرتاج گفت ای فرزند پدر تو ملك غریب ملك عراق است ومن دختر ملك شاپورم پس از آن حکایت خود با پسر باز گفت

مراد شاه گفت آیا جدمن بکشتن تو و پدرم فرمان داد فخر تاج گفت آری مرادشاه گفت بتربیت‌های توسوگند که بسوی شهر ملك شاه پورشوم و سراو را ببرم و نزد تو آورم فخرتاج ازسخن اوفرحناك شد

چون قصه بدینجارسید بامدادشد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب ششصد وهفتادو نهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت مرادشاه بادویست تن از عفریتان سوار گشته راه ها همی زدند وغارت ها همی کردند تا اینکه بشهر شیراز برسیدند و بر آنشهر هجوم آوردند مراد بقصر ملك هجوم آورد او را بر تخت خود بکشت و از سپاه او خلقی بسیار هلاك شدند و بازماندگان امان خواستند ورکاب مراد شاه ببوسیدند ملك ایشانرا بشمرد ده هزارسوار بودند که دررکاب او سوار گشته بسوی بلخ روانشدند پادشاه آنجارانیز بکشتند و سپاهیانرا هلاك کردند باهزار سوار بسوی نورین روان شدند وخداوند نورین بطاعت درآمده مالی بسیار بایشانداد وباسی هزار سوار بقصد شهر سمرقند روانشدند آنجا را نیز بگرفتند بسوی اخلاط رفتند آنجا رانیز بگرفتند پس از آن روان شدند وبهیچ شهر نمی رسیدند مگر این که آنشهر رامیگرفتند وبمراد شاه لشکری بی پایان جمع آمدو آنچه مال و تحف بدست اومیآمد بلشکریان بخش میکرد لشکریان بسبب شجاعت وکرم او را دوست میداشتند تااینکه باسبانیر مداین برسید بلشکریان گفت صبر کنید تا باقی لشکر حاضر آیند وجد خود را گرفته بسوی مادر برم و ازکشتن او آتش دل مادر فرو نشانم وبدین سبب قتال در میان ایشان تاسه روز روی نداده بود چون ملك غریب بازلزال وچهل هزار نفر عفریتان که مالها وهدیت‌ها برداشته بودند بمداین برسید از لشکری که شهر را احاطت کرده بودند جویان شد گفتند نمیدانیم ایشان

کیستند سه روز است که درین مکان فرود آمده اند و مقاتله درمیان ما و ایشان روی نداده و اما مراد شاه مادر خود فخر تاجرا گفت تو در خیمه بنشین تا من پدر ترا از بهر تو بیاورم فخرتاج اورا بنصرت وظفر دعا گفت چون بامداد شد مراد شاه با دویست تن از عفریتان و ملوك انسیان سوار گشت طبلها بزدند غریب آواز طبل شنیده سوار شد وقوم خود را بمقاتله بخواند لشکر جنیان از یمین و لشکر انسیان از یسار او بایستادند مراد شاه دراسلحهٔ جنگ غوطه خورده از بهر مبارزت اسب در میدان راند و ندا در داد که ای قوم بمبارزت من برنیاید مگر پادشاه شما اگر او بر من چیره شود پادشاهی هردو لشکر با اوست و اگر من او را بکشم مثل دیگران است که تاکنون کشته ام چون غریب سخن مراد شاه بشنید گفت یا کلب العرب خاموش شو پس از آن بیکدیگر حمله آوردند چندانکه نیزه‌ها شکسته شد وشمشیرها از کار بماند و همواره در کر و فر بودند تا اینکه نیمی ازروز بگذشت اسبهای ایشان از کار بماند هردو برزمین فرود آمدند ویکدیگررا بگرفتند درآنهنگام مراد شاه بغریب هجوم آورده اورا بربود و بلند کرده می‌خواست که برزمین زند غریب هردو گوش مراد شاه بگرفت وآنها را سخت بمالید مرادشاه چنان دانست که آسمان برسراو فرو ریخت آنگاه بآواز بلند بانگ بر کشید گفت ای دلیرزمان من در پناه توام پس ملك غریب بازوان اورا ببست

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب ششصد وهشتادم برآمد

گفت ایملك جوانبخت غریب بازوان او را ببست وعفریتانیکه بامراد شاه بودند خواستند که از بهر خلاصی مراد شاه هجوم آوردند در حال غریب با هزارتن از عفریتان حمله کرد ایشان امان خواستند و اسلحه

دورانداختند ملك غریب ایشان را امان داد و باز گشته درخرگاه بنشست ومراد شاه را بخواست اورا درقید وزنجیر حاضر آوردند مراد شاه از شرم سر بزیر افکند غریب گفت ترا چه برین داشت که بملوك یاغی شدی گفت ای ملك مرا معذور دار غریب گفت عذر تو چیست مراد شاه گفت ای ملك قصد من خونخواهی پدر و مادر خویش از ملك شاپور بود که اوقصد کشتن ایشان داشته ولی مادرم ازاو خلاص گشته پدرم را نمی دانم کشته است یا نه غریب گفت بخدا سوگند تو معذوری باز گو که پدر و مادر تو کیستند و نام ایشان چیست مراد شاه گفت نام پدرم غریب ملك عراق و نام مادرم فخرتاج دختر ملك شاپور پادشاه عجم است چون غریب سخن اورا بشنید فریادی بلند بر آورده بیخود بیفتاد گلابش همی فشاندند تا بخود آمد و بمراد شاه گفت تو پسر غریب و فخرتاج هستی گفت آری گفت توفارس بن فارسی آنگاه بانگ بر زد که بند از پسر من بردارید سهیم و کیلجان پیش رفته بند ازاو برداشتند ملك غریب پسررا در آغوش کشید ودر پهلوی خویشتن بنشاند وازمادرش باز پرسید مراد شاه گفت در خیمهٔ منست ملك گفت برخیز و او را نزد من آور مراد شاه بسوی خیمهٔ خود روان شد اصحاب مراد شاه اورا ملاقات کردند و بسلامت اوفرحناك شدند وحالت او باز پرسیدند مرادشاه گفت هنگام پرسش نیست پس بنزد مادر آمد وماجری بروی حدیث کرد فخر تاج فرحناك شد و بسوی ملك غریب بشتافت چون بیکدیگر رسیدند فخرتاج وملك مراد شاه مسلمان شدند واسلام بلشکریان عرضه داشتند ایشان نیز از دل وزبان مسلمان شدند غریب از اسلام ایشان فرحناك شد پس از آن ملك شاپور را حاضر آوردند و اورا سرزنش کرده اسلام بروعرضه داشتند او اسلام قبول نکرد او را در خارج شهر بردار کردند



وشهررا زیور بستند ومرد مان شهر نشاط وانبساط کردند ومراد شاه را تاج کسروی برسر بنهادند واورا پادشاه عجم ودیلم‌دانستند و ملك غریب عم خود دامغ را بپادشاهی عراق بگماشت وهمواره در عیش و نوش روزگار همی سپردند تااینکه سپری شدند فسبحان من لایموت

حکایت عبدالله بن معمر قیسی



و نیز حکایت کرده اند که عبدالله بن معمر قیسی گفته است که سالی بزیارت بیت الحرام شدم چون مناسك حج بجا آوردم بزیارت قبر پیغمبر علیه السلام بازگشتم شبی ازشبها در روضه میان قبر و منبر نشسته بودیم که نالهٔ حزینی شنیدم که میگفت

نگارا وقت آن آمد که دل با مهر پیوندی — که مارا بیش ازاین طاقت نمانده است آرزومندی
تو خرسند و شکیبائی چنانت در خیال آید — که مارا همچنین باشد شکیبائی و خرسندی
نگفتی بی وفا یارا که ازما نگسلی هرگز — مگر در دل چنین بودت که خود باما نپیوندی

پس از آن آواز او ببریدو ندانستم که آن آواز از کجاست وحیران بودم که دوباره آن آواز حزین بگوش من آمد که همی گفت

ندیدمت که بکردی وفا بدانچه بگفتی — طریق وصل گشادی من آمدم تو برفتی
تودست عهد گرفتی که پای مهر بدارم — بچشم خویش بدیدم خلاف هرچه بگفتی
وفا وعهد نمودی دل سلیم ربودی — چو خویشتن بتو دادم تومیل بازگرفتی
هزار چاره بکردم که هم عنان تو گردم — تو پهلوانتر از آنی که در کمند من افتی

عبدالله گفته است چون خداوند آواز با بیات شروع کرد من بسوی آواز

برفتم وهنوز ابیات بانجام نرسانده بودکه بنزد او رسیدم پسری دیدم درغایت نکوئی که هنوز خط بعارضش نرسته وسرشك دردور رخسار اوجای کرده بود

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب ششصد و هشتاد ویکم برآمد

گفت ایملك جوانبخت عبدالله گفته است که چون نزد آن پسر شدم واورا سلام دادم گفت تو کیستی گفتم عبدالله بن معمر قیسی هستم گفت ترا با من حاجتی هست گفتم من در روضه نشسته بودم چون آواز حزین ترا شنیدم نزد تو آمدم آن پسر بامن گفت بنشین من بنشستم گفت من عتبة بن جنان ابن منذرانصاری هستم بسوی مسجد احزاب رفته ودر آنجا اعتکاف کرده بودم ناگاه زنانی قمر سیما بدیدم که درمیان ایشان دخترکی بودبدیع الجمال که بنزد من بیامدند وآن دخترك بامن گفت ای عتبه کسی که وصل ترا بخواهد تونیز وصل اوبخواه پس ازآن مراگذاشته برفت وتاکنون ازاو خبری نشنیده وبراثر او آگاه نشده‌ام وازمکانی بمکانی حیران همی روم . این بگفت وفریادی برآورده وبیخود بیفتاد پس ازساعتی بخود آمد گویا که گونهٔ اواز زعفران رنگ گشته بود واین دوبیت را برخواند

بخواری در رهش افتاده بودم سحرگه آن قرار بی قراران
زمن بگذشت چون باد بهاری مرا بگذاشت چون ابر بهاران

من باو گفتم ای عتبه بسوی پروردگار بازگرد که ترا رستخیز در پیش است عتبه گفت هیهات که من شکیبا شوم پس من آن شب را با او بودم چون صبح بدمید گفتم برخیز تا بمسجد شویم برخاسته بمسجد شدیم ودرمسجد بنشستیم تا اینکه فریضه ظهر بجا آوردیم ناگهان همان

زنان باز آمدند ودخترك درميان‌ايشان نبود گفتند ای عتبه دختر کی که
وصل توهميخواست پدرش اورا بسوی سماوه برد من ازنام آن دخترك
پرسيدم گفتند نام او ريا دختر غطريف سليمی است آنگاه عتبه سربر
کرد واين دوبيتی برخواند

از دوست بهر رهگذری ميپرسم — وز هر که ببينم خبری ميپرسم
تا دشمن بدسگال آگه نشود — درد دل خودازدگری ميپرسم

من باوگفتم ای عتبه مرا مالی است بسيار همی خواهم کـه آن
مال درراه تو صرف کنم ودرراه‌تو بکوشم تاتواز من خوشنود شوی‌برخيز
تا بمجلس انصار شويم درحال برخاستيم و بمجلس انصار شديم ايشان را
سلام داديم ايشان جوابی نيکو دادند پس ازآن من گفتم ايقوم درعتبه‌و
پدر اوچه ميگوئيد گفتند او ازسادات عربست گفتم‌بدانيدکه او بمصيبت
عشق گرفتار آمده ازشما همی خواهم که‌بسوی‌سماوه‌بامن يارشويد گفتند
سمعاً وطاعة پس ماسوار گشتيم وقوم نيز باماسوار شدندتابمکان‌بنی‌سليم
رسيديم غطريف رسيدن مابدانست باستقبال مابدر آمدومارا تحيت گفت
ماگفتيم مهمان توايم پس غطريف فرود آمد وبانگ بخادمان زدکه‌فرود
آئيد خادمان‌فرود آمدند وطعامها بگستردند وچارپايان بکشتند ماگفتيم
طعام تو نخواهيم چشيد تاحاجت مابرآری گفت حاجت‌شما چيست گفتيم
دختر خودرا بعتبة‌بن‌جبان‌بن منذرکه‌ازاکابر قوم است‌تزويج کن‌غطريف
گفت‌ای برادران دختری که‌شما اورا خواستگاری ميکنيد کاراو باخود
است‌من‌اکنون نزداوروم واورا آگاه کنم آنگاه خشمگين برخاسته بنزد
ريا شد رياگفت ای پدر چه حادثه روی داده که ترا خشمگين‌همی بينم
غطريف گفت قومی ازانصار بمن وارد شده اندوترا ازمن خواستگاری

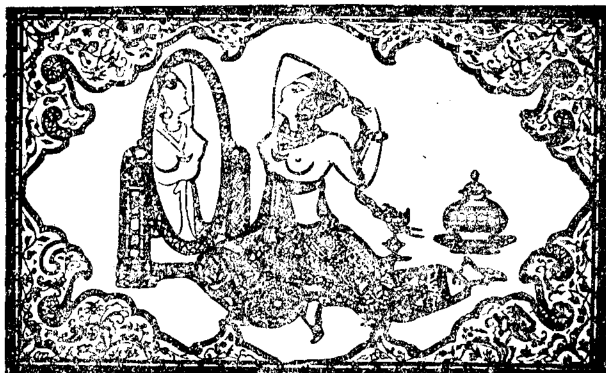
میکنند ریا گفت انصار سادات وعزیزند پیغمبر علیه‌السلام از بهر ایشان طلب آمرزش کرده باز گو که خواستکاری از بهر کدام یك از ایشان است غطریف گفت از برای جوانی است که عتبة بن جبان بن منذر نام دارد دختر گفت شنیده ام که همین جوان عتبه نام بوعدهٔ خود وفا کند و از پی هر کاریکه شود آنرا بپایان میرساند غطریف گفت سوگند خورده ام که ترا هرگز باو تزویج نکنم زیرا که پارهٔ حدیثهای تو با او بمن رسیده است ریا گفت چنین کار روی نداده ولکن من سوگند یاد کرده‌ام که جواب زشت بانصار ندهم تو نیز ایشان را بخوبی رد کن غطریف گفت ایشان را باچه چیز رد کنم ریا گفت مهر برایشان گران کن که ایشان از این تمنا باز گردند غطریف گفت نیکو گفتی آنگاه بسرعت بیرون آمده گفت دخترم دعوت شما را اجابت کرد ولکن مهر مثل خود همی خواهد باز گوئید که مهر بذمهٔ کیست عبدالله گفت با منست غطریف گفت هزار دست بند از زر سرخ و پنجهزار درم ازسکهٔ پس ازهجرت وصد حله ازبرد یمانی و پنج حقه عنبر در مهر او همی خواهم عبدالله گفت می اینها را قبول کردم آیا تو نیز دعوت ما اجابت کردی یا نه غطریف گفت اجـابت کردم در حال عبدالله شخصی از انصار را بمدینهٔ منوره فرستاد وهمهٔ آنچه را که ضمانت کرده بود باز آورد آنگاه چارپایان و گوسفندان بکشتند و مردمان بخوردن ولیمه گرد آمدند عبدالله گفته است که ما چهل روز بدینحال در آنجا بماندیم پس از آن غطریف گفت اگر بخواهید عروس را برداشته بروید پس ما عروس را درهودجی بگذاشتیم وغطریف سی شتر از تحفه‌های گران قیمت جهاز بست پس ما اورا وداع کرده بسوی مدینه روان شدیم و همی آمدیم تا میانهٔ ما و مدینه منزلی بیش نماند آنگاه گروهی از راهزنان برما بتاختند عتبة بن جبان برایشان حمله کرد مردانی چند ازایشان

کشته بازگشت واورا زخم منکری بود ما ازساکنان آن‌سرزمین یاری خواستیم ایشان راهزنان از ما دور کردند ولی عتبه مرده بود ما فریاد واعتبار بلند کردیم دخترك چون این بشنید خودرا ازهودج بدرانداخت ونالهٔ سوزناك بر آورد واین دوبیت برخواند

آزمودم من هزاران بار بیش ... بی‌توشیرین هی نبینم عیش خویش
کشته و مرده به پیشت ایقمر ... به‌که شاه زندگان جای دگر

پس ازآن فریادی برکشیده در گذشت ما از بهر ایشان یك قبر بکندیم وایشانرا دریکجا بخاك سپردیم ومن بسوی قوم خود باز گشتم وهفت سال در میان قوم بماندم پس از آن قصد حجاز کردم و بمدینهٔ منوره در آمدم و با خود گفتم بخدا سوگند که بسوی قبر عتبه بیایدم شد آنگاه بسوی قبرعتبه بیامدم ودر آنجا درختی بلند یافتم برگهای سرخ و زرد و سبز داشت از ساکنان آنزمین پرسیدم که این درخت چه نام دارد گفتند اینرا شجرالعروسین گویند پس من یکشبان و روز در آن مکان بماندم پس‌از آن بازگشتم و آن باز گشتن بازپسین من بود

حکایت هند دختر نعمان



ونیز حکایت کرده اند که هند دختر نعمان نیکو ترین زنان آن روزگار بود حجاج صفت حسن وجمال او بشنید اورا خواستگاری کرد ومالی بسیار ازبهر اوفرستاده اورا تزویج کرد و دویست هزار درم مهر او قرار داد و دیرگاهی با اوبسربرد پس از آن روزی ازروزها بنزد او درآمد دیدکه او در آئینه نظاره میکند و این دوبیت میخواند

من همی‌مانم بتازی مادیان خوش نژاد لیك باشد مر مرا مانند استر همسری
گرزمن مادینه آید ازغزال آید غزال ور نرینه زایم از استرچه زاید استری

چون حجاج این بشنید بازگشت وقصد طلاق اوکرد وعبدالله بن طاهر را بسوی او فرستادکه اورا طلاق گوید عبدالله بن طاهر نزد هند درآمد وباو گفت که حجاج همی خواهد ترا طلاق گوید ومرا در طلاق وکیل کرده و دویست هزار درم از مهرتو در ذمت اوست اینك حاضر است هندگفت ای عبدالله دیرگاهی بودکه من با او بودم بخدا سوگند هرگز ازو فرحناك نشدم اگر اکنون ازهم جدا شویم پشیمان نخواهم شد و این دویست هزار درم مژدگانی‌تست که‌ازآن پلیدك ثقفی بخلاص من بشارت آوردی پس از آن خبرهند بعبدالملك مروان رسید و حسن وجمال او بشنید بخواستگاری او فرستاد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب ششصد و هشتاد و دویم بر آمد

گفت‌ای‌ملك جوانبخت عبدالملك بخواستکاری هند بفرستاد هند کتابی بخلیفه نوشت که در آن کتاب بعد از ثنای پروردگار و صلوات محمد علیه السلام این بودکه‌بدان ایها‌الخلیفه ان‌الکلب ولغ‌فی‌الاناء یعنی‌ظرف راسگ دم‌کشید چون خلیفه‌کتاب هند بخواند ازسخن او بخندید وبر او نوشت که پیغمبر علیه السلام فرمود اذا ولغ الکلب فی اناء احدکم

فليغسله سبعاً يعني اگرظرف يکی ازشماها سگ دم شود اورا هفت بار بشوئيد چون هند کتاب خليفه بخواند مخالفت نتوانست کرد کتابی برو نوشت که در آن کتاب بعد ازثنای پروردگار اين بود ای خليفه بدانکه من عقد جاری نخواهم کرد مگر باين شرط که حجاج پای برهنه وهمان جامه‌های امارتش دربر محمل مرا تا بشهر تو بکشد چون عبدالملك کتاب بخواند بلند بخنديد ورسول نزد حجاج فرستاد اورا بآن کار فرمود چون حجاج کتاب خليفه بخواند مخالفت نتوانست کرد آنگاه کسی بسوی هند فرستاده اورا بمهياشدن بفرمود هند محملی ترتيب داد حجاج باخادمان خود بدرخانهٔ هند بيامد چون هند بمحمل بنشست وکنيزکان وخادمان او ازچپ وراست او سوار شدند حجاج پياده گشت وکفش هابدر آورد ومهارشتر گرفته همی کشيد وهند دختر نعمان اورا مسخره ميکرد و براو ميخنديد وکنيزکان نيز برو ميخنديدند پس ازآن هند کنيزکی راگفت که پردهٔ محمل را بردار کنيزك پردهٔ محمل برداشت وهند را چشم بر چشم حجاج افتاد بروی بخنديد حجاج اين دو بيت بخواند :

درعشق توام دل تعب ناکی نيست   جان غمی وسينهٔ صدچاکی نيست
بس شب که گذاشتم ترا من گريان   امروز بخندی ار بمن باکی نيست

هند اورا باين دوبيت جواب گفت

هرچند که برمن ازتو بيدادبرفت   بس محنت و غم بر دل ناشاد برفت
صدشکر که‌عيش آمدوشادی‌ونشاط   وان محنت وغم يکسره‌ازياد برفت

وپيوسته هند برو ميخنديد و اورا مسخره ميکرد تا اينکه بشهر خليفه برسيدند آنگاه هند ديناری برزمين انداخت و بحجاج گفت ای شتربان ازمن درمی افتاد اورا پديد آورده بمن ده حجاج بزمين نگاه کرد ديناری بر زمين ديد باو گفت ای خاتون اين دينار است هند گفت



لاوالله او درم است حجاج گفت اینك دینار است هند گفت حمد خدا را که درم مرا بدینار مبدل کرد حجاج از گفتهٔ او خجل شد ودینار بوی داد و اورا بقصر خلیفه رسانید وهند را درنزد خلیفه مقامی بلند بهم رسید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب ششصد وهشتاد وسیم برآمد

حکایت خزیمه



گفت ای ملك جوانبخت در عهد سلیمان بن عبدالملك از قبیلهٔ بنی اسد مردی بود خزیمه نام که از خداوندان مروت واحسان بود وپیوسته در تنگی و سختی بسر میبرد تا اینکه پریشان روزگار گشت بکسانیکه احسان کرده بود محتاج شد ایشان با او مواسات نکردند خزیمه گره جبین ایشان بدید بسوی زن خودکه دخترعمش بودبرفت وباو گفت ای دخترعم ازیاران خود وفا ندیدم وقصدکرده ام که در گوشهٔ خانهٔ خویش بنشینم تا مرگ دررسد آنگاه درخانهٔ خویشتن ببست وبر آنچه داشت قناعت میکرد تا اینکه اورا چیزی نماند ودر کار خودحیران شد اکرمهٔ فیاض ربعی اورا میشناخت روزی درمجلس اکرمه سخنی ازخزیمة بن بشردرمیان آمدعکرمه ازحالت او ازحاضران بپرسید گفتند حالتی دارد که نتوان گفت واکنون در بر خویشتن بسته و بخانه اندر نشسته است عکرمه گفت این حالت از بسیاری کرم او بر وی روی داد پس چون

شب بر آمد عکرمه چهارهزاردینارزر درهمیانی کرده فرمود که اسب او را زین کنند چون زین کردند سوار شد وهمیان بغلامی از غلامان خود بداد واز همه کس پوشیده بیرون رفت تا بدرخزیمه برسید همیان از غلام گرفته واو را ازخود دور کرد و خود تنها پیش رفته دربکوفت درحال خزیمه بدر آمد عکرمه همیان زر بدوداده گفت این زرها بخویشتن صرف کن چون خزیمه همیان بگرفت اورا سنگین دید همیان از دست بنهاد ولگام اسب بگرفت و باوگفت فدای تو شوم تو کیستی عکرمه گفت من تنها اینجا نیامدم مگر اینکه تو مرا نشناسی خزیمه گفت تا خود را بمن نشناسانی لگام اسب رها نکنم عکرمه گفت من جابرعثرات کرامم یعنی پیوند کنندهٔ شکستهای کریمانم خزیمه گفت بیان زیادت کن عکرمه بیش از آن سخنی نگفت و بازگشت و خزیمه همیان بر داشته نزددخترعم شد واورا بگشایش بشارت داد وگفت اگراینهاهمگی درم باشند بسیار باشد برخیزو چراغ روشن کن زن خزیمه گفت راه بچراغ ندارم پس خزیمه دست بر آنها بسود و خشونت زر ها بدانست ولی باور نداشت که آنها زرباشند واما عکرمه بسوی منزل خودبازگشته دیدکه زن اورا جستجو کرده واز سواری او آگاه شده و گمان بد باو برده چون زن او را بدید گفت والی جزیره پاسی از شب رفته تنها بیرون نخواهد رفت مگربسوی زنی یاکنیزکی عکرمه باو گفت علم‌الله که من‌ازبهرهیچ کدام ازاینهاکه گمان کرده‌ای نرفته‌ام زن گفت مراخبر ده که ازبهرچه بیرون رفته‌ای عکرمه گفت من‌این‌وقت بیرون نرفتم‌مگر آنکه کسی‌ازکارمن آگاه نشودزن گفت باید مرا آگاه کنی‌عکرمه گفت اگرپوشیده داری بگویم زن گفت آری‌بپوشمش آنگاه عکرمه قصه‌بروی فروخواند وگفت اگر میخواهی سوگند یادکنم زن گفت نی نی که مرا

دل آرام گرفت و بسخن تو اعتماد کردم و اما خزیمه چون بامداد شد واما ادا کرد و خویشتن باصلاح آورد و بقصد زیارت سلیمان بن عبدالملك مهیا شد و در آن روز سلیمان در فلسطین بود چون بر در او بیامد از حاجب دستوری خواست حاجب درون رفته اجازت خواست سلیمان جواز داد چون خزیمه در پیشگاه خلیفه حاضر شد اورا سلام داد سلیمان گفت ای خزیمه دیریست که از ما دور گشته‌ای باز گو که سبب چه بوده‌است خزیمه گفت سبب بد حالی و پریشانی روز گار من بود خلیفه گفت از بهر چه بسوی ما نیامدی و چه چیز ترا از آمدن بسوی ما منع کرد خزیمه گفت ایها الخلفیه ضعف من مرا از آمدن منع کرد سلیمان گفت اکنون چگونه آمدی خزیمه گفت ایها الخلیفه من پاسی از شب رفته درخانهٔ خود بودم که مردی در بکوفت و همیان زر بمن داد سلیمان گفت آیا آن مرد را میشناسی یا نه خزیمه گفت لا واللّٰه ایها الخلیفه که او بس بزرگوار بود و از او جز این سخن نشنیدم که گفت که من جابر عثرات کرامم آنگاه سلیمان افسوس خورد و گفت اگر او را می‌شناختیم هر آینه پاداش مروت اورا می دادیم پس از آن خلیفه لوای عاملی جزیره بخزیمه داد که جای عکرمهٔ فیاض بنشیند خزیمه بقصد جزیره بیرون رفت چون بجزیره نزدیك شد عکرمه بیرون آمده با او ملاقات کرد و اهل جزیره نیز بملاقات او بیرون آمدند و بیکدیگر سلام دادند و همی رفتند تا بشهر اندر شدند خزیمه در دار الاماره فرود آمد وفرمود که از وزیر عکرمه حساب خواهند چون حساب دیدند مالی بسیار بذمت عکرمه یافتند خزیمه مطالبت کرد عکرمه گفت من بچیزی راه بردار نیستم گفت ناچار باید مال ادا کنی عکرمه گفت مرا مالی نیست هرچه خواهی کرد بکن آنگاه خزیمه فرمود که عکرمه را در

زندان کنند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون‌شب ششصد وهشتاد وچهارم برآمد

گفت ایملك جوانبخت چون عکرمه را در زندان کردند خزیمه کس بمطالبت مال نزد اوفرستاد عکرمه جوابداد که من آنم که مال را سپر آبرو کنم هرچه خواهی کرد بکن خزیمه امر کرد که قیدآهنین برو بگذارندپس‌عکرمه‌ماهی‌بلکه زیادت درزندان‌بماندتا اینکه‌رنجور گشت پس ازآن خبر او بدختر عمش برسید دخترعمش ازاین حادثه محزون شد او را کنیزکی بود خداوند عقل او را بخواست وباو گفت همین ساعت بدر امیر خزیمه ابن بشر شو و بگو که در نزد مـن پندی هست اگرکسی آن پند ازتوباز پرسد بگو که من او را نخواهم گفت مگر بامیر خزیمه آنگاه امیر ترا بخواهد ازو خلوت مسئلت کن چون با او خلوت کنی بگو که پاداش جابر عثرات کرام این نبود که او را در زندان کردی و قیدی آهنین برو بنهادی کنیزك چنان‌کردکه‌خاتون گفت چون خزیمه سخن او بشنید بآواز بلند فریاد زد ودر حال فرمود زین براسب بنهادند و اکابر شهر را بخواست و با ایشان بسوی زندان شد و در زندان بگشود خزیمه با حاضران بزندان اندر شدند عکرمه که با حالتی‌دگرگون‌نشسته وازرنج زندان نزارگشته بود چون‌عکرمه را چشم برخزیمه افتاد خجل شد وسر بزیر انداخت آنـگاه خزیمه پیش رفته سر او را ببوسید عکرمه سربسوی اوبرداشت وباوگفت سبب این کارتو چیست، خزیمه گفت کردارهای خوب تو و پاداش دادن من با بدی عکرمه گفت خدایتعالی بر من و تو خواهد بخشید پس از آن خزیمه زندان بان را بگشودن قیدها بفرمود وگفت‌که قید درپای من

نهید عکرمه گفت قصد تو چیست خزیمه گفت قصد من اینستکه با من
آن کنی که من با تو کرده ام عکرمه گفت ترا بخدا سوگند می دهم که
اینکار مکن پس از آن همگی بیرون آمدند تا بخانهٔ خزیمه رسیدند
عکرمه خزیمه را وداع گفته قصد باز گشت کرد خزیمه او را منع کرد
عکرمه گفت منع ترا سبب چیست خزیمه گفت همیخواهم که حالت ترا
تغییر دهم از آنکه شرم من از دخترعم تو بیش ازخجلتی است که از تو
دارم آنگاه خزیمه بخلوت کردن گرمابه امر کرد وهردو بگرمابه اندر
شدند وخزیمه خود بخدمت اوقیام کردچون بیرون آمدند خلعتی فاخر
برعکرمه داد واورا سوار کرده مالی بسیار با او برداشتند و خود نیز با
اوبسوی خانهٔ اوروان شدوازدخترعم عکرمه معذرت خواست او نیزعذر
خزیمه بپذیرفت پس از آن خزیمه ازعکرمه تمنا کرد که با اوبسوی سلیمان
بن عبدالملك روان شود عکرمه دعوت او اجابت کرد وهردو روان شدند
تا بنزد سلیمان بن عبدالملك برسیدند حاجب خلیفه را از آمدن خزیمه
آگاه کرد خلیفه گفت چونست که خزیمه والی جزیره بی فرمان من آمده
این نخواهد بود مگر بسبب حادثهٔ بزرگ پس او را جواز دخول داد
چون خزیمه حاضر آمد پیش از آنکه سلام دهد خلیفه گفت ای خزیمه
چه حادثهٔ روی داده و سبب آمدنت چیست خزیمه گفت ایها الخلیفه
نیامدم مگر بسبب اینکه جابر عثرات کرام را پدید آورده ام چون ترا
دیده بودم که بشناختن او مایل و شوقمند دیدار اوهستی خواستم ترا از
دیدار او مسرور کنم خلیفه گفت او کیست خزیمه جواب داد عکرمه
فیاض است خلیفه بحاضر آمدن او جواز داد عکرمه حاضر آمد خلیفه
او را بنواخت و نزدیك خود خواند و باو گفت ای عکرمه نکوئی تو
خزیمه را وبال شد پس از آن سلیمان بن عبدالملك به عکرمه گفت

تمامت حاجتهای خویش بنویس عکرمه حاجتهای خود بنوشت خلیفه در حال حاجتهای او بجای آورد وده هزاردینار زرسرخ و بیست تخت جامه زیاده بر آنچه نوشته بود بدوداد ولوای ولایت جزیره وارمانیه را بوی سپرد وباو گفت کار خزیمه باتست اگرخواهی معزول کن واگر خواهی درشغل خود برجای بگذار عکرمه گفت ایها الخلیفه اورا بجای خویشتن بازگردانم آنگاه هردو بسوی جزیره بازگشتند ودرعهدخلافت سلیمان نایب او بودند

حکایت یونس کاتب



ونیزحکایت کرده اند که درعهدخلافت هشام بن عبدالملك مردی بود یونس کاتبش میگفتند بقصد سفر شام از خانه بیرون شد و کنیزکی بدیع الجمال باخود داشت که آن کنیزك را صد هزار درم جامه وزرینه در بربود چون بشام نزدیك شد قافله در برکهٔ آبی فرود آمد وخوردنی که باخود داشت بامشکی ازنبیذ بیرون آورد در آن هنگام جوانی نکو روی وسر وقامت که بر اسبی اشقر سوار بود بادو خادمك درآمد و او را سلام داد و باو گفت بمهمان مایلی

یانه یونس گفت آری. درحال آن جوان درنزداوفرود آمدو باو گفت ازشراب خود بمن بپیمای یونس ساغری نبیذ بروی بپیمود و گفت از بهر مانغمه بسرای . در حال آن جوان این بیت برخواند

خیزای بت بهشتی آن جام می بیار کاردی بهشت کردجهان رابهشت وار

یونس راطربی سخت روی دادوپی درپی ساغرش بداد تااینکه سرمست شد آنگاه با یونس گفت کنیزك خودرا بگو که آوازی برای مابخواند کنیزك این بیت بخواند

غلطان میان تودهٔ گل عاشقان مست ازغم کناره کردهومعشوق در کنار

آنجوان درطرب شد وباده همی کشیدند تاوقت نماز خفتن رسید پس از آن بایونس گفت ازبهرچه بدین شهر آمده ای گفت ازبهر آنکه وام خود اداکنم وازپریشانی بدرآیم آن جوان گفت آیا این کنیزك بسی هزار درم میفروشی یانه گفت ازفضل خدا نومیدانیم گفت آیا بچهل هزاردرمش میفروشی یانه گفت چهل هزار درم بوام خواهان بایدم دادوخود تهی دست خواهم ماند گفت به پنجاه هزار درمش خریدم ونفقه و کسوهٔ تونیز با منست یونس گفت کنیزک را بتو فروختم آن جوان گفت برمن اعتمادداری که کنیز ببرم وقیمت اورا فردا بتو بازفرستم ویا کنیز درنزدتوباشد که قیمت فرستاده اورا ببرم یونس رامستی وشرم وبیم بر آن داشت که گفت آری برتواعتماددارم کنیز کرا ببرخدا اورا بتومبارك گرداند آنگاه جوان بیکی از آن دوغلام گفت کنیزك را باسب خویش سوارکن واورا ببر وجوان خود نیز سوار گشته یونس راوداع کرد وباز گشت ساعتی نرفت که یونس بفکرت فرورفت ودانست که خطا کرده باخود گفت چه کار بود اینکه کردم و کنیزك را بکسی دادم که اورا نمیشناسم ونمیدانم که بکجارفت

تا هنگام صبح با حیرت وفکرت بنشست علی‌الصباح دوگانه بجا آوردو
یاران اوبدمشق اندرشدند واوحیران‌بنشست ونمیدانست که چکار کند
القصه چندان نشست که آفتابش بسوزانید واز نشستن آزرده گشت
خواست که بدمشق اندرشود با خود گفت اگرمن بدمشق‌روم‌شایدقیمت
کنیزك بیاورند ومرا در اینمکان نیابند واز رفتن بدمشق ستمی دیگر
بخویشتن خواهم کرد آنگاه برخاسته درسایهٔ دیواری بنشست چون‌روز
بپایان رسید یکی از آن دو خادمرا که باآنجوان بودند دید که همی
آید ازدیدن خادمك خرسند گشت و با خود گفت تا اکنون از چیزی
چنان خرسند نگشته بودم که ازدیدن آنخادمك خرسند شدم پس چون
خادم برسید گفت ایخواجه دیر کردیم آیا جوانی را که کنیزك از تو
شری کرده می شناسی یا نه یونس گفت لا والله نمی شناسم خادم گفت
اوولید بن سهل ولیعهد خلیفه است پس از آن گفت برخیز سوار شو و
اسبی باخود آورده بود یونس‌رابر آن‌اسب سوار کرد همیرفتندتابخانه‌ای
برسیدند وبخانه اندرشدند چون کنیزك یونس را بدید برپای خاسته او
را سلام داد یونس باو گفت تراکاربا خواجه‌ات چگونه شدکنیزك گفت
مرا درین حجره بنشانید وفرمودکه بهرچیز محتاج باشم حاضر آورند
پس یونس ساعتی در نزد اوبنشست ناگاه خادم در آمد و بیونس گفت
برخیزیونس برخاسته با خادم بسوی خواجهٔ او رفت دید مهمان دوشینه
است که بر تخت نشسته بیونس گفت تو کیستی گفت من یونس کاتبم
گفت هزاران آفرین برتوبخدا سوگندکه مشتاق دیدار توبودم ونام ترا
همی شنیدم بازگوکه دوش بر تو چه گذشت یونس گفت فدای تو شوم
بخوبی گذشت پس ازآن گفت شاید تو ازکردهٔ خود پشیمان شدی و با
خود گفتی که من کنیزکرا بکسی دادم که نام او را نمیشناسم وشهراو

را نمیدانم یونس گفت معاذالله ایهاالامیر که پشیمان شده باشم اگر من آن کنیز بهدیت بامیر میدادم هر آینه هدیتی بود نالایق

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب ششصد وهشتاد وپنجم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت آنگاه ولید گفت بخدا سوگند درگرفتن کنیز از تو پشیمان شدم وگفتم که او مردیست که مرا نمی شناسد من گرفتن کنیز ازاو بدکردم اکنون ای یونس بازگو که آنچه در میان من و تو بود یاد داری یا نه یونس گفت آری. ولید گفت این کنیز را بپنجاه هزاردرم می فروشی یا نه یونس گفت آری میفروشم ولید گفت ای غلام قیمت کنیز بیاور غلام پنجاه هزار درم حاضر آورد ولید گفت هزاروپانصد دینار دیگر نیزحاضر آورآنگاه ولید گفت ای یونس این قیمت کنیز تست و این هزار دینار بجهت حسن ظنی است که بمن کردی واین پانصد دینارزر نفقهٔ راه تووسوقاتی‌است که ازبهرپیوندان خود خواهی خرید آیا ازمن خشنود شدی یا نه یونس جواب داد آری خشنودم‌آنگاه دست ولید را ببوسید وگفت بخدا سوگند دست‌وچشم ودل مرا پر وسیرکردی پس ازآن ولید گفت بخدا سوگند من باآن کنیز خلوت نکرده ام واز اوسیرنگشته‌ام او را نزد من آوریدکنیزك را حاضر آوردندجواز نشستنش داد وبه‌کنیزك گفت تغنی کن کنیزك‌این شعربخواند :

مویت رهامکن که‌چنین‌درهم‌اوفتد	کاشوب حسن‌روی تودرعالم‌اوفتد
گردرخیال خلق پری وار بگذری	فریاد در نهاد بنی آدم اوفتد
افتادهٔ توشد دلم‌ای دوست دستگیر	درپای‌مفکنش که‌چنین‌دل کم‌اوفتد

ولید در طرب شد و شکر حسن تعلیم و تأدیب یونس مر آن

کنیزك را بجا آورد پس از آن گفت ای غلام اسبی را از بهر سواری یونس زین بنه واستری از برای حمل حوایج او بیاورد ، آنگاه گفت ای یونس هر وقت بدانی که امر خلافت بمن رسیده نزد من آی که بخدا سوگند قدرترا بلندکنم وترا بی نیاز گردانم یونس مال گرفته باز گشت یونس گفته است که چون دورخلافت بولید رسید من بسوی اورفتم بخدا سوگند هرچه با من وعده کرده بود همه را وفا کرد وباکرام من بیفزود وبا اودرغایت خوشوقتی بسرمیبردم تا اینکه مال من بسیار شد وحالتم نیکو گشت وپیوسته با من نیکوئی ها میکرد تا کشته شد .

حکایت هارون الرشید ودخترك



ونیز حکایت کرده‌اند که خلیفه هرون الرشید روزی ازروزها با جعفروزیربرمکی ازجائی میگذشت دختر کانی چندبدیدند که آب بمردم همی دهند خلیفه بسوی ایشان رفته آب خواست یکی ازایشان این دو بیت برخواند :

ای مقرر بتو رسوم کمال ای منور بتو نجوم جمال
بوستانی‌است صدر تو زنعیم آسمانی است قدرتو زجلال

خلیفه را ملاحت وفصاحت آندخترك پسند افتاد .

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب ششصد و هشتاد و ششم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت خلیفه عجب آمدش وباو گفت یاابنةالکرام این شعر نغزازطبع تو سرزد یا ازدیگری خواندی دخترك گفت خود گفته‌ام خلیفه گفت اگرسخن توراستست شعریکه درو صنعت جناس باشد برخوان درحال دخترك این بیت برخواند :

فغان من همه زان زلف وغمزگان که همی ☆ بدان زره ببری و بدین زره ببری

خلیفه گفت این بیت نیزسرقت کرده‌ای دخترجواب داد نه من خود گفته‌ام خلیفه پرسید اگرسخن تو راستست شعریکه وصنعت قلب باشد برخوان دخترك بر گفت :

بکنج اندرون ساخته ساخته　　　بجنگ اندرون لشکر آراسته

خلیفه گفت این نیزمسروقست دخترك جواب داد نه من گفته ام خلیفه گفت اگرتو گفته‌ای شعری بگو که وصنعت تضاددر آن باشددرحال دخترك گفت :

از آبدار خنجر آتش فشان تو　　　چون باد گشته دشمن ملك تو خاکسار

خلیفه پرسید ایدختردرین قبیله ازکدامین طایفه‌ای دخترجوابداد از آنانکه خیمه اندر میان خیمه ها دارند وستون ایشان بلند تراست دانست که او دختر بزرك قبیله است پس از آن دخترك با خلیفه گفت توازکدام طایفه‌ای خلیفه جواب داد ازآنانکه درختشان بلند تر ومیوهٔ ایشان لذیذتراست درحال دخترك زمین ببوسید و ثنا خوانده بازگشت وبا دخترکان عرب روان شدند آنگاه خلیفه با جعفر وزیر گفت ناچار باید این دختر تزویج کنم جعفروزیر بسوی پدر اورفت وباو گفت خلیفه

دخترترا همی خواهد پدر دخترك گفت بجان منت پذیر هستم کنیز کی
است که بحضرت خلیفه هدیت خواهم فرستاد پس از آن دخترا تجهیز
کرده بسوی خلیفه برد خلیفه عقد خوانده بااودر آمیخت‌ودر نزدخلیفه
ازعزیزترین زنان اوبود وخلیفه پدراورا مالی بی شمار داد پس ازچند
گاه پدردخترك درگذشت خلیفه خبروفات اوبشنید ملول ومحزون نزد
دخترك آمد دخترك چون حزن اورا بدید برخاسته بحجره درون رفت‌و
جامه‌های فاخر برکند ولباس ماتم بپوشیدوبعزا بنشست وسبب این‌حالت
ازاو پرسیدندجواب‌داد پدرم‌درگذشته‌خلیفه را ازکاراو آگاه کردندخلیفه
بسوی‌او آمد ازوپرسید این‌خبر که گفته دخترك گفت ایهاالخلیفه این‌خبر
با من سیمای تو گفت خلیفه پرسید سیمای من ترا چگونه آگاه کرد
دخترك جواب داد ازوقتیکه من درحضرت تو منزلت یافته‌ام ترا جزاین
دفعه ندیده بودم که ملول ومحزون نزدمن آئی‌ومرا نیز کسی ازپدرسال‌-
خورده ترنبود خلیفه را فطانت اوپسندآمد ودیدگان پرازاشك کرده او
را تسلی داد دختر گفت زندگی خلیفه درازباد پس از آن چندی ازبهر
پدرمحزون زیست وبا همان حزن سپری شد .

حکایت شعرسه دختر

ونیزحکایت کرده اندکه خلیفه هرون‌الرشید را شبی از شب ها
بی خوابی‌سخت روی داد وازخواب گاه برخاسته از قصری بقصری همی
گشت تابامداد شدآنگاه اصمعی‌رابخواست چون‌اصمعی‌راحاضر آوردند
اورا بنشاند وباو گفت ای اصمعی ازتوهمی خواهم که بهترین آنچه در
زنان و اشعار ایشان شنیده‌ای با من حدیث کنی‌اصمعی گفت از زنان
شعر بسیارشنیده‌ام ولکن جز سه بیت که ازسه دخترشنیده‌ام هیچ کدام



را نپنسدیده‌ام .

چون‌قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب ششصد وهشتاد وهفتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت اصمعی گفت جزسه بیت نپسندیده‌ام خلیفه گفت حدیث‌دختران بامن بگو اصمعی گفت ایها الخلیفه من سالی دربصره بودم گرمی هوا سخت شد من بطلب آرامگاهی همی گشتم که گذرگاهی را دیدم‌رفته و آب زده‌اند ودر آنجا دکه‌ای دیدم از چوب که از آن دکه منظر ها بهر سوی گشوده بود و رایحهٔ مشك برومیوزید من بنشاط اندر شدم وبر دکه بنشستم خواستم که بخسبم گفتاری شیرین از دختر کی شنیدم که همی گفت ایخواهران ما امروز از بهر مؤانست نشسته ایم بیائید سیصد دینار بگذاریم وهریکی ازما شعری گوید شعر هر کدام نغزتر وملیح‌تر باشد آن‌سیصددینار از آن‌او باشد دختر کان‌دیگر سخن او بپذیرفتند آنگاه بزرگترین دختر کان بیتی گفت و آن این بود.

درخواب بدیدار من آمد بت مه‌روی ایکاش به بیداری باز آیدم ازدر

ودختر خردتر ازو بیتی دیگر بگفت و آن اینست :

درخواب خیال بت من کرد زمن یاد هستم بخیالی خوش از آن لعبت دلبر

ودختر خردسال تراز ایشان بیتی بگفت وآن این بود

جان باد فدای صنمی کزسر زلفش　　شب تابسحر بستر من بود معطر

من باخود گفتم اگر این دختر کان باچنین کمال جمال نیز داشته باشند کار بغایت نیکو است آنگاه از دکه بزیر آمدم وهمیخواستم که باز گردم که در گشوده شد و کنیزکی بیرون آمد و بمن گفت ای شیخ بنشین من دوباره بفراز دکه شدم و بنشستم ورقهٔ بمن داد من نظاره کردم در آن ورقه خطی درنهایت خوبی دیدم ومضمون ورقه این بود که ایها الشیخ بدانکه ماسه دختر بایکدیگر خواهریم واز بهر مؤانست نشسته سیصد دینار گذاشته ایم وشرط کرده ایم که هریك ازما شعری نغز وملیح بگوید آن سیصد دینار از آن او باشد وترا بداوری خواسته ایم بهرچه می بینی حکم کن والسلام من کنیزك را گفتم دواتی وکاغذی نزد من آور کنیزك اندکی غایب شد پس از آن دواتی سیمین باقلمهای زرین بیاورد من این ابیات بنوشتم

دیدم بیکی منظره امروز سه دختر　　مه روی وسمن بوی ودل آراو سخنور

هریك برمن خواندیکی شعر دلاویز　　کردند مرا هرسه دراین واقعه داور

این بیت فروخواند نخستین ببرمن　　آن دختر مه روی که بود ازهمه مهتر

درخواب بدیدار من آمد بت مهروی　　ای کاش به بیداری باز آیدم از در

زان پس دومین دختر پیش آمد و برمن　　بگشود بدین بیت یکی حقهٔ گوهر

درخواب خیال بت من کرد زمن یاد　　هستم بخیالی خوش از آن لعبت دلبر

وانگه سیمین دختر این بیت سرائید　　کز خواندن آن کام شود معدن شکر

جان باد فدای صنمی کزسر زلفش　　شب تا بسحر بستر من بود معطر

القصه من این بیت پسندیدم از ایشان　　کز هجر بود وصل نکورویان خوشتر

اصمعی گفته است که چون ابیات نوشتم ورقه بکنیزك دادم کنیزك بقصر

باز گشت که ناگاه قصر از رقص و آواز خواندن پر از نشاط شد من باخود گفتم دیگر مرا اقامت نشاید در حال از دکه بزیر آمده قصد باز گشت کردم ناگاه کنیزك را دیدم که ندا در میدهد و همی گوید ای اصمعی بنشین من گفتم ترا که خبر داد ازاینکه من اصمعی هستم گفت ای شیخ اگر نام تو بر ما پوشیده باشد نظم تو بر ما پوشیده نیست پس من بنشستم در آن حال در گشوده شد و کنیزك نخستین طبقی از میوه و حلوا در دست گرفته بدر آمد من میوه و حلوا میخوردم و شکر احسان او بجا آوردم و خواستم که باز گردم ناگاه کنیزك ندا در داد و گفت ای اصمعی بنشین من چشم بسوی او بر داشتم کفی سرخ در آستین زر بدیدم گمان کردم که بدر از زیر ابر نمایان است و بدره ای که سیصد دینار زر در آن بود بسوی من انداخت و بمن گفت این هدیتی است از من به‌سوی تو . خلیفه باصمعی گفت از بهر چه شعر دخترك خردسال پسندیدی اصمعی جواب داد ایها الخلیفه خدای تعالی زندگانی ترا دراز کند . از آنکه دختر بزرگ گفته بود ای کاش به بیداری باز آیدم ازدراین تمنی و آرزو است گاه دست دهد و گاه دست نمی دهد و اما دخترك میانی را خیالی روی داده واما دخترك خرد سال در شعر گفته است که او بامعشوق بیك خواب گاه اندرشده و انفاس پاکیزه‌تر ازمشك بمشام اور سیده و خود را بـه معشوق فدا کرده و کسی نفس خودرا فدا نکند مگر بکسی که ازجان عزیزتر باشد خلیفه گفت احسنت ای اصمعی . پس سیصد دینار باصمعی بداد

حکایت منادمت شیطان باابراهیم موصلی.

و نیز حکایت کرده اند که ابواسحق ابراهیم موصلی گفته است که من از هرون الرشید دستوری خواستم که روزی از روزها را بر من ببخشاید که باپیوندان و برادران خلوت کنم خلیفه روز شنبه را جواز داد من

بمنزل خود باز آمدم وطعام وشراب وهرچه که حاجت بآن‌داشتم حاضر آوردم وبا دربانان گفتم که درها ببندند وکس‌را نگذارندنزد من آید پس در آن هنگام که من نشسته وزنان بر من گرد آمده بودندشیخی خداوند هیبت وجمال که جامه‌های‌سفید دربر وطیلسان برسر و عصائی که قبضهٔ آن سیمین بود در دست دارد ورایحهٔ طیب وگلاب از وهمی آیدآمد مرا ازدیدن او خشمی بزرگ روی داد و نیت آزردن دربان کردم پس از آن شیخ مرا سلام داد من رد سلام کرده او را بنشستن دستوری دادم شیخ بنشست وبا من احادیث‌عرب همی گفت‌و اشعارایشان همیخواند تا اینکه خشم من برفت وگمان کردم که چون غلامان من ادب وظرافت او را دانسته‌اند بعمد او را بمجلس راه داده‌اند که عیش برمن تمام شود آنگاه بشیخ گفتم تو را در طعام میلی هست جواب‌داد من‌حاجت بطعام ندارم گفتم با شراب‌چگونه‌ای‌جوابداد آن‌را خوددانی پس من رطلی‌بنوشیدم ورطلی هم برو بپیمودم پس ازآن بمن گفت‌ای ابو اسحق آیا سر آن داری که تغنی کنی تا از حسن صنعت تو چیزی بشنوم من از سخن او در خشم شدم پس ازآن سخن اورا هموار کرده عودبگرفتم وبزدم وبخواندم گفت آفرین برتوای‌ابواسحق. ابراهیم گفته است که مرا از این سخن خشم فزونترشدکه بی اجازت آمدن او بس نبودکه مرا با نام خود مخاطب همی کند پس از آن بامن گفت سر آن داری‌که باردیگر بخوانی‌که ما نیز ترا پاداش خواهیم داد من عود گرفته تغنی کردم و تمامت راهها از بهر او بزدم از آنکه گفته بود ترا پاداش خواهم داد .

چون قصه بدینجارسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب ششصد و هشتاد وهشتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت تغنی کردم او درطرب شد و گفت آفرین بر تو . پس از آن گفت مرا دستوری میدهی تا تغنی کنم گفتم اختیارتر است ولی عقل اورا ضعیف شمردم که درنزد من همیخواهد تغنی کند پس عود گرفته تارهای آن محکم کرد بخداسوگند گمان کردم که عود به زبان فصیح به سخن آمد و به آواز ملیح بخواند آنگاه شیخ تغنی کرده این ابیات بخواند

ساقی سیمتن چه خسبی خیز — آب شادی بر آتش غم ریز
بوسه‌ای برکنار ساغر نـه — پس بگردان شراب شهد آمیز
شاهدان میکنند خانهٔ زهد — مطـربـان میزنند راه حجیز

ابو اسحق گفته است که بخدا سوگند گمان کردم که درو دیوار از خواندن او برقص آمدند و ازحسن آوازاومبهوت ماندم ویارای سخن گفتن نداشتم پس از آن این ابیات برخواند .

آن حیات منست خاك سر کوی دوست — گردوجهان خرمیست ماوغم روی دوست
ولوله درشهر نیست جزشکن زلف یار — فتنه درآفاق نیست جزخم ابروی دوست
داروی مشتاق چیست زهرزدست نگار — مرهم عشاق چیست زخم ز بازوی دوست

پس از آن راهی دیگر بزد و این ابیات بخواند

کمان سخت که داد آن لطیف بازورا — که تیر غمزه تمامست صید آهو را
هزار صید دلت بیش در کمند آید — بدین صفت که توداری کمان ابرورا
توخودبجوشن وبرگستوان چه محتاجی — که روز معرکه برخودزره کنی مورا

آنگاه بمن گفت ای ابراهیم این آوازه کـه شنیدی برخوان وبکنیزان خود بیاموز من گفتم آوازه بمن اعادت کن گفت حاجت به اعادت نیست وازمن غایب شد من شگفت ماندم و شمشیر گرفته بسوی دربشتافتم در را بسته یافتم وباکنیزکان گفتم چه‌شنیدید گفتند آوازهٔ بهتر

از همه آوازها بشنیدیم من حیران مانده بسوی در سرای بشتافتم آندر را نیز بسته یافتم از دربانان شیخ را بازپرسیدم گفتند شیخ کدام است بخدا سوگند امروز کسی از در بدرون نیامده است من بازگشته در کار او بفکرت اندر شدم که ناگاه از یك سوی خانه آوازی بر آمدو گفت ای ابواسحق هراس مکن که من ابلیس بودم که امروز ندیم تو گشتم آنگاه من سوار گشته بسوی خلیفه رفتم وحکایت باو فروخواندم گفت ای ابو اسحق آوازه را که ازاو آموخته‌ای برخوان. من عود گرفتم وبزدم و آوازه برخواندم خلیفه در طرب شد و گفت آنشیخ یك روزخود مازابنواخت چنانکه تو را نواخته است پس از آن صله از بهر من بداد من جایزه گرفته بازگشتم .

حکایت عاشق محروم



ونیز مسرور خادم حکایت کرده است که شبی هرون الرشیدرا بی خوابی سخت درگرفت وبمن گفت ای مسرور از شعرا که بر دراست من بیرون آمده جمیل بن معمر عذری را در دهلیز یافتم باو گفتم دعوت خلیفه را اجابت کن در حال بامن بنزد خلیفه آمد خلیفه او را جواز

نشستن داد و باو گفت ای جمیل درپیش تو چیزی از احادیث عجیبه هست یانه گفت ایهاالخلیفه کدام یك دوست تر داری چیزی را که دیده ام یا حکایتی که شنیده ام خلیفه گفت آن چه دیده ای باز گوی جمیل گفت ایهاالخلیفه من شیفتهٔ دختری بودم و او را درست میداشتم و بسوی او آمد وشد میکردم .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازسخن فروبست

چون شب ششصد و هشتاد و نهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت . گفت بسوی او آمد وشد میکردم پس از آن پیوندان دخترك او را برداشته بناحیهٔ دیگر کوچیدند من دیر گاهی او راندیدم شوق او مرا مضطرب کرد و خاطرم برفتن سوی او مایل شد تا اینکه شبی از شبها شوق مرا بسوی او بر انگیخت برخاسته باربر اشتر بستم ودستار بر سر بنهادم وشمشیر برمیان بسته نیزه برداشتم و بر اشتر سوار گشته بیرون آمدم وبسرعت همی راندم تا شبی از شبهای تاریك که من از نشیب وفراز کوه وهامون برنج اندر بودم و آواز شیران و گرگان و وحشیان از هرسو بلند میشد و ازغایت بیم عقل من رفته و پیوسته نام خدای تعالی مرا در زبان بود و با اینحالت همی رفتم که خواب مرادرربود و اشتر مرا به بیراهه کشید و من در خواب بودم که چیزی برسر من بخورد من هراسناك بیدارشدم مرغزاری دیدم که درختان بسیار و نهرهای رواناداشت و درختان آن مرغزار بیکدیگر بافته بودند من از اشتر بزیر آمدم و مهار اشتر بدست گرفته خلاصی همی جستم تا اینکه از میان درختان ببادیه در آمدم بار بر اشتر محکم کرده سوارشدم و نمیدانستم که بکدام سوی روم چشم بنواحی آن بادیه انداخته در سینهٔ صحرا آتشی دیدم اشتر بسوی آن براندم چون بآتش نزدیك شدم دیدم

که آتش درخیمه است و نیزهٔ در پیش خیمه برپاست و اسبی ایستاده و اشتری خفته است با خود گفتم این خیمه قصهٔ بزرگ خواهد داشت از آنکه درین صحرا کسی نیست پس از آن بسوی خیمه رفته سلام دادم پسری نوزده ساله ازخیمه بدر آمد که جبینش مانند بدر درخشان بود و شجاعت از سیمای او آشکار میشد رد سلام کرده گفت یا اخ العرب گمان من اینست که راه گم کرده‌ای گفتم آری مرا براه دلالت کن گفت یا اخ العرب این سرزمین خوابگاه شیرانست و امشب شبی است تاریك من از وحشیان بر تو ایمن نخواهم بود یك امشب در نزد من فرود آی چون فردا شود راه بر تو بنمایم من از اشتر فرود آمده زانوی اشتر ببستم وجامهٔ سفر را برکندم وساعتی بنشستم که آنجوان برخاسته گوسپندی را ذبح کرد و آتشی بیفروخت وبخیمه اندرآمد سیخهائی نظیف و نمکی سفید برداشته ازآنگوشت پاره پاره همی برید ودر آتش پخته بمن همی داد ولی ساعتی مینالید وساعتی میگریست پس ازآن فریاد برآورده سخت بگریست واین ابیات برخواند

شب دراز نخواهم دواج دیبارا	که شب دراز بود خوابگاه تنها را
زدست رفتن دیوانه عاقلان دانند	که احتمال نمانده است ناشکیبارا
دوچشم باز نهاده نشسته ام همه شب	چوفرقدین که نگه میکند ثریارا

جمیل گفت ایها الخلیفه من دانستم که آن پسرعاشق است وعاشق را نمی شناسد مگر کسی که طعم عشق چشیده باشد من با خود گفتم که ازکاراوجویان شوم باز گفتم چگونه من درمنزل او نشسته ام حالت او باز پرسم خیال از سربیرون کرده بخوردن گوشت بپرداختم چون از خوردن فارغ شدم آنجوان برساخته طشتی نظیف و ابریقی نیکو و دستار چهٔ حریر بیاورد چون دست بشستم گلاب حاضر آورد

خویشتن بگلاب معطر ساختم و ساعتی حدیث گفتم پس از آن جوان
برخاسته پرده‌ای ازدیبا درمیان خیمه بکشید وبا من گفت یا اخ العرب
بخوابگاه اندر شومن درخوابگاه رفتم خوابگاهی ازدیباج گسترده یافتم
جامه بر کنده بخوابگاه اندر شدم وچنان شبی در عمرخود ندیده بودم
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب ششصد و نودم برآمد

گفت ایملك جوانبخت جمیل گفته است در کار آن پسر بفکرت اندر
شدم تا سه پاس از شب گذشت ناگاه آوازی رقیق شنیدم که لطیف تراز
آن آوازی نشنیده بودم آنگاه پرده راکه درمیان بود برداشتم دخترکی
دیدم که ازو نکو روی ترکس ندیده بودم و آن دختر در پهلوی جوان
نشسته با یکدیگر شکایت همیکردند و همی گریستند من با خود گفتم
سبحان‌الله این دخترك کیست وقتیکه من بدینمکان آمدم جز این جوان
کس را ندیدم پس ازآن باخود گفتم شك نیست که این دختر از دختران
جنیانست که این جوانرا دوست میدارد ودرین مکان با او خلوت کرده
پس ازآن چشم بدخترك بگماشتم دیدم که اوازانسیان وازطایفهٔ عربست
چون دانستم که آندخترك معشوقهٔ آنجوانست غیرت عاشقان بخاطر آورده
پرده فرو انداختم وروی خود پوشیده بخفتم چون بامداد شددوگانه بجا
آوردم و باو گفتم یااخ‌العرب احسان برمن تمام کن وراه برمن بنمای او
بسوی من نگاه کرده گفت یا وجه العرب ضیافت سه روز است ومن
تا سه روز ترا نخواهم گذاشت که ازین مکان بیرون روی جمیل گفته
است که من سه روز درنزد او بماندم چون روزچهارم شد بحدیث گفتن
بنشستیم من نام ونسب او بپرسیدم گفت من ازقبیلهٔ بنی‌عذره و نام من
فلان بن فلانست ایها الخلیفه من دیدم که اوپسر عم منست واز اشراف

قبیلهٔ بنی عذره است آنگاه خود را باو بشناساندم و از او پرسیدم که ترا
باینکاروا داشته وازبهرچه درین بادیه تنهائی ایهاالخلیفه اواین سخن از
من شنید دیدگانش پرازسرشك شد وبمن گفت ای پسرعم من دخترعم
خود را دوست میداشتم وبروی شیفته بودم وطاقت جدائی اونداشتم او
را ازعم خود خواستگاری کردم عم من دعوتم را اجابت نکرده و اورا
درمیان قبیله بمردی تزویج کرد آنمرد اورا بمحلتی که خود در آنجا بود
ببرد چون آندخترك ازمن دور گشت ومرا دیداراومیسر نشد شوق مرا
بترك پیوندان ومفارقت عشیرت بداشت درین بادیه تنهائی بگزیدم واز
همه کس دوری کردم پس من گفتم خانهٔ ایشان درکجاست گفت درسراین
کوه است و بدین مکان نزدیك است و آن دخترك درهرشب چون نیمی
ازشب بگذرد بوشیده ازمیان قبیله بدرشود ونزد من آید وبا یکدیگر
ازحدیث گفتن تمتع برمیگیریم ومن بدینحالت نشسته در هرشبی بیك
ساعت وصل او خشنودم تا اینکه جان از تنم برود و یا اینکه کار برغم
حاسدان شود جمیل گفت ایهاالخلیفه چون آنجوان مرا ازکارخود آگاه
کرد ازکار او غمین شدم و باو گفتم ای پسرعم میخواهی که ترا بحیلتی
اشارت کنم که صلاح تودر آن باشد وبسبب آن اندوه تو برود آنجوان
گفت ای پسرعم اشارت کن من باو گفتم که چون شب شود و آن کنیزك
نزد تو آید اورا براشترمن بیند ازوخود براسب خویشتن سوارشوومن
نیزبریکی ازاشتران سوارشوم وهمه شب اشترهمی رانم وهنوزصبح ندمیده
باشد که مسافتی دورودرازطی کنیم وتوبمراد خویشتن برسی وجهان آفرین
را جهان فراخ است ومن نیزبخدا سوگند تازنده‌ام باجان ومال وشمشیر
ترا یاری خواهم کرد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب ششصد و نود و یکم برآمد

گفت ایملك جوانبخت چون آن جوان سخن جمیل بشنید باو گفت ای پسرعم باید با او مشورت کنم که او خردمند واز کار آگاه است جمیل گفته است که چون شب تاریك گشت وهنگام آمدن او شد آن پسر بانتظار او بنشست دخترك ازعادتی که داشت دیر کرد آنگاه جوان از خیمه بدر شد وروی بسوی نسیمی که ازجانب آن دختر میوزید کرده این دو بیت برخواند

ای باد بهاری خبرازیارچه داری   پیغام گل سرخ سوی باغ کی آری
زلف بت من داشته‌ای دوش در آغوش   نه نه تو هنوز آن دل و آن زهره نداری

وباز بخیمه اندرشد و ساعتی بگریستن بنشست پس از آن با من گفت ای پسرعم دختر عم مرا حادثهٔ روی داده وگرنه تا این زمان دیر نمی کرد تودراین مکان بنشین تامن خبراواز بهر تو باز آورم آنگاه شمشیر وسپر بگرفت وساعتی ازمن غایب شد چون باز آمد دیدم چیزی دردست دارد وبانگ برمن همی زند من بسوی او بشتافتم گفت ای پسرعم میدانی چه حادثه روی داد گفتم لاوالله نمی‌دانم گفت دخترعمم بسوی ما روان گشته شیری سرراه بروی گرفته اورا ازهم دریده است و از وی چیزی برجا نگذاشته مگر همینکه می بینی پس آنچه در دست داشت برزمین نهاد دیدم که آن گیسوان واستخوانهای سردختراست پس آن جوان سخت بگریست وبمن گفت ازجای خود برمخیز تا بسوی تو باز گردم ساعتی نیز از من غایب شد چون باز آمد سر شیر را باز آورد او را بزمین افکند وآب خواست من آب حاضر آوردم دهان شیر بشست واوراهمی بوسید وهمی گریست واین ابیات همی خواند .

ای دریغا صبح ظلمت سوزمن   ای دریغا نور روز افروز من

ای دریغا ای دریغا ای دریغ کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
چون زنم دم کاتش دل تیز شد شیر هجر آشفته و خونریز شد



پس از آن گفت ای پسرعم ترا بخدا و به قرابتی که میانهٔ من و تست
که وصیت من بنیوش و پوشیده دار که من همین ساعت هلاك خواهم شد چون

من بمیرم مرا غسل ده وبا این استخوانها کفن کن ودریك قبر بخاك بسپار و این دوبیت بقبرما بنویس

من آنکسم که مرا هر که دید میگفتی سهیل مشکین زلفی وماه زهره ذقن
کنون بزیر زمینم چوصد هزار غریب گرفته این تن مسکین من بگل مسکن

پس از آن سخت بگریست وبخیمه درون رفت وساعتی ازمن غایب شد چون بیرون آمد فریادی بر کشیده در گذشت من چون اینحالت بدیدم اندوه من زیادت شد وازغایت حزن از هلاکم چیزی نماند آنگاه پیش رفته اورا در آغوش گرفتم وآنچه بامن گفته بود چنان کردم وسه روز در سر قبر ایشان بسر برده پس از آن راه صحرا درپیش گرفتم وتا دوسال زیارت ایشان ترك نمیکردم

حکایت اعرابی ومروان حکم



ونیز حکایت کرده اند که روزی معاویه دردمشق بر تخت خلافت نشسته بود واز آنمکان منظره ها بهرچهارسوی داشت که نسیم از هرسوی برومیوزید و آنروز روزی سخت گرم بود که ناگاه مردی رادید که پابرهنه همی آید واز اثر گرما برنج اندراست معویه باحاضران گفت آیا خدایتعالی بدبخت تراز

آن کسی آفریده که درین ساعت گرما به بیرون آمدن محتاج باشد چنانکه اینمرد در این ساعت پا برهنه همی آید حاضران گفتند که شاید او بسوی خلیفه همی آید معویه گفت بخدا سوگند اگراو قصد من کرده باشد هر آینه اورا مالی بسیار دهم و اگر ستمی بروی رسیده باشد او را یاری کنم ای غلام بردربایست اگراین اعرابی اجازت خواهداو را جواز ده و از آمدن او بسوی من منع مکن غلام بیرون آمده با اعرابی ملاقات کرده باو گفت چه میخواهی گفت خلیفه را همیخواهم غلام گفت درپیشگاه خلیفه حاضرشو وبروی سلام کن

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست .

چون شب ششصد و نود و دویم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون خادم اعرابی را جواز داد اعرابی درمجلس معویه حاضر آمدواو را سلام‌داد معویه باو گفت از کدام قبیله‌ای گفت ازبنی تمیمم گفت درین وقت‌ازبهرچه آمده‌ای‌جوابداد بشکایت آمده‌ام و پناه بتو آورده ام گفت شکایت تو از کیست گفت ازمروان‌بن‌حکم‌است پس از آن این ابیات برخواند

خدا ترس را بر رعیت گمار	که معمار ملکست پرهیز کار
ریاست بدست کسانی‌خطاست	که ازدستشان‌دستهابرخداست
سر گرگ باید هم اول برید	نه چون‌گوسفندان مردم‌درید

معویه چون ابیات او بشنید ودید که از دهان او آتش همی ریزد باو گفت یا اخ العرب قضیهٔ خود فروخوان و مرا از قصد خود آگاه کن اعرابی گفت ایهاالخلیفه مرا زنی بود که او را دوست میداشتم و او روشنی چشم من بود اشتران چند داشتم که بآنها معیشت همی گزاردم خشك سالی بما رسیدکه اشتران من هلاك شدند و من بی چیزماندم چون مال من برفت و حالتم دگرگون گشت ذلیل وخوار شدم

و بکسانی که بزیارت من رغبت داشتند گران گشتم چون پدر زن من بدحالی من بدانست آنزن از من بگرفت و مرا براند من نزد عامل تو مروان حکم آمدم و از او امید یاری داشتم چون پدر زن مرا حاضر آورد شکایت من باو گفت آنمرد گفت من هرگزاو را نمی‌شناسم گفتم اصلح‌الله الامیر زنرا حاضر آور و حدیث از او باز پرس تا حق بر تو آشکار شود آنگاه زنرا حاضر آورد وچون‌زن درپیشگاه اوجای گرفت حسن آنزن او را پسند افتاد او نیز با من خصم شد و بمن خشم آورده بسوی زندانم بفرستاد پس از آن با پدر آنزن گفت که آیا دختر بمن تزویج میکنی که من هزار دینار زر و ده هزار درم نقره بتو دهم و دختر را از این اعرابی خلاص کنم آنمرد در مال طمع کرده دعوت او را اجابت کرد آنگاه مروان مرا حاضر آورده خشمگین با من گفت ای اعرابی سعاد را طلاق گو من گفتم طلاقش نخواهم گفت جمعی ازخادمان را برمن‌بگماشت با گونه‌گونه عذابها مرا بیازردندمن ناگزیر مانده طلاقش گفتم دوباره مرا بسوی زندان بفرستاد در زندان بودم تا ایام عدت درگذشت آنگاه زن تزویج کرده مرا از زندان رها کرد و من بامید توبر آمدم وپناه بتو آوردم پس این ابیات برخواند

گر نیابم ز نزد تو من داد — در سحر نزد حق کنم فریاد

آخر از حشر یاد باید کرد — شاه را عدل و داد باید کرد

گر تو انصاف من نخواهی داد — روزی ازملك خود نباشی‌شاد

پس از آن اعرابی مضطرب شد و دندانها بیکدیگرسود و بیخود بیفتاد و مانند مار زخم خورده درهم پیچیده معاویه چون ابیات بشنید و آنحالت بدید گفت پسرحکم از حدوددین تجاوز نموده وبزنان مسلمانان جرأت کرده

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد ونودوسیم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت پس از آن گفت ای اعرابـی حدیثی گفتی که من هرگزچنان حدیث نشنیده بودم آنگاه دوات وکاغذ بخواست و به مروان حکم بنوشت که ای مروان بمن رسیده است که توبررعیت‌خود ستم کرده‌ای و کسی‌سزاوار ولایتست که چشم‌خود از شهوتها فرو بندد و خویشتن را ازلذتها باز دارد پس ازآن سخنی دراز نوشت که من اورا درضمن این ابیات مختصر کردم .

این‌چه رسمی وچه ستم کاریست | این‌چه فرعونی‌وچه‌جباریست
آه مظلوم در سـحر بیقین | بتر از تیر و ناوك زوبین
ای بسا تیره های جباران | تار تار از دعای غمخواران
ای بسا نیزه های گنجوران | شاخ شاخ از دعای رنجوران

پس‌از آن کتاب فروپیچیده کمیت ونصر ابن ذبیان را بخواند که ایشان امین او بودند پس ایشان کتاب گرفته بسوی مروان رفتند وکتاب بدو داده و او را از ماجری آگاه کردند مروان کتاب همیخواند وهمی گریست‌چون مخالفت نتوانست بسوی سعاد رفته او را از ماجری آگاه کرد ودرمحضر کمیت ونصر بن ذبیان طلاقش گفت واو را در صحبت آن دو امین بسوی معاویه فرستاد و کتابی بمعویه نوشته این ابیات درو بنگاشت .

حاش‌لله که من کنم بیداد | یا زناموس مردم آرم یاد
برمن‌ازکردگار بادا خشم | گر بناموس خلق آرم چشم
نیست ممکن زنازمثل‌منی | این صنم راگرفته ام بزنی

طاعتت را ز دست ننهادم سوی درگاه تو فرستادم

وکتاب مهر کرده بآن دو رسول داد ایشان نیز نزد معاویه بازـ گشتند وکتاب بدو دادند معویه کتاب بخواند وگفت فرمانبرداری نکو کرده پس از آن بهحاضر آوردن آن‌زن بفرمود آن زن رابسی نکوروی یافت که در حسن و جمال مانند او ندیده بود بـا آن زن سخن گفت زبان او را فصیح وبیانش را ملیح دید آن‌گاه اعرابی را بخواست اعرابی حاضر آمد ولی از گردش روزگار هراسان بود معویه گفت ای اعرابی آیا میتوانی از این زن شکیبا شوی تا تو را کنیزگان ماه روی دهم وبا هر کنیزکی هزار دینار بسوی تو بفرستم و از بهر تو از بیت‌المال چیزی که تو را بی نیاز گرداند قرار دهم اعرابی چون سخن معویه بشنید فریادی برکشیده ببخود بیفتاد معاویه گمان کرد که اعرابی درگذشت چون اعرابی بخود آمد معویه باو گفت ای‌اعرابی تو را چه روی داد اعرابی گفت من از جور مروان بن حکم بتو پناه آورده‌بودم اکنون از جور تو بسوی که پناه برم این بگفت و این ابیات برخواند

ای بباطلی ز دیو برده سبق سایهٔ باطلی نه سایهٔ حق
ز آب چشم من گدای بترس ورنه از آتش خدای بترس
چند خواهی بدرد ما را سوخت که نه‌ما راخدای‌برتوفروخت

پس از آن گفت ایها الخلیفه اگر همهٔ مال بمن دهی جز سعاد چیزی نخواهم گرفت .

دوست‌بدنیا و آخرت نتوان‌داد صحبت یوسف‌به ازدراهم معدود

معویه گفت ای‌اعرابی توخود اعتراف‌داری که اورا طلاق گفته‌ای ومردان نیز به طلاق او اعتراف دارند ما اکنون آن زن را مختارکنیم اگر او جز تو کسی را اختیار کند باو تزویجش کنیم وگرنه بسوی

تو رد نمائیم اعرابی گفت اختیار از آن خلیفه است معویه با زن گفت ای سعادچه میگوئی کدامیك دوست‌تر داری خلیفه را بااین شرف وعزت و سلطنت یا مروان حکم را به آن ستم کاری و جفاکاری یا این اعرابی را با گرسنگی وپریشان روزگاری سعاد در این حال این دو بیت بر خواند .

من اندرخود نمییابم که روی ازدوست برتابم بدارایخواجه دست‌ازمن که‌طاقت‌رفت‌و پاتابم
مرا از دنیی وعقبی همینم بس‌ودیگر نه که پیش ازرفتن‌دنیا دمی با دوست دریابم

پس از آن سعاد گفت ایهاالخلیفه بخدا سوگند من او را از بهر حادثه روزگار خوار نخواهم داشت وصحبت و محبت او با من دیرین است با شیر اندرون شد و باجان بدر شود معاویه را از وفا و مودت و عقل او عجب آمد و او را ده هزار درم بداد و با اعرابی گفت زن خود بگیرو با خرمی بازگرد .

حکایت ضمرة بن مغیره



و نیزحکایت کرده‌اند که شبی هرون‌الرشید را بیخوابی سخت بگرفت اصمعی‌را با حسین خلیعی حاضر آورد وبایشان گفت بامن‌حدیث

گوئید و ای حسین تو بحدیث گفتن ابتدا کن حسین گفت ایها الخلیفه سالی از سال‌ها قصیده‌ای درمدح محمد بن سلیمان ربیعی گفته بسوی بصره رفتم محمد بن سلیمان قصیده را تحسین کرده مرا باقامت بفرمود من روزی بیرون آمده از راه مهالبه بسوی مربد روان شد گرمی هوا در من اثر کرد بدری بزرگ نزدیك شدم که آبی بنوشم ناگاه دخترکی دیدم چون سرو خرامان که تودهٔ عنبر بر ارغوان شکسته وازسنبل برسمن پیرایه بسته نرگس از حسرت چشمانش بیخواب وسنبل ازرشك زلفانش در تاب بود عارضی چون ماه دوهفته ورشتهٔ لؤلؤ درعقیق نهفته واله و حیران در دهلیز باین سوی و آن سوی همی رفت و همی آمد و او در نکوئی چنان بود که شاعر گفته.

تا سرزلف تو آنکونه پریشان باشد هیچ دل نیست که‌و یراسروسامان باشد

راستی‌را لب ودندان ترا شاید گفت اگرازلعل وزگوهرلب ودندان باشد

روزرخسار وشب‌زلف‌تو هرکس که بدید زانسبب روزوشب اوهمه یکسان‌باشد

ایها الخلیفه! چون دربگشودم که آن آهوخرام را سلام کنم کوی و برزن از بوی‌مشك وعنبرپرشد پس او را سلام‌دادم بآوازی خفیف‌ودلی حزین رد سلام کرد باوی گفتم ایخاتون شیخی هستم غریب تشنگی برمن غالب شده آیا بیك آب مرا می‌نوازی یانه گفت ایشیخ ازمن دورشو که من از آب‌ونان بمحنت مشغولم.

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد و شهرزادلب از داستان فروبست

چون شب ششصدونودوچهارم برآمد

گفت ایملك جوانبخت دخترك گفت من از آب و نان بمحنت مشغولم گفتم ایخاتون سبب چیست گفت از آنکه‌من بکسی عشق دارم که انصاف‌نمی کند و کسی‌رامیخواهم که اومرانمیخواهد گفتم ای خاتون آیا درروی

زمین کسی هست که تواورا بخواهی واوترا نخواهد گفت آری نخواستن
اوبسبب فزونی حسن وجمالی است که دارد گفتم درین دهلیز از بهرچه
یستاده‌ای گفت راه اوازاینجاست واین‌وقت هنگامی است که اواز اینجا
بگذرد من باو گفتم ایخاتون آیا هیچ وقتی دریکجا با یکدیگر حدیث
کرده‌اید آهی بر کشیده سرشك از دیده روان ساخت و گفت دیر گاهی
با هم بسربرده‌ایم گفتم ایخاتون ترا عشق بدین جوان بکدام پایه است
گفت اگر گاهی من او را ناگهان ببینم خون و روح از تن من دور
شوند یك هفته ودوهفته صورت بیجان باشم گفتم ایخاتون سبب جدائی
در میان شما چه شد گفت گردش کردن روزگار ما را از هم جدا کرده
وحدیث من و او طرفه حدیثی است و آن اینست که در روز عید نوروز
تنی چند از دختران بصره رانزدخود بخواندم ودرمیان ایشان دختر کی
بود بدیع‌الجمال که مرا بسی دوست میداشت چون بنـزد من آمد مرا
درآغوش گرفت و مـرا ببوسید پس از آن خلوت کرده بباده گساری
بنشستیم واوبا من ومن با اوملاعبت می‌کردیم گاهی او برسینهٔ من بود
وگاهی من برسینهٔ او بودم درآنحال او را مستی برآنداشت که دست
ببند شلوار من بنهاد بند شلوارم گشوده شد ولی در میان ما جز پاکی
چیزی نبود آنگاه شلوارمن بیفتاد و درهنگامی که ما را حالت این بود
معشوق من بی‌خبراز دردرآمد واین حالترا ازما مشاهده کرد در خشم
گشته باز گشت .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب ششصد و نود وپنجم برآمد

گفت ایملك جوانبخت آن دخترك گفت اکنون من ازو معذرت همی
خواهم ولی اوبگوشهٔ چشم برمن نگاه نمیکند وحرفی بمن نمی‌نویسد

و رسولی پیش من نمی‌فرستد گفتم ایخاتون این جوان که میگوئی از عربست‌یا ازعجم گفت ای شیخ ازجملهٔ بزرگان بصره است باو گفتم آیا پیراست یا جوان خشمگین بسوی من نظر کرده گفت تو مگر کم خردی اوجوانی است ماهروی و هنوز خط بعارضش نرسته است و او را عیبی نیست بجزاینکه با من نامهربانست پس من باو گفتم نام او چیست گفت ترا با نام اوچکاراست گفتم همی خواهم که با اوملاقات کنم و دروصل شما بکوشم دخترك گفت نام او بشرطی گویم که رقعهٔ از من بسوی او ببری گفتم چنین کنم گفت نام اوضمرة بن مغیره است وکنیت اوابوالسخا واورا خانه درمرید است پس از آن دخترك دوات وکاغذخواسته آستین ازساعد بلورین برکرد و بعد از نام خدا بنوشت ایخواجه در آغاز رقعه ترك دعا کردم که اگر مرا دعا باجابت میرسید تو از من جدا نمیشدی واکنون مرا ازتوتمنائی جزاین نیست که دروقت گذشتن ازین راه من‌از دهلیز بسوی تونظری کنم که از آن نظر روان رفته بسوی من باز آید واز آن بزرگتر تمنای من اینست که بادست خود خطی بمن بنویسی که‌من آنخط را بدل‌شبهای وصل گیرم که آنشبها ترانیز بخاطر اندراست ایخواجه اگرچه‌من لایق دوستاری تو نیستم ولی اگر مسئلتم‌را اجابت کنی شکر تو بجای آرم وخدایتعالی را حمد گویم والسلام پس دخترك رقعه بمن داده بیرون رفتم وبدرخانهٔ محمدبن سلیمان روان‌شدم در آنجامجلسی دیدم که‌همهٔ‌بزرگان در آنجا جمع آمده‌اند ودرمیان‌ایشان‌پسری‌دیدم که بزم‌ازو آراسته من‌نام آن‌پسرجویان گشتم‌اوضمرة‌بن‌مغیره‌بود باخود گفتم‌حق‌بجانب آن‌دختر کست که درجدائی چنین ماه روی شکیبا نتوان شد پس از آن برخاسته قصد مرید کردم وبدرضمرة بن مغیره بایستادم تااینکه اوباغلامان وخادمان

انبوه باز گشت من برخاسته اورادعا گفتم ورقعه بدودادم چون رقعه بخواند ومضمون بدانست گفت ای شیخ ما دیگری بجای او گرفته‌ایم اگر سر آن داری که بدل او ببینی بدرون آی من بدرون رفتم آن جوان دختر کی را آوازداد چون دخترك بیامد دیدم دختری است آفتاب روی وسر وقامت ضمرة بن مغیره رقعه بدوداد وباو گفت جواب این باز گوی چون آن دختر رقعه بخواند گونه‌اش زرد شد و بمن گفت ای شیخ از کردار استغفار کن ایها الخلیفه درحال من بیرون آمدم ولنگ لنگان همی رفتم تا بخانهٔ دخترك رسیدم دستوری خواسته بنزد او شدم خبر باز پرسید گفتم جز نومیدی خبری ندارم دخترك گفت باکی نیست ازقدرت خدای تعالی غافلی آنگاه پانصد دینار زر بمن بداد من از خانه بدر آمدم چون روزی چند بگذشت من از آنمکان درمیگذشتم که غلامان وسواران بردر آن خانه دیدم که ازجانب ضمرة بن مغیره آمده بودند واز آن دخترك تمنی میکردند که بسوی ضمره باز گردد و آن دختر قمر منظر میگفت لاوالله که بروی او نگاه نخواهم کرد ومن ازبهر شماتت ضمرة بن مغیره سجدهٔ شکر بجا آوردم و نزد دختر شدم آن ماه روی رقعه بمن داد که آن رقعه همه عجز و نیاز وعذر خواهی بود پس از آن دختر مشتری طلعت هدیتهائی که ضمرة بن مغیره بدو فرستاده بود بمن بنمود سی هزار دینار قیمت داشت پس ازچندی همان دخترك را دیدم که بضمرة بن مغیره تزویج کرده بودند هرون الرشید گفت اگر ضمره برمن سبقت نمیکرد من آن دخترك راتزویج میکردم

حکایت اسحق موصلی باشیطان

ونیز حکایت کرده اند که اسحق بن ابراهیم موصلی گفته است که من شبی از شبهای زمستان در منزل خود بودم که در آنشب ابر جهان



را فرو گرفته و باران چون سیل میریخت واز گل و باران مردمان ازرفتن
و آمدن باز مانده بودند ونیز تنگدل بودم که نه کسی از یاران بسوی
من میتوانست بیاید ونه‌من بسوی ایشان رفتن میتوانستم پس با غلامك
خود گفتم چیزی بیاور که من با آن مشغول شوم‌طعام وشراب‌حاضر آورد
من خواهی نخواهی طعام وشراب میخوردم وپیوسته از منظره چشم‌براه
دوخته بودم که شاید کسی پدید آید وبامن مؤانست کندتااینکه شب‌در
آمد من کنیز کی راکه دوست میداشتم بخاطر آوردم که‌او تغنی وعودزدن
نیك میدانست باخود گفت اگر او امشب درنزد من باشد عیش برمن
تمامست واین فکرت واضطراب از من دورخواهد شد ناگاه دیدم کسی
در بکوفت وگفت محبوبهٔ که‌بردر ایستاده‌باز گردد یا درآید‌من باخود
گفتم که شاید درخت آرزو ببار آمده درحال بسوی‌در برخاستم‌دیدم که
همان‌محبوبه است که‌ردای‌سبز بخود پیچیده‌وچیزی‌ازدیبا برسرنهاده‌بود
که‌اوراازباران‌بازداردوتا زانوها درگل‌فرورفته‌وجامهای اوترشده‌بودباو
گفتم ایخاتون ترا درمیان این گلها که بسوی من آورد گفت قاصد تو نزد

من آمد و وجدت وشوق ترا با من باز گفت مرا جزاجابت مجالی نماند
من ازین کاردرعجب شدم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزار لب ازداستان فرو بست

چون شب ششصد و نود ششم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت شگفت ماندم و نخواستم که باوبگویم من کس نفرستادم گفتم منت خدایرا که پس از رنج دوری ترا بمن برساند اگر ساعتی دیر آمده بودی من بسوی تومیآمدم که بسی مشتاق توبودم پس من بغلامت گفتم آب گرم حاضر آورد و خود پایهای آن زیبا روی بشستم پس از آن جامهٔ فاخر آورده بروی بپوشانیدم وبا هم بنشستیم من طعام خواستم از آوردن طعام منع کرد گفتم بباده مایلی گفت آری پس من قدحی چند برو بپیمودم آنگاه گفت که تغنی خواهی کرد گفتم ای خاتون من از بهر تو تغنی کنم گفت همیخواهم گفتم یکی از کنیزکانرا تغنی بفرمایم گفت نمیخواهم گفتم تو خود تغنی کن گفت من نیز تغنی نکنم گفتم کیست که از بهر تو تغنی کند گفت بیرون شو و کسی را ار بهر تغنی حاضر آور من بفرمانبرداری او بیرون رفتم ولی نومید بودم و یقین داشتم که کسی نخواهم یافت و همیرفتم بشارع رسیدم باغبانی رادیدم که عصا برزمین همی کوبد وهمی گوید که خدایتعالی بکسانی که من در نزد ایشان بودم پاداش نیکو ندهادکه اگرمن تغنی کردم گوش بمن نداشتند و اگر خاموش بنشستم مرا مسخره کردند من بآن نابینا گفتم مگر تو مغنی هستی گفت آری گفتم سر آن داری که بقیت شب نزد ما بسر بری گفت اگر مؤانست من همی خواهی دست من بگیر من دست او بگرفتم وبسوی خانه آوردم و بمحبوبه گفتم ای خاتون یکی مغنی نابینا آوردم که ما ازتغنی اولذت بریم واومارا نبیند

دخترك گفت نزد منش آر من آن نابینا بخانه اندر آورده طعام حاضر کردند اندکی طعام خورد و دست بشست آنگاه شراب حاضر آوردم سه قدح شراب بنوشید و با من گفت تو کیستی گفتم اسحق بن ابراهیم گفت من نام ترا شنیده بودم و اکنون از منادمت تو فرحناك شدم من گفتم من نیز از خرسندی تو خرسند شدم پس از آن گفت ای اسحق تغنی کن من عود بگرفتم و تغنی کردم و آوازه بانجام رسانیدم با من گفت ای اسحق نزدیك است که مغنی شوی من از این سخن بر آشفتم و عود از دست بینداختم پس با من گفت نزد تو کسی هست که نیکو تغنی تواند کرد گفتم در نزد من دخترکی است گفت اورا بتغنی بفرمای آنگاه دخترك تغنی کرد آن نابینا گفت در این صنعت کاری نکرده‌ای دخترك درخشم شد و عود بینداخت و گفت آنچه در نزد ما بود آشکار کردیم اگر ترا هنر بیش ازاین باشد بما بنما نابینا گفت عودی نزد من آورید که دست باو نرسیده باشد من خادمرا گفتم عودی جدید بیاورد شیخ نابینا تار های عود محکم کرد وراهی زد که من آنرا نمی دانستم آنگاه تغنی کرده این دو بیت برخواند

آمد بر من آن صنم دل فریب ... هنگام آنکه شب زحبش لشگر آورد
بنشست و گفت رمه‌ده ای دررقیبرا ... گرچه رسالت ازپدر و مادر آورد

ابراهیم گفته است که آن دخترك بگوشهٔ چشم من نظر کرد و گفت در میان من و تو رازی بود ساعتی آنرا نهفتن نتوانستی و باین مرد باز گفتی من سوگند یاد کردم و معذرت گفتم و دست او را بوسه داده پستان او بفشردم ولبان بمزیدم تا اینکه بخندید پس از آن روی بآن نابینا کرده وباو گفتم تغنی کن نابینا عود بگرفت و باین دو بیت تغنی کرد

زنخدانش گرفتم بادو انگشت　　ربودم از لبانش بوسه بسیار
گهی سنبل چریدم زان دو گیسو　　گهی سوسن خریدم زان دو رخسار

من با دخترك گفتم ایخاتون از این حالت که ما داشتیم او را که آگاه کرد گفت راست گفتی آنگاه از آن نابینا پرهیز کردیم و او از بهر دفع پلیدی برپای خاسته بیرون رفت و بازگشتن را دیر کرد ما بطلب او بیرون شدیم اورا نیافتیم ودرها بسته وکلیدها نزد کنیزکان بود وندانستیم که او بآسمان برشد ویا بزمین فرو رفت آنگاه دانستم که او ابلیس است گفتهٔ شاعر بخاطر آوردم که این دو بیت گفته بود

مانده در کار تو ای ابلیس حیرانم که چون　　باچنین طعن وشناعت زندگانی میکنی
سجده بر آدم نکردی از تکبر ای شگفت　　بهر فرزندانش اینك قلتبانی میکنی

حکایت اسحق موصلی و غلام



ونیز حکایت کرده اند که ابراهیم بن اسحق موصلی گفته است که من روزی درمنزل خود نشسته بودم که در کوفته شد غلام من بیرون رفت وبازگشته بامن گفت بر در جوانی است نکو روی که دستوری همی خواهد من دستوری دادم جوان در آمد وبروی اثر بیماری بود

بمن گفت دیر گاهی است که ملاقات تو همی طلبم و مرا باتو احتیاجی است گفتم حاجت تو چیست در حال سیصد دینار بیرون آورده در پیش من بگذاشت و گفت همی خواهم که اینها از من قبول کنی و لحنی در آن دو بیت که گفته‌ام بمن بیاموزی گفتم آن دو بیت کدام است

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب ششصد و نود وهفتم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت ابراهیم به آن جوان گفت دو بیت کدام است آن جوان این دو بیت برخواند

گر نگیرد روی و پشت اندرجوانی چین و خم	این دو حال اندرجوانی من چرادارم بهم
جعد دلبندان مگر روی مرادادہ است چین	زلف بت رویان مگر پشت مرادادہ است خم

من ازبرای این دو بیت لحنی چون لحن نوحه ساخته بخواندم آن جوان بیخود شد گمان کردم که او بمرد چون بخود آمد بمن گفت دو بیت دوباره برخوان من او را بخدا سوگند دادم که نخوانم و گفتم بیم آن دارم که تو بمیری گفت کاش بمیرم و پیوسته تضرع وزاری میکرد تا مرا برو رحمت آمد ودو بیت دوباره برخواندم فریادی سخت تر از نخستین بر کشید و بی‌خود شد من مردن اورا یقین کردم و گلاب برو فشاندم تا بخود آمد و بنشست من بسلامت او شکر گویان شدم وزرهای اورا در پیش او بنهادم وباو گفتم مال خود بگیر وازمن باز گرد گفت مرا حاجت بدین مال نیست و دو برابر او مال تورا بدهم اگر آن لحن اعادت کنی ، مرا از وعدهٔ مال خاطر بگشود گفتم لحن اعادت کنم ولکن بسه شرط یکی اینکه درنزد من بنشینی و طعام بخوری تا تنت قوی شود وشرط دیگر اینکه شراب بنوشی که حزن ازتودور کند وشرط سیم اینکه حکایت خود بامن باز گوئی پس هرسه شرط بجا آورد و گفت

من مردی هستم از مدینه بقصد تفرج بیرون آمدم و از راه عقیق روان شدم دختر کی در میان دختران دیدم که بدان خوبی صورتی ندیده بودم که آنروز را در آن نزهتگاه بسر بردند پس از آن باز گشتند مرادر دل زخمی پدید آمد که به شدنی نبود پس من از زنان جستجو همی کردم کسی نیافتم که خبر ایشان با من بگوید من ازغایت اندوه بیمار شدم و حکایت خود با یکی از خویشاوندان باز گفتم او گفت بر تو باکی نیست که این ایام ایام بهار است و دراین زودی بارش ببارد آنگاه من با تو بیرون رویم و تو را بمقصود برسانم دل من از این سخن آرام گرفت تا این که باران ببارید مردم بتفرج عقیق بر آمدند من نیز با یاران و پیوندان بیرون رفتم و در همان مکانی که نخست نشسته بودم بنشستم ساعتی نرفت که همان دختران پدید شدند من بدختر کی از پیوندان خود گفتم که بنزد ایندخترك شو وباو بگو که این مرد میگوید که شاعر این بیت نکو گفته :

زدیدنت نتوانم که دیده بردوزم اگر معاینه بینم که تیر میآید

آن دخترك بسوی آن پری روی رفت آنچه من گفته بودم باو گفت او در جواب گفت که بآن مرد بگو که شاعر باین بیت نیکو جواب داده :

مشغول عشق جانان گر عاشقیست صادق در روز تیر باران باید که سر نخارد

پس من از سخن گفتن خاموش نشستم و از رسوائی هراس کردم ودرحال برخاستم آن دخترك آفتاب روی از برخاستن من بر پای شد من بر اثر او روان شدم و منزل او بشناختم پس از آن با یکدیگر آمدو شد داشتیم تا این که خبر ما شایع شد و پدر او قضیت بدانست آن گاه پیوندان من به خواستگاری دخترك بسوی پدر او برفتند پدر

او گفت اگر پیش از آن که رسوائی روی دهد بمن گفته بودید مضایقت نمیکردم ولیکن اکنون این کار شهرت یافته اگر من او را بـه پسر شما تزویج کنم سخنان مردمان راست خواهدشد . ابراهیم گفته‌است که من آوازه باو اعادت کردم و او منزل خود بمن بشناسانید و بازگشت روزی در نزد جعفر بن یحیی حاضر آمدم و شعر آن جوان بخواندم جعفر درطرب شد وقدحی چند بنوشید وبمن گفت که ای ابراهیم این شعراز کیست من حدیث آن جوان باو گفتم مرا بحاضر آوردن آن جوان بفرمود وبر آوردن حاجت اورا وعده داد من بسوی آن جوان رفته اوراحاضر آوردم جعفر حدیث دوباره پرسید آنجوان حدیث خود بازگفت جعفر گفت درذمت منست که آن دختر بتو تزویج کنم پس آن جوان خوشوقت شد وباما بنشست چون بامداد شد جعفر بسوی هرون الرشید خلیفه سوار گشت وحدیث شبانه با او بازگفت خلیفه همهٔ مارا بخواست و باعادت همان آوازه بفرمود من آوازه بخواندم خلیفه در طرب شد پس ازآن کتابی بعامل حجاز نوشته پدر دخترك را بخواست زمانی نرفت که پدر دختر با پیوندان خود حاضر آمدند خلیفه او را فرمودکه دختر بآن جوان تزویج کند وصد دینارزر سرخ بروی عطافرمود وپیوسته آن جوان ازندیمان جعفر بود تا اینکه حادثهٔ جعفر روی داد آنگاه آن جـوان بمدینه بازگشت والله اعلم .

حکایت وزیرابی عامر

ونیزحکایت کرده‌اندکه ابو عامر بن مروانرا غلامی از نصاری بهـدیت آورده بودندکه هیچ دیدهٔ بنیکوئی او ندیده بود ملك ناصر را چشم بر آن غلام بیفتاد و بخواجهٔ اوگفت که این غلام از کجاست وزیر گفت او ازنزد پروردگار است ملك ناصر گفت آیا مرا بستارگان همی ترسانی



وباقمرها اسیر میکنی وزیر معذرت خواست وهدیتی با آن غلام بسوی ملك فرستاد و باو گفت تو نیز از جمله هدیتها هستی و اگر ضرورت نمیبود من ازجان درنمی‌گذشتم و این بیت باو نوشت

فرستادم یکی سروت بمجلس — که‌جای سرو اندر بوستان به

ملك ناصر غلامك را خوش داشت‌و مالی بسیار بدو داد پس از آن از برای وزیر دختر کی بهدیت بیاوردندوزیرهدیتی بزرگتر ازهدیت نخستین باکنیزك بسوی ملك ناصر بفرستاد .

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب از داستان‌فرو بست

چون شب ششصد و نود و هشتم برآمد

گفت‌ای‌ملك‌جوانبخت وزیر کنیزك بسوی ملك ناصر فرستاد و این بیت بنوشت

یکی ماهت فرستادم بایوان — که جای ماه اندر آسمان به

کنیزك را درنزد ملك جایگاه بلند شد ورتبت افزون گشت پس از آن یکی ازدشمنان ابوعامر وزیر درنزد ملك ناصر بدگوئی کرد و گفت ابو عامر را عشق بآن غلامك باقی است و هروقت که شراب می‌نوشد

یاد غلام همی کند و ازهدیه کردن او پشیمانست آنگاه ناصر کتابی از زبان غلام بدین مضمون بنوشت که ای خواجه من از آن تو بودم و پیوسته با تو عیش همی گذاردم و من اکنون اگرچه در نزد سلطان هستم ولکن دوست میدارم که باز با تو باشم ولی از سطوت ملك بیم دارم تو با حیلتی مرا از او بخواه پس ملك این کتاب بغلامکی خرد سال داده او را بسپرد که بوزیر بگوید که این کتاب از فلان غلام است غلامك برفت ونامه بداد چون ابو عامر از مضمون کتاب آگاه شد در پشت او این ابیات بنوشت .

منم نیك وبد دیدهٔ روزگار — نیاید ز من این چنین زشت کار
طمع کی کنم در تو من خیر خیر — که نخجیر نتوان گرفتن ز شیر
ترا هدیه دادم بایوان شاه — که در چرخ و بستان سزد سرو و ماه
گرفتم که بودی تو خود جان من — چو جان رفت هرگز نیاید بتن

چون ناصر برجواب آگاهی یافت از فطانت ابوعامر وزیر شگفت ماند و سخنان بدگویان را پس از آن ننیوشید

حکایت احمددنف و حسن شومان بادلیلهٔ محتاله ودخترش



و نیز حکایت کرده اند که در عهد خلافت هرون‌الرشید دومرد بودند یکی احمد دنف نام داشت ودیگری‌را حسن شومان می گفتند و هردو خداوند مکر وحیلت بودند وکارهای عجیبه از ایشان سر میزد وبدان سبب خلیفه ایشانرا خلعت داده احمد را مقدم میمنه و حسن شومانرا مقدم میسره کرده بود و بهر یکی از ایشان در ماهی هزار دینار میداد وایشان هریکی چهل‌مرد درزیر حکم داشتند روزی احمد دنف با حسن‌شومان وهشتاد تن زیردستان ایشان سوارهمیرفتندومنادی بحکم خلیفه ندا درمیداد که جزاحمد دنف مقدم میمنه کس‌نیست‌وبجز حسن شومان کسی بسرهنگی میسره نشاید و ایشان مسموع الکلمه و محفوظ‌الحرمة هستند. ودرشهر بغداد عجوزی بود دلیلهٔ محتاله نام و دختراورا زینب نصابه میگفتند چون این ندا بشنیدند زینب بمادرخود گفت ای مادر ببین که این احمد دنفست که از مصرش براندند اکنون دربغداد بوسیلت کید و حیلت از نزدیکان خلیفه ومقدم میمنه گردیده واینك حسن شومان که پسری بود کل و اکنون مقدم میسره گردیده وایشان را درهرصبح و شام سفره‌ای است نهاده وهر یکی از ایشان در هرماهی هزار دینارازخلیفه بستانند و مادر اینخانه نشسته ایم نه رتبتی داریم ونه مقامی وهیچ‌کس نام‌ما نمیپرسد. و شوهر دلیلهٔ محتاله پیش از آن دربغداد مقدم میمنه بود چون اوبمرد او را دو دختر برجای ماند یکی از آن دختران شوهر داشت و او را پسری بود احمد لقیط نام ودختردیگرش شوهرنداشت و او را زینب نصابه می‌گفتند وهمانا دلیله خود خداوند حیلت و خدیعت بود و باکید و مکر افعی ازسوراخ‌بدر میاورد و ابلیس را مکر می‌آموخت وشوهر او در ماهی هزاردیناراز خلیفه وظیفه داشت وکبوترانی‌که کتب ورسایل میبردند تربیت میکرد

و در نزد خلیفه هر برنده در وقت حاجت از فرزندان او عزیزتر بود پس زینب بمادرخود گفت برخیز وحیلتی برانگیز شاید که بدان سبب آوازهٔ مادر بغداد بلند شود و وظیفهٔ پدر بما دهند

چون قصه بدینجارسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششصد و نود و نهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت زینب نصابه بمادر گفت برخیز و حیلتی بساز که شاید بدان سبب نام مادر زبان ها بیفتد دلیله گفت ای دختر بجان تو سوگند امروز در بغداد حیلتهای بزرگتر از حیلت احمد دنف و حسن شومان پدید آورم در حال دلیله برخاسته نقابی بررخ بیاویخت؛ جامهٔ فقرا وصوفیان درپوشید و جبهٔ پشمین در بر کرد و منطقهٔ عریض برمیان بست و ابریقی برداشته پر از آب کرد وسه دینار زر در دهان ابریق بگذاشت ودهان ابریق را ببست وسبحهٔ هزاردانه ازگردن آویخت و علمی راکه کلاله های سرخ و زرد داشت گرفته بیرون آمد نام خدا برزبان همی راند وتسبیح همی گفت ولکن در دل خیال حیلتی داشت و از کوئی بکوئی همی رفت تااینکه بکوچه‌ای رسید که آنکوچه‌را رفته وآب زده بودند ودرآنجا دری دید بلند کریاس که عتبهٔ او را رخام و مرمر گسترده اند و مردی مغربی دربان آن دراست وآنخانه خانهٔ امیر حسن شرالطریق بود و او زنی نیکو روی داشت و درشب زفاف آنزن شوهرراسوگند داده بود که جزاوزنی نگیرد وبجزخانهٔ خوددرخانه‌ای نخسبد روزی ازروزها امیرحسن بدیوان برآمد هرامیربرادید که یك پسر یا دو پسر همراه دارد چون از دیوان بازگشت آینهٔ خواسته‌درآینه نظرکرد سفیدی موی زنخ را بسیاهی آن غالب دید خشمگین بنزد زن خود درآمد زن او را سلام داد امیرحسن گفت از من دور شوکه من

ازروزی که ترا دیده‌ام خوشی ازمن دور گشته زن گفت اینسخن از بهر
چیست امیرحسن گفت درشب نخست مرا سوگند دادی که جز تو زنی
نگیرم امروزامرارا دیدم که هریکی پسری همراه دارد مرگ را بخاطر
آوردم و ازاینکه مرا پسری و دختری نیست محزون شدم وهرکس که
پسر ندارد نام اوازصفحهٔ روزگارسترده شود و سبب غم من اینست که تو
عقیم هستی زن باو گفت جرم ازمن نیست که توخود سترونی امیرحسن
گفت چون ازسفر بازگردم زنی خواهم گرفت این بگفت وازنزد زن بیرون
شد در آن هنگام دایلهٔ محتاله بر آن دررسید وچشمش بر آن زن افتاد
با خودگفت ای دلیله به ازاین نیست که این زنرا از خانه بیرون بری
وجامه‌ها و زرینه‌های اورا بستانی پس در آنجا ایستاده نام‌خدا همی برد
وتسبیح همی گفت که زن امیرحسن راچشم برعجوزی افتاد که جامه‌های
پشمینه پوشیده بقبهٔ نور همی ماند زن امیرحسن بگریست و باکنیزك
خودگفت بیرون شودست شیخ ابوعلی دربان را بوسه ده وباوبگو که
این شیخه را بدرون خانه راه دهد که ازدم وقدم اوبرکت یابم در حال
کنیزك فرود آمد وبوسه بدست دربان داد و باوگفت خاتون فرمود که
این شیخه را بدرون خانه راه ده تا ازدم وقدمش متبرك شویم
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب هفتصدم برآمد

گفت ایملك جوانبخت چون کنیزك گفتهٔ خاتون با دربان بازگفت
دربان پیش رفته خواست که دست عجوز ببوسد عجوز باوگفت از من
دورشو که میترسم بروضوی‌من‌شکست آید دربان بسیارپریشان‌روزگار
بود واجرت سه ماهه در ذمت امیرحسن داشت و نمیتوانست که اجرت

از امیر بستاند پس بعجوز گفت ایهاالشیخه مرا از ابریق خود آبی ده که ازومتبرك شوم عجوزابریق ازدوش بگرفت و دهان ابریق بگشود و آن سه دینار که درابریق گذاشته بود برزمین افتاد دربان دینار ها برچیده بنزد عجوزك آورد وباو گفت ای مادراین سه دینار ازابریق تو بر زمین افتاد اینها را پس گیر عجوز گفت آنها را ازمن دور کن که من از دینار درگذشته‌ام تو آنها را درمعیشت خود صرف کن وبدل گیر بآن که ترا در ذمّت امیراست دربان گفت سبحان‌الله این شیخه از خداوندان مکاشفه و تصرف است که حالت من بدانست آنگاه کنیزك پیش آمده دست دلیله ببوسید واورابقصراندربرد‌چون دلیله نزد خاتون رفت خاتون برخاسته اورا سلام داد ودست اوراببوسید وطعام حاضر آورد دلیله گفت‌ای‌دختر من جزطعام بهشت چیزی نمیخورم و همه سال روزه می‌دارم مگر پنج روزولکن ای دختر ترا محزون همی‌بینم قصد من‌اینست که سبب‌حزن‌با من بازگوئی زن امیرحسن گفت ای مادرمن درشب‌نخستین‌شوهرخودرا سوگند داده بودم که جزمن دیگری تزویج نکندا کنون پسران مردم‌را دیده برایشان رشك برده است وبا من میگوید که توعقیم هستی من‌باو گفتم جرم ازمن‌نیست که توستروني‌وازمن‌درخشم گشته بیرون‌رفت‌و گفت چون ازسفر باز گردم زنی دیگرتزویج کنم ای‌مادر بیم‌من‌از آنست که‌مرا طلاق گوید وزن دیگرتزویج کند که‌اوراما‌ل وضیاع وعقار بسیاراست‌اگر اورا پسری ازون دیگر‌بهم رسدمال از آن اوخواهد بود دلیله گفت‌ای دخترمگرتوازبرکت‌شیخ ابوالحملات‌غافلی که‌اگرمدیون‌اورا زیارت کند دین او ادا شود واگر عقیم اورا زیارت کند آبستن گردد زن امیرحسن گفت ای مادر من ازروزی که این خانه آمده‌ام بتعزیت و تهنیت بیرون

نرفته ام دلیله گفت ای دختر من ترا با خود ببرم تا زیارت ابو الحملات کنی وازاو آبستنی خواهی وازبهراو نذر گوئی که اگر شوهر توازسفر آید و تو بـه پسری یا دختری آبستن شوی آنفرزند را بخدمتگذاری شیخ ابوالحملات دهی درحال زن امیرحسن برخاست وزرینهای خود آنچه در صندوق داشت بپوشید وباکنیزك خود گفت خانه نگهدار تامن بازگردم آنگاه ازقصر خود فرود آمد شیخ ابوعلی دربان پیش رفته گفت ای خاتون قصد کجا کرده ای گفت ای دربان بزیارت ابوالحملات همی روم دربان گفت بخداسوگند که این شیخه ازاولیااست از آنکه سه دینار بمن بداد ومن ازاو مسئلت نکرده بدانست که من محتاجم القصه عجوز زن امیرحسن شرالطریق را بیرون آورده باو گفت ای دختر چون شیخ ابوالحملات را زیارت کنی انشاءالله آبستن شوی وازبرکت این شیخ شوهرت برتومهربان شود و از او سخنی که خاطر تو برنجد نخواهی شنید . وعجوز باخود میگفت که من اینرا در کجا برهنه کنم که مردم درهر رهگذر گروه گروه هستند آنگاه بااو گفت ای دختر چون من بروم توازدنبال من بیا واز من چندان دور شو که مرا ببینی که خداوندان نذروحاجت همی خواهند دست من ببوسند و حاجت ازمن بطلبند پس عجوز از پیش و آنزن دورتر همی رفتند تا در بازار بدکان بازرگان سیدحسن نام برسیدند که آن پسر را خط بعارض نرسته بود وجمالی رشك قمر داشت آن پسر صدای خلخال آنزن بشنید وخرامیدن او بدید چشم بروی دوخته حیران همینگریست عجوز چون اینحالت بدانست بآن زن اشارت کرد که دربرابر این دکان بنشین تامن بسوی توباز گردم زن امیر حسن دربرابر دکان بازرگان زاده بنشست و بازرگان زاده بحیرت بسوی او همی نگریست که عجوز پیش رفته بازرگان زاده را سلام دادو باو گفت ترا

نام‌سیدحسن‌وپسرخواجه محسن هستی‌آن‌پسر گفت آری مرا نام سید حسن است تونام من ازکجا دانستی عجوزگفت مرا اهل خیر بسوی‌تو دلالت‌کردند بدانکه‌این‌دخترك دختر من است‌واو پدری داشت‌توانگر چون پدراو بمرد مالی بسیار بمیراث بگذاشت واواکنون بزرگ شده وخردمندان گفته‌اندکه ازبهردختر خودشوهر بجوی واین دختـرك در تمامت عمرجزامروز بیرون نیامده واکنون همی‌خواهم کـه بـاشـارت خداوندان خیراورا بتو تزویج‌کنم واگر سرمایه کم داشته باشـی تـرا سرمایه دهم وبجای یك‌دکان دودکان ازبهرتو بگشانم بازرگان زاده با خودگفت من‌از خدا یك‌چیز خواسته بودم وسه چیز بمن رسانید من زن ازاو خواسته بودم اوزر وزن وخانه بمن رسانید پس ازآن بعجوز گفت ایمادر مادرم دیرگاهی است همی خواست ازبهرمن تزویج‌کند ولی من راضی نمیشدم وباو میگفتم‌که من‌زن‌نخواهم‌گرفت مگرکسی راکه بعیان ببینم‌آنگاه عجوز باوگفت چون چنین است بر خیز و براثر من بیا تا من‌دخترك را برهنه بتو بنمایم درحال بازرگان زاده‌برخاست وبدره‌ای‌که هزاردینارزرداشت باخود بگرفت وباخودگفت شایدکه‌مرا حاجت بزروسیم افتد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزادلب‌از داستان فروبست

چون شب‌هفتصد ویکم برآمد

گفت ایملك جوانبخت عجوزباسیدحسن گفت کمی‌دورترازین‌دخترك بیا چنانکه اورا ببینی پس ازآن عجوز باخودگفت‌که بازرگان‌زاده را با این دخترك بکجا برم وایشان‌را چگونه برهنه کنم القصه‌عجوزروان شد وزن امیر حسن براثر اووبازرگان زاده از پی آن زن همی رفتند تا اینکه عجوز بدکان صباغی برسیدکه حاج محمد نام داشت و آنصباغ

پسران ودختران دوست میداشت دید که عجوزی‌میآید و براثراودختری
و پسری همی‌آیند پس عجوز در نزد او بنشست و او را سلام دادوباو
گفت حاجی محمد صباغ توئی گفت آری چه میخواهی عجوزگفت این
دختر نکو روی با این پسر قمر منظر پسر و دختر من هستندمن‌ایشان
را تربیت‌کرده‌ام ومالی بسیار برایشان صرف نموده‌ام ومراخانه‌ای‌هست
بزرگ اکنون آنخانه شکست یافته‌مهندس با من گفته است که درجای
دیگر بنشین و این خانه تعمیر کن من بجستجوی خانه بیرون‌آمدم اهل
خبر مرا بسوی تو دلالت کردند قصد من اینست که پسرودخترمرا در
خانهٔ خود جای دهی صباغ با خودگفت زهی بخت سازگارکه‌این‌هردو
نعمت را بمن راهنمائی‌کرد وبعجوزه گفت راست گفته اند مرا خانه‌ای
هست ولکن آنخانه مرا در کاراست عجوز گفت ایفرزندمن‌بیش‌ازیکماه
در خانهٔ تو نخواهم بود و اگر ترا مهمانی رسد من بضیافت ایشان قیام
کنم درحال صباغ‌کلید خانه بدر آورده بعجوزه داد عجوزه کلید گرفته
روان شد وزن امیر حسن‌با بازرگان زاده براثر اوهمی رفتندتا‌بکوچه
برسیدند عجوز در خانه بگشود وخود بخانه اندر شد وزن امیر حسن
نیز ازپی‌او بخانه درآمد عجوز باوگفت ای دختر این خانه خانهٔ شیخ
ابوالحملات و محل برآمدن حاجات است وباو گفت بغرفه اندر شو و
چادر بیك سو نه تا من بنزد توآیم دختر بغرفه درآمدوبنشست آنگاه
بازرگان زاده برسید عجوز پیش‌رفته باوگفت‌که در ساحت خانه‌بنشین
تا دختر خود بیاورم و بتو بنمایم پسردرساحت خانه بنشست‌وعجوزنزد
دخترشد وباوگفت ای دخترك همی خواهم که شیخ ابوالحملاترا پیش
ازآنکه زائران هجوم‌آورند زیارت‌کنی ولکن ایدختر برتوبیمی دارم
زن امیر حسن گفت بیم تو بر من از بهر چیست عجوز گفت پسر من

مجذوم‌ست وزمستان ازتابستان نشناسد و پیوسته عریان‌در اینجا ایستاده‌و او نقیب‌شیخ ابوالحملات است اگر دختری چون تو بزیارت شیخ ابوالحملات آید آن پسراو را بگیرد و از شوری که در سر دارد جامه‌های او پاره کند اکنون تو جامه برکن وزرینه بیکسونه تا من از بهر تـو نگاه دارم درحال آنزن جامه برکند و زرینه ها بیرون آورده بعجوز بداد عجوز باو گفت من اینجامه‌هادرصندوق شیخ ابوالحملات بگذارم تامتبرك شود پس‌عجوزجامه و زرینه ازاوبگرفت واو را بایك پیراهن وشلوار گذاشته بیرون شدو بنزد بازرگان زاده آمد دیدکه درانتظار نشسته بعجوز گفت کجاست دختر توکه من‌اورا ببینم‌درحال‌عجوزطپانچه‌برسروسینهٔ‌خودزد بازرگان زاده باو گفت چه حادثه روی داده عجوز گفت همسایه بدمباد کس‌راکه همسایگان من چون ترا با من بدیدند از من باز پرسیدند گفتم‌که دختر خود بدوتزویج‌خواهم‌کرد ایشان را بر تو رشك آمده با دختر من گفته اند مگر مادر تواز مؤنهٔ تو برنج اندر است‌که ترا به کسی که مجذوم است تزویج میکند من باو سوگند یاد کـردم کـه ترا عریان بروی بنمایم تا بداند که تو از جذام بری‌هستی اکنون بیم مدارکه چنانچه تو او را عریان خواهی دید ترا نیز عریان برو بنمایم بازرگان زاده جامه برکند وبدرهٔ هزاردینار در میان جامه بگذاشت و با عجوز گفت دخترك را بیاور تا مرا عریان ببیند عجوز باو گفت جامه های‌خود را بمن‌بسپارتااز بهرتو نگاه دارم بازرگان‌زاده جامه‌های‌خویش با بدرهٔ زر بعجوزدادعجوز آنهارا گرفته برروی‌جامه‌ها وزرینه‌های‌دخترك گذاشته از خانه بدر آمد و در بر ایشان ببست و ازپی کارخویشتن‌شد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان‌فروبست

چون شب هفتصد ودوم برآمد

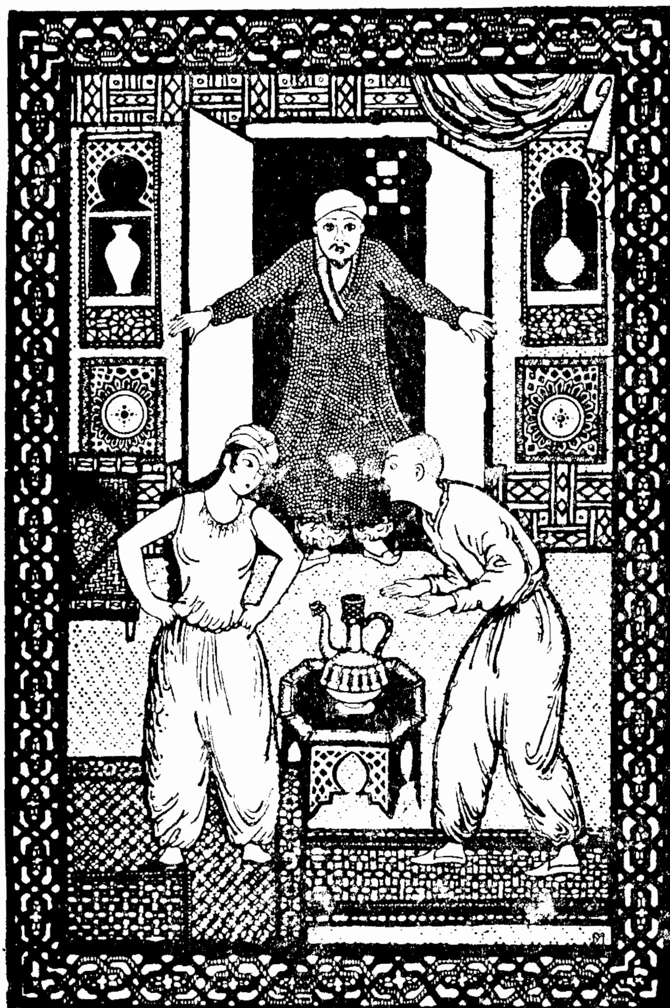
گفت ایملك جوانبخت چون عجوز جـامه و زرینهٔ دخترك با جامه وزرهای بازرگان زاده بدرآورد آنها را درنزد مردی عطار بسپرد وخود بسوی صباغ رفت اورا دید که درانتظارعجوز نشسته چون عجوزرا دید باو گفت انشاءالله خانه شما را پسند افتاده عجوز گفت ترا خانه آباد باد که خانهٔ با برکتی است واکنون من میروم که حمال بیاورم تا چیزهای خانهٔ خود درآنجا نقل کنم ولکن فرزندان من آرزوی چاشت دارند تو این یك دینارازمن بگیرواز بهر ایشان چاشت مهیا کن و خود نیز با ایشان چاشت همی خورتا من باز گردم صباغ گفت من دکان بکه سپارم عجوز گفت بشاگرد بسپار آنگاه صباغ دکان بشاگرد سپرده ظرفی برداشت و از بهر تهیهٔ چاشت روان گشت صباغ راکار بدینجا رسید و اما عجوز چیزهائی که بعطار بودیعت سپرده بود بگرفت وبدکان صباغ درآمد و بشاگرد صباغ گفت توازپی استاد رومن درهمین‌مکان بانتظارشمانشسته‌ام چون شاگرد ازپی استاد برفت عجوزهمهٔ آنچه دردکان بود جمع آورد ناگاه مردی هیزم فروش که درازگوشی درپیش داشت برسید عجوز باو گفت آیا تو صباغ را می‌شناسی یانه‌هیزم فروش گفت می‌شناسم . عجوز گفت آنمسکین مفلس گشته ووامی بسیاردارد پیوسته اورا درزندان کنند ومن اورا خلاص دهم اکنون قصد من اینست که بی چیزی او ثابت کنم وهمی خواهم که متاعهای دکانرا بخداوندان آنها برسانم و ازتومیخواهم که درازگوش بمن دهی تا متاعهای مردم برآن بارکنم وتواین یکدینار کرایهٔ درازگوش بستان وپس‌ازرفتن من‌سنگ بدست‌گرفته آنچه‌خمره وطغاردردکان هست بشکن که اگرامنای قاضی ازبهرتحقیق برآیند در دکان چیزی نیابند هیزم فروش گفت صباغ را برمن بسی احسانست من

بپاداش احسانهای او اینکار بکنم آنگاه عجوز متاعهای دکان گرفته بدراز گوش بارکرد و بسوی خانهٔ خود روان شد چون بخانه برسید دختر او گفت ایمادردلم درنزد تو بود بازگو که چه حیلت کرده‌ای عجوز گفت بچهار تن چهارحیلت کرده‌ام زن امیرحسن و بازرگان زاده وصباغ وهیزم‌فروش را حیلت کرده همه چیزهای ایشان را بدرازگوش هیزم فروش بارکرده آورده‌ام زینب گفت ای مادرمگردرین شهرزندگانی نخواهی کرد که زن امیرحسن را برهنه کرده‌ای عجوز گفت ایدخترمن ازهیچ کدام باك ندارم مگرازهیزم فروش که اومرا می‌شناسددلیله را کاربا ینجا رسید واما صباغ تهیهٔ چاشت دید وبرسر خادم بگذاشت و بردکان بگذشت دیدکه هیزم فروش خمره وطغارهمی شکند و دزآنجا از متاع مردم چیزی برجای نمانده بانگ برهیزم فروش زدهیزم فروش را چون چشم بروی افتادباو گفت ای استاد الحمدلله علی‌السلامة دلم درنزد توبود صباغ گفت مراچه روی‌داده که دل‌تو در نزدمن بود هیزم فروش گفت تو بی چیز گشته‌ای می‌خواستند دربی‌چیزی توحجتی بنویسند صباغ گفت این‌سخن با توکه گفت هیزم فروش گفت اینسخن‌ازمادرتوشنیدم‌واومرا بشکستن خمره‌ها وطغارها بفرمود که مبادا امنای قاضی در دکان تو چیزی دریابند صباغ گفت ایمجنون چه میگوئی مادرمن دیرگاهی است مرده پس طپانچه بر سروسینهٔ خودزد و گفت‌ای‌تلف‌کنندهٔ مال‌من ومردم . آنگاه هیزم فروش نیزگریستن آغاز کرد و گفت ای تلف‌کنندهٔ درازگوش من . پس‌ازآن هیزم فروش بصباغ درآویخت که درازگوش من بیار وصباغ بروآویخته مشت بروی زد وباو گفت عجوز حاضرآورمردمان برایشان گردآمدند

چون قصه بدینجارسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب هفتصد وسیم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت صباغ و هیزم فروش بیکدیکر بیاو یختند مردمان بر ایشان
گرد آمدند وحکایت ازصباغ باز پرسیدند هیزم فروش گفت من حکایت
ازبهر شما حدیث کنم پس ماجری برایشان بیان کرده و گفت مرا گمان
این بود که من بصباغ خوبی میکنم چون اومرا بدید طپانچه برسروسینهٔ
خود زدو بامن گفت مرا مادر دیر گاهی است که درگذشته ومن نیز دراز
گوش ازوهمی خواهم که دراز گوش من بسبب او تلف گشته مردمان گفتند
ای صباغ تواین عجوز را میشناسی ازآنکه ازو ایمن گشته دکان بروی
سپرده ای صباغ گفت لاوالله من اورا نمیشناسم واوامروز باپسر ودخترخود
نزد من آمد وازمن خانه کرایه کرد یکی ازمردمان گفت که غرامت دراز
گوش بعهدهٔ صباغ است ازآنکه هیزم فروش اگر نمیدید که صباغ دکان
بعجوز سپرده او نیز درازگوش بوی نمی داد یکی دیگر گفت ایصباغ
چون او درخانهٔ تومنزل گرفته باید ازغرامت درازگوش برائی پس ایشان
بسوی خانهٔ صباغ روان شدند وتتمهٔ سخن ایشان بازخواهیم گفت و اما
بازرگانزاده بانتظار آمدن عجوز بایستاد عجوز نیامد ودختررا نیاوردواما
زن امیرحسن بانتظار عجوز بنشست وعجوز باز نگشت زن برخاست که
بزیارت شیخ ابوالحملات رود بازرگان زاده چون اورا بدید باو گفت کجاست
مادرت که مرا آورد تاترا بمن تزویج کند زن امیرحسن جواب داد مادر
من مرده است تو مگر پسر عجوز ونقیب شیخ ابوالحملات نیستی بازرگان
زاده جواب داد او مادر من نبود اوعجوزی بود حیلت گر که دام برمن نهاده
وجامه های مرا باهزار دینار برده است بازرگانزاده بازن گفت من جامه
های خود را با هزار دینار از تو همی خواهم زن جواب داد من



جامه‌ها وزرینه های خودرا جز تو از کسی نمیخواهم وایشان بیکدیگر آویخته بودند که صباغ بخانه اندر شد ودختر وپسر را در خانه یافت وبایشان گفت مادرشما کجاست زن تمامت حکایت باو باز گفت و بازرگانزاده نیز ماجرا بیان کرد آنگاه صباغ فریاد بر آورد و گفت ای طلب

کنندهٔ مال من‌ومال‌مردم . وهیزم‌فروش بانگ برصباغ زدکه درازگوش من بازپس ده‌صباغ جواب داداین عجوز حیلت‌گری بوده است اکنون‌از خانه بدرآئید تادر ببندم بازرگانزاده باوگفت بر تو عیب است که ما با جامه بخانهٔ تودرآئیم وبرهنه ازآنجا بدرشویم آنگاه‌صباغ جامه بر وی بپوشانید وجامهٔ‌دیگر بزن امیرحسن پوشانیده اورا بخانهٔ خویش فرستاد واورابعدازآمدن شوهراوحکایتی است‌که بازخواهیم‌گفت واماصباغ‌در خانه فروبست‌وباباز رگانزاده‌گفت بیاتابجستجوی عجوزرویم پس‌صباغ و بازرگانزاده وهیزم فروش شکایت بوالی بردند والی بایشان‌گفت عجوز درشهر بسیار است‌وشما اورا پدیدآورید تامن‌مال شما ازاوبگیرم آنگاه ایشان بجستوی عجوز روان‌شدند واماعجوز بادخترخود زینب گفت‌همی خواهم‌که حیلتی دیگر آغازکنم زینب جوابدادای‌مادر برتو بیم‌دارم‌دلیلهٔ محتاله جواب داد ازآب وآتش برمن باکی نیست آنگاه برخاسته‌جامهٔ کنیزکان درپوشید وبقصد حیلت ازخانه بیرون‌شد وهمی‌رفت تا بمحلی رسیدکه رفته وآبزده بودند وآواز دف وتغنی ازخانه بلندبودکنیزکی را دید که پسری بدوش گرفته که‌آن پسر جامه های‌زرین در بر و تاجی مکلل بادر وگوهر برسر دارد وطوقی زرین و مرصع از گردن آویخته است وآن خانه خانهٔ شاه بندر بازرگانان وآن پسرپسراوبوده است واودختری داشته است که‌آن‌روزعیش دختر برپاکرده‌بودندوجمعی از زنان مغنیان درنزد مادر دختر بودند هروقت که مادر دختر بیرون می رفت ودرون میآمد آن کودك بروی همی‌آویخت بدان سبب کودك را بکنیزك سپرده بودند که او را مشغول کند تا مجلس تمام شود چون عجوزك دلیله نام آن کودك را بر دوش کنیزك بدید با کنیزك گفت امروز درنزد خاتون چه عیش برپا است کنیزك گفت‌خاتون امروز

بعیش دختر خویش مشغول است ودر نزد او مهمانان و مغنیان هستند دلیله باخود گفت حیلتی به ازاین نیست که کودك از این کنیزك بگیرم



چون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزاد لب‌از داستان فرو بست

چون شب هفتصدو چهارم برآمد

گفت ایملك جوانبخت آنگاه دلیله ازجیب خود برقه های زرد که بدینار همی مانستند بدرآورد و بکنیزك گفت این دینارها بگیر وبنزد خاتون شو وباو بگو ام‌الخیر ترا سلام میرساندومیگوید فردا بادختران خود دربزم عیش حاضر خواهم بودکنیزك باو گفت ایمادر اگر این کودك را بدرون برم ومادر خود را ببیند بدو بیاویزد دلیله‌گفت کودك بمن سپارکنیزك برقه بگرفت وکودك بدلیله داده بخانه اندر شد واما عجوزکودك را برداشته بکوچهٔ دیگر رفت وزرینه‌های اورا بدرآورده وباخود گفت ای دلیله حیلت آنست که این کودك راگروگذاشته هزار دینار بگیری پس آن کودك را ببازار گوهر فروشان برد یهودی زرگر را دید قفسی پراز زرینه ها در پیش دارد باخود گفت به از آن نیست که با این یهودی حیلت کنم وازو زرینه ها گرفته این کودك در

نزد او بگذارم چون یهودی عجوزرا بدید و کودك در آغوش او یافت کودك
را بشناخت که پسر شاه بندر بازرگانانست ترسید که مبادا او از همسایگان
چیزی شری کند پس روی بعجوز کرده گفت ایخاتون چه میخواهی
عجوز گفت تو استاد عذره یهودی هستی یهودی گفت آری عجرز گفت
خواهر این کودك دختر شاه بندر نامزد بود و امروز عیش بر پاست
و بزرینه‌های مرصع محتاجند تو ازبرای من یکجفت دستبند و عقدی و
گردن بند و خاتمی گران قیمت بیاور پس عجوز هزار دینار زرینه از
او بگرفت و باو گفت باید من اینها بخاتون بنمایم هر کدام بپسندد قیمت
او از بهر تو باز آورم تو این کودك گرفته نگاه دار یهودی چنان
کرد پس عجوز زرینها گرفته بخانهٔ خود روان شد دختر او زینب گفت
ایمادر چه حیلت کردی عجوز گفت پسر شاه بندر را گرفته برهنه کردم
وهزار دینار زرینه گرفته اورا رهن گذاشتم زینب باو گفت ایمادر دیگر
درین شهر راه نتوانی رفت و اما کنیزك شاه بندر چون نزد خاتون شد
گفت ایخاتون ام‌الخیر ترا سلام میرساند و فردا با دختران خود در
بزم عیش حاضر خواهند بود خاتون گفت ای کنیزك کودك در کجاست
کنیز گفت او را در نزد ام‌الخیر بگذاشتم که مبادا بر تو بیاویزد و
ام‌الخیر دیناری چند از بهر مغنیان شاباش فرستاده چون دینار بمغنیان
دادند دیدند که برقه ایست سیمین آنگاه خاتون باو گفت ای
روسبی بیرون شو و کودکرا در یاب کنیز بیرون رفته از عجوز و کودك
اثری نیافت فریاد بر آورد و بر زمین افتاد عیش ایشان باندوه بدل شد در
آنهنگام شاه بندر باز آمد و از ماجری آگاه شد غمین و محزون در جستجوی
پسر از خانه بدر شد و جستجو همیکرد تا اینکه پسر را در دکان یهودی
برهنه یافت گفت ای عذره این فرزند منست یهودی گفت آری فرزند

تست آنگاه شاه بندر کودك را برداشت و از غایت فرحناکی از جامهٔ
اونپرسید ولکن یهودی دید که شاه بندر پسر خود را همی‌خواهد ببرد
بروی پناه بجست شاه بندر گفت ای یهودی ترا چه روی داده یهودی
گفت عجوزی از من هزار دینار زرینه از بهر دختر تو گرفته این پسر
در نزد من گروگان گذاشته و اگر پسر نمیبود هرگز بعجوز چیز
نمیدادم شاه بندر گفت دختر من حاجت بزرینه ندارد جامه‌های پسر من
باز پس‌ده یهودی فریاد زد و گفت ای مسلمانان مرا در یابید و ایشان
بکشاکش اندر بودند که هیزم‌فروش‌وصباغ‌وبازرگان‌زاده که درجستجوی
عجوز میگردیدند برسیدند وسبب‌منازعت بازرگان ویهودی‌بازپرسیدند
ایشان حکایت‌فروخواندند صباغ ویاران او گفتنداین‌عجوزحیلت‌گریست
که پیش‌ازشمادام برمانهاده پس حکایتهای خویشتن بیهودی و بازرگان
حدیث کردند شاه بندر گفت اکنون که من پسر یافته‌ام از جامهٔ او در
گذشتم اگرعجوز راپدید آورم‌جامه‌ها بازپس‌خواهم‌گرفت پس‌شاه‌بندر
پسر بسوی مادر بردمادرش ازسلامت فرزند شادان گشت و اما یهودی
از آن سه‌تن پرسید که شما بکجا خواهید رفت گفتند ما بجستجوی
عجوز روانیم یهودی گفت من اورا می‌شناسم آنگاه یهودی بایشان گفت
اگر همه باهم برویم اورا نتوانیم یافت بهتر اینست که هریکی براهی
رویم و دردکان حاجی‌مسعود دلاك مغربی جمع آئیم پس‌هریکی‌براهی
شدند وعجوز ازبهر حیلتی‌دیگر بیرون آمده‌بود هیزم فروش‌اورابشناخت
وبروی بیاویخت عجوز گفت چه میخواهی هیزم فروش گفت دراز گوش
خود همی خواهم عجوزگفت درازگوش ترا بدلاك مغربی سپرده‌ام تو
در همین مکان بایست تا من نزد او رفته باو بگویم که درازگوش‌توباز
پس دهد هیزم فروش در همان مکان بایستاد و عجوز نزد مغربی رفته

دست‌اورا ببوسید و بگریست دلاك مغربی گفت گریستنت از بهر چیست عجوز گفت ای استاد این پسر منست که ایستاده او را عقل فاسد گشته چون بر میخیزد میگوید که درازگوش من بیار و اگر مینشیند میگوید درازگوش من بیار طبیبی بمن گفته است که عقل او فاسد گشته علاج او اینست که دو دندان او را بکشند و بر دو جبین او داغ بنهند تو این یك دینار بگیر و اورا نزد خود بخوان و باو بگو درازگوش تو نزد من است مغربی گفت بخدا سوگند من اکنون درازگوش او را در کف او بنهم و آن دلاك دو خدمتکار تنومند داشت بیکی از ایشان بگفت برو و دو مسمار آهنین در آتش سرخ کن دلاك خود هیزم فروش را ندا در داد و باو گفت ای مسکین دراز گوش تو در نزد منست بیا تا او را بتو رد کنم چون هیزم فروش پیش آمد دلاك مغربی اورا گرفته بسردابهٔ تاریك برد ومشتی بروی زده اورا بینداخت آنگاه دست و پای او را ببستند دلاك مغربی دو دندان او را بکشید وداغ بر دو جبین او بنهاد پس از آن او را رها کرد هیزم فروش گفت ای مغربی اینکار بامن از بهر چه کردی مغربی گفت مادر تو با من گفت که عقل تو فاسد گشته هر وقت که بر میخیزی درازگوش خود همی خواهی و هر وقت که می نشینی درازگوش خود همی خواهی این درازگوش تو بود که در کف تو بنهادم هیزم فروش باو گفت این ستم که با من کردی بزودی خدای تعالی ترا پاداش خواهد داد مغربی گفت من بگفتهٔ مادر تو اینکار کردم و آنچه عجوز گفته بود باهیزم فروش باز گفت هیزم فروش گفت خدای تعالی انتقام از آن عجوز بکشد آنگاه هیزم فروش و دلاك مغربی بایکدیگر در آویختند وقتیکه مغربی بسوی دکان خود باز گشت در دکان خود چیزی برجای نیافت زیرا که عجوز مغربی را بهیزم فروش مشغول کرد

آنچه دردکان او بود همه‌رابرده بود چون مغربی دکهٔ خودراخالی‌یافت بهیزم فروش در آویخت وباوگفت مادر خود را حاضرکن هیزم فروش گفت او مادر من نیست حیلت‌گریست‌که دام بمردمان‌نهاده درازگوش مرا نیز برده است ایشان‌درین‌گفتگو بودندکه صباغ ویهودی‌وبازرگان زاده برسیدندمغربی را دیدند که‌بهیزم فروش در آویخته وهیزم فروش را جبینها داغ گشته بـایشان گفتند این چـه حـالتست هیـزم فـروش حکایت خود بایشان‌بازگفت ومغربی‌نیز قصه بر ایشان فروخواندایشان گفتند این عجوز حیلت‌گری است‌که ما را در دام افکنده پس حکایت خویشتن با مغربی بازگفتند مغربی دکان فرو بست و با ایشان بسوی خانهٔ والی رفت با والی گفتند ما غرامت مال خود از تو مـی‌خواهیم والی‌گفت در شهر عجوزکان بسیارند آیاکسی هست‌که آن‌عجوز بشناسد هیزم فروش‌گفت من اورا میشناسم ولکن ده تن از خادمان خود بمن ده پس هیزم فروش باده تن از خادمان والی بدرآمد ویاران‌هیزم‌فروش نیز ازپی ایشان روان بودند ودرجستجوی عجوز همی گشتند که ناگاه عجوز پدید شد هیزم‌فروش باخادمان والی عجوز را گرفته‌بسوی والی بردند و در پای دیوار والی بداشتندکه تا والی بدرآید آنگاه خادمان والی رابسبب‌رنجی‌که برده بودند خواب در ربود و عجوز نیز خود را بخواب زد هیزم فروش نیز با یاران خود بخفتند عجوز چون همـه را خفته یافت برخاسته نزد زن والی رفت دست او ببوسید و باوگفت‌والی کجاست زن جواب داد والی خفته‌است از او چه‌میخواهی عجوزگفت شوهر من بنده فروش است پنج تن از مملوکان بمن داد که‌من‌ایشانرا بفروشم وخود بسفر رفت چون والی مرا دیده آن بندگان ازمن‌بهزار دینار بخرید ودویست دینارنیز اجرت من قرار داد وبامن‌گفت ایشانرا

بسوی خانهٔ من بیاوراینك ایشانرا آورده‌ام

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب هفتصد و پنجم برآمد

گفت ایملك جوانبخت عجوزازراه حیلت با زن والی آن سخنان بگفت اتفاقاً والی هزاردینار زر بزن خود سپرده گفته بودکه باین زرها بنده شری خواهم کرد چون زن والی از عجوزاین سخن بشنید چنـان دانست که سخن شوهرراست بوده است آنگاه ازعجوزپرسید که مملوکان کجاست عجوزجواب داد درپای همین‌قصری که تو نشسته‌ای خفته‌اند زن والی سر ازمنظر بیرون برده مغربی وهیزم فروش وبازرگانزاده وصباغ و یهودی را بدید با خود گفت که این بندگان هریکی هزاردینار بیشترارزش‌دارند درحال صندوق بگشود وآن هزار دینار که والی سپرده بود بعجوز داد وباو گفت بروچون والی بیدارشود دویست دینارترانیزازوی بستانم عجوز گفت ای خـاتون ازآن دویست دینار یکصد دینار بکنیزکان بخش کن ویکصد دینار دیگررا خود نگاه دار تا من بازآیم پس ازآن گفت ای خاتون مرا از درخلوت بیرون کن زن والی گفت اورا ازدرخلوت بیرون کردند بسوی دخترخود بشتافت دختر باوی گفت ای مادر چکار کردی جواب داد حیلتی بکاربرده هزاردیناراز زن والی بگرفتم و هیزم فروش ویهودی وصباغ وبازرگانزاده و دلاك را بوی بفروختم ولکن ای دختر جزهیزم فروش ازهیچ کس باکی ندارم که اومرا میشناسد دخترش گفت ای مادر بنشین اینکه کرده‌ای بسر است فما کل مرّة تسلم الجرة یعنی کوزه پیوسته ازآب سالم درنیاید . ایشانرا کاربدینجا رسید واما والی چون از خواب بیدارشد زن‌والی باو گفت این‌پنج‌مملوك که ازعجوزشری کرده‌ای

بتو مبارك باد والی پرسید کدام مملوك را خریده‌ام زن والی جواب داد
چرا ازمن پوشیده میداری اگر خدا بخواهدهمهٔ ایشان چون توخداوند
منصب خواهند بود والی گفت بجان‌خودم سوگندکه مملوك نخریده‌ام
این سخن با توکه گفته زن جواب داد عجوزدلاله‌که قیمت بندگان بااو
بریده ووعده کرده بودی که هزاردینارقیمت بندگان‌بدهی ودویست‌دینار
اجرت بروی‌عطا کنی‌والی پرسیدمگرتوچیزی باوداده‌ای جواب داد آری
هزاردینارکه بمن سپرده بودی بدادم وبچشم خویش مملوکان را دیدم
درحال والی ازقصر بیرون شد یهودی وهیزم فروش وصباغ و بازرگانزاده
ومغربی را بدید از خادمان پرسید آن پنج تن بندگان‌که ما از عجوز
خریده‌ایم کجا هستند خادمان گفتند جز این پنج تن که عجوز را گرفته
بودندکس در اینجا ندیده ایم و آن عجوزپس از آنکه ما خفته بودیم
بحرمسرای رفته والی گفت بخدا سوگند نیرنگ‌بزرگ اینست که بامن
باخته است آن پنج تن گفتندماچیزهای خود راجزتوازکسی نمی‌خواهیم
والی گفت عجوزشمارابهزاردیناربمن فروخته‌است ایشان گفتندایهاالوالی
ما آزاد هستیم بیع وشری ما درشرع جایزنیست اکنون بیاکه ما با تو
بسوی خلیفه شویم والی جوابداد راه خانهٔ من بعجوزجزشما کس نشان
نداد من شما رابهزاردینار بفروشم وایشان در گفتگوبودندکه امیرحسن
شرالطریق بازگشت وزن خود را برهنه یافت وزن امیرحکایت باو باز
گفت امیرحسن گفت خصم من جزوالی دیگری نیست درحال برخاسته
بسوی والی روان گشت چون چشمش بوالی بیفتـاد باو گفت توئی که
عجوزکان آموخته‌ای که درخانه‌های‌شهر بگردندومردمان‌رادردام‌افکنده
مال ایشان بگیرند بدانکه من‌زرینه‌های زن خود راجزتوازکسی‌نخواهم
گرفت پس از آن روی بـ.ـر آن پنج تن کرده بایشان گفت حدیث شما

چیست ایشان تمامت ماجری حکایت کردند امیرحسن بایشان گفت شما مظلوم هستید روی بوالی کرده باو گفت این مظلومان از بهرچه گرفته‌ای والی گفت عجوزرا بخانهٔ من جز این پنج تن کس دلالت نکرده ایشان بامیرحسن گفتند ای امیر دراین دعوی تو وکیل ماهستی آنگاه والی بامیر حسن گفت همهٔ مال را من ضامنم ولکن باز گوئید که کدام یك از شما عجوز را میشناسد همگی گفتند که ما او را میشناسیم والی ده تن از خادمان بایشان بداد هیزم فروش بخادمان گفت شما بر اثر من بیائید که من اورا ازچشمهای کبودا وهمی شناسم پس ایشان روان گشتند و بنخستین محلتی که قدم گذاشتند عجوز را در آنجا یافتند او را بگرفتند و بسوی خانهٔ والی بردند چون والی اورا بدید مال مردم ازو بخواست عجوز گفت من هیچکس را ندیده ام ومال از کسی نبرده‌ام والی بزندانبان گفت که اورا بزندان برتا فردا شود زندانبان گفت من اورا درزندان نبرم که با من نیزحیلتی خواهد کرد درحال والی سوار گشته عجوز را با آنجماعت برداشت وبکناردجله روان شد وبسیاف گفت که عجوزرا از گیسوان او بردار کند سیاف اورا بردار کرد وده تن پاسبانان بروبگماشت آنگاه والی بخانهٔ خود بازگشت چون شب بر آمد خواب برپاسبانان چیره شد ازاتفاقات مردی بدوی ازکسی شنید که با رفیق خود گفت کجا بودی آنمرد گفت دربغداد بودم ودر آنجا زلوبیا و عسل خوردم بدوی چون مقالت ایشان بشنید با خود گفت ناچار باید ببغداد روم و زلوبیا و عسل خورم و آن بدوی در تمامت عمر ببغداد نرفته وزلوبیا وعسل نخورده بود در حال باسب خود سوار گشت وبسوی بغداد روان شد وباخود همیگفت که خوردن زلوبیا بسیارخوبست ومن عهد کرده‌ام که جز زلوبیا وعسل نخورم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب هفتصد وششم برآمد

گفت ایملك جوانبخت بدوی این سخنان همی گفت و همی رفت تا بپای دار برسید دلیلهٔ محتاله مقالات او را بشنید دانست که او عربیست



بیابانی که نه بغداد را دیده و نه زلوبیا خورده بانگ بروی زد که یاشیخ العرب من درپناه توام بدوی باو گفت خدایتعالی ترا پناه دهد بگو که تو کیستی و سبب دار شدن تو چیست دلیله گفت مرا خصمی هست که زلوبیا همی پزد من ازدکان او میگذشتم در آن حال آب دهن بینداختم آب دهانم بدیك زلوبیا درافتاد آنمرد شکایت بحاکم برد حاکم فرمود که مرا بردار کنند و گفت اگر ده رطل زلوبیا و عسل خورم مرا رها کنند و اگر نخورم بردار آویخته بگذارند تا بمیرم و مرا ازحلوا نفرتی است تمام نمیدانم که عاقبت کارمن چون خواهد شد بدوی گفت من از قبیلهٔ خود بیرون نیامده ام مگراینکه زلوبیا وعسل بخورم تو بیم مدار که من بجای تو زلوبیا و عسل خواهم خورد دلیله گفت زلوبیا و عسل کس نتواند خورد مگر اینکه بجای من آویخته باشد پس حیلت عجوزدروی بگرفت درحال بدوی اورا گرفته خویشتن درجای او بیاویخت و عجوز جامه‌های اورا پوشیده دستاروی برسرنهاد و اسب او را سوار گشته بنزد دختر خود بازگشت دخترش باو گفت این چه حالت است مادرش تمامت حکایت باو بیان کرد اوراکار بدینجا برسید واما پاسبانان چون ازخواب بیدار شدند دیدند که آفتاب برآمده یکی ازایشان چشم بگشود و گفت یادلیله . بدوی اورا جواب داد و گفت بخدا سوگند من بلیله نخواهم خورد آیا زلوبیا و عسل آورده اید یا نه پاسپانان دیدند که مردی است بدوی گفتند ای بدوی دلیله کجاست واورا که از دار رها کرد گفت من اورا ازدار گشودم نفس او بزلوبیا وعسل مایل نبود پاسبانان دانستند که بدوی او را نشناخته و او بدوی را دردام افکنده است وبا یکدیگر میگفتند که آیا ما بگریزیم ویا بنشینیم ودرین سخن بودند که والی باجماعتی حاضر آمدند آنگاه والی بخادمان گفت برخیزید دلیله را بیاورید بدوی گفت

من بلیله نخواهم‌خورد آیا زلوبیا وعسل آورده اید یا نه والی‌چشم‌بردار کرده بدوی را درجای عجوز دید خادمان را فرمود که این کیست پاسبانان امان خواستند وحکایت با والی بیان کردند والی گفت شما در امان خدا هستید که این عجوز بسی حیلت گر است بدوی‌راازدار بگشودند بدوی بوالی درآویخت و گفت اسب‌وجامه ودستارمن بازپس ده والی حکایت از او پرسید بدوی قصه بروی فرو خواند والـی را عجب آمد وباو گفت توچرا عجوز از دار بگشودی بدوی جواب‌دادمن ندانستم که آن‌عجوزمکاره‌حیلت گراست آنگاه جماعتی که عجوزبا ایشان حیله‌کرده بود بوالی درآویخته باو گفتند که‌عجوزبدست‌توسپرده بودیم درمیان ما وشما اکنون حکم ازخلیفه باید وحسن شرالطریق در دیوان بانتظار والی نشسته بودکه والی و بدوی با آن پنج تن درآمدند و از خلیفه داوری خواستند خلیفه گفت شما راکه ستم‌کرده هریکی‌ازایشان ماجرای خود بخلیفه بیان کرد والی گفت ایها الخلیفه او مرا در دام افکنده واین پنج تن راکه ازجملهٔ آزادگانند بمن فروخته وهزار دینار از من گرفته است خلیفه گفت هرچه ازشما برده اند من ضامنم و بوالی گفت باید عجوزرا پدیدآوری درحال والی شمشیر از میان بگشود و گفت من پس ازآنکه اورا بردار کرده ام واو با بدوی این‌گونه‌حیلت باخت من اورا نتوانم‌پدید آورد خلیفه گفت من او را جز تو از که بخواهم‌والی گفت او را از احمد دنف بخواه که درهر ماهی از خلیفه هزار دینار میگیرد و چهل ویك تن عیار در زیر حکم‌داردکه‌ازبهرهر یکی‌ازایشان درهرماهی‌صددینارمقرراست آنگاه خلیفه‌امرکرداحمددنف حاضر آمد خلیفه فرمود عجوز را از تو همی خواهم احمد دنف پدید آوردن عجوزرا بذمت گرفت خلیفه بدوی را باآن پنج تن در نزدخود

نگاه داشت .

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزادلب ازداستان فروبست

چون شب هفتصد وهفتم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت احمد دنف چون حاضر آوردن عجوز بذمت گرفت

ازنزدخلیفه بیرون‌شد وتابعان اووحسن شومان بروی گرد آمدنداحمد ماجری بدیشان بگفت وبایشان فرمود در این شهر عجوز بسیاراست ما این عجوزچگونه پدیدآوریم یکی اززیردستان‌احمدکه علی کتف‌الجمل نام داشت باحمد دنف گفت توازبهرچه با حسن شومان مشورت میکنی حسن شومان گفت ای علی چگونه مرا حقیر میشمری بنام بزرگ‌خدا سوگندکه من در ین کاربا شما موافقت نکنم این بگفت و خشمگین برخاست احمد دنف روی بزیردستان کرده گفت هرده تن ازشما بکوئی رفته دلیله را جستجو کنیدآنگاه علی کتف الجمل باده‌تن برفتند وپیش ازآنکه پراکنده شوند با یکدیگر گفتند که درفلان محلت در یکجا جمع آئیم پس درشهر شایع شدکه احمد پدیدآوردن دلیلهٔ محتاله را بذمت گرفته آنگاه زینب با مادرخودگفت ای مادراگرحیلت‌گروعیاری باید حیلتی‌با احمد دنف بیازی دلیله‌گفت ای دخترمن‌جزازحسن‌شومان ازکسی نمیترسم‌زینب گفت بگیسوان خودم‌سوگندکه جامه‌های چهل‌و یك تن عیارازبهرتوحاضر آورم درحال‌برخاسته جامهٔ فاخربپوشیدونقابی بررخ بیاویخت وبنزدعطاری شدکه آنعطاردارای‌خانه‌ای بود دودری یك دینار بآنعطار داده باو گفت خانهٔ خود را یك امروزبمن کرایه ده عطار کلیدهای خانه بدوسپرد زینب بخانهٔ خویش بازگشته فرشها بدرازگوش هیزم فروش نهاد وبدان خانه بیاورد وفروش درخانه گسترده سفرهٔ طعام وشراب بنهاد وخود رو گشاده بردربایستادکه ناگاه علی کتف‌الجمل با

تابعان خود برسیدند زینب پیش رفته دست‌اوراببوسید علی کتف‌الجمل دید دختر کیست خوبروی مهرش برو بجنبید وباو گفت چه میخواهی زینب گفت تواحمد دنف‌هستی علی گفت نه من اززیردستان‌اویم ونام من‌علی کتف الجمل‌است‌زینب گفت بکجا میروید علی گفت از بهر عجوز حیلت گر که مال مردم برده همی گردیم‌تو بگو که کیستی‌واز بهر چه درین‌مکان ایستاده‌ای زینب گفت پدرمن در موصل باده فروش بود چون او بمرد‌مالی بسیار بمیراث گذاشت من ازبیم حکام بدین شهر آمدم وازمردم پرسیدم کیست که درین‌شهرمرا حمایت تواند کرد گفتند جز احمد دنف کس ترا حمایت نتواند کرد علی گفت زیردستان او نیز ترا حمایت توانند کرد پس زینب بایشان گفت پاس‌خاطرمن لقمهٔ نان‌بخورید وجرعهٔ آب بنوشیدایشان دعوت زینب را اجابت کردند وبخانه اندرشده خوردنی بخوردند وباده بنوشیدند زینب بنگ در ساغرشراب کرده ایشان را بیخود کرد و جامه های ایشان برکند وبا سایرزیردستان احمد نیز بدانسان کرد تا اینکه دور باحمد دنف رسید که او دلیله را جستجوکرده نیافته واز تابعان خود نیز کسی را ندیده بود چون بنزد دخترك رسید زینب‌پیش‌رفته‌دست او را ببوسید او را مهر بزینب بجنبید زینب باو گفت توکیستی گفت من احمد دنفم تو باز گو که کیستی زینب گفت من غریبی هستم از موصل و پدر من باده فروش بود چون او بمرد مالی بسیار بمیراث گذاشت من ازبیم حاکمان بدین شهر آمده این میخانه بگشودم والی خراج بر من نهاده قصد من اینست که درپناه توباشم و بچیزی که والی ازمن‌میگیرد‌توسزاوارتری احمددنف باو گفت‌بوالی‌چیزی مده که‌رعایت تو بر ما لازم است زینب گفت خاطر من بدست آورده و لقمهٔ از طعام

من یخور احمد دنف بمی‌خانه اندرشد طعام خورده و شراب بنوشید و دخترك اورامدهوش ساخته جامهٔ اوبگرفت وهمهٔ آنها را باسب یدوی و درازگوش هیزم‌فروش بار کرده‌علی کنف‌الجمال‌رابیهوش آورد وخودروان گشت چون علی بخود آمد خویشتن را برهنه دید واحمددنف وتابعان او را بیخود یافت ایشان را بخود آورد چون ایشان خویشتن را برهنه دیدند احمد دنف گفت ای جوانان این چه حالتست ما از بهر عجوز میگشتیم که او را بدست آوریم اینك این روسپی بماحیلت کرده‌ومارا در دام افکنده است ای کاش حسن شومان در میان ما می بود اکنون باید در این مکان صبر کنیم تا ظلمت شب برآید و ما بسوی منزل توانیم‌رفت ایشان را کار بدینجا رسید و اما حسن شومان هنگام شام بخانه بازآمده یاران خود را درخانه نیافت وازدربان خودجویان‌بود که ناگاه ایشان برهنه درآمدند حسن بایشان گفت

هر که بی مشورت کند تدبیر — غالبش بر هدف نیاید تیر
بیخ بی مشورت که بنشانی — ندهد بر جز از پشیمانی

پس از آن بایشان گفت شمارا که برهنه ساخته گفتندماپدید آوردن عجوزرا بذمت گرفتیم‌دخترکی ما را برهنه‌کرد حسن شومان گفت‌خوب کرد آنکه با شما اینکار کرد ایشان گفتندای حسن مگر تو او را می شناسی حسن گفت او و عجوز هردو را میشناسم ایشان بحسن گفتند خلیفه را چه جواب گوئیم شومان گفت ای دنف تو در پیش خلیفه به عجز اعتراف کن و باو بگوکه من عجوز را نمیشناسم توحسن‌شومان‌را براین‌کار بگمار پس آن شب را بخفتند بامدادان بدیوان خلیفه‌بر آمدند وزمین بوسه دادند خلیفه گفت ای احمد عجوز کجاست درحال احمد شمشیر از میان بگشود وگفت من عجوزرا نمیشناسم توحسن شومان

را براین کار بگمار که اوعجوز ودختر او همی شناسد ولکن عجوزی
که این حیلت ها کرده از بهر طمع مال نیست واو را قصد این بوده است که عیاری
خود ودختر خود را بخلیفه آشکار کند تا اینکه خلیفه شغل شوهر او بوی
سپارد پس شومان آوردن عجوز را ضامن گشته از کشتن او شفاعت کرد
خلیفه گفت بروح پدران پاکم سوگند که اگر آن عجوز چیزهای مردم
بازپس دهد اودر امانست وشفاعت حسن را بپذیرم آنگاه خلیفه دستارچهٔ
امان بحسن شومان بداد حسن شومان بسوی خانهٔ دلیله روان گشت و
بانگ بر دلیله زد دختر دلیله جواب داد حسن پرسید مادرت کجاست بگو
که چیزهای مردم باز آورد وبا من در دستگاه خلیفه حاضر آید که از
بهر او دستارچهٔ امان آورده ام اگر بخواهد بدر نیاید جز خویشتن کسی
را ملامت نکند درحال دلیله بیرون آمد وچیزهای مردم را بدراز گوش هیزم
فروش واسب بدوی بار کرد حسن شومان باو گفت چیزی که در نزد تو باقی
ماند جامه‌های احمد دنف وزیر دستان اوست عجوز گفت بنام بزرگ خدا
سوگند که من ایشانرا برهنه نکرده ام حسن گفت راست میگوئی این
حیلت ها از دختر تو زینب است پس حسن با دلیله بسوی خلیفه روان
شدند حسن پیش رفته چیزهای مردم را در پیشگاه خلیفه حاضر کرد چون
خلیفه آنها را بدید فرمود که عجوز را در زندان مخلد دارند دلیله گفت
ای شومان من درپناه توام حسن شومان آستان خلیفه ببوسید وگفت
ای خلیفه تو او را امان داده ای بروی ببخشای خلیفه گفت او را
بتو بخشیدم آنگاه خلیفه روی بعجوز کرده نام او بپرسید عجوز گفت نام
من دلیله است خلیفه گفت تو محتاله ای بدین سبب دلیلهٔ محتاله لقب او گشت
پس از آن خلیفه پرسید این کارها از بهر چه کردی دلیله جواب داد ای خلیفه
من از این حیلتها قصد طمع نداشتم ولکن چون حیلتهای احمد دنف و

حسن شومان را شنیدم خواستم که هنر خویش آشکار کنم وحیلت گری خود ظاهر سازم در آنهنگام هیزم‌فروش برخاسته داد خواهی کرد و با دلیله گفت گرفتن دراز گوش من بس نبوده که دلاك مغربی‌را برمن گماشتی که دندانهای من بدر آورد وجبینهای من داغ کرد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب هفتصد وهشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون هیزم فروش داد خواهی کرد و ستمی که بروی رفته بود باز گفت خلیفه یکصد دینار زر دیت دندانها باوعطا کرد ویکصد دینار دیگر بصباغ داد که خمره و طغار گرفته دکه معمور سازد ایشان خلیفه را دعا کرده باز گشتند وبدوی جامه‌های خود گرفته براسب سوارشد و گفت زن برمن حرام باشد اگر پس از این ببغداد آیم وزلوبیا وعسل بخورم آنگاه خلیفه با دلیله گفت ازمن تمنائی بکن دلیله گفت ایهاالخلیفه پدرمن کبوتران نامه برتربیت میداد وشوهرمن دربغداد سرهنگ بود تمنای من اینست که جای پدربمن دهی وجای شوهردختر من بکماری خلیفه تمنای ایشان بجای آورد پس از آن دلیله با خلیفه گفت تمنای دیگر اینست که دربانی کاروانسرا بمن بسپاری وخلیفه کاروانسرائی سه درساخته بود که بازرگانان در آنجا می نشستند و چهل تن غلامان وچهل تن سگ شیر گیر بپاسبانی آنجا گماشته بودند وخلیفه آن سگان را ازمملکت سلیمانیه آورده بود وآن سگان طوقهای زرین داشتند ودر آن کاروانسرا غلامکی بود طباخ که ازبهر پاسبانان وسگان طعام می‌پخت خلیفه گفت ایدلیله ضمانت کارونسرا بخویشتن بنویس که اگر چیزی از آنجا تلف شود تو از عهده بدرائی دلیله گفت آری چنین کنم ولکن دخترم را درقصری که درکاروانسرا است جای ده که در آنجا

کبوتران تربیت کند خلیفه تمنای او بجا آورد وعجوزدخترخود زینب را درقصرجای داد وچهل کبوتر نامه‌بر بروی سپرد واما زینب جامه‌های چهل عیار با جامه‌های احمددنف درقصر بنزد خود برد وخلیفه دلیلهٔ محتاله را بآن چهل تن پاسبانان رئیس کرد و ایشان را بفرمانبرداری او بفرمود ودلیله دردالان کاروانسرا مکانی ازبرای خود ترتیب داد درآنجا بنشست وهمه روزه بدیوان خلیفه حاضر میشد وهنگام غروب بازمیگشت وچهل تن غلامان بحراست کاروانسرا میگماشت و چون بر آمدی سگان نیز رها میکردند که کاروانسرا را حراست کنند دلیلهٔ محتاله راکاردربغداد بدینجا رسید

حکایت دلیله محتاله وعلی زیبق



واما علی زیبق مصری درمصر ازجملهٔ عیاران بود و در آن عهد مردی که صلاح مصری نام داشت مقدم دیوان مصر بود و چهل تن در زیرحکم داشت وتابعان صلاح با علی زیبق حیلتها می‌باختند، ودامها بوی می گستردند وچنان می‌پنداشتند که علی در دام خواهد افتاد ولی علی ازآن دام میگریخت چنانچه زیبق‌همیگریزد وبدین سبب‌اورازیبق

لقب کردند القصه روزی علی زیبق‌مصری باتابعان‌خود نشسته‌بودخاطرش
بگرفت ودلش تنگ گشت یکی‌ازحاضران باو گفت‌اگر تودلگیر گشته‌ای
از خانه بیرون رو وبتفرج مصر مشغول شو که اندوه ازتو بروددرحال
علی زیبق برخاسته از بهر تفرج بیرون رفت و هرچه میگشت اندوهش
فزونتر میشد تا اینکه بمیخانه برسید با خود گفت درین میخانه شوم
وباده بنوشم شاید اندوهم برود چون بمیخانه اندرشد مردمانرا دیدکه
صف‌صف نشسته‌اند بباده فروش گفت من باید تنها نشینم باده فروش‌اورا
درطبقهٔ جداگانه جای داد و از بهر او شراب حاضر آورد او چندان
شراب خورد که سرمست گشت و ازمیخانه بدر آمده در کوچهای بهشت
همی گشت تا اینکه بدروازهٔ احمر برسید وآنجا سقائی دیدکه آب‌بمردم
همی دهد وهمی گوید که شراب نباشد مگر از زبیب ووصال نیست‌مگر
از حبیب و درصدر ننشیند مگر لبیب علی‌زیبق مصری باو گفت مرا آب
ده سقا شربه پر از آب کرده بدو داد علی زیبق بشربهٔ آب نگاه‌کرده‌او
را بریخت سقاگفت مگر آب‌نمیخواهی . علی‌زیبق گفت شربهٔ دیگر ده
سقا شربهٔ دیگر آب کرده باوداد علی زیبق شربه گرفته بریخت و بارسیم
نیز چنان‌کرد سقاگفت اگر آب نخواهی نوشید من بروم‌علی‌زیبق گفت
شربه دیگر ده سقا شربه آب‌کرده بدو داد علی‌زیبق آب‌گرفته‌بنوشید
ودیناری زر بدو عطاکرد آنگاه سقا بسوی او نظرکرد و او را حقیر
شمرد وباو گفت آفرین برتوای غلام

چون‌قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب‌ازداستان فرو بست

چون شب هفتصد و نهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت علی زیبق چون دیدکه سقا باچشم‌حقارت
برو بنگریست برجسته کمر سقا بگرفت وخنجر برکشیده گفت ای‌شیخ

چرا خردمندانه سخن نمی‌گوئی اگر این مشك تو قیمت گران داشته باشد سه درهم خواهد بود و این شربه هائی که من بزمین فرو ریختم مقدار یك رطل از آب داشتند و من یك دینار زر بتو دادم تو از بهر چه مرا حقیر شمردی مگرازمن شجاع‌تر و کریم تر دیده‌ای سقا گفت آری زنان پیوسته شجاعان و کریمان بزایند علی زیبق مصری گفت کرا ازمن شجاع‌تر و کریم‌تر دیده‌ای سقا گفت من طرفه حدیثی دارم و آن اینست که پدر من در مصر شیخ سقایان بود چون او درگذشت از برای من پنج اشتر و یك استر ودکه و خانه بمیراث گذاشت من با خود گفتم که بسوی حجاز شوم آنگاه برخاسته پانصد دینار وام گرفتم و اشتران برداشته روانهٔ حجاز شدم چون بحجاز رسیدم زرها وشترها از من تلف شدند من با خود گفتم اگر بسوی مصر بازگردم وام خواهان مرا در زندان کنند آنگاه با حاجیان شام روانشدم تابحلب برسیدم و ازحلب بسوی بغداد رفتم و از شیخ سقایان جویان گشتم مرا بسوی او دلالت کردند من نزد او رفته فاتحه خواندم او از حالت من بازپرسیدمن ماجرای خود بوی باز گفتم‌د که جداگانه بمن بداد و مشك‌وسایراسلحه سقائی بمن عطاکرد من آنروز در شهر بغداد بگشتم یکی را شربه آبی دادم گفت هنوز چیز نخورده‌ام که آب بنوشم وشربه دیگر پیش دیگری بردم او بمن گفت خدا بدهد من بدینحالت تا هنگام ظهر بگشتم کسی چیزی بمن نداد من با خود گفتم کاش که بسوی بغداد نیامده‌بودم ودر این خیال بودم که ناگاه گروهی دیدم که شتابان‌همی‌روند من ازپی‌ایشان برفتم موکبی دیدم بزرگ از یکی پرسیدم که این موکب از کیست گفتند که این موکب از احمد دنف‌است من باو گفتم‌منصب‌احمدچیست گفت احمد در بغداد سرهنگ دیوان خلیفه است ودرهرماهی ازخلیفه



هزار دینار از بهر او وصد دینار بهریك از تابعان او مقرراست‌وبحسن
شومان نیز هزار دینارازخلیفه‌همیرسد واکنون‌ایشان از دیوان باز گشته
بسوی منزل روانند در آنهنگام احمد دنف مـرابدید و بـه من گفت
شربه آبی بمن ده من شربه را آب کرده بدو دادم او شربه را دست

گرفته بریخت باردوم و با رسیم نیز بدانسان کرد و در دفعه چهارم مثل تو جرعهٔ بنوشید و بمن گفت ای سقا از کجائی گفتم از مصر گفت خدا مصر را آباد و اهل مصر را زنده کناد بازگوی از بهر چه به این شهر آمده‌ای من قصه باو بازگفتم و اورا آگاه کردم که من از وام خواهان گریخته‌ام آنگاه دست در جیب برده پنج دینار بمن بداد و تابعان خود راگفت بسقا احسان کنید ایشان نیز هریکی یك دینار بمن بدادند آن گاه احمد دنف بمن گفت ای شیخ هروقت که بما آب دهی همین مقدار زر ترا خواهیم داد پس من با ایشان آمد و شد میکردم و از مردمان دیگر نیز احسانی مییافتم چون روزی چند بگذشت من زرهای خود بشمردم دیدم که هزار دینار است با خود گفتم اکنون کار صواب این است که بسوی شهر خویش روم آنگاه بخانهٔ احمد دنف رفته دست اورا ببوسیدم بامن گفت چه میخواهی گفتم قصد سفر دارم و این دو بیت را برخواندم

چرانه درپی‌عزم دیار خود باشم   چرا نه خاك کف پای‌یار خودباشم
غم‌غریبی وغربت چو بر نمیتابم   بشهر خود روم و شهریار خودباشم

آنگاه احمد اشتری با صد دینار زر بمن بداد و گفت ایشیخ بازگوی که تو اهل مصر میشناسی

چون‌قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون‌شب هفتصدو دهم‌بر آمد

گفت‌ایملك جوانبخت سقا گفت‌که احمد دنف از من پرسید تو اهل مصر را می‌شناسی یا نه گفتم آری می‌شناسم گفت این کتاب بگیر و بعلی زیبق مصری برسان و باو بگو احمد ترا سلام می‌رساند و او اکنون در نزد خلیفه است من کتاب ازو گرفته بسوی مصر آمدم وام بر وام‌خواهان

رد کردم وشغل سقائی پیش گرفتم وتا اکنون کتاب نرسانده‌ام از آنکه خانهٔ علی‌را نمی شناسم علی زیبق مصری باو گفت ای شیخ چشم‌تو روشن بادکه من علی زیبق مصری هستم کتاب بدو دادم چون گشوده بخواند این دوبیت بر ورقه نبشته دید .

گرچه یادم نکنی هیچ فراموش نه‌ای | که مرا با تو و یاد تو فراوان کاراست
روزگارت همه خوش باد که بی دیدن تو | روزگار و سر کارم همه ناهموار است

پس از آن نوشته بودکه احمد دنف ببزرگترین فرزندان خود علی زیبق مصری سلام میرساندکه من با صلاح الدین مصری حیله‌ها باختم واورا گم‌نام کردم وزیردستان او را بفرمان خویش درآوردم که ازجمله ایشان علی کتف‌الجمل است واکنون درديوان خلیفه مقدم‌بوزرا هستم اگر در سرعهد وپیمان خود هستی بسوی من بیاکه شاید تو نیز بوسیلت عیاری بخلیفه تقرب یابی والسلام چون علی زیبق کتاب بخواند اورا بوسیده برسرنهادوده دینارزر بسقا بداد وبسوی خانه‌بازگشت‌تابعان خود را از ماجری بیاگاهانید و بایشان گفت شما را بیکدیگر سپردم آنگاه‌جامه‌ای که در برداشت بر کندوجامهٔ‌سفردرپوشیدوهمه گونه‌اسلحه با خویشتن برداشت نقیب خانه گفت آیا سفرهمی خواهی بکنی زیبق گفت آری سفر خواهم کرد نقیب گفت مرا درانبارها چیزی نمانده علی زیبق مصری گفت چون بشام رسم مؤنه ازبهرشما بفرستم این بگفت و روان گشت بقافلهٔ رسیدکه همیخواستندسفر کنند وشاه‌بندربازرگانانرا با چهل تن بازرگان قافله دیدند ولی بازرگانان بار بسته وبارهای شاه بندر بزمین بمانده بود ومقدم شاه بندر را دیدکه مردیست شامی و او بخادمان میگویدکه یکی ازشمابمن یاری کند خادمان اورا دشنام همی دهند علی‌زیبق‌باخود گفت‌مرا سفرمبارك نخواهد بود مگربا این مقدم و

علی زیبق پسری بود نکوروی آنگاه نزد مقدم رفته اورا سلام دادمقدم باو گفت چه میخواهی علی زیبق گفت ای عم ترا میبینم تنها هستی وچهل بارداری ازبهرچه جمعی را باخودنیاورده‌ای که ترا یاری کنند مقدم گفت ای فرزند من دو پسراجیر گرفتم وایشانرا جامه دادم ودر جیب هریکی ازایشان دویست دینارزر بنهادم ایشان تا بیرون شهر با من همراهی کردند و از آنجا بگریختند علی زیبق ازو پرسید که بکجا خواهی رفت آنمرد گفت بسوی حلب روانم علی زیبق گفت من ترا تا حلب یاری کنم آنگاه با مقدم بارگشته حملها بار کردندوروان شدند ومردشامی ازعلی فرحناك شد وبرومایل گشت تا اینکه شب بر آمد درجائی فرود آمدندوبخوردندو بنوشیدند چون وقت خواب رسید علی زیبق پهلو برزمین گذاشته خودرا بخواب زد مرد شامی نزدیکتر باو بخفت علی از آن مکان برخاسته درمکان دیگر خفت مردشامی درخوابگاه خودبغلطیدوخواست که علی رادر آغوش گیرد اورا برجای نیافت با خود گفت شاید بکسی دیگر وعده داده است وامشب در نزد اوخفته چون شب دیگر بر آید من اورا نزد خود نگاه دارم واما علی زیبق تا نزدیك صبح در همان مکان بخفت آنگاه برخاسته درنزد مرد شامی خفت چون مردشامی بیدارشد علی زیبق رادر پهلوی خود یافت با خود گفت اگر باو بگویم که دوش در کجا بودی مرا ترك خواهد کرد بهتر اینست که باو چیزی نگویم و اما علی زیبق پیوسته باو خدعه میکرد تا بسرزمینی برسید که در آنجا بیشه ودر آن بیشه شیری بود که هر وقت قافله بدان مکان میرسید قرعه می‌انداختند قرعه بنام هر کس که برمی آمد اورا پیش شیرانداخته خلاص میشدند پس ایشان قرعه بزدند بنام شاه بندر تجار بر آمد شاه بندررا اندوه سخت روی داد و با آن مرد شامی گفت

خدایتعالی سفر بر تو مبارك نکند که من از شومی تو در این ورطه افتادم ولکن بتو وصیت میکنم که بارهای مرا پس ازمرگ من بفرزندان من برسان علی زیبق مصری گفت این حکایت راسبب چیست قصه بروی فرو خواندنداو گفت ازبهرچه از گربهٔ صحرائی هراسانید من کشتن اورا بذمت خود میگیرم شاه‌بندر گفت اگر تو اورا بکشی تراهزار دیناردهم وبقیت بازرگانان نیزهریکی وعده کردند درحال علی زیبق برخاسته اسلحه بر خود راست کرد وعمودی از پولاد بدست گرفت وتنها دربرابرشیر بایستاد وبانگ بروی زدشیر بروی هجوم آورد علی مصری شمشیر برکشید واو را دو نیمه ساخت وآن مردشامی وبازرگانان نظاره همی کردند آنگاه شاه بندر برخاسته اورا درآغوش گرفت وجبین اورا ببوسید وهزاردینار زربروی عطا کرد وهریکی ازبازرگانان بیست دینارزربوی بدادنداوهمه مال بشاه بندرسپرد و آن شب‌را بخفتند بامدادان بقصد بغداد روان‌شدند بمکانی که زمین شیران ووادی‌سگان نام‌داشت برسیدند ودرآنجامردی بودبدوی که‌راه‌براهروان‌می بریدوقبیلهٔ‌داشت‌انبوه آن بدوی‌سرراه برقافله گرفت‌ومردان‌قافله‌بگریختندوفریادبرآوردنددرآنهنگام‌علی‌زیبق‌مصری روی براهزنان کرده بیکی‌ازسواران حربه بینداخت واوراباخاك‌یکسان کردآنگاه اسب اوراگرفته سوارشد وبابدوی گفت بمبارزت من‌بر آی چون بدوی‌بمبارزت برآمدعلی‌زیبق مصری‌جرس‌هائی‌راکه باخودداشت بجنبانید اسب بدوی ازجرس‌ها برمید وپشت بعلی مصری کرد علی زیبق حربه‌ازعقب‌بینداخت‌حربه برقفای‌او آمدقوم بدوی چون‌این‌حالت‌بدیدند بعلی‌زیبق‌جمع آمدند علی زیبق‌برایشان‌حمله کردایشان‌بگریختند آنگاه علی زیبق سربدوی را درنیزه کرده بسوی بازرگانان بیاورد بازرگانان

مال‌ها باو بذل کردند واورا ثنا گفتندوهمی رفتند تا ببغداد برسیدندعلی مصری مال ازشاه‌بندر گرفته بآن مردشامی بداد و گفت چون بمصرشوی منزل من بازپرس واین‌مال بنقیب خانهٔ من‌ده پس آن‌شب بخفتندبامدادان علی زیبق بشهراندرشد وازبهرخانهٔ دنف همی گشت پارهٔ کودکان بدید که بازی میکردند ودر میان ایشان کودکی بود احمد لقیط نام‌علی‌زیبق گفت خبرشهر ازکودکان باید پرسید اتفاقاً درآنجا حلوا فروشی بود علی‌زیبق‌ازاوحلواخریده بانگ بکودکان زد احمدلقیط کودکان‌ازاودور کرده خود پیش رفت وبا علی زیبق گفت‌چه میخواهی علی‌جواب‌دادمرا پسری بوداو بمردواورادرخواب‌دیدم‌ازمن‌حلواهمی‌خواهدبدین‌سبب‌حلوا خریده‌ام‌که بهر کودکی پاره‌ای‌از آن بدهم آنگاه پاره‌ای ازحلوا باحمد لقیط بداد احمد لقیط یك‌دینار بآن‌حلوا چسبیده یافت باعلی‌زیبق گفت برو که‌در نزدمن‌روسبیان‌نیستند که ازبهرتوقلتبانی کنم‌تواگرسخنی داری ازمن‌سؤال کن علی‌زیبق گفت‌ای‌فرزندمن‌ازبهرخانهٔ احمددنف همی گردم تواین یك دینارازمن بگیرومرا بخانهٔ اودلالت کن آن کودك گفت من‌از پیش وتواز دنبال میرویم تا اینکه من‌در برابرخانهٔ احمد دنف بایستم و بپای خودریگی برداشته بردرخانه بیندازم تو آن‌در بشناس‌پس کودك‌از جلو وعلی زیبق ازدنبال همی‌رفتند تااینکه کودك بایستاد وریگی بپای خود برداشته بدرخانه بیانداخت علی زیبق خانه رابشناخت

چون‌قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزاد لب‌از داستان فروبست

چون‌شب هفتصدویازدهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت چون‌علی‌زیبق‌درخانه‌بشناخت کودك‌رابگرفت وخواست که دینارازو بستاندنتوانست آنگاه‌باو گفت‌برو که‌عجب خردمند

ودلیر هستی هروقت در نزد خلیفه سرهنگ شوم ترا از زیردستان خود کنم کودك برفت وعلی زیبق در بکوفت احمد دنف گفت ای نقیب در بگشای که علی مصریست نقیب در بگشود علی زیبق بخانه در آمد و احمد دنف را سلام داد احمد دنف برپای خاسته اورا در آغوش گرفت احمد دنف حله بروی بپوشانید و باو گفت وقتی که خلیفه مرا مقدم خویش ساخت زبر دستان مرا خلعت ها بخشید و من خلعت از بهر تو نگاهداشتم پس اورا در صدر مجلس بنشاندند و طعام و شراب حاضر آوردند و بباده گساری مشغول شدند و تا بامداد مست بودند آنگاه احمد دنف با علی مصری گفت زینهار که از خانه بیرون آئی که بغداد نه چون مصر است امروز بغداد محل خلافتست و دراینجا عیاران هستند پس علی زیبق سه روز درخانه بنشست احمد دنف باو گفت همی خواهم که ترا به پیشگاه خلیفه برم از بهر تو جیره و جامه بنویسند ولی انتظار وقت همیکشم روزی احمد دنف او را در خانه گذاشته بیرون رفت وعلی مصری تنگدل گشته با خود گفت برخیز و در بغداد تفرج کن شاید دلت بگشاید درحال برخاسته از کوچهٔ بکوچه همیرفت تا اینکه درمیان سوق بدکهٔ برسیددر آن دکه داخل شد ودر آنجا چاشت خورده بیرون آمد که دست بشوید ناگاه چهلتن غلامان پولادپوش را دید که همیروند ودلیلهٔ محتاله ازدنبال ایشان براستری سواراست ومغفری زراندود برسر وزرهی پولاد دربردارد ودر آنوقت ازدیوان خلیفه باز گشته بکاروانسرا همیرفت چون دلیله را چشم بعلی مصری افتاد دروتأمل کرده دیدجوانیست که دردرازی وپهنی باحمددنف همی ماند وشجاعت ازجبین او آشکار است بسوی کاروانسرا رفت ودرنزددختر خود زینب فرود آمد درحال تخت رمل بخواست از بهر آنجوان که دیده بود رمل بزد دید که نام او علی مصریست واقبال

او باقبال خود ودخترش زینب غالبست زینب گفت ای‌مادر از این تخت رمل برتوچه ظاهرشد دلیله گفت ای دختر امروزجوانی دیدم که‌باحمد دنف همی مانست ومرا بیم از آنست که او بشنود که تو احمد دنف و زیردستان اورا برهنه کرده‌ای آنگاه بکاروانسرا آمده باماحیلتی کندو گمان من اینست که او درخانهٔ احمد دنف منزل دارد زینب گفت این سخنان چیست که میگوئی گمان من اینست که تو ازو بهراس اندرشده‌ای آنگاه زینب برخاسته‌جامهٔ فاخر بپوشید و بیرون آمده درشهر همیگشت هرکس اورا میدید مفتون طرهٔ پر شکن و کشتهٔ ناوك مرد افکن او میشد و اوعاشقان را وعده میداد وای بوعدهٔ خود وفا نمیکرد و بکسی کام نمی بخشید وبهرسو همی گشت تا اینکه علی زیبق مصری را دید که همی آید دوشی بروی بزد وباو گفت خدای تعالی اهل نظررا‌پاینده بدارد وعلی زیبق باو گفت چه نیکو منظری بازگوی که از آن کیستی زینب گفت چون تواحمقی را هستم علی زیبق باو گفت ترا شوهری هست یا نه زینب گفت آری شوهری دارم علی زیبق باو گفت تونزدمن خواهی آمد یا من نزد تو آیم زینب گفت من دختربازرگانم و شوهر من نیز بازرگانست در تمامت عمرجزامروز بیرون نیامده بودم و سبب آمدن امروز این بود که طعام پخته بودم که تنها نتوانستم که آن طعام بخورم چون بیرون آمدم و ترا دیدم مهر تو اندر دلم جای گرفت آیا میتوانی که دل من‌بدست آورده لقمهٔ ازطعام من بخوری علی‌زیبق گفت هرکرا دعوت کنند بایدش اجابت کرد پس دخترك برفت وعلی زیبق‌بر اثر او از کوچه بکوچه همیرفت آنگاه با خود گفت تو در این شهر غریبی شاید بورطهٔ در افتی به از آن نیست که این دخترك را بحیلتی‌از خود دفع کنی پس دیناری بدر آورده با زینب گفت این یکدینار بگیر

وقتی دیگر قرارده زینب گفت بنـام بزرگ خدا سوگند محالست که دست ازتوبردارم باید همین ساعت با من بخانه درآئی علی زیبق ناچار از پی او روان شد زینب بدر خانهٔ بسته‌ای برسید باعلی زیبق گفت این قفل بگشا علی زیبق گفت کلید او کجاست زینب گفت کلید او گم گشته



علی زیبق گفت هر کس در بی کلید گشاید گناهکار خواهد بود و ازحاکم آزار خواهد دید من بی کلید در نتوانم گشود آنگاه زینب چادر ازروی خود بیکسوی کرد وروی خویشتن بروی بنمود و آتش حسرت در دل او بیفروخت وگوشهٔ چادر برروی قفل انداخته نام مادرموسی برقفل بخواند قفل گشوده شد زینب بدرون رفت علی زیبق نیز بر اثر او برفت دید که شمشیرها واسلحهٔ پولاد آویخته‌اند آنگاه زینب چادر بیکسوی نهاد وبا او بنشست علی زیبق با خود گفت این روزی که خدایتعالی بتو رسانیده بایدت خورد آنگاه سرپیش برد که بوسه‌ای ازوی برباید زینب دست بروی خود گذاشت وباو گفت تاشب برنیاید ذوقی چندان نخواهد داشت پس برخاسته سفرهٔ شراب بگسترد بخوردند وبنوشیدند پس از آن ابریق از چاه آب کرده بدست علی زیبق همیریخت واو دست همی شست که ناگاه زینب طپانچه برسروسینهٔ خود زدن گرفت وگفت شوهرمن انگشتری با قوت درپیش من داشت چون دلودرچاه فروآویختم انگشتری بچاه اندرافتاد تو بیک سوی شوتا من برهنه شوم وبچاه اندرفرورفته انگشتری پدید آورم علی زیبق گفت برمن عیب است که من دراینجا باشم وتو بچاه اندر فروشوی درحال علی زیبق جامه‌ها برکند و رسن برمیان بست ودر چاه فرو شد زینب باو گفت این رسن کوتاه است رسن ازخود بگشا وخود بچاه اندر رو علی زیبق رسن بگشود مقداردوقامت درآب فروشد واما زینب چادر برسر کرده جامه‌های او بگرفت وبسوی مادر رفت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب هفتصد و دوازدهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت زینب جامه‌های علی راگرفته بسوی مادر روان شد و باو گفت علی مصری را برهنه کردم و در خانهٔ امیرحسن او را بچاه

افکندم وهیهات که او خلاصی یابد و اما امیر حسن خداوند خانه در دیوان‌خلیفه بود چون بسوی خانه باز گشت‌ودرخانه‌را گشوده یافت روی بخادم کرده گفت از بهرچه‌قفل نبسته‌ای گفت ایخواجه من خودقفل بسته بودم امیرحسن بخانه شد در خانه کسی‌نیافت و چیز های خانه برجای دید بخادم گفت ابریق آب کن تا وضو سازم خادم سطل گرفته در چاه فرو آویخت چون سطل بر کشید گرانش یافت سردر چاه برده چیزی‌را درسطل نشسته دید رسن از دست در چاه بیفکند وگفت ای خواجه عفریتی بچاه اندر است امیر حسن گفت برو وچهار تن قاری بیاور که قرآن بر آن عفریت تلاوت کنند تا او از پی کار خویش رود چون قاریان حاضر آمدند امیرحسن بایشان گفت باین چاه گرد آئید و بر این عفریت قرآن تلاوت کنید آنگاه خادمان دلو در چاه فرو آویخته وعلی مصری‌خویشتن در دلو پنهان کرده صبر کرد تا بدیشان نزدیك شد آنگاه ازدلو برجسته درمیان فقیهان بنشست امیرحسن‌دید بسری‌است آدمیزاد باو گفت تو دزد هستی علی مصری گفت لاوالله امیرحسن گفت بچه سبب‌در این‌چاه فرورفته‌ای‌علی‌مصری گفت‌دوش بخفتم‌ومحتلم گشتم آنگاه دردجله‌فرورفتم که غسل کنم آب‌مرا ازریرزمین بکشید تااینکه بدین‌چاه برسیدم‌امیرحسن گفت‌سخن براستی گوی‌علی‌مصری‌تمامت‌حکایت‌باوحدیث کرد آنگاه‌امیرحسن اورا باجامهٔ کهن‌ازخانه بیرون کرد‌علی‌زیبق‌بسوی‌خانهٔ احمدروان‌شدوحکایت‌خودباحمددنف‌فروخوانداحمددنف گفت‌نگفتمت که‌در بغدادزنانی‌هستند که‌بامردان‌حیلت‌کنندوایشانرا بفریبند وعلی کتف الجمل گفت عجبست که چگونه مقدم دیوان مصر را دختر کی برهنه کرده‌این‌سخن بعلی زیبق نا هموارشد واز کردارخودپشیمان گشت احمد دنف حلهٔ دیگری بروی بپوشانید پس از آن حسن شومان بعلی مصری

گفت آیا تو آندخترك می‌شناسی علی مصری گفت لا واللّه نمی‌شناسم حسن گفت او زینب دختر دلیلهٔ محتاله است پس ای علی ایندختر جامهٔ بزرگ‌تر از جامه‌های زیردستان اورا نیز برده است علی مصری گفت این برشما ننگ است که دختری باو چنین کاری کند حسن شومان گفت مقصود چیست علی مصری گفت قصد من اینست که اورا تزویج کنم حسن شومان گفت ازاین خیال درگذر محال است علی مصری گفت ای شومان من ازتزویج او ناگزیرم تو بازگو که چه حیلت کنم شومان گفت اگر ازدست من بنوشی ودرزیرعلم من بروی من ترا ازو بمقصود برسانم علی مصری گفت آری چنین کنم آنگاه شومان باو گفت ای علی جامهٔ خود بکن علی جامه برکند وشومان دیگی را برآتش نهاده چیزی مانند قیردر وی بجوشانید و او برتن علی بمالید علی مانند غلامکی شد و لبان وگونه‌های او را نیز سیاه کرد وسرمه در چشمش کشید و جامهٔ سیاهان دروی بپوشانید ودر سفره کباب وشرابی باو داده گفت در کاروانسرا غلامکی است طباخ تو اکنون شبیه او شدی و او از بازار جز گوشت وسبزی بچیزی حاجت ندارد تو بسوی آن غلام شو و با اوبنرمی مانند سیاهان سخن بگوی و باو بگوی دیر گاهی است که با تودریکجا ننشسته ایم وبوزه نخورده‌ایم او بتو گوید مرا مشغله بسیاراست وخرج چهل تن غلام در ذمت من است که باید از بهرایشان در چاشت وشام طبخ کنم وسگانرا نیز خورش دهم وسفره ازبرای زینب ودلیله مهیا کنم توباو بگو بیا تاکباب بخوریم وبوزه بنوشیم وتواو را بخانه اندر کن وبوزه بروی بنوشان تامست شود آنگاه ازاو بپرس که چه طبخ خواهید کرد وچند گونه طعام ضرور است و از او خورش وکلید مطبخ را سؤال کن که او در مستی اینها با تو بگوید پس از آن او را بیخود

کن وجامه‌های اورا بپوش و کاردهای او برمیان بزن ولنگ بر داشته ببازار شو وگوشت وسبزی خریده بمطبخ باز گرد و خورشها طبخ کن و طعام برداشته نزد دلیله شو وبنگ در طعام بنه تا سگان و غلامان و دلیله و دختر اورا بیخود کنی آنگاه بقصر فراز رفته همهٔ جامه‌ها از قصر بیاور و اگر قصد تو اینست که زینب را تزویج کنی کبوتران نامه بر را نیز بتمامت بیاور . درحال علی زیبق بسوی کاروانسرا شد وبغلامك طباخ سلام داد وباو گفت دیرگاهی است که با تو بوزه ننوشیده ایم غلامك گفت از بهر غلامان بطبخ خورش مشغولم علی مصری بسخنان نرم او را بخانه آورده مست کرد وازطعام واز گونه‌های او باز پرسید غلامك گفت هر روز پنج لون درچاشت وپنج لون درشام مهیا کنم ودیروز لونی دیگر که او حب الرمان است ازمن خواسته اند علی مصری گفت نخست سفره ازبهر که میبری طباخ گفت نخست سفره ازبهر زینب بگسترم پس از آن سفرهٔ دلیله را ببرم چون ایشان طعام بخوردند غلامان را سفره بنهم و سگان را نیز طعمه دهم وهرسگی رایك رطل گوشت همی دهم علی مصری این سخنان از او بازپرسید وازقضا پرسش کلیدها فراموش کرد آنگاه اورا بیخود ساخت وجامه‌های او بر کنده خود بپوشید ولنگ بر داشته ببازار روان شد وگوشت و سبزی بگرفت .

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب هفتصد وسیزدهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت علی مصری گوشت و سبزی گرفت و پس از آن باز گشته ازدر کاروانسرا درون شد دلیلهٔ محتاله چون او را بدید بشناخت وباو گفت ای رئیس دزدان باز گرد آیا میخواهی که بامن حیلت کنی علی مصری درهیئت غلامك طباخ روی بدلیله کرده گفت ایخاتون

این سخنان چیست دلیله گفت باز گو که غلامك طباخ را کشته‌ای و یا بیخود ساخته‌ای علی مصری پرسید طباخ کدام است مگر در اینجا جز من غلام طباخی هست دلیله گفت دروغ گفتی تو علی زیبق مصری هستی علی مصری بزبان زنگیان باو گفت ایخاتون مصریان سپید هستند یا سیاه من دیر گاهیست که خدمت توهمی کنم آنگاه غلامان با علی گفتند ای پسرعم چه میگوئی دلیله گفت این پسرعم شما نیست این علی زیبق مصری است گویا پسرعم شما را بیخود کرده یا کشته است ایشان گفتند ایخاتون این پسرعم ماست دلیله گفت او علی زیبق مصریست که تن خودرا سیاه کرده علی زیبق پرسید ایخاتون علی مصری کدام است من سعدالله طباخم دلیله گفت در نزد من روغنی است که باو آزمایش کنند درحال روغنی حاضر آورده بساعد او بمالید سیاهی برطرف نشد غلامان گفتند ایخاتون بگذار برود واز برای ما چاشت مهیا کند که او پسر عم ما سعدالله است دلیله بایشان گفت اگر اوسعدالله طباخ است خواهد دانست که شما دوش ازاو چه خواسته اید وخواهد دانست که درهر روز چند گونه طعام طبخ خواهد کرد پس ایشان ازلونهای طعام بازپرسیدند او پنج لون طعام بشمرد و گفت دوش لون دیگر ازمن خواسته‌اید که حب الرمان است غلامان گفتند او راست میگوید دلیله گفت شما با او بروید اگر او مطبخ بشناسد او پسرعم شماست وگرنه اورا بکشید اتفاقاً گربه‌ای طباخ داشت که هروقت طباخ درون میشد آنگربه بر در مطبخ بایستادی وبردوش طباخ بالا میرفت چون علی زیبق درون رفت گربه اورا بدید بدوش او برشد علی زیبق گربه ازدوش بینداخت گربه درپیش روی علی زیبق بسوی مطبخ بدوید و بر درمطبخ بایستاد علی زیبق بدر مطبخ بیامد وکلیدها در آنجا دید کلید

برداشته در مطبخ بگشود غلامان نزد دلیله باز گشتند و با دلیله گفتند اگر این سیاه پسر عم ما نمیبود کلید نمی شناخت و مطبخ نمی‌یافت همانا این پسر عم ما سعدالله است دلیله گفت بخدا سوگند که او مطبخ را از گربه شناخت و کلیدرا از قرینه دانست القصه علی زیبق بمطبخ اندر شد وطعام طبخ کرده سفره ازبرای زینب بیرون بردوهمه‌جامه‌هارا در قصر زینب بدید آنگاه فرود آمده سفره از برای دلیله بنهاد و غلامان را چاشت داده سگان را نیز طعمه بنهاد و در شام نیز بدینسان کرد ودر کاروانسرا گشوده نمی‌شد مگر هنگام غروب پس از آن علی زیبق برخاسته در کاروانسرا ندا در داد که ای ساکنان کاروانسرا غلامان بحراست برخاستند وسگان را رها کردیم هرکس بیرون آید جزخویشتن دیگری را ملامت نکند وعلی زیبق طعمهٔ سگان را بآخر انداخته وطعمهٔ آنهارا مسموم ساخته بود چون طعمه بآنها بخورانید همگی بمردند وغلامان‌را با دلیله ودختر او بیخود کرد آنگاه بقصر درآمدجامه‌ها راباکبوتران نامه بر برداشته درکاروانسرا بگشود وبیرون آمده‌بسوی‌منزل‌روان گشت چون حسن شومان او را بدید باو گفت چکار کردی علی زیبق حکایت باو حدیث کرد وشکر نیکوئیهای او بجاآورد آنگاه حسن‌شومان گیاهی بجوشانید و تن علی را باو بشست سیاهیش برفت و چنان شد که بودو بسوی کاروانسرا رفته جامهٔ غلامك طباخ را بپوشانید واورابخودآورد علی زیبق راکاربدینجارسیدواما دلیلهٔ محتاله‌چون صبح‌بدمید‌بازرگانی از ساکنان کاروانسرابیرون آمد درکاروانسرا را گشوده دید وغلامان را بیخود و سگان را کشته یافت بسوی دلیله رفته او را نیز بیخود یافت ورقه‌ای‌رادیدکه ازگردن‌او آویخته‌اند ودر بالین اوشیشه‌ای یافت که درآن‌شیشه‌ضد بنگ‌بود بازرگان ازآن‌شیشه‌بدماغ دلیله‌فروریخت

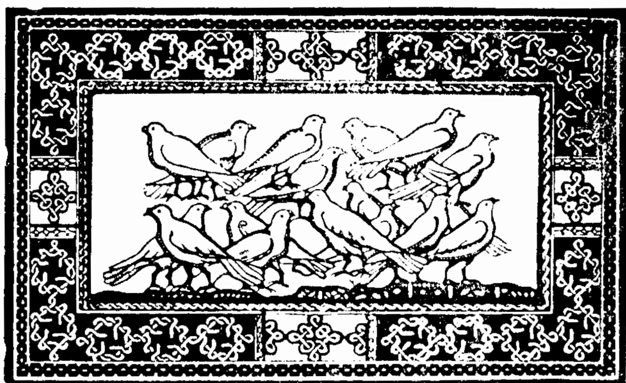
دلیله بخود آمده گفت من در کجا هستم بازرگان گفت چون بیرون آمدم ترا وغلامان را بیخود یافتم و سگان را کشته دیدم پس دلیله ورقه برداشته اورا بخواند ودر آنورقه نوشته بودند که این کار کار علی مصری است . آنگاه دلیله غلامان و دخترخود زینب را بخود آورد و بایشان گفت من با شما نگفتم که این علی مصریست پس گفت اینکار پوشیده دارید و بدختر خود گفت چند بار با تو گفتم که با علی مصری برمیاویز که او انتقام خود از ما خواهد کشید اکنون اینکار را در عوض کار تو کرده و او میتوانست که با تو کار دیگر کند ولیکن احسان کرده و بهمین قدر اکتفا نموده و قصدش این بوده است که در میان ما دوستی باشد آنگاه دلیله لباس مردان برکند و لباس زنان بپوشید و محرمهٔ امان در گردن خود بست و قصد خانهٔ احمد دنف کرد وقتی که علی زیبق بخانه آمده جامه‌هارا با کبوتران آورده بود حسن شومان قیمت چهل کبوتر به نقیب داده باو گفته بود که چهل کبوتر خریده طبخ کن چون دلیله دربکوفت احمد دنف گفت این درکوفتن دلیله است ای نقیب برخیز و در بگشای نقیب برخاسته در بگشود دلیله بخانه در آمد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و چهاردهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت نقیب چون در بگشود دلیله بخانه در آمد حسن شومان باو گفت ای عجوزك پلید ازبهرچه بدین مکان آمدی دلیله گفت ایسرهنگ اینك گردن من و اینك تیغ شما ولکن باز گو که کدام يك از شما با من این حیلت باخته احمد دنف گفت او سر زیردستان منست دلیله باحمد گفت ترا بخدا سوگند میدهم تو باو بگو کبوتران نامه بربیاورد و با من احسان کند حسن شومان گفت ای علی خدا

ترا پاداش نیکو دهد کبوتران از بهر چه ذبح کردی علی زیبق گفت من
ندانستم که آنها کبوتران نامه برهستند آنگاه احمد گفت ای نقیب از
گوشت کبوتران از برای دلیله نمونه بیاور نقیب پاره‌ای از گوشت کبوترانی
که خود طبخ کرده بود بدلیله داده و دلیله گوشت بردهان نهاده بجائید و
گفت این گوشت کبوتران نامه برنیست که من آنهارا از حبة المسك دانه
همیدادم حسن شومان بدلیله گفت اگر قصد تو اینست که کبوتران نامه بر
بگیری حاجت علی مصری بر آور دلیله گفت حاجت او چیست حسن گفت
دختر خویشتن بدو تزویج کن دلیله گفت من باید با دختر مشورت کنم



آنگاه حسن شومان بعلی مصری گفت کبوتران بدو بازپس ده علی مصری
کبوتران بداد دلیله کبوتران گرفته فرحناك شد حسن باو گفت بزودی
جواب از بهر ما بفرست دلیله گفت اگر مقصود علی مصری اینست که
زینب را تزویج کند این حیلت که باخته حیلتی نیست عیاری آنست که
زینب را از خالوی او زریق خواستگاری کند که زریق وکیل اوست
چون ایشان این سخن را از دلیله بشنیدند باو گفتند ای روسبی این
سخنان چیست مگر همی خواهی که برادر ما علی مصری را بکشتن

دهی پس از آن دلیله ازنزد ایشان بدرآمده بکاروانسرا رفت و بدختر
خود گفت علی مصری ترا ازمن خواستگاری کرد زینب فرحناك شد که
بسبب پاکدامنی علی مصری برو مایل گشته بودزینب ماجری باز پرسید
دلیله آنچه روی داده بود حکایت کرد و گفت بااو شرط کردم که ترا از
خالوی توزریق خواستگاری کندوقصدم این بود که اورا درورطهٔ هلاکت
اندازم . واماعلی مصری روی بیاران خود کرده بایشان گفت زریق کیست
وکاراو چیست گفتند زریق رئیس جوانان عراق است واو میتواند که
نقب بر کوه زند و ستاره از آسمان بزیر آورد وسرمه ازچشم بیرون برد
واو درعیاری مانند ندارد ولکن ازاین کار توبه کرده دکان ماهی فروشی
گشوده واز آنکار دوهزار دینار جمع آورده و آنهارا درهمیانی کرده و
بند ابریشمین بر آن همیان بسته وزنگهای مسین از آن بند آویخته و
آن بند را بدرون دکان بمیخی فروبسته است هروقت دکان بگشاید
آن همیان ازپیش دکان بیاویزد وندا در دهد که ای عیاران مصر و
ای جوانان عراق وای دلیران عجم درکجا هستید که زریق سماك همیانی
ازپیش دکان آویخته هرکس که دعوی عیاری دارد این همیان را بحیلت
ببرد که آن زرها را بروحلال کنم پس عیاران وجوانان بطمع آن زرها
رفته همی خواهند که اورا غافل کرده همیان بگیرند زریق رغیف مسین
در پیش دارد و بآتش افروختن ماهی بریان کردن نشسته است چون
خداوندان طمع خواهند که اوراغافل کرده همیان بگیرند زریق رغیف مسین
بروی بزند واورا بکشد ای علی اگر توبزریق متعرض شوی در هلاك
خویشتن شتاب خواهی کرد توازمخاصمت زریق بگذر که ترا بتزویج
زینب حاجتی نیست علی گفت ای یاران این سخن از برای من عیبست و ناچار باید

که من آن همیان بگیرم ولکن‌از برای من جامهٔ زنان بیاورید درحال جامه‌ای‌حاضر آوردندعلی مصری‌جامهٔ زنانه‌درپوشیدونقابی بررخ‌بیاویخت وبزغاله‌ای‌را بکشت وخون‌اودردوروده کرده سرروده‌هاگره زد وروده ها برران خود ببست وشلوار ازروی آن بپوشید و ازبرای‌خویشتن دو چیزمانند دو پستان بساخت و آن‌ها را پر از شیر کرده و بر سینهٔ خود ببست آنگاه حمالی را دید که درازگوشی‌دارد یکدیناربآن حمال‌بداد حمال او را بدرازگوش‌سوار کرده بسوی‌دکان‌زریق سماك بردعلی‌مصری همیان را دید که از دکان فروآویخته وزریق ماهی بریان همی کندعلی ای مصری گفت‌ای‌حمال این‌رایحه چیست حمال گفت این رایحهٔ ماهیان زریق است علی مصری به حمال گفت من آبستنم خود میدانی‌که رایحه برمن ضرر دارد پاره ای ازگوشت ماهی از بهرمن بیاور آن گاه حمال پیش زریق رفت وباو گفت ای زریق علی‌الصباح برخاسته بزنان‌آبستن بوی همی دهی اکنون زن امیر حسن شرالطریق با من است و او این رایحه شنیده همی ترسم‌که به حمل اوزیان رسد پاره‌ای از گوشت این ماهی بده تابروی بچشانم‌درحال‌زریق پاره‌ای‌ازگوشت گرفته خواست‌که در آتش سرخ کند آتش فرو نشست زریق دور شدکه آتش بیافروزد علی مصری بردر نشسته بر آن دو روده‌تکیه‌کرد روده‌ها‌پاره شدوخون از میان هردو پایش برفت آنگاه فریاد برآورد و اظهری واظهری یعنی وای‌کمرم‌وای‌کمرم . حمال روی بدوکرده دید که خون اززیر اوروان است باو گفت ای خاتون چه روی داده علی مصری درصورت زنان به او گفت بچه انداختم زریق سر پیش برده دید که از زیر او خون همی رود بهراس اندر گشته بدرون دکان بگریخت حمال گفت‌که ای زریق خدا از تو انتقام کشدکه این زن بچه انداخته تو جـواب شوهر او

نتوانی داد تو را چه‌شده است که‌صبحگاهان‌رایحهٔ ماهی بر مشام‌کسان
همی‌رسانی ومن‌هرچه پاره گوشت از تو میخواهم نمی‌دهی آنگاه‌حمال
درازگوش برداشته از پی کار خود رفت و در هنگامیکه زریق بدرون
دکان بگریخت علی مصری دست بسوی همیان دراز کرد که اورا بگیرد
آواز حلقه‌ها وجرس‌ها بلند شد زریق گفت ای زن آبستن ترا حیلت
آشکار شد همی خواهی که با من درصورت زنان کید کنی اکنون آماده
باش پس رغیف مسین برداشته بر وی بیانداخت رغیف از او خطا کرده
بدیگری بر آمد مردم بزریق جمع آمدند وباو گفتند تو بازاری هستی
و یا سپاهی اگر بازاری هستی این همیان از اینجا فرود آور وشرخود
از مردم دورگردان زریق گفت چنین کنم و اما علی مصری بسوی
یاران بازگشت شومان گفت چکار کردی علی مصری حکایت بازگفت
وجامهٔ زنان برکند وگفت ای شومان جامهٔ خادمان ازبهر من بیاور
شومان آنچه علی مصری خواسته بود حاضر آورد علی مصری جامهٔ
خادمان پوشیده ظرفی با پنج درم برداشته بسوی زریق رفت وباو گفت
چه میخواهی درمها بزریق بنمودزریق‌خواست آن‌ماهیان که‌درطبله‌داشت
باو بدهد علی مصری درصورت‌خادمان گفت که من‌ماهی گرم همیخواهم
زریق ماهی درتابه گذاشت وخواست که بریان کند آتش فرونشست‌زریق
درون‌رفت که آتش بیفروزدعلی مصری دست بسوی همیان برد آواز
جرسهاوحلقه‌ها بلندگشت زریق گفت حیلت تو برمن نمیگیرداگرچه‌به
صورت‌خادمان‌بیائی ومن‌توراازآنظرف‌ودرمها که دردست داشتی شناختم
چون‌قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هفتصد و پانزدهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت آنگاه زریق رغیف مسین بسوی او بینداخت
علی مصری خود را بیکسوی کشید رغیف بدیگی که پر از گوشت

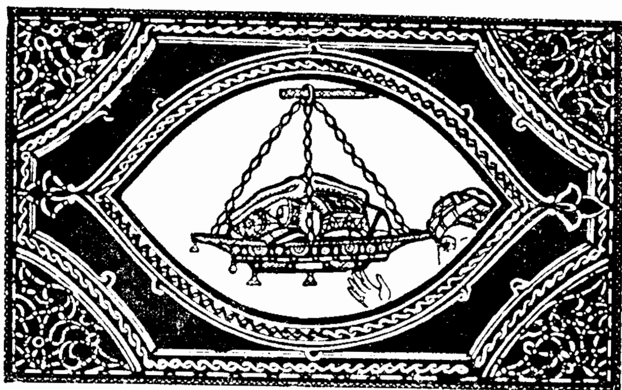
پخته بود بر آمد دیگ بشکست و چربی او بدوش قاضی که از آنجا میگذشت برسید قاضی گفت کدام شقی با من اینکار کرد مردمان گفتند ایها القاضی شاید کودکی خرد سال سنگ انداخته بر دیگ آمده پس از آن نگاه کردند رغیف مسین بدیدند درحال رو بزریق کردند و باو گفتند ای زریق ازخدا بترس و این همیان فرود آور زریق جواب داد انشاءالله فرود آورم واما علی مصری بنزد یاران شد وازهمیان بازپرسیدند حکایت برایشان فروخواند وجامه‌های خود بر کند وجامهٔ بازرگانی پوشیده بیرون آمد بمار گیری ملاقات کرد که اورا انبانی بود و در آن انبان دو کلاغ بود وجلبندی داشت که متاع های اودر آن بود علی مصری باو گفت قصد من اینست که فرزندان من کلاغ های تو تفرج کنند و من احسانی با تو بکنم پس او را بخانه آورده طعام بنگ آمیخته بروی داده بیخودش کرده جامهٔ اورا بپوشید و بسوی زریق سماك رفت چون بدکان او برسید نای برزد زریق باو گفت خدا بدهد آنگاه کلاغها ازانبان بدر آورد ودر پیش زریق بیانداخت از قضا زریق از کلاغ میترسید چون کلاغ بدید بدرون دکان بگریخت علی مصری کلاغ گرفته در انبان نهاد و دست بهمیان برد آوازجرس‌هاوحلقه‌ها بلند گشت زریق باو گفت پیوسته همی خواهی که با من حیلت کنی و خویشتن را هردفعه بصورتی دیگر همی آوری آنگاه زریق رغیف مسین بسوی او انداخت ازقضا یکی سپاهی باخادمك خوداز آنجا درمی گذشت رغیف بخادم اوبر آمد خادم را سر بشکست سپاهی گفت این سنگ که انداخت مردمان گفتند این سنگ ازسقف فرود آمد چون سپاهی برفت مردمان نگاه کرده رغیف مسین در آنجا دیدندو بزریق گفتند کیسه فرود آورزریق جواب داد ان شاءالله فرود آورم القصه علی

زیبق حیلت همی باخت تا اینکه هفت حیلت در یکروز بکار برد وهمیان نتوانست گرفت آنگاه علی زیبق بازگشته جامه‌های مارگیر بدو بازپس داد ودرمی چند بروی عطا کرد و بدکان زریق بازگشت شنید که زریق میگوید اگر من امشب همیان دردکان بگذارم نقب بردکان زده وهمیانرا خواهند برد باید امشب همیان بخانه برم پس از آن زریق برخاسته همیان بگشود ودکان فروبست وهمیان برداشته بسوی خانه روان شد وعلی زیبق نیز ازپی او برفت چون زریق بخانه نزدیك شد دید که خانهٔ همسایه عیش برپاست با خود گفت بخانه روم وهمیان بزن خود داده جامه‌های فاخر بپوشم وببزم عیش بازگردم القصه او برفت وعلی از پی او روان شد و زریق زنی داشت از کنیزکان زنگی که‌از آزاد کرده‌های جعفر وزیر برمکی بود وزریق را از آن کنیزك پسری بود عبدالله نام و همواره زریق بآن کنیزك وعده میداد که اززرهای همیان عبدالله را ختنه خواهم کرد و از برای اوعیش برپا خواهم نمود پس چون زریق با جبین درهم کشیده نزد زن خود رسید زن باو گفت سبب اندوه توچیست زریق گفت امروز بعیاری دوچار گشتم که ازبهر گرفتن هغیان هفت حیلت با من باخت ولی همیان نتوان گرفت ومن همیان از دکان گشوده بیاوردم زن او گفت همیان بیاور تا من او را از برای عیش عبدالله نگاه دارم زریق همیان بدو داد و اما علی مصری در جائی پنهان بود و سخن ایشان می‌شنید وایشان را میدید آنگاه زریق برخاسته جامه‌هائی که دربرداشت بر کند وجامهٔ فاخر بپوشید و با زن خود گفت ایمادر عبدالله همیان نگاهدار که من ببزم عیش همی روم زن باو گفت ساعتی بخسب پس ازآن ببزم عیش همیرو زریق بخسبید علی مصری برخاسته نرم نرم برفت وهمیان بگرفت و روی ببزم عروسی آورده بتفرج بایستاد و اما زریق در خواب

دید که پرنده‌ای همیان بگرفت باهراسی تمام ازخواب بیدارشد و بمادر عبدالله گفت برخیزهمیان بیاورمادرعبدالله برخاسته همیان نیافت طپانچه بر سر و سینهٔ خود زد زریق گفت ای مادر عبدالله همیان را همان عیار گرفته تا چارمن باید همیان باز آورم مادر عبدالله گفت اگر همیان باز نیاوری در بر تو نگشایم و بخانه ات راه ندهم پس زریق بسوی بزم عیش رفت علی مصری را دید که بتفرج ایستاده با خود گفت همیان را این برداشته ولکن اورا منزل خانهٔ احمد دنفست پس زریق بسوی خانهٔ احمد دنف سبقت کرده ببام خانه فراز رفت وبساحت فرود آمده دید که ساکنان خانه خفته اند ناگاه علی مصری در بکوفت زریق گفت کیست که درهمی کوبد علی مصری گفت منم زریق گفت همیان آورده‌ای یا نه علی مصری گمان کرد که اوحسن شومان است گفت آری همیان آورده ام در بگشای زریق گفت تا همیان نبینم در نگشایم که من و احمد دنف گرو بسته ایم علی مصری گفت دست دراز کن زریق از پهلوی پاشنهٔ در دست دراز کرده همیان بگرفت و از مکانی که فرود آمده بود فرازرفت وازبام بزیر آمده بسوی بزم روان گشت و اما علی مصری دیر گاهی بردربایستاد کس ازبهراودرنگشود آنگاه دررا سخت بکوفت یاران اوبیدار شدند و گفتند این در کوفتن علی مصریست پس نقیب در بگشود و بعلی گفت همیان آورده‌ای یانه علی مصری گفت مزاح بس است من همیان از پاشنهٔ در بتودادم از آنکه توگفتی من سوگند خورده ام که تا همیان نبینم در نگشایم شومان گفت بخدا سوگند من همیان نگرفته ام واوزریق بوده است که همیان ازتوگرفته علی مصری گفت ناچار باید همیان باز آورم آنگاه بسوی عیش روان شد در آنجاشنید که مغنیان می گویندای پدر عبدالله شاباش ده که پس از این عیش پسر

تو برپا خواهیم کرد علی مصری دانست که زریق در آنجاست خوشوقت گشته رو بسوی خانهٔ زریق نهاده و از پشت در بفراز رفت و بساحت خانه فرود آمد کنیزکرا خفته یافت اورا بیخود کرد وجامه‌های او را بپوشید وکودکرا برداشته در دامن گذاشت و در میان خانه همی گشت که دستارچه‌ای را دید که نان‌عید دروفرو بسته‌اند آنگاه زریق بسوی خانهٔ خود بیامد دربکوفت علی مصری خویشتن را مانند کنیزکان کرده اورا جواب داد و گفت کیست که در همی کوبد زریق گفت ابو عبدالله‌علی مصری گفت من‌سوگند یادکرده ام که تا همیان نیاوری در نگشایم زریق گفت همیان بازپس آورده ام علی مصری گفت پیش از آنکه در بگشایم همیان بمن ده زریق گفت دستارچه فرو آویز تا همیان در دستارچه نهم علی مصری دستارچه بیاویخت زریق همیان در دستارچه فرو بست علی مصری همیان گرفته کودکرا با داروی بیخودی بیخود کرد و کنیزك را بخود آورده از راه بام قصد خانهٔ احمد دنف کرد چون بیاران برسید همیان را باکودك بدیشان بنمودوازنانهائیکه ازخانهٔ زریق آورده بود بایشان بداد وبشومان گفت این پسرزریق است این را بگیر و نزد خود پنهان دارحسن کودك راگرفته پنهان کرد وبزغاله‌ای را ذبح کرده بنقیب گفت این را کفن کن ومانند مردگانش بساز و اما زریق دیر گاهی بردر بام بایستاد پس‌ازآن درراسخت بکوفت کنیزك باو گفت همیان آورده‌ای یا نه زریق باو گفت مگرتو نبودی که دستارچه‌فرو آویخته همیان بگرفتی کنیزك گفت من‌دستارچه نیاویخته ام وهمیان نگرفته ام زریق گفت بخدا سوگند علی مصری بمن سبقت کرده آنگاه بخانه نظر کرد نانهای‌عید را باکودك نا پدید دید در حال فریاد وا ولدا بـر کشید و کنیزك طپانچه بر سر وسینهٔ خود زد و گفت در میان من و تو حکم ازجعفروزیر باید

که سبب کشته شدن پسر تو بوده‌ای زریق به‌او گفت پسر را من ضامنم
آنگاه بیرون آمده محرمه در گردن افکند و بخانهٔ احمد دنف روان شد
ودر بکوفت نقیب در بگشود زریق بنزد ایشان در آمد شومان گفت ای زریق
از بهر چه آمده‌ای زریق گفت ازعلی مصری همیخواهم که فرزند مرا باز
پس دهد و من از همیان در گذشتم شومان گفت ای علی خدا ترا پاداش
دهد چرا ما را آگاه نکردی از این که کودك پسر زریق است زریق گفت
مگر چه روی داده شومان گفت ما او را کشمش همیخوراندیم که ناگاه
گلوگیر گشته بمرد و او اینست که کفن کرده ایم آنگاه زریق فریاد
واولدا بر آورد و برخاسته کفن بگشود بزغانه در کفن بدید گفت ای
علی مرا شاد کردی پس از آن پسر او را بیاوردند زریق پسر بگرفت و
احمد دنف باو گفت تو همیان آویخته وهمواره میگفتی که هر کس همیان
بگیرد زرها مزد دست اوست و اکنون آن همیان از آن علی مصری
است زریق گفت من زرها بعلی مصری حلال کردم علی زیبق مصری



باو گفت تو این زرها از بهر کار دختر خواهرت زینب از من قبول کن
زریق زر ها قبول کرد پس شومان گفت ما زینب را همیخواهیم که

بعلی مصری تزویج کنیم آیا قبول میکنی یانه زریق گفت اگر مهر اورا تواندداد قبول کردم شومان گفت مهر اوچیست زریق گفت او سوگند یادکرده که برسینهٔ او نخوابد مگر کسی که جامه وزرینه‌های قمر دختر عذرهٔ یهودی را از بهر او بیاورد .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب هفتصد وشانزدهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت علی مصری گفت همین امشب بیاورم والا از تزویج او درگذشتم شومان گفت ای‌علی اگرباز حیلت کنی‌هلاك‌شوی علی‌سبب هلاکت جویان‌شد گفتندکه عذرهٔ یهودی ساحر است وجنیان تسخیر کرده و او را در خارج شهر قصریست که خشتی از زروخشتی‌از سیمست و آن یهودی تا در آن قصر نشسته آن قصر نمایانست وهروقت که از قصر بیرون‌میآید قصر ناپدید شود و اورادختریست‌قمر نام که‌جامه او را از گنجهای پادشاهان بیرون آورده وجامهٔ او را در طبقی زرین بنهد ودرهای‌قصر بگشاید و ندا در دهندکه ای عیاران مصر وجوانان عراق ودلیران عجم هرکس‌که این طبق را با این جامه‌ها ببرد طبق و جامه‌اوراحلال‌باشد پاره‌ای‌ازعیاران بطمع‌مال قصداو کرده‌اندولکن‌بروی دست نیافته‌اند و آن یهودی ایشان را بجادو بوزینه‌گان‌وخران کرده‌علی مصری گفت ناچار باید او را بیاورم که زینب درشب عروسی او را در برکند پس ازآن علی مصری روی بدکان یهودی گذاشت دید که‌مردی است زشت و بدخوی و زر و سیم ومیزان در پیش دارد و استری در نزد اوست آنگاه یهودی برخاسته دکان فرو بست‌زروسیم‌را در دوچشم خرجین کرده بر استر بنهاد وخودنیز سوارگشته همیرفت تا بخارج‌شهر رسیدوعلی‌مصری ازپی‌او روان‌گشت ولی‌او نمیدانست آنگاه‌یهودی کیسه

آورده خاکی از آن کیسه بگرفت و فسونی بر آن خاك خوانده برهوا
بپراکنید در آن‌حال قصر نمایان گشت علی مصری قصری‌دید که مانند
آن‌قصری ندیده‌بود آنگاه‌استر یهودی راازپله‌های‌قصر فرازبرد و آن‌استر
ازجنیان‌بود که‌یهودی‌اورامسخر کرده بود چون‌یهودی‌خرجین‌ازاستربگرفت
استرناپدیدگشت‌ویهودی‌درقصر بنشست‌علی‌مصری‌بکردارهای‌اونظاره‌میکرد
آنگاه یهودی جامه زرینهٔ دختررا بطبقی زرین نهاده بازنجیر زرین
در برابر منظره فرو آویخت و علی‌مصری از پشت در اورامی دید و
یهودی ندا در داد که‌کجایند عیاران مصر و جوانان عراق ودلیران
عجم‌که هرکس این‌طبق باجامه‌ها بگیرد اینها برو حلال‌کنم پس از آن
یهودی فسونی بر خواند سفرهٔ طعام نهاده شد یهودی طعام خورد سفره
خود بخودبرچیده گشت وباردیگر فسونی‌برخواند سفرهٔ شراب گسترده
شد یهودی شراب بنوشید علی مصری باخود گفت ای علی تو این طبق
نتوانی گرفتن مگردر وقتیکه اومست‌باشد پس علی از پشت سراو نرم
نرم بیامد وعمود پولاد دردست داشت یهودی‌اورا بدید و فسونی بروی
خواند و بدست او گفت درهوا بایست دست علی‌درهوا بایستاد آنگاه
دست چپ دراز کرد دست چپ او نیز در هوا بایستاد و همچنین پای
راست او در هوا بایستاد وعلی مصری بریك پا ایستاده بود که یهودی
طلسم ازاوبرداشت واوبحالت نخستین‌بازگشت آنگاه یهودی تخت‌رمل
بزد نام علی زیبق مصری بیرون آمد یهودی‌روی بدو کرده گفت بیا و
بازگو که‌تو کیستی و کارتوچیست علی‌مصری جواب داد من زیبقم که
دختر دلیلهٔ محتاله خواستگاری کرده‌ام و در مهر او جامهٔ دختر ترا
از من خواسته‌اند اگرتو سلامت همی خواهی جامهٔ او بمن ده و خود

سالم بمان یهودی پرسید پس از مرگ تو جامهٔ او را بتودهم که گروهی بسیار ازبهر بردن این جامه‌ها بامن حیلت کرده‌اند و نتوانسته‌اند که این جامه ازمن بگیرند اگرتو پند من بنیوشی جان خویشتن خلاص می‌دهی که ایشان این جامه‌ازتو نخواسته‌اند مگر اینکه خواسته‌اند ترا بورطهٔ هلاکت اندازند و اگرمن در تخت رمل ندیده بودم که اقبال تو بر اقبال من غالب است هرآینه سر ترا ازتن جدا میکردم علی مصری از این سخن فرحناك شد که یهودی اقبال او را بر اقبال خود غالب دانسته آنگاه بیهودی گفت ناچارم از این که جامه از تو بگیرم یهودی جواب داد قصد تو بناچار همین است علی مصری گفت آری جز این قصدی دیگر ندارم در حال یهودی طاسکی پر از آب کرده فسونی بروی بخواند و با علی مصری گفت از صورت آدمیت بصورت خریت درآی این بگفت و آب بروی بپاشید در حال علی زیبق دراز گوشی گشته مانند خران عرعر همی کرد پس از آن خطی بگرد او بکشید آن خط بروی حصارشد ویهودی تابامداد بمی خوردن بنشست آنگاه باو گفت من امروز تراسوار شوم واستر را آسوده بگذارم پس یهودی جامه وطبق رادرپستوئی بگذاشت وخود بیرون آمد وخرجین بردوش علی زیبق نهاد وخود نیز برو سوار گشت وقصر ناپدید شد یهودی سواره همی رفت تا بدکان فرود آمد وهمیانهای زر و سیم در پیش بنهاد و اما علی زیبق درصورت درازگوش بستهٔ رسن بود میشنید ومیدانست وای گفتن نمیتوانست ناگاه بازارگانزاده‌ای که روزگار بروستم کرده بود واو صنعتی سبك جزسقائی نیافت دست بند زن خود گرفته بنزد یهودی آمد و باو گفت قیمت این دست بند بمن ده‌تا درازگوشی بخرم یهودی گفت درازگوش چه خواهی کرد گفت ای‌یهودی همی خواهم که بآن

دراز گوش مشك مشك آب ازدریا کشیده بمردمان بفروشم یهودی باو
گفت این درازگوش ازمن شری کن بازرگانزاده دست بند بفروخت و
بقیمة او آن درازگوش بخرید وعلی زیبق رادرصورت درازگوش برداشته
بسوی خانهٔ خودبردعلی مصری باخودگفت اگراین مرد ده بار مشك بدوش
من گذاشته ازدریا بشهر آورد مرا زندگی نخواهد ماند به از آن نیست
که حیلتی کنم در آن هنگام زن سقا از بهر اوعلیق بردعلی زیبق با
دماغ خود آنزن را بر پشت افکند و خرزه از بهر او بیاویخت زن فریاد
زدهمسایگان اورا دریافتند و درازگوش رازده ازو دور کردند آنگاه
شوهر آنزن بخانه بازآمد زن باو گفت یامراطلاق گوی یااین درازگوش
رد کن آنمرد گفت چه روی داده زن باو گفت این شیطان است که
بصورت درازگوش برآمده واومیخواست که با من درآمیزد اگر
همسایگان اورا ازمن دورنکرده بودندهر آینه آنچه میخواست کرده بود
درحال آنمرد درازگوش گرفته بسوی یهودی بردیهودی گفت ازبهرچه
او را بازپس آوردی آنمردحکایت بازگفت یهودی درمهای اورد کرد و
بعلی زیبق گفت ای میشوم بازاز درحیلت برآمدی وباین مردمکر کردی
که اوترا بسوی من رد کرد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هفتصد و هفدهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت یهودی گفت اکنون که بدرازگوش بودن
راضی نگشتی من باتو کاری کنم که خرد وبزرگ بتفرج تو آیند آنگاه
اوراسوار گشته بخارج شهر برآمد وخاکستریرا گرفته افسون بوی بخواند
و او را بهوا بپراکنید در حال قصر نمایان شده یهودی بقصر درآمد و

خرجین ازدوش دراز گوش بگرفت وطبقی را که جامه در آن بودبیرون آورد ومانند روز نخستین ندا درداد که کیست این طبق باجامه بگیرد پس از آن عزیمت برخوانده سفره گسترده شد خوردنی بخورد وعزیمت برخوانده شراب حاضر آمدشراب خورده مست گشت وطاسکی را آب کرده عزیمت بروی بخواند وآن آب بعلی زیبق که بصورت دراز گوش بودبرفشاند وباو گفت ازین صورت بصورت نخستین در آی در حال علی مصری بصورت آدمی شد یهودی گفت ای علی پندمن بنیوش و از شر من دور شو واز تزویج زینب بگذر که گرفتن جامهٔ دختر من دشوار است وگرنه ترابجادوئی بوزینه کنم یاعفریتی را برتو بگمارم که ترا بر پشت کوه قاف براندازد علی مصری گفت ای عذره من بردن جامه را بذمت گرفته‌ام بناچار باید جامهٔ دختر ترا ببرم یهودی گفت ای علی تو بگردو همی مانی که تاانشکنند نتوان خورد آنگاه طاسك آبی گرفته عزیمت بروی بخواند و آب باو بپاشید وباو گفت بصورت خرس در آی درحال علی زیبق بصورت خرس در آمد یهودی زنجیر بگردن او بنهاد ومیخ آهنین از بهر او بکوفت واورا با آن میخ بست وبخوردن وشرب بنشست وگاهی لقمه‌ای بسوی او میانداخت تا اینکه بامداد شد یهودی طبق برداشته درپستو گذاشت وبدکان روان شد وعلی زیبق بصورت خرس از پی او همی رفت تا بدکان رسیدند یهودی زنجیر خرس فرو بسته خود بدکان بنشت و علی مصری می‌شنیدومیدانست ولی گفتن نمی‌توانست که ناگاه مردبازرگانی نزد یهودی آمده باو گفت ای عذره این خرس بمن بفروش که مرا زنی است رنجور وطبیب گفته‌است که اوگوشت خرس بخورد و روغن او بخویشتن بمالد یهودی فرحناك شد وباو گفت این راا ز بهر ذبح بفروشم وآسوده شوم علی مصری باخود گفت این مرد همی خواهد که مرا ذبح

کند خلاصی من جزخدای تعالی ازدیگری نیست یهودی بآن مرد گفت
این خرس را بهدیت بتو دادم در حال بازرگان او را گرفته روان شد
و برقصاب بگذشت و باو گفت کارد برداشته بامن بیا قصاب کارد برداشته
ازپی بازرگان رفت چون بخانهٔ بازرگان رسیدند قصاب دست و پای او
رابببست و کارد تیزهمی کرد علی مصری ازبرابر او بگریخت و بآسمان
همی پرید تا درقصر یهودی فرود آمد و سبب این بوده است که یهودی
چون اورا ببازرگان داد بقصرخویش رفت دخترش ازعلی مصری جویان
شد یهودی حکایت باو حدیث کرد دخترك گفت یکی از جنیان حاضر
کن وازاو بپرس که مردی که اورا بصورت خرس در آورده ای همان علی مصری
است یا مردی دیگر است که باما حیلت همی بازد یهودی عزیمت برخواند
عفریتی حاضر آمد یهودی از او پرسید که آیا این مـرد که من او را
بصورت خرس در آورده ام اوعلی مصریست یا مرد دیگـر است که با ما
حیلت همی کند درحال آن جن بسوی علی مصری آمده او را بربود و
درنزد یهودی آورد وباو گفت همین خرس علی مصریست که قصاب اورا
با رسن بسته وازبهرذبح او کارد تیز میکرد که من اورا ربوده پیش تو
آوردم آنگاه یهودی طاسی آب خواسته عزیمت بر وی بخواند و بعلی
مصری برفشاند وباو گفت بصورت نخستین باز گرد علی مصری بصورت
آدمی برآمد دختریهودی اورا دید که جوانیست بدیع الجمال مهرش بدو
بجنبید ومحبت دخترك نیز دردل علی مصری جای گرفت دختر یهودی
باو گفت ای میشوم ازبهرچه جامه های مرا میخواهی تا اینکه پدرم با تو
اینکارها کند علی مصری جواب داد بذمت گرفته ام که جامه های ترا بزینب
نصابه ببرم و اورا تزویج کنم دخترك گفت دیگران قبل از تو با پدرم
حیلتها کرده اند که جامه های من ببرند ولی نتوانستند تواین طمع تـرك

کن علی گفت ناچار باید جامه‌های ترا ببرم تا پدر تو زنده بماند و گر نه اورا بکشم یهودی با دختر خود گفت ای دخترك این میشوم را ببین که هلاك خود همی جوید پس از آن یهودی گفت اکنون ترا بجادو سگ کنم آنگاه طاسکی آب گرفته فسون بروی بخواند واز آب او بعلی مصری برفشاند و باو گفت بصورت سگ در آی درحال علی مصری سگ شد و یهودی با دختر خود بباده گساری بنشستند چون بامداد شد یهودی براستر سوار گشته فسونی برسگ خواند که او در پی یهودی بیفتاد وسگان روی باو کرده عف‌عف میکردند تااینکه بدکان سقطی برسیدند سقطی برخاسته سگان از او دور کرد علی درپیش او بخفت پس از ساعتی یهودی نگاه کرده اورا در دنبال خود نیافت آنگاه سقطی دکان فرو چیده بخانهٔ خود روان گشت وسگ براثر او برفت تا بخانهٔ سقطی داخل شد چون دختر سقطی اورا بدید روی خود بپوشیده گفت ای پدر مرد بیگانه از بهرچه بخانه آورده‌ای سقطی جواب داد ای دختر اینکه سگ است مرد بیگانه کجا بود دختر سقطی جواب ای پدر این علی زیبق مصری است که یهودی اورا بجادو سگ کرده سقطی رو بسگ آورده گفت توعلی مصری هستی سگ باشارت گفت آری آنگاه سقطی بدختر خود گفت یهودی از بهرچه این را جادو کرده دختر جواب داد بسبب جامهٔ دخترش قمر او را سگ کرده ومن میتوانم که ازرا خلاص کنم سقطی گفت اگر احسانی باید اکنون وقتست دختر گفت اگر مرا تزویج کند من اورا خلاصی دهم علی زیبق با سر خود اشارت کرد که آری درحال دختر سقطی طاسکی را پر از آب کرد و عزیمت بر وی بخواند ناگاه فریادی بلند بر آمد که طاس از دست دخترك بیفتاد و دختر نگاه کرد ودید خداوند فریاد کنیز پدر اوست که بدختر گفت ای خاتون پیمان من و تو نه این بود

ساحری راجزمن کسی بتونیاموخته وتو بامن پیمان بستی که بی مشورت من کار نکنی وکسی که ترا تزویج کند مرا نیز تزویج کند شبی از تو و شبی از آن من باشد دختر سقطی گفت آری عهد ماچنین است چون سقطی این سخن بشنید با دختر گفت این کنیزك ساحری از که آموخته دختر گفت ای پدر من ساحری ازو آموختم ازو سؤال کن که ساحری از که آموخته سقطی از کنیزك سئوال کرد کنیز گفت ای خواجه من در نزد عذرۀ یهودی بودم هر وقت که او بدکان میرفت من کتابهای او گشوده میخواندم تا اینکه روحانیان مسخر کردم وهمه گونه جادو بیاموختم روزی ازروزها یهودی مست شد ومرا بخوابگاه خودخواست من او راتمکین ندادم گفتم تامسلمان نشوی با تودر نیامیزم او مسلمان نشد من باز گفتم اکنون که مسلمان نمیشوی مرا بفروش او مرا بتو بفروخت تومرا بمنزل خویشتن آوردی من ساحری بخاتون خودبیاموختم وبااوشرط کردم که بی مشورت من کارنکند وهر کس که او را تزویج کند مرانیز ترویج کند شبی ازو وشبی از آن من باشد آنگاه کنیزك طاسك آب بگرفت وعزیمت بروی خوانده بسگ برفشاندوباو گفت بصورت آدمیان بازگرد درحال سگ آدمی شد سقطی اوراسلام داد واز سبب آنحالت بازپرسید علی مصری تمامت ماجری باسقطی بازگفت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و هجدهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت علی مصری تمامت حکایت بازگفت سقطی گفت آیا دختر من وکنیز ترا بس است یا نه علی مصری گفت از تزویج زینب ناگزیرم ناگاه در کوفته شد کنیزك گفت بر در کیست . قمر دختر یهودی گفت آیا علی مصری درنزد شماست دختر سقطی گفت ای یهودی

زاده اگر در نزد ما باشد با او چه خواهی کرد دختر سقطی گفت ایکنیزك دربگشای کنیزك دربگشود قمر بخانه آندر آمد علی مصری اورا بدید ازو پرسید که از بهر چه بدین مکان آمدی قمر گفت من گواهی میدهم که خدایتعالی شریك ندارد ومحمد علیه السلام اوراپیغمبر است و بعلی مصری گفت آیادر دین اسلام مهر بامهر دانست یا بازنان علی مصری گفت مردان زنانرا مهر همیدهند دختر یهودی گفت من مهر خود را آورده‌ام و آن جامه‌های من ودماغ پدر منست آنگاه دماغ پدر خود را پیش علی مصری بینداخت و گفت اینك دشمن تو و دشمن خدا را کشته‌ام و سبب کشتن او پدر را این بود که چون یهودی علی را بجادوئی سگ کرد دختر در خواب دید که کسی باو گفت مسلمان شو دختر مسلمان شد چون از خواب بیدار شد اسلام بر پدر عرض کرد مسلمان نشد دختر او را بیخود کرد واو رابکشت وجامه‌های خود گرفته با دماغ پدر نزد علی مصری در آمد آنگاه علی مصری باسقطی گفت فردا وعده گاه ما دیوان خلیفه است که دختر ترا با کنیزك تو تزویج کنم پس علی جامه‌های دختر یهودی را برداشته شادان بمنزل احمد دنف روان شد ناگاه مرد حلوائی را بدید که دست بردست میساید و افسوس میخورد و میگوید سبحان‌الله مردمانرا کسب حرام گشته ومتاع مغشوش همی فروشند پس روی بعلی مصری کرده باو گفت ترا بخدا سوگند میدهم که این حلوا بچش علی مصری پاره‌ای از آنحلوا گرفته بخورد وداروی بیخودی در آنحلوا بوده است علی مصری بیخود بیفتاد مرد حلوائی جامه های دختر یهودیرا برداشته درصندوق حلوا بگذاشت وصندوق برداشته همیرفت که ناگاه یکی قاضی بانگ برو زد گفت ای حلوائی نزد من آی حلوائی پیش رفته صندوق برزمین نهاده وطبق برروی او گذاشت



و بقاضی گفت چه میخواهی قاضی گفت حلوا همی خواهم حلوائی
پاره‌ای حلوا بدست گرفت قاضی گفت اینحلوا مغشوش است و
خود پاره‌ای حلوا از جیب بر آورد بحلوائی داد و باو گفت این
حلوا ببین اگر باین خوبی حلوا داری بمن بفروش حلوائی از آن

حلوا بخورد در حال بیخود افتاد قاضی صندوق حلوائی را برداشت و حلوائی نیز درصندوق بنهاد و بسوی خانهٔ احمد دنف روان شد و آن قاضی‌حسن‌شومان بوده است وسبب این بودکه چون علی‌مصری آوردن جامهٔ دختر یهودی بذمت گرفته برفت ازو خبری نشنیدند احمد دنف گفت ای عیاران بجستجوی برادر خود علی مصری بدر شوید عیاران بیرون آمده بجستجوی علی مصری همی گشتند حسن شومان درهیئت قاضی بدر آمد حلوائی را بدید و اورا بشناخت که احمد لقیط است او را بیخود کرده باجامه‌های یهودی اورا بخانهٔ احمددنف باز آورد و اما چهل‌تن زیردستان‌احمد درجستجوی علی‌مصری در شهر بغداد میگشتند که ناگاه علی کتف‌الجمل بایاران خودگروهی رادیدکه در یکجا جمع آمده‌اند نزد ایشان رفت علی‌مصری را درمیان ایشان بیخود یافت اورا بخود آورد علی‌مصری گفت من درکجا هستم علی کتف الجمل گفت من ترا دراینجا یافتم و ندانستم ترا که بیخود کرده علی مصری گفت یك حلوائی را بیخودکرد وجامه‌های دختر یهودی از من ببرد نمیدانم که بکجا رفت کتف‌الجمل گفت من کسی را دراین‌مکان ندیدم اکنون بیا تا بنزد احمد دنف شویم پس ایشان بسوی خانهٔ احمد دنف‌روان شدند احمد دنف چون‌ایشان‌را بدید برایشان سلام داد وگفت ایعلی‌جامه‌های دختر یهودی را آوردی یانه علی مصری گفت جامه‌های دختر یهودی را با سر یهودی آورده بودم یکی حلوائی مرا بیخود کرده آنها از من بگرفت آنگاه شومان‌ازپستوبدر آمده گفت‌ایعلی جامه‌های دختریهودی آوردی یا نه علی‌مصری ماجری بگفت و از حسن شومان پرسید تو مکان آن‌حلوائی میشناسی یانه حسن شومان گفت می‌شناسم آنگاه برخاسته علی مصریرا به‌پستو اندر برد علی‌مصری حلوائی را بیخود

یافت و اورا بخود آورد چون حلوائی چشم بگشود خود را در برابر احمد دنف وعلی مصری وچهل تن عیاران بدید بدهشت اندرشد و گفت من کجا هستم ومرا که بیخود کرده حسن شومان گفت ترا من گرفته‌ام علی مصری گفت ای ناپاك توئی که اینکار بامن کردی پس خواست که او را بکشد حسن شومان گفت مکش که او اکنون ازخویشاوندان تست علی مصری گفت چگونه خویشاوند منست حسن گفت او احمد لقیط پسرخواهر زینب نصابه است علی مصری باو گفت ای لقیط اینکار از بهر چه کردی احمد لقیط گفت جدهٔ من دلیلهٔ محتاله مرا بدین کار فرموده بود سبب او نیز این بود که زریق سماك با جدهٔ من گفت که علی مصری درعیاری تمام‌است او ناچار یهودی را بکشد وجامه‌های دختراو بیاورد آنگاه جدهٔ‌من‌مرا بخواست وبمن گفت‌ای احمد علی مصری رامیشناسی یانه من گفتم آری میشناسم من او را بخانهٔ احمد دنف دلالت کرده ام بمن گفت برو دامی بنه اگراوجامه‌های دختر یهودی بیاورد اورا دردام افکنده جامه‌ها ازوبگیر من درخیال حیلتی بودم که یکی حلوائی‌بدیدم ده دینار بدو داده جامها وحلوا وصندوق وطبق اورا بگرفتم ومرا باتو رفت آنچه رفت‌پس از آن علی مصری باحمد لقیط گفت اکنون‌بسوی جدهٔ خویش و بسوی زریق سماك شو و ایشان را بیاگاهان که من جامه‌های دختریهودی و سریهودی را آورده ام و بایشان بگو که فردا در دیوان خلیفه حاضر شوند و مهر زینب از من بستانند چون بامداد شد احمد دنف علی‌مصری‌را برداشته وجامه‌های دختر یهودی رادرطبق زرین نهاده سر یهودی را در نیزه کرد و بدیوان خلیفه بر آمد در پیش خلیفه زمین بوسه داد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزادلب ازداستان فرو بست

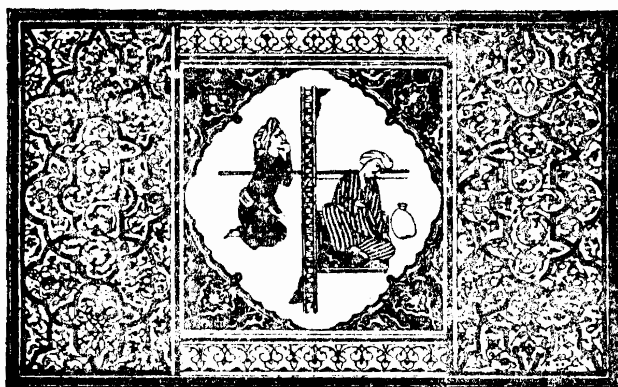
چون شب هفتصد و نوزدهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت علی مصری چون با احمد دنف در پیشگاه خلیفه حاضر شد زمین ببوسید خلیفه جوانی دید که شجاعت ازجبین او آشکاراست از احمد دنف آن جوان‌راجویان شد احمد دنف گفت ایهاالخلیفه این علی مصریست خلیفه اورا دوست داشت. آنگاه علی‌زیبق دماغ یهودی‌راپیش خلیفه انداخت و باو گفت ای خلیفه این دشمن تست خلیفه پرسید این کیست علی زیبق جواب داد این عذرهٔ یهودیست خلیفه از کشندهٔ اوباز پرسید علی زیبق ماجری از آغاز تا انجام بیان کرد خلیفه گفت من گمان نمیکردم که‌اوراتو کشته باشی که اوساحری بی‌بدل‌بودعلی‌مصری گفت ایهاالخلیفه خدای تعالی مرا برو غالب کرد آنگاه خلیفه والی را بقصر یهودی بفرستاد تن یهودی را بی سر درآنجا یافت تابوت او را در نزد خلیفه حاضر آورد خلیفه بسوزاندن او بفرمود آنگاه قمر دختر یهودی پیش آمده زمین ببوسید وخلیفه‌را آگاه‌کرد که او دختر یهودی است ومسلمان گشته وازخلیفه‌تمناکرد که اورا بعلی زیبق مصری‌تزویج کند خلیفه اورا بعلی مصری تزویج کرد و قصر یهودی را با همهٔ مال او بعلی مصری موهبت فرمودو بعلی مصری گفت ازمن تمنا کن علی مصری گفت تمنای من اینست که مرا درپیشگاه خود بار دهی خلیفه گفت ای علی بفرست زیردستان خود را ازمصر بیاور پس ازآن گفت ای علی ترا در شهر بغداد خ‌ .ه‌ای‌هست یا نه علی‌جواب داد نه بخدامرا خانه‌ای نیست حسن شومان گفت من‌خانهٔ‌خودرا باآنچه دروست بعلی مصری‌ بخشیدم خلیفه فرمود حسن خانهٔ تو ترا باشد وخازن را فرمود که ده هزار دینار بمعماران دهد که ازبهرعلی زیبق خانه بسازند پس از آن خلیفه‌پرسید ای علی دیگر ترا احتیاجی هست تا بر آورم علی زیبق جواب داد

داد ایها الخلیفه دلیلهٔ محتاله را بفرما تا دختر خود زینب بمن تزویج کند وجامه‌های دختر یهودی در مهر او ازمن بستاند خلیفه دلیله را بر آن کار بفرمود دلیله فرمان خلیفه را پذیرفته زینب را بعلی تزویج کرد و دختر سقطی را نیز باکنیز او بعلی زیبق تزویج کردند علی زیبق بعیش پرداخت تا سی‌روز هنگامهٔ عیش برپا بود پس از آن علی زیبق رسولی بمصر فرستاد کتابی بزبر دستان خود بنوشت و آنچه از خلیفه بر وی روی‌داده بود بدیشان بیان‌کرد و ایشان را بخواست پس از اندك‌زمانی حاضر آمدند علی زیبق ایشان را در قصری که ساخته بودند جای داد پس از آن ایشان را بخلیفه عرضه داشت خلیفه ایشان را یك بیك‌خلعت ببخشود پس‌از آن علی زیبق از زینب دختر محتاله تمتع بر گرفت اورا دری یافت ناسفته و غنچه‌ای دید نشکفته پس‌از آن از سه دختر دیگر تمتع بر گرفت اتفاقاً شبی ازشبها علی زیبق در حضرت خلیفه بود فرمود همی خواهم که ماجرای خود از آغاز تا انجام با من حدیث کنی علی زیبق تمامت ماجرای خود باز گفت خلیفه فرمود که آن‌حکایت بنویسند ودرخزانه نگاهدارند پس‌تمامت حکایت بنوشتند و بیادگار بگذاشتند

حکایت اردشیر وحیات‌النفوس

وازجمله حکایت‌ها اینست که درشهرشیراز پادشاهی بودبزرگوار که سیف اعظم شاه نام داشت واورا سال بر پیری رسیده ولی ازفرزند بهره‌ای نداشت حکیمان وطبیبان راحاضر آورده بایشان گفت مرا عمر بپایان رسیده و از پسری بهره‌مند نگشته‌ام که پس‌ازمن مملکت‌ورعیت نگاهدارد گفتند ایملك ما از بهر تو معجونی بسازیم که او ترا سودمند افتد پس ایشان معجونی بساختند ملك اورا بکار برد وبا زن خویشتن



بخفت بقدرت خدایتعالی زن ملك آبستن شد چون زمان آبستنی بپایان
رسید پسری قمر منظر بزاد و او را اردشیر نام نهاد او را تربیت همی
دادند تا اینکه بزرگ شد و علم و ادب بیاموخت و پانزده ساله گشت
و درعراق پادشاهی بود عبدالقادر نام و دختری داشت پری روی که او
را حیات النفوس میگفتند و آن دختر مردان ناخوش میداشت و کسی
در نزد او نام مردان نمیتوانست برد بسیاری از ملوك اکاسره او را
خواستگاری کردند پدرش با او بسخن درآمد او گفت هرگز این کار
نخواهم کرد اگر تو مرا در این کار مقهور کنی خویشتن بکشم چون
اردشیر پسر سیف اعظم شاه نام حیات النفوس بشنید پدر خود را بر او
آگاه کرد پدر بحالت او بنگریست و برو رحمت آورد و او را
تزویج حیات النفوس وعده داد پس از آن وزیر خود را بخواستگاری
او بفرستاد پدر حیات النفوس دعوت او را اجابت نکرد وزیر نومید
بازگشته ملك را ازماجری آگاه کرد سیف اعظم شاه درخشم شدو گفت
چگونه چون من پادشاهی حاجتی بخواهم که دعوت مرا اجابت نکنند
آنگاه منادی را فرمود که درلشکر ندا دهد که خیمه‌ها بیرون برندودر

کار جنگ بکوشند و گفت ازعراق بازنگردم تااینکه مردان عبدالقادر را بکشم ومملکت اورا ویران کنم چون این‌خبر بپسراو اردشیر برسید از بستر برخاسته نزد پدرشد و در پیش او زمین بوسه داد و باو گفت ای‌ملك خویشتن بتعب در میفکن .



چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزادلب ازسخن فرو بست

چون شب هفتصد و بیستم برآمد

گفت ای‌ملك جوانبخت اردشیر گفت خود را در تعب میفکن و مال صرف کرده لشکر بدانسوی بر مکش از آنکه ترا قوت از ملك عبدالقادر بیش است چون تو لشکر بسوی او ببری مردان اوخواهی کشت وبلاد او ویران خواهی کرد واو خود نیز کشته خواهد شد چون دختر اواین حادثه ببیند او خویشتن را بکشد و من نیز بسبب او هلاك خواهم شد ملك گفت ای فرزند رای تو چیست ملك زاده گفت من خود جامهٔ بازرگانان پوشیده از پی‌حاجت خود شوم ملك‌گفت ای‌فرزند رای‌رای تست آنگاه ملك وزیر را نزد خود خوانده باو گفت با پسر من سفر کن ودرکار او بکوش که تو در نزد او بجای منی‌گفت سمعا و طاعة آنگاه ملك سیصد هزار دینار زر باگوهرهای‌گران قیمت به‌پسر خود بداد پس‌ازآن ملکزاده نزد مادر رفته دست اورا ببوسید وازودستوری خواست‌مادر اورا دعاکرد وصدهزاردینار اززرینه‌ها و قلاده های قیمتی که از پادشاهان گذشته میراث مانده بود بوی داد پس از آن ملك زاده جامهٔ بازرگانان پوشیده ملك را وداع کرده با وزیر و خادمان و غلامان روان شدند و شبانروز همی‌رفتند چون‌سفر ایشان بطول‌انجامید ملکزاده این دو بیت بخواند :

میروم بیدل و بی‌یار یقین میدانم — که من بیدل و بی‌یارنه‌مردسفرم

چکنم دست ندارم بگریبان‌اجل — تا بتن در زغمت پیرهن‌جان‌بدرم

چون ابیات بانجام رسانید بیخود افتاد و زیرگلاب بر وی همی فشاند تا بخودآمد آنگاه وزیر باو گفت ایملك زاده صبر کن که صبر کلید همهٔ گشایشهاست اکنون تو بسوی مقصود روانی بزودی بمقصودخواهی

رسید القصه وزیر او را تسلی همیداد تا اینکه اندوه او برفت و بسوی مقصود بشتابید چون سفر ملك زاده دراز کشید محبوبهٔ خودرا بخـاطر آورده این دو بیت بخواند

زهجران برلب آمدجان غمگین دلفکار یرا رفیقی کو که بنماید بمن راه دیاری را
گرفتم زنده ماندم چندروزی در فراق او بسر کی میتوان بردن بهجران روزگار یرا

پس از آن سخت بگریست وزیر اورا تسلی داد واندك زمانی برفتند تا بشهر بیضا نزدیك شدند وزیر ملك‌زاده را بشارت داد و گفت اینك شهر بیضاست که‌تو اورا همی‌طلبی ملك زاده رافرحی سخت روی دادو این ابیات بخواند

ازآن پس که بداخترم درو بالی سعادت بدوداد پری وبالی
ازین گونه گشته‌است پرگار گردون چنین‌حکم کرده‌است‌ایزدتعالی
که آید پی هر فرازی نشیبی که‌باشد پی‌هرفراقی وصالی

چون بشهر اندرشدند در کاروانسرائی فرودآمده دوسه‌روزی درآنجـا برآسودند آنگاه وزیر برخاست که‌در کار ملك‌زاده‌تدبیری کند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزادلب ازداستان فروبست

چون شب هفتصد و بیست ویکم برآمد

گفت ایملك جوانبخت وزیر وملکزاده چون در کاروان‌سرافرود آمدند وازرنج راه‌برآسودند وزیر برخاست که درکارملکزاده تدبیری کند آنگاه بملك زاده گفت مرا چیزی بخـاطر گذشت گمـان دارم که صلاح تو درآن باشد ملك‌زاده گفت‌ای‌وزیر تراچه‌بخاطر گذشت وزیر گفت میخواهم که‌درسوق بزازان دکه‌ای ازبهر توبگشایم که خاص وعام برآن سوق‌حاجت دارند مرا گمان اینست که‌چون دردکه‌بنشینی و مردم ترا ببینند برتو مایل شوند و بدین سبب بمقصود راه یابی ملك

زاده گفت ای وزیر رای‌رای تست . درحال وزیر با ملکزاده برخاسته جامهٔ فاخر بپوشیدند و هزار دینار زر در جیب کرده بیرون آمدند و درشهر همی رفتند و مردمان شهر چون بدیشان نظر کردند در حسن ملکزاده خیره ماندند ومیگفتند که‌این پسر ازنسل بشر نیست بلکه ازفرشتگان است ومردم از هر سوی درپی او بیفتادند تابسوق بزازان رسیدند درآنجا بایستادند شیخی باوقار پیش آمده ایشان را سلام داد ایشان رد سلام کردند شیخ گفت ای خواجگان اگر شما را حاجتی هست بازگوئید وزیر گفت ای‌شیخ‌بدانکه این جوان پسرمنست ومی خواهم که در این سوق از برای او دکه‌ای بسازم که‌بیع وشری بیاموزد شیخ درحال کلید دکه‌ای‌نزدایشان‌حاضر آورد ودلالان رافرمود که‌دکه رابروبند دلالان‌دکه بروفتند وزیرخادمان بفرستاد فرش‌های حریرزرین طراز بهرحجره حاضرآوردند وازمتاعهای گران قیمت چندان که بایست حاضرآوردند چون روزدیگر شدغلام دکان بگشود وملك‌زاده در دکان بنشست و دومملوك دیباپوش در پیش او بایستادند و در دکان دو خادمك حبشی از بهر خدمت بایستادند وزیر ملکزاده را بپوشیده داشتن رازخود وصیت‌کرد واورا بسپرد که هرچه از برای او روی می دهد روزبروز وزیر راآگاه کند پس‌ملکزاده در دکان بنشست مردمان آوازهٔ حسن اوراشنیده ازهرسوی درسوق حاضر میشدند وبحسن اونظاره میکردند وازبسیاری تماشائیان آن‌سوق برگذریان‌تنگ‌گشته بود و ملك‌زاده بچپ و راست نگاه‌کرده ازهجوم مردمان حیران بود وهمی خواست که‌اورا صحبتی ازنزدیکان حضرت پادشاه اتفاق‌افتد شاید که‌سخنی ازدختر ملك درمیان آید پیوسته دراین آرزو بودولی بآرزوی خود راه نمی یافت و بدین سبب تنگ‌دل بود ووزیر همه‌روزه

او را برسیدن مقصود وعده می‌داد و دیرگاهی حال بدین منوال بود تا اینکه روزی ازروزها ملك‌زاده دردکان نشسته بودکه ناگاه عجوزی برسید که جامه‌های پرهیزکاران در بر داشت و دو کنیزك ماه روی در دنبال او بودند چون بر آن دکه رسید درحسن ملکزاده تأمل کرد و گفت منزه است آن خدائی که چنین طلعت آفریده پس از آن اورا سلام داد ملکزاده رد سلام کرده واورا درپهلوی خویشتن بنشاند عجوزباو گفت ای خوب روی‌ازکدامین شهری ملکزاده گفت‌ای‌مادرمن ازنواحی هندم واز بهر تفرج در این شهرآمده ام عجوز گفت از متاع های خود چیزی بمن بنمای که شایستهٔ ملوك باشد چون ملك زاده سخن او بشنید بگفت درنزد من‌همه‌گونه متاع هست تو بازگوی که از بهرکه میخواهی عجوز گفت ایفرزند من میخواهم که گران قیمت وخوب شکل باشد ملك‌زاده گفت‌ناچارباید مرا آگاه کنی‌که متاع ازبهر که میخواهی تا من متاع شایستهٔ اوبیاورم عجوز گفت ای فرزند راست میگوئی من متاع ازبهرخاتون خود حیات النفوس دخترملك عبدالقادر همی خواهم چون ملك زاده سخن اوبشنید از غایت فرح عقلش بپرید دست‌برده بدره‌ای که یکصددیناردرو بودبدر آورده بعجوز بدادو گفت‌این زرهاقیمت‌صابو نیست که‌جامه‌های‌خویشتن بشوئی . پس از آن‌دست‌بسوی بغچه‌ای‌برده‌حله‌ای که‌بده هزاردینارارزش‌داشت‌ازبغچه‌بدر آوردو بعجوز بداد وگفت این‌ازجملهٔ چیزهاست‌که من باین سرزمین‌آورده‌ام چون عجوز او را بدید در عجب شد وبملکزاده گفت ای نکوروی این حله را قیمت چند است ملك زاده‌گفت ای متاع مختصر قیمت ندارد عجوز سخن اعادت کرد ملك زاده گفت بخدا سوگند من این حله را قیمت نخواهم گرفت اگرملکه اورا قبول نکند بتوبخشیدم منت خدای را که

مرا با توشناسا کرد که اگر مرا حاجتی روی دهد تو بمن یاری خواهی کرد عجوز از سخن گفتن نغز و بسیاری کرم و ادب اوخیره مانده باو گفت ای خواجه نام توچیست ملکزاده گفت نام من اردشیراست عجوز گفت بخدا سوگند این نـامی است عجب که این نام بفرزندان ملوك نهند وترا می بینم جامهٔ بازرگانان داری ملك زاده گفت پـدرم با من محبت داشت این نام برمن بنهاد ازنام پی بنسبت نتوان بردعجوز گفت ای فرزند قیمت متاع خود بگیر ملك زاده سوگند یاد کرد که چیزی نگیرد آن گاه عجوز گفت ای فرزند بدانکه راستی بهترین چیزهااست واین کرم که توبا من میکنی بی غرضی نیست تو مرا ازکار خود بیاگاهان شاید ترا حاجتی باشد که من درقضای آن ترا یاری کنم . درآنهنگام ملکزاده دست عجوزبدست گرفته وبااوبپوشیده داشتن راز پیمان بست و حکایت خود باوحدیث کرد ومحبت خود را با دخترملك بروی بنمود عجوز سر بجنبانید و بملکزاده گفت سخن راست همینست و لکن ای فرزند تو امروز از بازرگانان شمرده می شوی اگر کلید های گنج روی زمین با تو باشد ترا بازرگان همی گویند اگر بخواهی که مقامی از رتبت خویشتن بر تر جوئی باید دختر قاضی را بخواهی و یـا دختر امیر خواستگاری کنی ای فرزند چون است که توجزدخترپادشاه دیگری نمیخواهی که دختریست خرد سال و بکارهای دنیا آگاهی ندارد ودرتمامت عمرازقصرخویشتن بیرون نیامده واوباچنان خردسالی خردمند و دانا ونکوکار است وپدرش جزاوفرزندی ندارد و او در نزد پدر از جان عزیزتر است و ای فرزندگمان مکن که کسی این سخن باوتواند گفت مرا نیز بگفتن این ماجرا جرئت نیست ولکن ای فرزند من ترا چیزی بیاموزم که شاید ترا سودمند افتد و من نیز جان و مال خود

در راه تو بگذارم تا ترا بمقصود رسانم ملك زاده گفت ای مادر آن چیست عجوز جوابداد ای فرزند تو دختر وزیر را از من خواستگاری کن که من دعوت ترا اجابت کنم از آن که کس نتواند بیك جستن از زمین بآسمان رود ملکزاده گفت ای مادر تو زنی هستی خردمند همه کارها نیك میدانی آیا کسی را دیده‌ای که اگر سراو بدرد آید مرهم بدست خویش نهد عجوز گفت لاوالله ای فرزند . ملکزاده گفت کار من بدینسان است مرا دل بدیگری مایل نیست مرا نمی کشد مگر عشق او بخدا سوگند اگر مرا یاری نکنی من هلاك خواهم شد ای مادر تو بغربت من رحمت آور .

چون قصه بدینجارسید بامداد شد وشهرزادلب ازداستان فروبست .

چون شب هفتصد و بیست و دوم برآمد

گفت ایملك جوانبخت ملكزاده گفت بغربت من رحمت آور عجوز گفت ای فرزند بخداسوگند دل من ازین سخنان تو پاره پاره می‌شود ولکن حیلتی در این کار ندارم ملکزاده گفت تمنای من از تو اینست که ورقه‌ای از من بسوی او برسانی وبجای من دست او را ببوسی عجوز را دل بر وی بسوخت باو گفت هرچه می‌خواهی بنویس تا من ورقه بوی برسانم چون ملکزاده این سخن بشنید ازفرح پریدن گرفت و دوات و کاغذ خواسته این ابیات بنوشت

ایدل شده مبتلای عشقت　　تا چند کشم بلای عشقت
جان ودل وعقل ودین بیکبار　　در باختم ازبرای عشقت
درعشق تو دل ز دست دادم　　برخویش در بلا گشادم(۱)

(۱) ابیات شیرینی که در این حکایت نقل شده همه از کتاب روضة-المحبین(ده نامه ابن‌عماد) است که در مقام خود ازتعریف مستغنی وشیرین ترین منظومهٔ عشقی است که بزبان فارسی سروده شده

چون از نوشتن کتاب فارغ شد کتاب فرو پیچیده بعجوز داد ودست بصندوق برده بدرهٔ دیگر که یکصددینار زر در او بود بدر آورد بعجوز داد وباو گفت این زرها بکنیزکان بخش کن عجوز بدره نگرفت و گفت ای فرزند میل من از بهر زر ومال نیست ملکزاده گفت ناچار باید بدره بگیری آنگاه عجوز بدره بگرفت ودست او را بوسیده باز- گشت وبنزد ملکه درآمد و به او گفت ای خاتون متاعی آورده‌ام که درشهر چنان متاع یافت نشود و آن متاع از جوانی است نکوروی که در روی زمین از او نکوتر کسی نیست دختر ملك پرسید ای دایه این جوان از کجاست عجوز جوابداد از نواحی هند است این حله زرین طراز مرصع از نزد او آورده‌ام چون حله بگشود قصر از پرتو آن حله روشن شد وهر که بقصر اندر بود از حسن صنعت آن حله و از آن گوهرهائی که در آن حله بکار برده بودند خیره ماندند ودختر ملك در آن حله تأمل کرد قیمت او وابیش از یکساله خراج پدر یافت از عجوز پرسید آیا این حله از آن جوانست یا از دیگری عجوز جوابداد این حله از نزد آن جوان بدیع الجمال آورده‌ام دختر ملك پرسید ای دایه این بازرگان ازین شهرست یا غریبست عجوز جوابداد ایخاتون غریبست یکچندیست بدین شهر آمده وای خاتون بخدا سوگند او جوانیست ماهروی وسرو قامت و بهشتی خوی که من از او نیکوتر کسی ندیده‌ام مگر ترا . دختر ملك جوابداد این کاریست عجب این حلّه که قیمت ندارد چگونه مال یکی از بازرگانان خواهد بود ایدایه باز گو که قیمت این حله چند گفته عجوز گفت ایخاتون بخدا سوگند او قیمت حله بمن نگفت و بمن گفت من از بهر این متاع مختصر قیمت نگیرم واین ازمن بدختر ملك هدیتی است که این حله جز او کسی را نشاید وزرهائی که تو با من فرستاده بودی نگرفت و سوگند یاد کرد که

قیمت نگیرد و با من گفت اگر دختر ملك اورا قبول نکند این حله از آن تو باشد دختر ملك گفت بخدا سوگند این سخاوتی است بزرگ و کرمی است بی اندازه من از عاقبت اینکار بیم دارم که خوب نباشد ایدایه چرا ازاو نپرسیدی که اگر حاجتی داشته باشد روا کنیم دایه گفت ایخاتون پرسیدم و گفتم چه حاجت داری گفت حاجتی دارم و مرا بر آن حاجت آگاه نکرد مگر اینکه این ورقه بمن بداد و گفت اینرا بملکه برسان دختر ملك ورقه گرفته بگشود و بخواند حالتش دگرگون گشت و گونه اش زرد شد و گفت ایدایه این پلیدك بکدام جرأت این سخنان بدختران ملوك نوشته درمیان من و این سگ چه نسبتست که او با من مکاتبه میکند بخدا سوگند اگر من از خدا هراس نمیکردم بسوی او فرستاده می فرمودم که بازوانش ببندند و گوش و دماغ او ببرند بعد از آن در میان سوق بردارش کنند چون عجوز این سخن بشنید گونه اش زرد شد و اندامش بلرزه در آمد و یارای سخن گفتنش نماند پس از آن دل قوی داشته گفت ایخاتون مگر درورقه چه بود که ترا بدینسان دگرگون کرد گفت ایدایه در ورقه شعرها نوشته و سخنان زشت گفته ولکن این پلیدك از سه حالت بدر نیست یا دیوانه است و یا هلاك خویشتن همی طلبد و یا اینکه دررسیدن مراد خود از من بخداوند قدرتی و پادشاهی توسل کرده و یا اینکه شنیده است که من از روسپیان این شهرم که درنزد هرکسی یك شب یا دو شب بسر میبرم که این اشعار بمن نوشته عجوز گفت ایخاتون بخدا سوگند راست میگوئی ولکن باین پلیدك نادان اعتنا مکن که تو درقصر خود نشسته ای و پرنده بدین قصر نتواند پرید تو اکنون کتابی بسرو بنویس واورا ملامت کن و اورا از کشته شدن بترسان و باو بگو تو مرا از کجا میشناسی که با من مکاتبه

میکنی ای پست‌ترین بازرگانان ای آنکه از بهر درم و دینار پیوسته کوه وهامون همی‌نوردی بخداسوگند اگر ازخواب بیدار نشوی و از مستی هشیارنگردی ترا درسوق بردار کنم . دخترملك گفت ایدایه بیم از آن دارم‌که اگرمن باوچیزی نویسم درمن طمع کند عجوز گفت اوچه‌رتبت دارد وقدرومنزلت اوچیست که درتوطمع کند نوشتن توازبهر آنست که اوبهراس اندرشود وطمع ازتوببرد القصه عجوزحیلت همی کرد تا دختر ملك دوات و کاغذ خواست واین ابیات بنوشت :

ای هرزه درای باد پیمای · وی شیفته رای بی سروپای
ازخیل که وترا چه نامست · کاندرسرت‌این‌خیال‌خامست
زین کوی‌بلاکه ره‌بدرنیست · برگردکه جزره خطر نیست
این راه‌نکرد هیچکس طی · کس‌زنده‌برون‌نرفت‌ازین‌حی

آنگاه‌کتاب فروپیچیده بعجوزداد عجوز کتاب‌گرفته بسوی دکان روان شد چون بدکان رسید کتاب بملکزاده داد .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب هفتصد وبیست وسوم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت عجوزکتاب بملك‌زاده داد و اورا آگاه کردکه دختر ملك چون کتاب تو بخواند در خشم شد من بنرمی خشم او را فرونشاندم تااینکه جواب‌بنوشت ملك‌زاده شادان کتاب بگرفت وبخواند و مضمون آن دانسته سخت بگریست عجوزرا دل بروبسوخت وباوگفت ای فرزند خدا چشم تورا نگریاند ودل ترا محزون نگرداند ملك زاده گفت ایمادر چه حیلت سازم که او مرا بکشتن تهدید کرده ومراازمکاتبه منع نموده بخدا سوگندباچنین‌حالت مرگ‌من‌اززندگانی بهتراست ولکن از احسان تو همی خواهم که این ورقه گرفته بسوی

او برسانی عجوز گفت بنویس انشاءالله جواب او بازپس آرم بخداسوگند ایفرزند من خودرا بورطهٔ هلاکت اندازم تاترامقصود پدید آید ملکزاده شکر او بجای آورد ودست او ببوسید واین ابیان بنوشت

دارم زغم تو ای پریوش چشمی و دلی پر آب و آتش
پشتم چو کمان ابروی تو از بار غم فراق خم شد
تا چند بسر دوم چو خامه یکبار بخوان مرا چو نامه

پس از آن کتاب فرو پیچیده بعجوز داد و دو بدره که دویست دینار در آنها بود بعجوز داد عجوز از گرفتن آنها امتناع کرد ملکزاده اورا بگرفتن زرسوگند داد عجوز بدره‌ها گرفته با ملکزاده گفت بر غم دشمنان ترا بمقصود رسانم این بگفت وروان شد چون نزد حیات النفوس در آمد کتاب بدو داد دختر ملك گفت ایدایه این چیست که ما را بمراسله مشغول کردی تو بسرعت میروی وهمی آئی مرا بیم از آنست که رسوا شوم عجوز گفت ایخاتون چرا رسوا میشوی رسوائی از بهر چیست کرا یارای آن هست که باین سخنان زبان گشاید پس دختر ملك کتاب گرفته بخواند ومضمون دانست دستها بیکدیگر زدو گفت سبحان‌الله بطرفه بلیتی گرفتار گشتم نمیدانم که این پسر از کجا آمد که بلای جان من شد عجوز گفت ایخاتون تو جواب نامهٔ او بنویس ولکن سخن بروی سخت کن وباو بگو اگر پس ازین کتاب بفرستی ترا بکشم دختر ملك گفت ایدایه من میدانم که این کار بنهایت نمیرسد و سزاوار اینست که کتاب ننویسم اگر این سگ از تهدید پیشین من باز نگردد اورا بکشم عجوز گفت تو همین سخن بنویس و او را اینحالت آگاه کن درحال دختر ملك دوات و کاغذ بخواست ودر تهدید ملك‌زاده این ابیات بنوشت



ای گمره دل زدست داده　　در دام غم و بلا فتاده

جز درددل و غمت چه حاصل　　زین فکر کج وخیال باطل

عنقا نشود بهر بهانه　　با زاغ و زغن هم آشیانه

تو چون مگسی وما همائیم　　آیا تو کجا و ما کجائیم

آنگاه کتاب فرو پیچیده بعجوز داد عجوز کتاب گرفته روان شد چون بنزد ملکزاده رسید کتاب بدو داد ملکزاده کتاب گرفته بخواند و سر بزیر افکنده بانگشت خط بزمین همی کشید و سخن نمی گفت عجوز از او پرسید ای فرزند ازبهرچه سخن نمی گوئی جواب داد ای مادرچه گویم که سخنان منجز خصومت و نفرت بار نمی دهدعجوز

گفت تو کتابی باو بنویس وهرچه خواهی آشکار کن که من او را از تو دفع کنم و تو خوشوقت باش که ناچارترا با او جمع آورم ملکزاده شکر احسان او بجا آورد ودستهای او ببوسید و این ابیات بنوشت

آخر نظری فکن بحالم — کـز دست فراق پایمالم
کار من بی‌قرار محزون — بگذشت زحال زار مجنون
دل بی توغریق بحرخون‌شد — و زپردهٔ عافیت برون شد

آنگاه کتاب فروپیچیده بعجوز داد و صد دینار زر بر وی عطا کرد عجوز اورا دعاگفته روان شد تا بنزد دختر ملك بیامد و کتاب بدو داد دخترملك کتاب گرفته تا آخر بخواند و او را بیانداخت و برپای خاسته کفشهای زرین مرصع بپاکرد و همی رفـت تا بقصر پـدر خویش رسید و غضب از جبین او هویدا بود کسی یارای آن نداشت که حالت او بازپرسد چون بقصرپدررسید پدر را ازکنیزگان باز پرسید ایشان گفتند ایخاتون ملك بنخجیر گاه رفته آنگاه دختر بازگشت وماننده شیر همی غرید وباکسی سخن نمی گفت تا ساعتی بگذشت پس‌ازآن‌جبینش بگشود وخشمش‌فرونشست‌عجوز چون دید خشم و اندوه او برفت‌پیش رفته دربرابر اوزمین ببوسید باو گفت ای خاتون بکجا رفته بودی گفت بقصر پدر رفته بودم که اورا از آن‌چه‌ازسگ بازرگان بمـن‌رفته بود آگاه کنم تا پدرم او راگرفته درپیش دکان خودبردار کند و ازاین‌پس بازرگانان غریب را نگذارد که بشهر ما در آیند عجوز گفت ای خاتون بهمین سبب نزد پدر رفته بودی دخترملك گفت آری از بهرهمین رفته بودم ولی پدرم‌بنخجیرگاه رفته بود و من انتظار بازگشتن او دارم عجوز گفت‌ایخاتون حمد خدا راکه تو خردمند ترین‌اهل جهانی‌چگونه ملك را ازاینگونه‌سخنان‌بیهوده آگاه میکنی که آشکار کردن‌این‌سخنان

ازچون توئی سزاوار نیست دختر گفت ایدایه چرا آشکار کردن این سخنان سزاوار نیست گفت ای خاتون چنان انگار که تو با ملك درقصر او ملاقات کردی واورا از این حادثه آگاه نمودی واو بازرگان راحاضر آورده بردارش کرد چون مردم او را ببینند از سبب او باز پرسند در جواب خواهند گفت که این بازرگان در حق دختر ملك خیال خیانت داشت.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب هفتصد وبیست وچهارم برآمد

گفت ایملك جوانبخت عجوز گفت مردم خواهند گفت که او همی خواست بدختر ملك خیانت کند آنگاه مردم دربارهٔ تو حکایتها کرده سخنان دیگر خواهند گفت و ای خاتون ناموس زن بشیر صاف همی ماند که باندك گرد فاسدشود زینهار که ملك را ازاین کار آگاه کنی از آن که ناموس تو بربادخواهد رفت سخن مرا بعقل خود عرضه دار اگر صواب نبینی هر که خواهی کن چون دختر ملك از عجوز این سخن بشنید تأمل کرده او را نیکو یافت ازو پرسید ای دایه راست میگوئی ولکن مرا خشم در گرفته بود عجوز جوابداد نیت تو پاك است که کسی را بر این کار آگاه نکردی ولکن ای خاتون نباید از جرم بی‌شرمی این پست‌ترین بازرگانان در گذریم تو کتابی باو بنویس وباو بگوی ای پست‌ترین بازرگانان اگر ملك حاضر میبود هر آینه ترا بردار کرده بودم و هنوز نیز وقت این کار نگذشته به خدا سوگند اگر اینگونه سخنان ادعا کنی اثر تو ازروی زمین بردارم دختر پرسید آیا از این نوشتهٔ من او باز خواهد گشت عجوز جواب داد چگونه باز نمی‌گردد که من با او سخن گویم و او را از آنچه روی داده آگاه کنم آنگاه دختر ملك دولت و کاغذ خواسته این

ابیات بنوشت

ای غمزده ترك این هوس کن　　دم در کش واین حدیث بس کن

خورشید جمال ما نبیند　　جمشید خیال ما نبیند

یاری و وفا نبینی از من　　جز جور و جفا نبینی از من

هرگز نشوی ز وصل من شاد　　وز بند غمم نگردی آزاد

وکتاب پیش عجوز انداخته گفت ایدایه این سگ‌را منع کن تا خویشتن‌را بکشتن ندهد ومارا بخطا درنیفکند عجوز کتاب گرفته برفت چون نزد ملك زاده رسید کتاب باوداد ملك زاده کتاب گرفته بخواند و سر بجنبانید و گفت ای مادر کار من چگونه خواهد شد که مراشکیبائی نماند عجوز گفت ای فرزند شکیبا شو که الصبر مفتاح الفرج تو آنچه دلت میخواهد بنویس که‌من جواب ازبهرتو بیاورم وخوش‌دل‌باش که میانهٔ تو و او جمع خواهم کرد ملکزاده بعجوز دعا کرد وورقه برداشته این ابیات بنوشت

ای راحت درد درد مندان　　ای هم نفس نیاز مندان

در کینه مپیچ و مهربان شو　　با یکدل خویش یك‌زبان شو

بگذر ز جفا و ناز بگذار　　این شیوهٔ جان گداز بگذار

آنگاه کتاب فرو پیچیده بعجوزهٔ داد وبدره‌ای که چهار صد دینار درو بود باو عطا کرد عجوز کتاب وبدره گرفته بسوی دختر ملك باز گشت و کتاب بدو داد دختر ملك کتاب نگرفت و گفت این ورقه چیست عجوزجواب داد ای خاتون این‌جواب کتابی‌است که بآن بازرگان پلید نوشته بودی دختر ملك پرسید ای دایه اورا بدانسان که گفته بودم‌منع کردی یا نه عجوزجواب دادآری منعش کردم واین کتاب جواب اواست دختر ملك کتاب گرفته تاآخر بخواند و روی بعجوز کرده پرسیدنتیجهٔ

سخنان تو کجاست عجوزجواب داد ای خاتون اودرجواب گفت که من توبه کردم و از گذشته‌ها عذرخواست دختر ملك گفت لاوالله او زیاده از نخستین عشق خود آشکار کرده عجوز گفت ای خاتون کتابی بدین مضمون بنویس که بزودی پاداش ترا خواهم داد دختر ملك گفت او را حاجت بجواب نیست عجوزجواب داد از جواب ناگزیراست تا اینکه امیدش بریده شود دخترملك گفت توخود برو وکتاب نبرده اورانومید کن جواب داد درنومید شدن او کتابی ازتو باید . آنگاه دخترملك دوات وکاغذ خواسته این ابیات بنوشت

حقا که نیابی از لبم کام ضایع چه کنی دراین غم ایام
ترك سر خویش بایدت کرد گر در ره ما همی نهی گام
کامی ز وصال ما نبینی زین کام طمع ببر بناکام

چون کتاب بانجام رسانید اورا بخشم ازدست بینداخت عجوز او راگرفته بسوی ملکزاده روان شد ملکزاده کتاب ازعجوز گرفته بخواند دانست که لابه های او در وی نگرفته اورا دل بحالت ملکزاده نسوخته وجز خشم چیزی زیاد نگشته چنان بخاطرش رسید که کتابی بدو نوشته او را دعا گوید آنگاه این ابیات بنوشت

ای رشك پری و غیرت حور از روی تو باد چشم بد دور
ای لعبت مهوش دل آرام یارب که خجسته بادت ایام
یارب که سعادتت قرین باد دایم دل دشمنت حزین باد
نزدیك تو ای مه دل افروز این نامه نوشتم از سر سوز
شرح غم خویش با تو گفتم حال دل ریش با تو گفتم

پس کتاب فرو پیچیده بعجوز داد وپانصد دینار زر نیز او را عطا کرد عجوز گرفته برفت و ورقه بدخترملك بداد چون دخترملك ورقه

بخواند ومضمون بدانست ورقه ازدست بینداخت وبعجوز گفت‌ای‌پلیدك سبب همهٔ اینهاتوبوده‌ای که ازراه کید ومکر ورقه‌ها بمن نویساندی تا اینکه درمیان من و او مکاتبات و حکایات گذشت و در هر ورقه میگفتی که‌من شراورا از تو دورکنم واورا نومید گردانم و این سخنان‌نمی‌گفتمی‌مگر اینکه کتابی باوبنویسم ودرمیان ماچندان آمدو شد کردی که‌ناموس‌من ببردی پس‌از آن دختر ملك گفت ایخادمان این پیدك را بگیرید، خادمان اورا گرفته بفرمان‌دخترملك چندان بزدند که خون از تمامت تن عجوز برفت و بیخود بیفتاد آنگاه کنیزکان را فرمود که از پای او گرفته بکشند و کنیزکی راگفت که درنزد سر او بایستد هروقت که او بخود آید باوبگوید که‌ملکه سوگند یاد کرده است که‌ترانگذارد‌پیرامون‌قصرقدم نهی اگرتوبرین قصرباز گردی بکشتن تو فرمان خواهم‌داد چون عجوزبخود آمد کنیزك‌پیغام‌بگزارد عجوز ازقصر بدرشد وبدوش حمالی برنشسته بخانهٔ خود رفت دخترملك طبیبی از پی او بفرستاد که او را دارو دهد و مرهم نهد طبیب فرمان راپذیره شد دراندك زمانی عجوزبهبودی یافت وسوار گشته بسوی‌ملك زاده رفت و سخت محزون بود چون ملك زاده عجوز را بدید بر پای خاست واورا سلام داد چون اورا رنجور یافت ازحالت او پرسید عجوز آنچه ازملکه بروی رفته بودبازگفت کارملکزاده دشوار شد و افسوس خورده گفت بخدا سوگند ماجرای توبمن دشوار شد و لکن ای مادر بامن بگوکه ناخوش داشتن دختر ملك مردان را از بهر چیست عجوز گفت ایفرزند ملکه را باغی است خرم که در روی زمین بهتر از او مکانی نیست اتفاقاً ملکه شبی از شبها خفته بود در خواب دید که بتفرج باغ رفته ودر آنجا صیادی است که دام بر نهاده و دانه بر آن

ریخته وخوددورتر نشسته است ساعتی رفت که پرندگان بر آن‌دانه گرد آمدند پرندهٔ نرینه دردام افتاد پرندگان دیگر برمیدند و مادینهٔ او نیز در میان پرندگان بود آن مادینه بسرعت بسوی او باز گشت و بدام نزدیك شد و در خلاصی نرینهٔ خود همی کوشید تا او را خلاص کرد و با همهٔ اینها صیاد در خواب بود چون صیاد بیدار گشت بدام نظاره کرده دید که از هم گسیخته است او را باصلاح آورده دو باره بگسترد دودانه فروریخت‌ودورتر ازدام بنشست پس‌ازساعتی‌پرندگان‌بدانه جمع آمدند و آن پرندهٔ‌نرینه ومادینه درمیان پرندگان بودندودانه‌همی چیدند که‌ناگاه آن‌پرندهٔ مادینه در دام افتاد همهٔ پرندگان برمیدند و نرینهٔ اونیز برفت وبسوی اوبازنگشت صیاد پس از دیرگاهی بیدار شد پرندهٔ مادینه را در دام یافت درحال اورا گرفته ذبح کرد آنگاه دختر ملك هراسان ازخواب بیدار گشت و گفت‌مردانرا بازنان وفاداری‌همین است که زن از بهر مرد از جان همی‌گذرد ولی اگر زن بمشقتی افتد مرد اورایاری نکند وشرط وفا بجا نیاورد نفرین خدا بکسی باد که بمردان اعتماد کند که‌ایشان نیکی‌بجای کسی روا ندارند وبدین‌سبب دختر ملك مردانرا ناخوش‌میدارد ملك زاده بعجوز گفت ای‌مادر مگر دختر ملك هیچ گاهی از قصر بیرون نمی آید عجوز گفت ایفرزند او هرگزازقصر بیرون نیایدمگر اینکه‌درسالی‌یکدفعه درهنگامیکه‌درختان ببار آیند ملکه بتفرج باغ درآید ویکشب درقصر باغ بخسبد و نیاید مگر از دریچهٔ خلوت و من میخواهم که ترا چیزی بیاموزم که صلاح تو درآن باشد وآن اینست که‌بآمدن‌دختر ملك ماهی بیش نمانده‌است تو از امروز نزدباغبان آن باغ شو و با او الفت ومودت پدید آورکه اوکسی را نگذارد اندر شود از آنکه باغ در پهلوی قصر دختر

ملکست وقتیکه دختر ملك قصد تفرّج باغ کند من دو روز پیشتر ترا آگاه کنم تو آنگاه نزد باغبان شو و بحیلتی آنشب را در باغ بمان وقتیکه دختر ملك بباغ آید درجائی پنهان شو

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد و شهرزادلب از داستان فروبست

چون شب هفتصد و بیست و پنجم برآمد

گفت ایملك جوانبخت عجوز چون ملکزاده را این حیلت بیاموخت باو گفت چون دختر ملك را ببینی خود را بوی بنمای که چون ترا ببیند بحسن وجمال تو مفتون شود و ای فرزند خوش دل باش که میان تو واو جمع آورم ملکزاده دست عجوز بوسیده شکر احسان او بجا آورد وسه شقهٔ حریر شامی وسه شقه اطلس و تفصیلهٔ حریر بعجوز بداد و بدره‌ای که ششصد دینار زردر او بود بوی عطا کرد و گفت این زرها بمزد خیاط ده که این جامه‌ها از بهر تو بدوزد عجوز گفت ای فرزند اگر میخواهی که خانهٔ من بشناسی من خانه بتو بنمایم و تو نیز مکان خود بمن بنمای ملکزاده مملوکی را با عجوز بفرستاد که راه خانهٔ او بشناسد وخود برخاسته غلامان را بفروبستن دکان بفرمود و نزد وزیر رفته او را از ماجرای عجوز آگاه کرد وزیر چون سخن ملکزاده را بشنید باو گفت ایفرزند اگر حیات النفوس ترا در باغ ببیند و بتو مایل نشود آنگاه چه خواهی کرد ملکزاده گفت من آنگاه حیلتی ندارم مگر اینکه گفتار بگذارم و کردار بجای آورم وخود را بورطهٔ هلاکت انداخته او را از میان خادمان بربایم و با خویشتن باسب سوار کرده راه صحرا در پیش گیرم اگر سالم ماندم زهی مقصود واگر هلاك شدم ازاینگونه زندگانی خلاص شوم وزیر گفت ای فرزند با این عقل میخواهی که زندگانی کنی توخود دراین شهر تنهائی چگونه با پادشاهی که صدهزار دلیر در زیر حکم

دارد این کار توانی کرد من اینکار صلاح نمی‌بینم وهیچ خردمند چنین کار نمی‌کند ملکزاده گفت ای وزیر تدبیر چیست وزیر جواب دا تا فردا صبر کن که من آن باغ ببینم وبدانم که ما راکار با باغبان چگونه خواهدشد پس چون بامدادشد وزیر باملکزاده برخاسته هزاردیناردرجیب بگذاشت وبسوی باغ روان گشتند باغی دیدند خرّم تر ازباغ بهشت و بر در آن شیخی سالخورده را نشسته یافتند چون شیخ بایشان نظر کرد محبتی از ایشان دردل شیخ پدید گشته برپای خاست وسلام داد وبایشان گفت ای خواجه‌ها شاید شما را با من حاجتی هست وزیر جواب داد ای شیخ ما در این شهرغریب و ازگرمی هوا برنج اندریم چون منزل ما بسی دور است میخواهیم که این دودینارراگرفته خوردنی ازبهرما شری کنی واز فضل واحسان خود دراین باغ بگشائی تا درسایهٔ درختی لختی برآسائیم پس از آن ازپی کارخویش رویم وآن باغبان درتمامت عمردرمی ودیناری دردست خودندیده بودچون دودینار بدیددرحال برخاسته در باغ بگشود و ایشان رادرسایهٔ درختی بنشاند وگفت مبادا در باغ بگردید که دریچهٔ خلوت ازقصرملکه حیات‌النفوس باین باغ بازاست ایشان گفتند ماهرگز از مکان خویش برنخیزیم پس شیخ باغبان بدر آمد که از برای ایشان خوردنی شری کند ساعتی غایب شد پس ازساعتی بازگشت وبرهٔ بریان بردوش حمال بیاورد ایشان خورش بخوردند وساعتی حدیث کردند پس از آن وزیرازمیان ایشان برخاسته بچپ وراست باغ نظر کرد در میان باغ قصری دیدبلند وبسیار کهن که نقش‌ها وسپیدی‌های اوازهم فروریخته بود وزیر پرسید ای شیخ این باغ از آن تست یا او را اجاره کرده‌ای باغبان جواب داد یا سیدی این باغ نه ملك منست ونه اجاره‌اش کرده‌ام

من باغبان این باغم وزیر پرسید اجرت تو چیست باغبان جواب داد در
هر ماهی یك دینار اجرت دارم وزیر گفت ای مسکین بخدا سوگند
اندوه تو بار دوش من گردید ولیکن چه میگوئی اگر کسی با تو
احسانی کند باغبان جواب داد ای خواجه هر که با من احسان کند
ذخیرهٔ روز رستخیز خواهد شد وزیر گفت ای شیخ این باغ باغی است
خرم ولکن این قصر بسی کهن است من همی خواهم که این قصر بـه
اصلاح بیاورم و او را سپید کنم و نقش ها در او تصویر کنم بقسمیکه
در این باغ بهتر از آنجا مکانی نباشد وقتی که خداوند باغ بیاید و این
قصر را ببیند که تعمیر گشته از تو جویان شود تو بگو که چون من دیدم
این قصر از هم فرو ریخته او را تعمیر کردم اگر با تو بگوید که مال
از کجا بر و صرف کردی بگو که بامید انعام تو وام گرفته صرف کردم آن
وقت ناچار درعوض تعمیر تو انعام خوبی بتو خواهد کرد من فردا بنایان از بهر
اصلاح این مکان حاضر آورم اکنون تو این پانصد دینار بگیر و بفرزندان
خود صرف کن و ایشان را بگو که ما رادعا کنند ملك زاده باوزیر گفت من
سبب این تدبیر ندانستم وزیر جواب داد بزودی نتیجهٔ این تدبیر بتو
آشکار شود

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و بیست و ششم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت شیخ چون آن زرها بدید عقلش بپرید و در پای
وزیر افتاده او را و پسر اورا دعا کرد چون ایشان از نزد باغبان باز گشتند
باغبان گفت فردا در انتظار شما خواهم بود پس چون فردا شد وزیر
بنایان حاضر آورده بسوی باغ برد باغبان را چون چشم بر وی افتاد
فرحناك شد آنگاه وزیر قیمت مؤنه و مزد عملهٔ عمارت قصر را

بداد بنایان قصر را تعمیر کرده سپید نمودند در حال وزیر نقاشان خواسته بایشان گفت بسخن من گوش دارید و قصد مرا بدانید که مرا باغی بود مانند همین باغ شبی از شب ها در خواب دیدم که در آن باغ صیادی دام نهاده و دانه ریخته و بکمین نشسته پرندگان بر دانه جمع آمده اند دراین اثنا پرندهٔ نرینه در دام افتاد پرندگان دیگر بپریدند ومادینهٔ آن پرنده که در دام بود نیز بپرید پس از ساعتی تنها بازگشته با منقارخود چشمهای دام ازهم فروگسیخته نرینه را خلاص داد صیاد آنوقت درخواب بود چون از خواب بیدار شد دام را از هم گسیخته یافت دام به اصلاح آورده دوباره بگسترد ودانه بریخت ودور ترازدام بنشست آنگاه پرندگان بدانه گرد آمدند وهمان نرینه ومادینه در میان پرندگان بودند آنگاه پرندهٔ مادینه در دام افتاد پرندگان دیگر برمیدند و برفتند نرینه نیز برفت و باز نگشت پس از آن صیاد برخاسته پرندهٔ مادینه بگرفت وبگشت واما پرندهٔ نرینه را وقتی که‌از آن مکان بپرید شاهبازی در ربود و او را از هم بدرید و خون او را بنوشید از شما همی خواهم که صورت این خواب را بدینسان که گفتم بدیوار این قصر نقش کنید وقتیکه این کار کردید و مرا پسند افتاد بشما انعام دهم وخاطرشما را زیاده‌براجرت خرسند سازم چون نقاشان سخن اورا بشنیدند درنگاشتن صورت خواب‌اهتمام کردند تاکار بنهایت رسانیده وزیررا آگاه کردند وزیر صورت خواب را دید بدانسانست که بنقاشان گفته بود نقاشان را انعام بزرگ داد پس از آن ملك زاده بعادت معهود درباغ شد وبقصر درآمد وازآنچه وزیر کرده بود آگاهی نداشت چون صورت باغ و صورت صیاد و دام و صورت پرندگان‌و آن پرندهٔ نرینه را در چنگال شاهین بدیدکه شاهین او را کشته است عقل

او حیران شد وبسوی وزیر بازگشته باوگفت ای وزیر امروز چیزی عجیب دیدم وزیر گفت چه دیده‌ای ملکزاده گفت خوابی که دختر ملك دیده و من او را بتو خبر داده بودم همان خواب را در دیوارقصرمصور یافتم و در آنجا چیزی دیگر دیدم که او بدختر ملك پوشیده مانده‌واو را ندیده است وزیر گفت آنچه بود ملکزاده گفت پرندهٔ نرینه را دیدم که چون او از مادینه غایب شده شاهینی او راگرفته وسبب‌بازنگشتن او همانا این بوده است کاش دختر ملك او را هم می‌دیدکه پرندهٔنرینه را شاهینی ربوده است که بدان‌سبب‌بسوی مادینهٔ خود بازنگشته و در رهائی اونکوشیده است وزیر گفت ای ملکزاده بخدا سوگند این از عجایب روزگار است القصه ملکزاده‌ازآنصورت‌درعجب‌بود و تاسف‌می‌خورد که دختر ملك آنخواب را تا به آخر ندیده است و با خود میگفت‌کاش دختر ملك این خواب را تا به‌آخر دیده بود یااینکه‌دوباره این‌خواب را ببیند وزیر بملکزاده گفت تواز من پرسیدی‌که سبب‌تعمیر این قصرچیست و من با توگفتم که بزودی نتیجهٔ تعمیر برتو آشکارشود و اکنون او بر تو آشکارشد که من این تدبیر کرده‌ام و صورت گران را من گفته‌ام‌که این خواب‌تصویر کنند وپرندهٔ نرینه را در چنگال‌شاهین قراردهند که چون دختر ملك به قصر درآید وصورت این‌خواب‌ببیند و نرینه‌را درچنگال شاهین یابد از ناخوش داشتن مردان بازگردد چون ملکزاده این سخن بشنید دستهای وزیر ببوسید و باوگفت‌بخداسوگند اگر بمقصودخودبرسم وخرسندبازگردم ملك‌راازتدبیرهای‌تو آگاه کنم تابقدرومنزلت‌تو بیفزایدوزیر نیزجبین‌او ببوسیدو بایکدیگر نزدباغبان‌شدند وباوگفتندقصررا ببین که‌نیکو گشته‌شیخ‌باغبان‌گفت‌همهٔ‌اینها ازاحسان‌شما

بدینسان گشت القصه ملکزاده از آن شیخ نمیبرید وپیوسته برو آمدو شد میکردوزیروملکزاده راکاربدینجارسید و اما حیات‌النفوس چون مراسله و کتاب از او بریده شد وعجوز ازوغایب گشت فرحی سخت اورا رویداد وچنان دانست که آن پسربسوی شهرخویش سفر کرده چون روزی چند بگذشت طبقی سرپوشیده ازسوی پدر در نزد حیات‌النفوس حاضر کردندچون سرطبق بگشود میوهٔ نورسیده درطبق بدید گفت مگرفصل میوه دررسیده گفتند آری گفت باید بتفرج بستان رویم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب هفتصد وبیست وهفتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت دختر ملك گفت باید بتفرج باغ رویم

ولکن در هرسال هنگام تفرج دایه با من بود واکنون من او راآزرده وازپیش خود رانده‌ام و ازکردار خود پشیمانم از آنکه در هرحال او دایهٔ منست وحق تربیت درگردن من دارد کنیزکان چون این سخن بشنیدند همگی زمین ببوسیدند وگفتند ایخاتون تو را بخدا سوگند میدهیم که ازودرگذر و اورا حاضر آور دختر ملك گفت بخداسوگند مرا نیز قصد همین است آنگاه خلعتی فاخر ازبهر او آماده کرده گفت کیست که بسوی او رود در حال دو تن ازکنیزکان که یکی را نام بلبل و دیگری را نام سود العیر بود و ایشان از خاصگان دختر ملك و بزرگترین کنیزکان او بودند پیش آمده گفتند ای ملکه ما را بدینکار بفرمای ملکه ایشان را جواز داد کنیزکان بسوی او رفتند چون دایه ایشان را بشناخت برپای خاسته ایشان را درآغوش گرفت کنیزکان گفتند ای دایه ملکه از تو درگذشته وبر تو بخشوده است دایه گفت تا روز مرگ بسوی او میل نخواهم کرد مگر از یاد من رفته است که

اودرپیش دوست و دشمن با من چه کرد و مرا چگونه بخون خویشتن بیالود که ازهلاك من چیزی نماند وهمهٔ اینها بس نبود که پس از آزردن بسیارپای مرا گرفته چون سگ مرده همی کشیدند بخدا سوگندهرگز بسوی‌اوبازنگردم وچشم بروی اوبازنکنم کنیزکان گفتند توما را نومید مگردان اگر ملکه ترا آزرد محبتهای تو با ما بکجا رفت تو ببین که بدلجوئی‌تو که آمده مگرازما بزرگتردرنزد ملکه هست که‌اورا بفرستد دایه گفت حاشا وکلا من قدر و منزلت شما میشناسم که شما را رتبت از همه کس برترومقدارمن‌ازشما بیشتراست ولکن ملکه پیش‌ازاین‌مقدار مرا درنزدکنیزکان وخادمان چندان‌بزرگ کرده بود که‌اگرمن ببزرگ ایشان خشم میآوردم در حال از بیم هلاك میشد کنیزکان گفتند همان حالت دگرگون نگشته بلکه بیشتراز پیشتراست آنگاه دایه گفت بخدا سوگند اگرشما نزدمن‌حاضر نمیشدید هرگزبسوی‌ملکه حاضرنمیگشتم اگربکشتن من فرمان میدادکنیزکان او را سپاس گفتند پس ازآن دایه برخاسته جامه بپوشید و بـا کنیزکان بدرآمده همیرفتند تا نزد ملکه درآمدند ملکه چون دایه رابدید برپای‌خاست دایه گفت ایملکه‌راست گوی که‌خطا ازمن بود یا ازتوملکه گفت خطا ازمن‌بود اکنون بخشایش ازتوباید ای دایه بخدا سوگند ترامنزلت درپیش‌من بلند است وتوبرمن حق تربیت داری ولکن‌میدانی که چهارچیزیعنی‌خلق وروزی وزندگانی ومرگ درانسان بحکم تقدیراست آدمی درآن چهارچیزبی اختیاراست من آنوقت که بر توخشم گرفتم بی اختیار بودم اکنون ازکرده پشیمانم چون ملکه عذربخواست خشم عجوز فرونشست و زمین بوسه‌دادملکه با خلعتی فاخراورا بنواخت دایه را فرحی سخت روی داد آنگاه ملکه

گفت ای دایه چنان میدانم که درختان ببار آمده و هنگام تفرج باغ در رسیده دایه گفت ای ملکه جز امروز از خانه بیرون نیامده بودم ولی میوهٔ بسیار در بازار دیدم امروز بحقیقت دانستم بهار رسیده ترا با خبر کنم پس از آن دایه از نزد ملکه بیرون آمده بسوی ملکزاده رفت ملکزاده از لقای او شاد گشت واورا در آغوش گرفت ودلش بگشود آنگاه عجوز آنچه از ملکه بروی رفته بود با ملکزاده بازگفت واورا آگاه کرد که ملکه در فلانروز قصد تفرج باغ دارد .

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب هفتصد و بیست و هشتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت عجوزملك زاده را خبرداده گفت نمی‌دانم آنچه با تو گفته بودم که با باغبان الفت کنی کردی و از احسان تو چیزی بدو رسید یا نه ملکزاده جواب داد آری اوا کنون با من صدیق است پس از آن دایه را ازکاری که کرده بود آگاه کرد وباو بنمود که صورت خواب ملکه درقصر نقش کرده وحکایت صیاد ودام و گرفتن شاهین کبوتر نرینه را بازگفت عجوز این سخنان بشنید سخت فرحناك شد و بملك زاده گفت ای‌فرزند برخیز بگرمابه شو و جامه‌های فاخر بپوش که کاری از این بهتر وحیلتی از این بزرگتر که وزیر تدبیر کرده نخواهد شد پس از آن بسوی باغبان رفته حیلتی کن که ترا شب درباغ بگذارد که اگر اوراکوه کوه زر دهند کسی را نگذارد که بباغ اندر شود پس چون تو درباغ شوی خویشتن پنهان کن وهمواره خود را پوشیده دارتاوقتی که آواز من بگوش تو آید که همی گویم یا خفی الالطاف آمنا مما یخاف آنگاه بدرآی و درمیان درختان همی روتا ملکه ترا ببیند ودل ودیدهٔ او از عشق تو پر شود پس از آن بمقصود برسی‌واندوه توبرود ملکزاده

گفت سمعاً وطاعة درحال بدره‌ای که هزار دینار زر درو بود بعجوز بداد عجوز بدره گرفته برفت وملکزاده بگرمابه رفته تن بشست چون بیرون آمدازجامه‌های کسروی دربر کرد و کمری زرین و مرصع بگونه گونه گوهرها درمیان بست و دستار زرین و تاج مکلل برسرنهاد گونه‌هایش سرخ و لباش میگون بود وچشمانش غزالان همی فریبید آنگاه هزار دینار زر درجیب کرده بسوی باغ روان گشت چون بباغ رسیددربکوفت باغبان در بگشود ملکزاده بباغ در آمد و باغبان فرحناك گشته او را سلام داد پس از آن باغبان ملکزاده رادید که جبین درهم کشیده ازحالت اوجویان شد ملکزاده گفت ای شیخ بدانکه من در نزد پدر عزیزم و او تا امروز دست برمن ننهاده بود ولی میانهٔ من و او سخنی رفت او مرا دشنام داده طپانچه بر من زد و مرا از پیش خود براند من بجائی راه نبردم وصدیقی نداشتم بسوی تو آمده همی خواهم که بامن احسان کرده مرا تاپایان روز درباغ جای دهی وشب را دراینجا بسر برم تا اینکه خدایتعالی در میان من و پدر اصلاح کند چون باغبان سخن او بشنید دلش بروی بسوخت وباو گفت ای خواجه آیا اجازت میدهی که بسوی پدر تورفته التماس کنم وترا با او صلح دهم ملك زاده گفت ای شیخ پدر من بدخوست اگر کسی با اوصلح جوید در حالت خشم سخن کس نپذیرد شیخ گفت ای خواجه بیا تا بسوی خانهٔ من رویم وتو امشب درمیان فرزندان من بخسب ملکزاده گفت ای‌عم وقتی که مرا ملالتی روی دهد دوست دارم که تنها بنشینم شیخ جواب داد بر من دشواراست که مرا خانه باشد وتوتنها درباغ بخسبی ملکزاده گفت ای‌عم مقصود من اینست که اندوهم برود ومن میدانم که اگر بدینسان کنم خاطر پدر بمن مهربانتر گردد شیخ با ملکزاده گفت اکنون که از

ماندن باغ ناگزیری ازبهر تو فرش آورده بگسترم وخواب گاه بیاورم ملکزاده جواب داد ای‌عم‌هرچه خواهی بکن در حال شیخ بیرون رفت از بهر اوفرش وخوابگاه حاضر آورد و شیخ باغبان نمی دانست که دختر ملك قصد تفرج باغ کرده وملکزاده‌را کاربدینجا رسید واما دایه چون بسوی دختر ملك باز گشت اورا خبرداد که درختان ببار آمده‌اند و اکنون هنگام تفرج است دختر ملك گفت فردا انشاءالله از بهرتفرج بباغ اندر شویم و لکن توکس بفرست وباغبان را آگاه کن دایه کس نزد باغبان فرستاد که فرداملکه‌درباغ خواهد بود کسی‌را نگذارکه‌به باغ درآیدچون خبر بباغبان رسیدرهگذرها برفت‌ونهرها باصلاح آورد آنگاه نزدملك‌زاده‌شدوباو گفت‌ای‌خواجه‌این‌مکان تست ومرازندگانی از احسان تومی‌باشد ولکن‌عذر درنزد کریمان پذیرفته‌است‌بدانکه‌این باغ‌ازحیات‌النفوس‌است‌واو فردا هنگام بر آمدن آفتاب‌بباغ اندر خواهد شد ومرا فرمان داده‌اند که کسی درباغ نگذارم اکنون از احسان تو همی‌خواهم که‌امروز ازباغ‌بدر شوی و دختر ملك‌جز یکروز در باغ نخواهد بود پس از آنکه دختر ملك از باغ بازگردد همواره باغ ترا خواهد بود ملکزاده گفت ای‌شیخ شاید که‌ترا ازماضرری رسیده‌شیخ گفت لاوالله من ازشما جزخوبی ندیده‌ام ملکزاده گفت اگر چنین‌است تو خود میدانی که ترا هرگونه خوبی توانم کرد مرا بگذار که در این‌باغ پنهان شوم وکس‌مرا نخواهد دید تادختر ملك بسوی قصر خود بازگردد باغبان گفت ایخواجه اگر او خیال شخصی را درین باغ ببیند سرمن از تن‌جدا کند

چون‌قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون‌شب هفتصدوبیست‌ونهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت ملكزاده گفت من نگذارم که کس مرا ببیند
واگر ترا نفقهٔ فرزندان کم شده است این زرها بستان آنگاه دست در
جیب کرده پانصد دینار بدر آورد چون شیخ زرها بدید سست شد با
ملكزاده گفت زینهار که خودرا بکسی بنمائی پس اورا درباغ بگذاشت
ملكزاده و باغبان را کار بدینجا رسید اما دختر ملك چون آفتاب بر آمد
خادمان را فرمود که دریچهٔ باغ بگشایند و خود حله های فاخر مرصع
بدر و گوهر در بر کرده دست دایه را بگرفت و بباغ اندر شد دایه دید که
باغ از کنیزکان و خواجه سرایان پر شد هریکی بسوئی در تفرج ومیوه
چیدن مشغولند با ملکه گفت تو خداوند عقل هستی میدانی که درباغ
ترا بخدمت کار حاجتی نیست اگر تو در خارج باغ باشی فرض است که
از بهر احترام تو کنیزان با تو باشند ولی درباغ نشاید که کسی باتو باشد
تا تو خالی از اغیار تفرج کنی ملکه گفت ای دایه راست گفتی چه باید
کرد دایه گفت کنیزکان و خادمانرا بفرما که از باغ بیرون کنند ملکه
خادمان و کنیزکان را بازگشتن فرمود و دو تن از کنیزکان خاص در نزد
خود نگاه داشت آنگاه دایه بملکه گفت برخیز تا تفرج بستان کنیم
ملکه برخاسته دست بردوش دایه گذاشت و آن دو کنیز در پیش روی
ایشان همیرفتند و دختر ملك بلهو ولعب و تفرج مشغول بود و دایه
درختان یك یك باو مینمود و از میوه‌ها همی چید و باو همی داد و از
مکانی بمکانی روان بودند تااین که بقصری که در میان باغ بود برسیدند
ملکه چون قصر را معمور یافت با دایه گفت ای دایه قصر را ببین که
دیوارهای او را سپید کرده اند دایه جواب داد ای خاتون من شنیدم که
باغبان از پاره‌ای از بازرگانان متاع گرفته آنها را فروخته وبقیمت آنها
قصر را تعمیر کرده است ومن او را وعده داده بودم که هروقت ملکه به

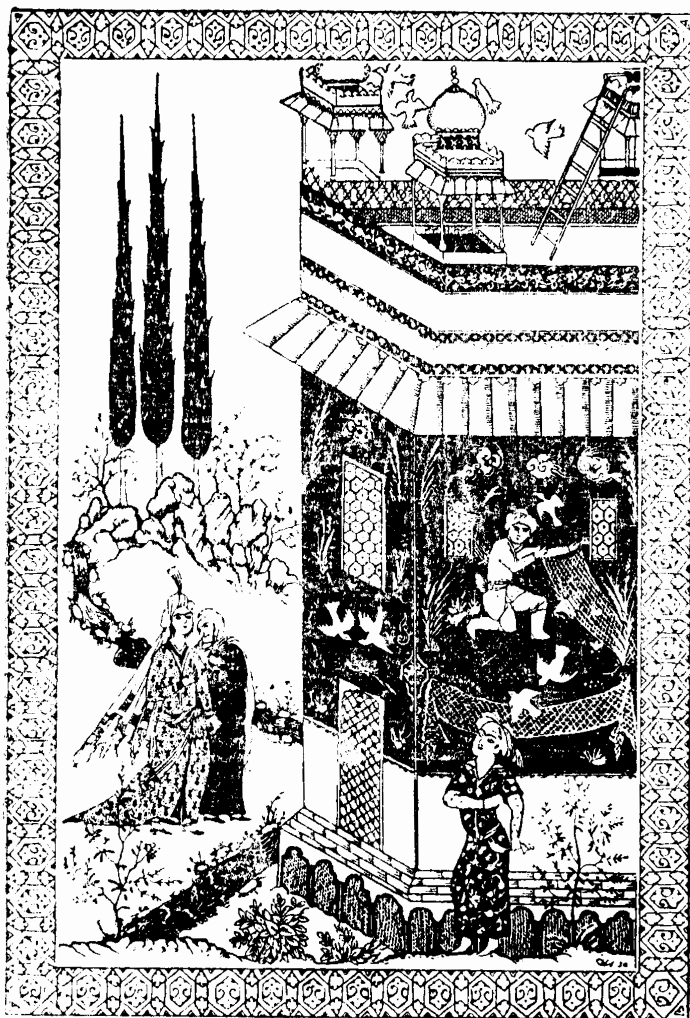
باغ در آید من آنچه تو صرف کرده‌ای ازملکه بستانم وزیاده بر آن انعام
ترا نیز بگیرم اکنون از ملکه تمنای من اینست که احسان خود از باغبان
دریغ ندارد دختر ملك جوابداد بخدا سوگند باغبان کار نیکو کرده
است خازنرا ندا در ده دایه خازن را بخواست ملکه بخازن فرمود که
دو هزار دینار بباغبان عطا کند آنگاه دایه رسولی نزد باغبان فرستاد و
باو گفت ملکه ترا میخواهد باغبان چون اینسخن بشنید بهراس اندرشد
وبا خود گفت شك نیست که دخترملك را نظر بر آن پسر افتاده امروز
برمن شومترین روزهاست آنگاه باغبان فرزندان و پیوندان خود را
حاضر آورده وصیت بگذارد و ایشان را وداع کرده گریان شد وبسوی
باغ روان گشت وقتیکه بنزد دختر ملك شد صورتی بیجان بود عجوز
حالت او دیده سبب بدانست و درسخن گفتن سبقت کرده گفت ای شیخ
شکر خدای تعالی بجا آور وملکه را دعا کن من او را ازکار تو آگاه
نمودم وتعمیر قصر باو باز گفتم ملکه خدمت ترا بپسندید و دو هزار
دینار بتو انعام فرمود تو زرها از خازن بگیر و به ملکه دعا کن واز
پی کار خویش شو باغبان چون اینسخن از دایه بشنید درپیش ملکه
زمین ببوسید و دوهزاردینار ازخازن گرفته ملکه را دعا گفت وبخانهٔ خود
بازگشت فرزندان وپیوندان او فرحناك شدند .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب هفتصد و سی ام برآمد

گفت ایملك جوانبخت باغبانرا کاربدینگونه شد و اما عجوز بملکه
گفت ایخاتون این قصر بسیار خوب گشته نمیدانم بیرون قصر این همه
خوبست یا او را درون نیز معمور است بیاتابدرون رفته تفرج کنیم پس
دایه با ملکه داخل قصر شدند آنجا را سپید کرده نقش کرده یافتند

دختر ملك بچپ و راست تفرج میکرد تا بصدرایوان برسیدوچشم بدان
صورتها دوخت دایه دانست که او را چشم بصورتخواب افتاد آنگاه دایه
آن دو کنیز را بنزد خود خواند که ملکه را از دیدن آن صورت مشغول
نکنند چون دختر ملك بر آن نقشها نیك نظر کرد در عجب شدوروی
بعجوز کرده گفت ایدایه بیا این صورت عجیب را نظر کن عجوز بتفرج
صورت باز آمد وخیره خیره بر وی بنگریست وگفت ای خاتون این
صورت باغ وصیاد و دامی است که تو در خواب دیده بودی وپرندهٔ نرینه
را از بازگشتن مانعی بزرگ منع کرده که من اورا درچنگال شاهین همی
بینم که او را کشته وخون او را خورده است ای خاتون سبب همین بوده
است که او باز نگشته وجفت خود را از دام خلاص نکرده ولکن ای
خاتون تصویر این خواب از جمله عجایب است اگر تو می خواستی که او
راتصویر کنی نمی توانستی شایدفرشتگانی که به آدمیان موکل انددانسته اند
که پرندهٔ نرینه مظلوم است ومادر ملامت کردن او بر وی ستم کرده ایم
بدین سبب خواسته اند که عذر او را بما آشکار کنند دختر ملك گفت
ای دایه راست میگوئی در ملامت آن پرنده ما ستم کرده ایم عجوز گفت
ای خاتون حمد خدائی را که عذر آن پرنده بما آشکار کرد که اگر او
درچنگال شاهین گرفتار نمیشد بسوی مادهٔ خود بازمیگشت و او را ازدام
خلاص میکرد ولکن ازمرگ گزیری وگریزی نیست ایخاتون برماعیان شد
که نرینه گان خوب هستندخاصه آدمیزاد که خودرا گرسنه وبرهنه میگذارد
وزن خود راسیر کند وجامه بروی بپوشاند وبپدر ومادر خود عصیان روا
داردولی از فرمان زن بیرون نرودوزنان نیز بر همه رازهای مردان آگاهند
وساعتی از مردان شکیبا نتوانند بود شبی اگر مرد غایب شود چشم زن



نخوابد ودر نزد زن کسی عزیزتر از مرد نیست که او را ازپدر ومادر دوستتر دارد زن و مرد وقت خفتن هم آغوش شوند مرد دست در زیر گردن زن کند وزن نیز دست درزیر گردن او نهد چنان که شاعر گفته

خواهم صنما همه جهان دشمن من پیراهن تو یکی و پیراهن من

از بازوی من قلاده در گردن تو   از گیسوی توکمند در گردن من

پس از آن مرد او را ببوسد و زن نیز بروبوسه دهد و ازجملهٔچیزها که بیکی از ملوك با زن خود روی داده اینست که زن پادشاهی رنجور گشته بمرد ملك خویشتن را با اوزنده درگورکرد و از محبتی که بآن زن داشت بهلاك خویشتن راضی شد ونیزشنیده ام که یکی ازملوك بمرد خواستند که او را بخاك سپارند زن او گفت مرا نیز با او زنده در گورکنید وگرنه خویشتن را بکشم القصه عجوزبا دختر ملك احادیث زنان ومردان همی گفت تا اینکه ناخوش داشتن مردان از دل اوبرفت و بایشان مایل‌شد چون عجوزاینحالت بدانست گفت ای ملکه اکنون هنگام تفرج باغ است پس هردو از قصر بدر آمدند و درمیان درختان همی گشتند که ناگاه چشم ملکزاده بدختر ملك بیفتاد چون حسن وجمال وقد با اعتدال او بدید چشم بروی دوخت وعقلش برفت آتش عشق در دلش شرر افروخت و بیخود بر زمین افتاد چون بخود آمددید که پری پیکرازچشم اوغایب گشته

چون قصه بدینجارسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هفتصد وسی ویکم برآمد

گفت ایملك جوانبخت ملکزاده اردشیر بخودآمد ملکه را ندید آهی‌ازدل محزون بر کشیده این ابیات بخواند

که گفت آنروی شهرآرای بنمای   چو بنمودی دگر باره فراموش

نشستم تا برون آئی خرامان   چو بیرون آمدی من رفتم‌ازهوش

تو در عالم نمی‌گنجی ز خوبی   مرا هرگز کجا گنجی در آغوش

و عجوز پیوسته دخترملك را ازمکانی بمکانی‌همی برد تا اینکه بدان مکان که ملکزاده درآنجا بود برسیدند درحال عجوز گفت‌یاخفی

الالطاف نجنا مما نخاف چون ملکزاده اشارت او بشنید خویشتن آشکار کرد وبا غنج و دلال خرامیدن گرفت و از قامت چون سر و خون در دل شمشاد و صنوبر میکرد در آن حال دختر ملك نگاهش بدانسوی افتاده او را بدید دیر گاهی حیران بایستاد و چشم بر و دوخت و بحسن و جمال او تفرج کرده عقلش برفت و هوشش بپرید و تیر عشقش بر دل ملکه کارگر آمده با عجوز گفت ای دایه این پسر ماهروی کیست دایه گفت ای خاتون کجاست آن پسر که همی گوئی دختر ملك گفت اینك در میان درختان بما نزدیکست عجوز بچپ وراست نگاه میکرد گویا که در نزد او خبری نیست آنگاه دایه گفت سبحان الله راه این باغ بدین پسر که نموده حیات النفوس گفت تو باز گوی که ما را از حالت این پسر که آگاه خواهد کرد ای دایه بخداسو گندت میدهم نیك ببین شاید که اورا بشناسی دایه گفت ای خاتون این جوانست که با من کتاب بسوی تو همی فرستاد دخترك گفت ایدایه این جوان چه طلعت ملیحی دارد مرا گمان اینست که در روی زمین بهتر از این کسی نباشد چون عجوز دانست که ملکه شیفتهٔ جمال ملکزاده گشته باو گفت ای خاتون نگفتمت که جوانی است نکو روی دختر ملك گفت ایدایه دختران ملوك از کارهای دنیا و نیك و بد وزشت وخوب دنیا بی اطلاع هستند و باکسی معاشرت نکرده اند ایدایه تو باز گوی که چگونه بایدم باو رسید و بکدام حیلت روی بروی آورم و باو چه گفتگو کنم چون عجوز سخن او بشنید وعشق و شوق او بدید گفت ایخاتون اما حاضر آمدن او در پیش تو راهی ندارد و تو نیز در رفتن بسوی او معذوری از آنکه تو خرد سال هستی لکن برخیز من در پیش و تو از دنبال من همی رویم تا بنزد او برسیم آنگاه من باو سخن گویم که ترا شرمساری روی ندهد ودرمیان شما الفت و مؤانست پدید

آید ملکه گفت ای‌دایه هرچه‌دانی بکن آنگاه دایه‌برخاسته در پیش روی ملکه همیرفتند تا بملکزاده برسیدند عجوز باو گفت ای جوان ببین کیست که‌در نزدتو حاضر آمده این‌حیات‌النفوس دختر ملك‌زمانست رتبت اورا بشناس وباحترام او برپای خیز ملکزاده درحال‌برپای خاست چشم ایشان بیکدیگر افتاده هردوعنان اختیار ازدست بدادند و دستها گشوده بایکدیگر هم‌آغوش شدند وازغایت شوق هردو بیخود افتادند ودیر گاهی بیخودبودند آنگاه عجوز ازبیم‌رسوائی ایشان رابدرون‌قصر برده خود بر در قصر بنشست و با کنیزکان گفت بتفرج گرائید که ملکه راهنگام خواب است کنیزکان بتفرج شدند پس از آن ملکزاده‌و دختر ملك بخود آمدند و خویشتن را در قصر یافتند ملك زاده گفت ای شمسهٔ خوبان این که می‌بینم به‌بیداری‌است‌یارب یابخواب. پس‌دوباره هم آغوش شدند وملکزاده این ابیات برخواند

یار گرفته‌ام بسی چون توندیده‌ام کسی — شمع چنین نیامده‌است ازدرهیچ‌مجلسی
عادت بخت من‌نبود اینکه تویادآوری — نقدچنین کم اوفتدخاصه بدست مفلسی
صحبت ازین‌شریفتر صورت‌ازین‌لطیفتر — دامن‌ازین نظیفتر وصف‌توچون کند کسی
خادمهٔ سرایرا گو در حجره بندکن — تا بسر حضور ماره نبرد موسوسی

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب هفتصد وسی‌ودوم برآمد

گفت ایملك جوانبخت چون ملکزاده ابیات بانجام‌رسانیددختر ملك او را بسینهٔ خود گرفت و دهان او را ببوسید ملك‌زاده را روان رفته بتن باز آمد ورنجهائی که ازعشق برده بودبدوشکایت کرد دخترملك عذر خواست ودست وپای اوببوسید آنگاه یکدیگر رادرآغوش گرفته بگریستند ودختر ملك این ابیات برخواند

نه آنشب است که کس درمیان ما گنجد بخاك پات که گر ذره درهوا گنجد
زمن حکایت هجران مپرس درشب وصل عتاب کیست که درخلوت رضا گنجد
مراشکر منه و گل میار درمجلس که شرط نیست که کس در میان ما گنجد

چون دختر ملك ابیات بانجام رسانید سرشك از دیدگان روان ساخت ملكزاده رادل بروی بسوخت ودستهای او را بوسیده سخت بگریست و پیوسته درمغازله ومعاتبه بودندتا هنگام پسین شد آنگاه قصد بازگشت کردند دختر ملك بوی گفت ای روشنی چشم من اکنون وقت جدائی است هنگام وصل کی خواهدبود ملكزاده ازسخن او بگریست و گفت نام جدائی مبر که نام او در جهان مباد پس از آن دختر ملك از قصر باغ بدرشد ملكزاده روی باو کرده دید که نالان وگریانست ملكزاده را آتش عشق دردل شعله ور گشته گریان گریان این ابیات بخواند

بگذشت یارمهوشم بگذاشت عیش ناخوشم چون مجمری درآتشم کز سر دخانم میرود
دررفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود
بازآو بر چشمم نشین ای دلفریب نازنین کاشوب و فریاد از زمین بر آسمانم میرود

چون دختر ملك ابیات بشنید بسوی او باز گشت و او را در آغوش کشید وگفت ای روشنی دیدهٔ من الصبر مفتاح الفرج ناچار باید که در وصل حیلتی بکنیم پس اورا وداع کرده برفت واز شور عشق پای از سر نمی شناخت وهمی رفت تاخویشتن رابقصر خویش بینداخت و اما ملك زاده را دمبدم شوق و وجدزیاده شد و خواب و خور بر وی حرام گشت واما ملکه آنشب راازخواب وخور باز ماند چون بامداد شد دایه را بخواست دایه حاضر آمده ملکه رادگرگون یافت ازحالت او بازپرسید ملکه گفت از حالت من مپرس که همهٔ اینها از دست تو میکشم پس از آن گفت ایدایه محبوب من کجاست دایه گفت ایخاتون تو یکشب

بیش نیست که ازودور گشته‌ای دختر ملك گفت ساعتی ازو شکیبا نتوانم بود برخیز ودروصل حیلتی کن که مرا نزدیکست روان ازتن برود دایه گفت ایخاتون شکیبا شو تا تدبیری کنم که رازشما بکسی آشکار نشود دختر ملك گفت ایدایه بخدا سوگند اگر او را امروز نزد من نیاوری بملك بگویم که تو کارمن فاسد کرده‌ای عجوز گفت ایخاتون بخداسوگندت میدهم که صبر کن این کار کاریست بزرگ وعجوز پیوسته ازاو التماس میکرد تا اینکه سه روزه مهلت گرفت دختر ملك جوابداد ایدایه این سه روز بر من سه سال خواهد گذشت اگر این سه روز بگذرد و تو اورا درنزد من نیاوری درکشتن تو تلاش خواهم کرد عجوزازنزد دختر ملك بیرون آمده بخانهٔ خویش رفت چون بامداد روز چهارم شد دایه مشاطگان حاضر آورد وازایشان گلگونه وغازه بخواست ایشان خواستهٔ او حاضر آوردند آنگاه ملکزاده راحاضر آورده جامهٔ زنان بروی بپوشانید واورا بیاراست وباو گفت چون زنان پای چپ پیش وپای راست پستر نه ملکزاده چنان کرد که او گفت ودرپیش روی عجوز قدمی چند برفت عجوز دید بحوریان همی ماند که ازبهشت برآمده باشد پس ازآن عجوز بملکزاده گفت دل قوی دار که تورا بقصر ملك همی برم وبر درقصر خادمان ولشکریان خواهند بود اگر توازایشان هراس کنی ایشان ترا بشناسند و هردو کشته شویم ملکزاده جواب داد خاطر آسوده دار که من از این کارها هراس ندارم پس بیرون آمده عجوز درپیش وملکزاده بصورت زنان ازپی عجوز همی رفتند تا بدرقصر برسیدند ودرآنجا خادمان وسپاهیان بودند عجوز نگاه کرده اثرهراس وبیم دروی ندید چون عجوز بدرقصر رسید رئیس خادمان اورا بشناخت ودرپی اودختر کی دید که در رفتن اوعقول حیران میشد با خود گفت که عجوز دایهٔ ملکه است ولی این دخترك که درپی اوست

کیست که من بدین خوبی جز ملکه حیات‌النفوس کس ندیده بودم و ملکه نیز هرگز ازقصر بیرون نیاید کاش میدانستم که امروزچگونه بیرون آمده آیا باجازت ملك بیرون آمده یا بی جواز او چنین کار کرده درحال بر پای خاست که پرده ازاین کار بگشاید سی تن ازتابعان اودرپی او روان شدند عجوزایشان بدید عقلش بپرید وگفت شك نیست که دراین ساعت کشته خواهیم شد .

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزادلب ازداستان فروبست

چون شب هفتصد سی وسوم برآمد

گفت ایملك جوانبخت عجوزچون رئیس خادمانرا باتابعان اودیدکه روی بایشان گذاشته‌اند بهراس اندرشد واما رئیس را نیزبیم دردل پدید گشت ازآنکه سطوت دخترملك میدانست وشناخته‌بودکه ملك درزیر فرمان او است آنگاه با خودگفت شاید دایه بفرمان ملك او را بیرون برده باشد ونمیخواهدکه کسی‌ازحالت اوآگاه شود اگرمن اورامتعرض شوم با ملك خواهد گفت که فلان خادم پرده از کارمن برداشت آنگاه درکشتن‌من خواهـد کوشید به ازاین نیست که مرا با این کارکاری نباشد درحال با تابعان خود بازگشت و مردمان را از درقصر دور کرد دایه بدرون شد و با سر خود رئیس را سلام داد خادمـان بتعظیم دایه برپای خاستند ورد سلام کردند و ملك زاده نیز بصورت دختران از پی او درون شد و پیوسته از دهلیزی بدهلیزی همی رفتند تا بدر هفتم که در قصر بزرگ بود برسیدند و تخت ملك نیز در آنجا بود و ازآنجا بقصرهای زنان همی رفت عجوز درآنجا بایستاد و با ملکزاده گفت ای فرزند باید دراین مکان پنهان شوی که تا شب نیاید بقصر ملکه نتوانی رفت ملکزاده درآنجا پنهان شد عجوزاورا درآنجا گذاشته بجای‌دیگر

رفت تااینکه روزبپایان رسیدآن‌وقت عجوزحاضر آمده‌اورابیرون آورد و ازدر قصرداخل شدند وهمی رفتند تا بقصرحیات‌النفوس برسیدنددایه در بکوفت کنیزکی خرد سال بدر آمده کوبندهٔ در باز پرسید دایه گفت منم کنیزك بازگشته از خاتون دستوری خواست ملکه گفت دربگشای و او را با کسی که همراه اواست بگذارتا درون آیند چون ایشان ازدر درآمدند دایه دید که شمعها افروخته و فرشهای دیباگسترده وخوان‌ها نهاده میوه وحلوافروچیده وعود و عنبر بمجمر انداخته اند چون ملکه دایه رابدید پرسید ایدایهٔمهربان‌محبوب‌من کجاست‌دایه گفت‌اورا نیافتم ولکن‌خواهراورا آوردم ملکه گفت ایدایه‌مگردیوانه‌ای کسی را که‌سر بدرد آیدبدست‌خویش‌مرهم‌ننهددایه گفت‌ای‌خاتون‌راست میکوئی‌ولکن تو خواهر او را ببین اگر ترا پسند آید او را درنزد خود نگاهداراین بگفت و نقاب از روی ملکزاده بر کشید چون ملکه او را بشناخت بر پای خاسته در آغوشش گرفت و هر دو بیخود بیفتادند دایه گلاب برایشان بفشاند تا بخود آمدند آنگاه ملکه‌دهان‌ملکزاده رابیش ازهزار بار ببوسید و این ابیات بخواند

یك‌امشبی که‌درآغوش‌شاهدشکرم ... گرم چوعود بر آتش‌نهندغم‌نخورم

ببندیك‌نفس‌ای آسمان‌دریچهٔ صبح ... بر آفتاب که‌امشب خوش‌است‌باقمرم

ندانم‌این‌شب‌قدراست‌یاستارهٔ صبح ... توئی برابر من یا خیال در نظرم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزاد لب‌ازداستان فرو بست

چون شب هفتصد وسی وچهارم برآمد

گفت‌ایملك جوانبخت ملکه حیات‌النفوس را خرسندی و وجد افزون شد وگفت آیا راستست اینکه من ترا در منزل خود میبینم که با من مونس و همدمی پس از آن ازغایت عشق در بحر شوق غریق شد و از غایت فرح عقلش پریدن‌گرفت واین‌ابیات بخواند

عشق خوشست ارمساعدت بودازیار　　یارمساعد نه اند کست و نه بسیار
شکر خداوند را که لاله رخ من　　چون دگران نیست یارده‌دل‌وده‌یار
باده دهدچون مرا بباده بود میل　　بوسه‌دهد چون مرا ببوسه‌رسد کار
مشك فروشد مرا ز چین دوزلفین　　لاله فروشد مرا ز باغ دو رخسار

چون بامداد شد ملك زاده را درمکانی پوشیده داشت تا اینکه شب بر آمد آنگاه اورا بیرون آورده بمنادمت بنشستند و ملکزاده باو گفت قصد من اینست که بسوی شهر خود باز گردم و پدر خود راaز این ماجری آگاه کنم تا وزیر خود را بخواستگاری تو بفرستد ملکه گفت ای روشنی چشم من بیم من از آنست که بشهر خود بروی و در سلطنت و مملکت خویش نشسته مرا فراموش کنی یا اینکه پدر تو در اینسخن موافقت نکند من آنگاه هلاك‌خواهم‌شد رای‌صواب اینست که تو با من باشی و ترا از دست ندهم تا حیلتی کنم که من وتو شبی بیرون آمده بسوی شهر تو روان شویم که من امید از پیوندان خود بریده ام چون تو دارم همه دارم دگرم‌هیچ نباید ملکزاده سخن او را بپذیرفت وبباده گساری بنشستند وپیوسته ایشان را کارهمین‌بود تا اینکه شبی ازشبها تا دمیدن صبح بباده گساری بنشستند اتفاقاً یکی از ملوك هدایائی بپدر حیات النفوس فرستاده بود که از جملهٔ آنهاقلاده‌ای بود گوهرین که با خزینهٔ پادشاهی برابربود چون هدیتها پیش ملك حاضر آوردند ملك گفت این قلاده جز دختر من حیات‌النفوس کسی را نشاید پس ملك گفت روی‌بخادمی کرده گفت این‌قلاده بگیرواورابحیات‌النفوس برسان خادم بجهة شکنجه‌ای که ازملکه برده بود اورا‌ناخوش میداشت قلاده گرفته روان شد و در زیر لب میگفت خدایتعالی این قلاده باو مبارك نکند چون خادم بدر قصر رسید در قصر را بسته یافت و عجوز

راپشت‌در خفته دید عجوز رابیدار کرد عجوزهراسان بیدارشدوبخادم
گفت چه میخواهی خادم گفت ملك مرا از بهر حاجتی بسوی دختـر
خویش فرستاده عجوز گفت کلید حاضر نیست توبروتا من حاضر آورم
خادم گفت من بسوی ملك باز گشتن نتوانم آنگاه عجوز بحاضر آوردن
کلید برفت هراس بروی غلبه کرده باز نگشت خادم نیز از دیر کردن
فرمان ملك بترسید درقصررا سخت بجنبانید از قضا در بشکست خادم
بقصر اندرشد وهمی رفت تا بمقصورهٔ دختر ملك برسید دید که شمعها
و قرابه‌ها فرو چیده‌اندا ز این کار در عجب شد و بتخت نزدیك برفت
پردهٔ حریر مرصع برتخت کشیده‌بودند پرده بیکسو کرد دختر ملك
را با پسری قمر منظر خفته یافت با خود گفت از دختری کـه مردان
ناخوش میداشت این کارها بسیار عجب‌است پس از آن پرده‌فروآویخته
باز گشت دختر ملك هراسان بیدار شدو چشمش بخادم افتـاد و
او را آواز داد خادم پاسخ نگفت دختر ملك از تخت بزیر آمـده
خود رابدو برسانید ودردامنش آویخته پای او را بوسه داد و باو گفت
راز من بپوشان خادم گفت خدا راز ترا نپوشاند که من از تو خوبی
ندیده‌ام پس‌خادم دست ملکه ازدامن‌خود رها کرده در برایشان ببست
وخادمی دیگر بپاسبانی ایشان‌بگماشت وخودنزد ملك‌شد ملك‌باو گفت
قلاده بحیات النفوس دادی یانه خـادم‌گفت بخدا سوگند تـو مستوجب
این وبیش از اینی ملك گفت چه روی داده خادم گفت تا مکان خلوت
نشود نخواهم‌گفت ملك گفت آشکارا سخن باز گوی خادم گفت مرا
امان ده ملك دستارچهٔ امان بسوی او بینداخت گفت ای ملك من
بنزد ملکه رفتم او را با پسری قمر منظر خفته یافتم در بر ایشان بسته
بسوی توباز گشتم ملك‌چون سخن اوبشنید برخاسته شمشیری بگرفت

و بانک برئیس خادمان زدو باو گفت با تابعان خود نزد حیات النفوس شو واورا با پسری که درتخت خفته درلحاف فرو پیچیده نزد من آور
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب هفتصد و سی‌وپنجم برآمد

گفت ایملك جوانبخت ملك چون خادمانرا بحاضر آوردن حیات-النفوس فرمان داد خادمان نزد ملکه شدند او را با ملك زاده گریان و هراسان ایستاده یافتند رئیس خادمان با ملکزاده ودختر ملك گفت بدانسان که برتخت خفته بودید باز بخسبید دخترملك بملك زاده بیم کرده باو گفت مخالفت نشاید کرد پس هردو در آغوش یکدیگر بخسبیدند خادمان ایشان را در لحاف فرو پیچیدند و نزد ملك بردند چون ملك لحاف از ایشان برداشت دختر ملك برپای خاست ملك خاست او را بکشد ملکزاده سبقت کرده و خودرا بسینه ملك بینداخت وگفت‌ای ملك جرم ازاو نیست ازمن است مرابکش ملك خواست که او را بکشد دختر ملك پیش‌رفته گفت ای ملك اورا مکش که‌پسر پادشاهی است بزرگ چون ملك سخن دختر بشنید روی بوزیر اعظم کرده باو گفت درین کار چه میگوئی وزیر گفت هرکه بچنین ورطه افتد ناچار دروغ گوید سزای ایشان جز کشتن نیست ولی نخست اورا باهمه گونه عذابها بیازار در آن‌هنگام‌ملك سیاف بخواست‌چون سیاف‌حاضر آمدملك باو گفت‌این‌تخمهٔ‌حرام‌بگیریدواورا بیازاریدو بکشیدپس‌از آن‌این‌روسپی رانیز بکشید وهردورا بسوزانید درحال سیاف دست بردوش دخترملك گذاشت که‌اورا بگیرد ملك بانگ بروی زد که‌ای پلیدك این نه‌وقت احترام است از گیسوی او بگیر و او را مانند سگان مرده بیرون ببر سیاف چنان کرد که‌ملك فرمود دختر ملك‌را با ملکزاده همی‌کشیدند

تاپای دار برسانیدند آنگاه پاره‌ای ازدامن ملکزاده بریده برچشمان او بست وشمشیر برکشید وکشتن دختر ملک‌راعقب انداخت که‌شاید کسی از او شفاعت کند همه لشکریان ایستاده بحالت‌ملکزاده‌میگریستند و دعا می‌کردند که خدایتعالی این بلا را ازو بگرداند و سیـاف شمشیر بلند کرده بود که ناگاه گردی برخاست و جهان فروگرفت و سبب این بوده است که چون پدر ملکزاده ازکار پسربی خبر ماند لشکری انبوه مهیا کرده خود بجستجوی پسر روان گشت اوراکار بدینگونه شد اماملك عبدالقادرچون گرد بدید،گفت ای قوم این گرد چیست که جهان فرو گرفت وزیر اعظم بسوی گرد روانشد تا از حقیقت‌کار آگه شود سپاهی دید فزون از ستارگان درحال بسوی‌ملك‌بازگشت وقضیه با اوبیان کرد ملك گفت درمیان‌لشکرشو وازسبب آمدن‌ایشان آگاه باش وازبزرگ این‌لشکر جویان شو از من اوراسلام برسان‌اگر آمدن او ازبهرحاجتی باشد ما او را یاری کنیم و اگرلازم است هدیتش بفرستیم‌که من ازاین لشکربی‌پایان بخویشتن بیم دارم درحال‌وزیربلشکرگاه شد و درمیان لشکرتاآخر روزهمی‌رفت تا بامرا ووزرا وحجاب‌رسید ودرمیان‌ایشان همی رفت تادرپیشگاه سلطان حاضرشد پادشاهی دیدبزرگوار درحال زمین ببوسید و خواست سر از زمین برداردحاجبان دوباره و سه باره ببوسیدن زمینش بفرمودند وزیرچنان‌کرد پس‌از آن ملك را دعا گفت وسلام ملك‌عبدالقادر برسانید وگفت‌ملك عبدالقادرعتبهٔ‌ترا بوسه میدهد وسئوال میکند که ازبهرچه‌کار آمده‌اید اگر شمارابا ملکی‌ازملوك‌جدال هست اودرخدمت‌شماسوارشودواگرشماراحاجتی‌هست‌برآوردملك گفت ای‌رسول بسوی خداوندخودبازگردوباوبگوکه ملك‌اعظم‌رادیرگاهیست

پسر ناپدیدشده وخبر از او نیامده اگرپسر او در این شهر باشد او را گرفته بسوی شهر خود بازخواهدگشت‌واگراورادراینجاحادثه روی‌داده باشد شهر شما را ویران خواهد کرد و مردان شماراکشته وزنان رااسیر خواهدنمود تو اکنون بزودی بنزد خداوندخویش بازگرد و او راازقصد ما آگاه کن وزیرسه‌باز زمین بوسیده بازگشت‌ودرکارحیران‌بود وهمی رفت تا بملك‌عبدالقادربرسید واورا ازغایت بیم‌رنگ‌پریده و اندام‌همی لرزید پس‌ملك را از آن‌چه دیده بود آگاه‌کرد .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون‌شب هفتصد وسی‌وششم بر آمد

گفت‌ایملك جوانبخت وزیرعبدالقادر رااز‌حادثه‌آگاه‌کرد ملك عبدالقادر هراس اندرشد و گفت ای وزیرپسر اوکدام‌است ودرکجاست‌وزیر گفت پسر او همانست‌که بکشتنش فرموده بودی منت خدای را که در کشتن او شتاب نشد وگرنه پدر او بلاد ما ویران کرده مردمان میکشت آن گاه ملك باو گفت رای فاسد خود ببین که مرا بکشتن او اشارت‌کردی بزودی سیافرا حاضرکنیدچون سیاف حاضر آمد ملك ازپسر بازپرسید سیاف گفت ای ملك او را تا اکنون نکشته‌ام ملك فرحناك شد و دلش آرام‌گرفت باحضارپسر فرمان داد چون ملکزاده را حاضر آوردندملك عبدالقادر برپای خاست وجبین‌اورا ببوسید و باوگفت ای فرزند ازآنچه بر تورفت حکایت مکن‌وچیزی‌را که موجب آفت من باشد در نزد پدر مگو ملکزاده‌گفت ایملك‌کجاست پدرمن ملك گفت او از بهر تـو با لشگری انبوه باین دیار آمده ملکزاده گفت بتاج ملك سوگندکه از جای خود برنخیزم تاکه‌پاکدامنی خودوپاکدامنی دخترملك آشکارکنم که او اکنون باکره است و تو قابله‌گان حاضر آور اگر او بـاکره

نباشد من خون خود بر تو حلال کنم درحال ملك قابله گان بخواست چون
ملکه را تجربت کردند بدانسان یافتند که ملك زاده گفته بود ملکزاده
را ازواقعه آگاه کردند ملك ایشان را خلعت داد پس از آن ملك زاده
را در آغوش گرفت و او را بزرگ شمرد و با خاصان خود بگرمابه
فرستاد چون ملکزاده از گرمابه بدر آمد خلعتی از دیبای زرین طراز
مرصع بروی بپوشانید وتاج ملکش برسر نهاد و براسبی ازبهترین خیل
که زین زرین مرصع داشت سوار کرده بزرگان دولت را فرمود که در
خدمت اوسوارشوند واورا بخدمت پدر برسانند پس از آن بملکزاده
گفت که با پدرخود ملك اعظم بگوید که ملك عبدالقادر در زیر فرمان
تست آنگاه ملکزاده اورا وداع کرده بسوی پدرروان شد چون پدر او
را بدید ازغایت فرح عقلش بپرید وازبهراو برپای خاست وگامی چند
بسوی اوبرفت واورا در آغوش کشید درلشکرگاه فرح وسروربدید آمد
پس از آن امرا و وزرا آمدند و در برابر ملکزاده زمین ببوسیدند و
آنروز لشکریان فرحی بزرك داشتند وملك‌زاده بکسانیکه با او آمده
بودند دستوری داد که بلشکر ملك اعظم تفرج کنند تا انبوهی لشکر
بیابند وهر کس که ملکزاده را دردکهٔ بزازی دیده بود تعجب می کرد
که چگونه با این سلطنت و رتبت بدانمقام راضی شده بود القصه خبر
لشکر ملك اعظم درشهرشایع شد تا بحیات النفوس رسید حیات النفوس
بفرازقصر رفته کوه وهاهون پرازلشکریان دید واودر آنوقت درقصر پدر
محبوس بود و گوش بفرمان ملك داشت که بکشتن یاسوزاندن چه‌حکم
خواهد کرد چون حیات‌النفوس آن لشکربدید ودانست که این لشکراز
پدرملکزاده‌است‌ملول شد وترسید که ملکزاده اورا فراموش کند وازاو
بسلطنت مشغول گشته با پدربسوی شهرخود رود آنگاه پدرخویش اورا

بکشد و درحال کنیزکی را که در نزد او بخدمت گزاری گماشته بودند بسوی ملکزاده بفرستاد و باو گفت بسوی اردشیر پسر ملک اعظم شو و هراس مکن چون بروی برسی زمین ببوس و خویش بشناسان و باو بگو که خاتون من ترا سلام میرساند واو اکنون درقصر پدر محبوس است وازتو تمنا دارد که اورا فراموش نکنی که ترا امروز سلطنت قوی است وهرچه اشارت کنی کسی مخالفت نتواند کرد اگر تو بروی مایلی او را خلاص کرده درنزد خویشتن نگاه دار که اواز بهر تو باین ورطه افتاده واگر ترا باو میل نمانده بپدرخود ملک اعظم بگو که ازو شفاعت کند واورا ازاین ورطه خلاصی دهد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب هفتصد وسی وهفتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت کنیز حیات النفوس چون نزد پسر ملك اعظم رسید و سخنان خاتون با وی گفت ملکزاده سخت بگریست و باو گفت بدانکه حیات النفوس خاتون منست ومن اورا غلامم هرگزاورا فراموش نکنم پس ازآنکه پاهای اورا ببوسی باو بگومن درکار او با پدر خود حدیث کنم تا وزیر خود را بخواستگاری بفرستد که او مخالفت پدرمن نتواند کرد واگرپدر با او مشورت کند باید مخالفت روا ندارد که من بی او بشهرخویش نتوانم رفت درحال کنیز بسوی حیات النفوس بازگشت و دستهای او ببوسید و پیغام ملکزاده بگزارد چون ملکه پیغام بشنید از غایت فرح بگریست وحمد خدایتعالی بجاآورد حیات النفوس راکار بدینجا رسید و اما ملکزاده شب با پدر خویش خلوت کرد و پدر حالت او پرسید ملکزاده تمامت ماجرای خود با ملك بازگفت ملك گفت اکنون اگر بخواهی ملك عبدالقادررا بکشم و شهراورا ویران کنم ملك

زاده جواب داد هیچ کدام ازاینها نمی‌خواهم که او بامن کاری نکرده که مستوجب این تواند بود بلکه همی خواهم که مرا بوصل حیات النفوس برسانی وازاحسان خود هدیتی بسوی پدراو بفرستی و آنگاه ملك اعظم هدیتی گرانمایه بوزیر خود بداد وبسوی ملك عبدالقادر بفرستاد که دختراوراز بهر پسر ملك اعظم خواستگاری کند وزیر بسوی ملك عبدالقادر روان شد وملك عبدالقادر ازهنگامیکه ازملکزاده جدا گشته بود هراس داشت وهمی ترسید که ملك اورا خراب کنندواورا بکشند که ناگاه وزیر درآمد ودربرابر اوزمین ببوسید ملك از بهروزیر برپای خاسته واورا اکرام کرد وزیر بسرعت درپای ملك بیفتادوپاهای اورا بوسه دادو گفت ای ملك چون توئی ازبهرچون منی نباید که چنین کار کند من از پستترین خادمان توام ولیکن ایملك بدانکه ملك زاده پدرخودرا ازاحسان های تو آگاه کرد وملك اعظم ازتو خشنود شدوهدیتی درصحبت این خادم بسوی تو فرستاده ترا سلام رسانید چون ملك سخنی را که باور نداشت ازاو بشنید ازغایت بیم باور نکرد تااینکه هدیتها پیش آوردندهدیتی دید که خزانه‌های ملوك روی زمین بااو برابری نمیکرد در آن هنگام برپای خاست وحمدخدای تعالی بجاآورده ملك را ثناگفت پس ازآن وزیر باو گفت بدانکه ملك اعظم مهمان تست وهمی خواهد که باتو درپیوندد ومرا بخواستگاری سیده مصونه وجوهرهٔ مکنونه حیات النفوس فرستاده که اورابااردشیر پسر ملك تزویج کنی چون ملك این سخن بشنید گفت ازطرف من مخالفت نیست واما دختر خود بالغه است وکار اودر دست خویشتن است پس از آن ملك رئیس خادمان بخواست و باو گفت بسوی ملکه شو و او را از این قضیت آگاه کن رئیس نزد ملکه شد واورا ازقضیت آگاه کرده

باو گفت ترا جواب چیست دختر ملك جوابداد سمعاً وطاعة

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزاد لب‌از داستان فرو بست

چون شب هفتصدوسی‌وهشتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت دختر ملك گفت سمعاً وطاعة چون رئیس این سخن بشنید بسوی ملك باز گشت وازجواب ملکه آگاهش کرد آنگاه ملك خلعتی فاخر باده‌هزار دینار ازبرای اوعطا فرمود وباو گفت جواب بسوی ملك باز بر وازبهر من دستوری بخواه که‌درپیشگاه ملك حاضرشوم وزیر از نزد ملك عبدالقادر بیرون آمده‌همی رفت تابملك اعظم برسیدوجواب ملکه باز گفت و پیغام ملك بگذارد ملك اعظم فرحناك‌شد وجواز داد که ملك عبدالقادر اورا ملاقات‌کند چون روزدیگر شد ملك عبدالقادر سوار گشته باملك اعظم ملاقات‌کرد ملك اعظم اوراگرامی داشت‌و بایك دیگر بنشستند وملك زاده دربرابر ایستاده بود پس از آن خطیبی از خطبای دارالملك ملك عبدالقادر برخاسته خطبتی بلیغ برخواند وملك زاده را تهنیت گفت‌آنگاه ملك اعظم بحاضر آوردن صندوقی‌بفرمود ودر آن صندوق گوهرها ونگینهای گرانمایه وپنجاه هزاردینار زر بود بملك عبدالقادر گفت من ازجانب پسرخویش وکیلم ملك‌عبدالقادر مهرراقبض کردپس‌از آن قاضی‌وگواهان‌حاضر آورده دخترملك‌عبدالقادررا باردشیر پسر ملك اعظم تزویج کردند دوستان فرحناك ودشمنان اندوهگین‌شدند تا رززی‌چند بخرد وبزرگ ولیمه‌همیدادند ازآن‌پس ملکزاده رابحجلهٔ عروس بردند تمتع ازاو برگرفت‌اورادری یافت‌ناسفته‌پس ازآن‌ملك‌اعظم ازپسرخودپرسید که‌دیگرترا حاجتی‌هست یانه‌ملك‌زاده گفت آری ایملك همیخواهم‌ازوزیر که‌باما بدی کرد وخادمانی که‌بما افترا گفتند انتقام‌بکشی

درحال ملك اعظم رسول بسوی ملك عبدالقادر فرستاده وزیر وخادمان
را بخواست ملك ایشان را بارسول بفرستاد ملك اعظم فرمود که ایشان
را در دروازهٔ شهر بردار کنند چون روزی چند بگذشت ملك عبدالقادر
را بروانه کردن دختر خبر دادند ملك ساز وبرگ سفر کرده دختر خود را
بتخت زرین مرصع بنشاند وتمامت کنیزکان وخادمان او را بفرستاد و
خود با تمامت اهل مملکت ازبهر وداع سوارشدند فرسنگی چند برفتند
آنگاه ملك اعظم او را ببازگشتن سوگند داد ملك عبدالقادر ایشان را
وداع کرده بمملکت خود بازگشت وایشان منزل بمنزل روان بودند تا
بشهر خویشتن برسیدند دوباره عیش برپا نمودند وهمواره درعیش ونوش
بسر میبردند تا اینکه هادم اللذات برایشان بتاخت .

حکایت بدر باسم وجوهره

واز جمله حکایتها اینست که در زمان گذشته درسرزمین عجم
پادشاهی شهرمان نام بود که تختگاه در خراسان داشت وآن پادشاه صد
تن زنان وکنیزکان داشت و ازهیچ کدام بپسری ودختری بهره‌مند نگشته
بود روزی از روزها بخاطر آورد که او را از فرزند بهره نیست بدین سبب
اندوهگین شد وباملالت وحزن نشسته بود که یکی از مملوکان او در
آمد وگفت ایها الملك بازرگانی بردر ایستاده و کنیزکی همراه دارد که
دیدهٔ کسی بهتر از آن کنیزکی ندیده ملك گفت ایشان را نزد من آر بازرگان
وکنیزك را نزد ملك حاضر آوردند ملك او را دید که چادری حریر
برسر دارد وبالای او بسرو وشمشاد همی ماند بازرگان روی او بگشود
قصر ازپرتو جمال اوروشن گشت و اورا هفت شقه گیسو تا بخلخالها فرو
آویخته بود و در خوبروئی چنان بود که شاعر گفته .

هزار گونه گلنار بر مه و پروین هزارسلسلهٔ مشك بر گل و گلنار
بروی کرده همه حجره بوستان ارم بزلف کرده همه خانه کلبهٔ عطار

ازحسن وجمال اوشگفت ماند ببازرگان گفت ای شیخ قیمت این کنیزك چند است بازرگان جوابداد ای ملك من او رابدوهزار دینارشری کرده‌ام و سه سالست که سه‌هزار دینار برو صرف همیکنم و او اکنون هدیتی از من بسوی تو است ملك خلعتی باده‌هزار دینارباو بداد بازرگان زر وخلعت گرفته شکر نعمت بجا آورد و بازگشت پس از آن ملك کنیزك را بماشطگان سپرد و فرمود که او راآراسته در قصری جداگانه جای دهند وشهری که ملك در آن شهر بودشهر بیضا نام داشت ودر کنار دریا بود پس کنیزك را بقصری در آوردند که منظرهای آن قصر بدریا همی نگریست .

چون قصه بدینجارسیدبامدادشد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب هفتصدوسی ونهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت کنیزك‌را بقصری درآوردند که منظره‌های قصر بدریا همی نگریست پس‌ازآن ملك نزدکنیزك آمدکنیز ازبهر او برنخاست ملك گفت گویا این در میان قومی بوده است که‌ادب نیاموخته‌اندولکن ملك درحسن وجمال کنیز خیره مانده بود آنگاه پیش رفته در پهلوی کنیزك بنشست و او را بسینهٔ خود برکشید ولبان او بمکید پس‌ازآن‌خوردنی بخواست خوانی ازهمه گونه طعامهای‌لذیذ بنهادند ملك‌لقمه‌ای خود می خورد ولقمه‌ای بدهان‌اومیگذاشت‌تا اینکه کنیزك‌سیرشدوهیچ‌سخن نمی گفت ملك با او در حدیث شد و نام او بپرسید او خاموش بود وپاسخ نمی گفت وپیوسته سر درزیر داشت ملك باخود گفت سبحان‌الله این کنیزك چه خوبروست ولکن چه سودکه سخن نمیگوید آنگاه ملك

از کنیزکان پرسید که سخن گفتن او دیده اید یا نه کنیزکان گفتند ما تا کنون سخن گفتن او ندیده ایم در حال ملك کنیزکان را فرمود که با او بتغنی ولهو و لعب مشغول شوند شاید که سخن گوید کنیزکان در برابر او بهمه گونه لهو ولعب بپرداختند و تغنی کردند چندانکه ملك درطرب آمد و کنیزك بسوی ایشان نظاره میکرد ولی خاموش بود و سخن نمیگفت و نمی خندید ملك باز تنگدل شد کنیزکان باز گردانید و خود با آن کنیزك خلوت کرده جامهٔ خود را بر کند وجامهٔ اورا نیز با دست خود بر کند دید که تن او چون نقرهٔ خام است محبتش بروی افزون گشت وشهوتش بجنبید برخاسته بکارت از او برداشت او را دری ناسفته یافت بدین سبب سخت فرحناك شد و باو گفت عجب دارم از اینکه کنیزکی بدین خوبروئی را چگونه بازرگانان باکره گذاشته اند پس از آن ملك را تمامت میل با او شد و از دیگران دوری کرد ویکسال با او بسر برد ولی کنیزك سخن نمی گفت روزی ازروزها ملك را عشق ووجد زیاد گشته پرسید ای روشنی دیدهٔ من تو در دل من چنان جای گرفته ای که از بهر تو از همه زنان و کنیزکان دور گشتم وازدنیا ترا نصیبهٔ خود گرفته ام وهمی خواهم که ترا نیزدل بمن مهربان شود وبا من سخن گوئی اگر تو لال هستی باشارت مرا بیاگاهان تا از سخن گفتن طمع بردارم واز خدایتعالی بخواهم که ازتو پسری بمن دهد که وارث مملکت من شود ترا بخدا سوگند میدهم که جواب بازگوی کنیزك سر بزیر انداخته فکرت همی کرد تا اینکه پس از ساعتی سر برداشته برروی ملك تبسم کرد و گفت ایملك بزرگوارخدای تعالی دعوت ترا اجابت کرد که من اکنون از تو آبستنم وهنگام بار گذاشتنم نزدیك شده ولکن نمیدانم پسر است یا دختر اگر من آبستن نبودم هرگزبا تو سخن نمی گفتم ملك سخن او بشنید دلش بگشود واز

غایت فرح سر ودست او ببوسید و با این بیت مترنم شد

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا　　بر منتهای مطلب خود کامران شدم

مرا نخستین آرزو سخن گفتن تو بود و آرزوی دوم آبستنی تو پس از آن ملك از نزد او برخاسته بیرون آمد و در غایت فرحناکی بر تخت بنشست و وزیر را فرمود که هزار دینار زر به یتیمان و فقیران صدقه دهد و وزیر چنان کرد پس از آن ملك به نزد کنیز بازگشت و او را بسینهٔ خود گرفت و باو گفت ایخاتون در این یکسال خاموشی تو از بهر چه بود کنیزك گفت ایملك بدانکه من مسکین وغریب وشکسته خاطرم واز پیوندان خود جدا مانده ام چون ملك سخن او بشنید قصد او بدانست و گفت اینکه گفتی مسکینم این سخن بجا نبود که تمامت ملك ومتاع من تراست ومن نیز از خادمان تو ام و اینکه گفتی از پیوندان دور مانده ام تو مکان پیوندان باز گوی تا من ایشان را در نزد تو حاضر آورم کنیزك گفت ای ملك بدانکه نام من جلنار بحریه است و پدر من از پادشاهان دریا بود چون پدرم بمرد ملکی از ملوك بحر و دشمنان پدرم برما هجوم آورده و مملکت از دست ما بگرفت و مرا برادری است صالح نام و مادر من از زنان دریا است من با برادرم منازعت کرده سوگند یاد کرده‌ام که خود را بنزد مردی بری بیندازم آنگاه از دریا بدر آمده در کنار جزیره‌ای بنشستم مردی بمن بگذشت مرا گرفته بسوی منزل خود برد و مرا بخویشتن بخواند من برسر او چنان بزدم که نزدیك شد بمیرد آنگاه مرا بدینمرد بفروخت و این مرد بسی با امانت و مروت بود و مرا با امانت نگاهداشت تا بتو بفروخت و اگر تو مرا اینگونه دوست نمیداشتی ومرا بر تمامت زنان خود بر نمیگزیدی من خویشتن را از این منظره بدریا می افکندم و نزد پیوندان خود میشدم مرا قصه همینست والسلم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب هفتصد و چهلم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت جلنار بحریه چون قصه بملك فروخواند ملك اورا سپاس گفت وجبین او ببوسید و گفت ای روشنی چشم من ساعتی بجدائی تو شکیبا نتوانم بود اگر تو ازمن لحظه‌ای جداشوی درحال بمیرم کنیزك جواب داد ای ملك مراهنگام ولادت نزدیك گشته ناچار باید پیوندان من حاضر آیند که مباشر شوند از آنکه زنان بری طریقهٔ ولادت دختران بحری ندانند ملك از او پرسید چگونه در دریا توان رفت جلنار جواب داد ما از برکت نامهائی که برخاتم سلیمان علیه‌السلام نقش کرده‌اند دردریا چنان رویم که شما در صحرا همی روید ولکن ای ملك وقتیکه پیوندان من باز آیندمن ایشان را آگاه کنم که تو بمال خودمرا شری کرده وبا من نکوئیها بجا آورده‌ای توباید سخن من درنزد ایشان تصدیق کنی تاحالت راعیان ببینند و بدانند که توپادشاه هستی ملك گفت ای خاتون هر چه خواهی بکن که‌من ترا فرمان بردارم کنیزك گفت ای ملك بدانکه مادردریامیرویم وچشم‌های ماگشوده است وبر آنچه در دریاست نظاره میکنیم و آفتاب وماه و ستارگان ببینیم و آسیبی بمانرسد ای ملك بدانکه در دریا طایفه های بسیار وشکل های مختلف هستند ملك راسخنان او عجب آمد پس از آن کنیزك دو پاره عود قماری از بغل خویشتن بدر آورد و آن عود بر آتش انداخت در آن حال گونه‌اش زرد گشت و کلماتی چند بر گفت که کس آنهارانداننست آنگاه‌دودی بزرگ برخاست وملك نظاره میکرد پس به‌ملك گفت تو اکنون برخیز ودرپستو پنهان شو تامن برادر و مادر خودرا بتوبنمایم در حال ملك برخاسته بپستو رفت و کنیزك بخور همی سوزانید وعزیمت همی خواند تا اینکه دریا بموج درآمد وجوانی نکو

روی از دریا بدر شد و آن جوان در خوبروئی چنان بود که شاعر گفته

گل نوشکفته است وسرو روان / بیامیخته مهر با او روان
اگر بنگری سوی رخسار او / بروید بچشم اندرت ارغوان

پس از آن عجوز کی باپنج تن دختران آفتاب روی که بجلنار شبیه بودند بدر آمد ملك ایشان را دید که بروی دریا همی آیند تا بکنیزك نزدیك شدند جلنار چون ایشان را بدید از بهر ایشان بپای خاست و با فرح وسرور بسوی ایشان بشتافت چون ایشان جلنار رادیدند بشناختند واورا در آغوش کشیدند وسخت بگریستند پس از آن گفتند ای جلنار چگونه دراین چهارسال ماراترك کردی ومارا از مکان خود نیاگاهانیدی بخدا سوگند که از دوری تو جهان برما تنگ بود از خور و خواب باز مانده از بهر تو گریان بودیم پس از آن کنیزك دست برادر و مادر ببوسید وساعتی بایکدیگر بنشستند آنگاه ایشان از حالت جلنار جویان شدند جلنار گفت چون من ازشما جدا گشتم مردی مرا گرفته به بازرگانی فروخت و آن بازرگان مرابدین شهر آورده بده هزاردینار بپادشاه شهر بفروخت وپادشاه این شهر مرا بتمامت کنیزکان وزنان خود برگزید چون برادر او این سخن بشنید گفت حمد بر آن خدائی که دیدار تو برمن بنمود لکن ای خواهر قصد من اینست که برخیزی تا بسوی شهر وپیوندان خویش شویم ملك چون سخن برادر جلنار بشنید ازبیم عقلش بپرید که مبادا کنیزك سخن برادر قبول کند و اما جلنار جواب داد ای برادر مردی که مرا شری کرده پادشاه این شهر است واو پادشاهیست بزرگ و با مروت و با من بسی احسان کرده و از روزی که بنزد او آمده ام سخنی که خاطرم ازاو برنجد نگفته است واو هیچ کاربی مشورت من نکرده ونیز ای برادر اگر من ازاو جدا شوم ازبسیاری محبت که

او بمن دارد در حال بمیرد بخداسوگند اگر پدر من زنده میبودرتبت من در نزد پدر بدین پایه که در نزد این ملك است نمی‌بود و اکنون من از او آبستنم حمد خدائی‌را که مرا دخترپادشاه بحر وشوهرمرا از بزرگترین پادشاهان برکرده است .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب هفتصد و چهل و یکم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت جلناربحریه نخست حکایت خودبا برادرباز گفت پس از آن اورا آگاه‌کرد که ملك فرزندی نرینه یا مادینه ندارد من از خدا همی‌خواهم که مراازپسری بهره‌مندگرداندکه وارث مملکت او شود چون برادر جلنار و دختران عم او این سخن بشنیدند فرحناك شدند و باوگفتند ای جلنار بر تو عیانست که تو در نزد ما عزیزترین مردمان هستی و ما راحت ترا همی‌خواهیم اگرتو در رنج و تعب هستی برخیز با ما سوی شهر خود شویم و اگر در اینجا عزیزی و براحت اندری ما را نیز مقصود همینست جلنار گفت بخدا سوگند که در اینجا عیش برمن تمام است چون ملك اینسخن بشنید فرحناك شد وخاطرش بر آسود و محبتش بروی افزون گشته دانست که اورا نیز باملك محبتی هست که همی‌خواهد که درنزد ملك بماند پس از آن جلنار طعام خواست کنیزکان همه‌گونه خوردنی‌ها وحلوا و میوه بیاوردند ایشان خوردنی بخوردند پس از آن گفتندای جلنار خواجهٔ تو مردیست بیگانه ما بی اجازت او بخانهٔ او در آمدیم وطعام بخوردیم ولکن او را ندیدیم واو ما را ندید و با ما طعام نخورد تا در میان ما نان ونمکی باشد درحال جلنار برخاسته نزد ملك شد و بملك گفت دیدی که چگونه در نزد پیوندان خود تو را سپاس گفتم و شنیدی که ایشان چه گفتند همی

خواستند مرا بسوی بلاد خودبرند ملك گفت آری دیدم وشنیدم خدای تعالی ترا پاداش نیکو دهاد ، محبت ترا تا این دم بدینسان نیافته بودم جلنار گفت ایملك احسان‌را جز احسان پاداشی نیست تو بمن احسان کرده‌ای وترابامن‌غایت‌مهربانی‌است که‌مرا برهمه کس برگزیده‌ای‌چگونه دل بجدائی تو توانم نهاد اکنون از احسان توهمی خواهم که بدر آئی و پیوندان مرا سلام گوئی ویکدیگر را ببینید و در میان شما صفا و مودت پدید آید که ایشان نیزشوقمند دیدار تو هستند وگفتند تا ملك را نبینیم و بر وی سلام نکنیم ببلاد خویشتن نخواهیم رفت ملك گفت مرا نیز قصد همینست‌درحال برپای خاسته بسوی ایشان بازآمدوایشان راسلام داد ایشان برپای خاستند ملك باایشان بسفره بنشست و تا سی روز ملك با ایشان بودپس از آن ایشان قصد بازگشت کردندوملکرا با ملکه جلنار وداع کرده رفتند چون جلنار را هنگام آبستنی بپایان رسید پسری چون قمر بزائید ملکرا فرحی بی اندازه روی داد عیشها برپا کردند وتا هفت روزشهر بیاراستند روز هفتم مادر ملکهٔ جلنار و برادر ودختران عم‌اوباز آمدند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان‌فرو بست

چون شب هفتصد وچهل ودویم برآمد

گفت ایملك‌جوانبخت چون پیوندان‌جلنارباز آمدند ملك ازقدوم ایشان فرحناك شد وبایشان گفت من‌نام بپسر خود ننهادم تا شما حاضر آئید و بر وی نام نهید ایشان پسر را بدر باسم نام نهادند پس از آن پسر را بخالوی او صالح بنمودند صالح او را گرفته از میان ایشان برخاست و بچپ وراست قصر همی‌رفت تااینکه ازقصر بدر آمد وبدریا اندر شد و همی‌رفت تا ازچشم‌ملك‌پنهان گشت ملك‌چون اینحالت بدیدبگریست



جلنار گفت ایملك از بهر پسر ملول مباش که من او را بیش از تو دوست دارم و ازدریا براو اندیشه مکن که برادرم همین ساعت او را باز آورد ساعتی نرفت که دریا بموج آمد برادر جلنار بیرون آمد و پسر را سالم باز آورد و روی بملك کرده باو گفت شاید که تو بپسر خود بترسیدی ملك گفت آری بسیار بیم داشتم صالح گفت ایملك من اورا برده کحلی که در نزد ماست بچشمان او بکشیدم و نامهائی که در خاتم سلیمان علیه السلم

نقش گشته برو بخواندم تودیگر پس ازاین از غرق برو بیم مدار که او در دریا چنان رود که شما درصحرا همی روید پس از آن صالح مجمرهٔ از جیب خود بدر آورده مهراز آن برداشت گرهرهای منظوم از همه گونه یاقوت وزمرد وسیصد گوهر بزرگتر ازتخم کبوتر بدر آورد که پرتو آنها بپرتو آفتاب غالب بود و گفت ایملك این گوهرها هدیتی است ازمن بسوی تو که ما تا اکنون مکان جلنار نمی دانستیم واز بهر تو هدیتی نیاورده بودیم اکنون که با تو در پیوستیم در هرچندگاه خواهیم آمد و هدیتهائی بزرگ خواهیم آورد از آنکه دردریا گوهر و یاقوت بیشتر از ریگهاست که دربیابانست چون ملك گوهرها بدید عقلش حیران شدو با خود گفت یکی ازاین گوهرها با مملکت من برابر است پس از آن ملك صالح بحریر اسپاس گفت و بسوی ملکه جلنار نظاره کرده باو گفت من از برادر تو خجل شدم که چنان هدیتی گرانمایه ازبهرمن آورد جلنار نیز شکر احسان برادر بجا آورد صالح گفت ایملك شکر تو بر ما واجبست که تو بخواهر من احسان کرده ای و پیش از آنکه ازماخوبی ببینی خوبیها بجای او کرده ای

من شکر ترا شمار نتوانم کرد   یك شکر توازهزار نتوانم کرد

پس از آن صالح برپای خاسته گفت ایملك ما اگر سالها درخدمت تو باشیم پاداش احسان تو نتوانیم بجا آورد ولکن همی خواهم که ازاحسان خود ما را اجازت بازگشت دهی که ببلاد و پیوندان خویشتن مشتاقیم وایملك تا زنده ایم ازتو و از خواهر و پسر خواهر نخواهیم برید بخدا سوگند که دوری شما بر مـا دشوار است ولکن چاره نداریم که مادر دریا پرورش یافته ایم ودرخشکی خرسند نتوانیم زیست ملك چون سخن او بشنید برپای خاست که ایشان را واع کند ایشان بگریستند و گفتند

بزودی در نزد شما خواهیم بود پس از آن بدریا شدند و همی رفتند تا
ازدیده پنهان گشتند .

چون قصه بدینجارسید بامداد شد وشهرزاد لب‌ازداستان فرو بست

چون شب هفتصدوچهل‌وسوم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت پیوندان‌جلنار ازدیده‌ناپدیدشدند وملك جلناررا
بسی اکرام‌کرد وپسر را بتربیتهای نیکو پرورش میداد وخالووجده‌و
خالهٔ ملکزاده هرچندگاهی بقصر ملك در میامدند و ماهی دوماهی‌در
آنجااقامت کرده بازمی گشتند وپسر را هرچه‌که سال‌زیاده‌میشد جمال
زیاده میگشت تا اینکه پانزده‌ساله شد در جمال و کمال بغایت رسیدو
خط وقرائت ونحو و لغت بیاموخت و در فنون تیر وتیغ‌وسواری شهرهٔ
شهر گشت و درشهر مرد وزنی نماند مگراینکه محاسن او را حدیث
میکردند او بمضمون گفتهٔ شاعرمتصف بود.

اسب کردو نست ازو کرماه بر گردون بود	خانه بستانست ازو کر سرو در بستان بود
رامش افزائی کند وقتیکه در مجلس بود	لشکرآرائی کند وقتیکه درمیدان بود

پس از آن ملك وزرا و امرا و بزرگان دولت واعیان مملکت
را حاضر آورد واز ایشان پیمان استوار بگرفت‌که ایشان بدو باسم را
پس از ملك پادشاه خود گیرند ایشان سوگند ها یادکردند و ازاینکار
فرحناك شدند آنگاه ملك با بزرگان دولت و تمامت امرا و لشکریان
سوار گشته بتفرج بیرون رفتند وشامگاهان بازگشتندچون‌بقصر نزدیك
شدند ملك دررکاب پسر پیاده شد وبزرگان دولت هر کدام‌ساعتی‌غاشیهٔ
ملکزاده همی‌کشیدند تا اینکه بدهلیز قصر برسیدند ملکزاده‌درآنجا
از اسب‌پیاده گشت ملك او را درآغوش گرفته برتخت بنشاندودربرابر
او بایستاد همچنان امرا و بزرگان درپیشگاه او بایستادند پس از آن

ملک زاده بدر باسم در میان مردم حکمرانی کرد ستمکار معزول ساخت
و عادل برجای او بنشاند و تا هنگام ظهر حکمرانی همی کرد تا اینکه
از تخت برخاسته نزد مادر خود جلنار آمد وتاج پادشاهیش برسر بود و
رخانش چون مهر وماه میدرخشید چون مادرش اورا بدید برپای خاسته
اورا ببوسید وسلطنت اورا تهنیت گفت ملک زاده در نزد مادر بنشست
پس از آن سوار گشته بتفرج گرائید وهمه روزه درحکمرانی و سواری
بسر میبرد تا یکسال بدین منوال بگذشت پس از آن سوار گشته درشهر
ها وناحیه هاکه درزیرحکم او بودند همی گشت ورعیت را ندای امان
بگوش میرسانید وپیوسته در میان رعیت بعدالت بسرمیبرد از قضا ملک
رنجور گشت وروز بروز رنجوریش زیادت میشد تا اینکه پسر حاضر آورده رعیت
بدو سپرد وبزرگان دولت را بفرمانبرداری پسر بفرمود و باایشان پیمان
مجدد کرد چون دو سه روز بگذشت ملک در گذشت پسراو بدر باسم
بامادر خود جلنار و امرا ووزرا و بزرگان دولت محزون شدند ویک
ماه درعزای ملک بنشستند و صالح برادر جلنار با مادر و خواهر و
دختران عم باز آمدند و درعزا بنشستند وجلنار را تسلی داده گفتند ای
جلنار اگر ملک مرد چنین پسر برجای گذاشت کسی که چنین پسر دارد
او نمرده است

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد وچهل وچهارم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت پس از آن بزرگان دولت بنزد ملک بدر باسم
آمده گفتند ایملک سزاست که از بهر ملک اندوهگین شویم ولی سوگواری
زنانرا شاید تو خاطر باندوه ملک مشغول مدار که او چون تو پسری
یادگار گذاشته وهرکس چون تو پسری برجای گذارد او نمرده است

القصه ایشان ملك بدرباسم را تسلی داده بگرمابه اش بردند چون از گرمابه بدر آمد حلهٔ زرین طرازمرصع بپوشید وتاج کسروی برسر نهاده برتخت مملکت بنشست داد مظلوم ازظالم بگرفت و جور امیر از فقیر برداشت مردمان را بخود مایل کرد وپیوسته او را کار همین بود تا اینکه دیرگاهی بگذشت اتفاقاً صالح خالوی او شبی از شبها نزد جلنار آمده واورا سلام داد جلنار برپای خاسته او را در آغوش کشید و در پهلوی خویشتن اش بنشاند و باوگفت ای برادر حال مادر و خواهر و دختران عم چونست صالح گفت ایخواهر ایشان خوشوقت هستند و عیش ایشان نقصی ندارد مگراینکه از تو دورند پس از آن جلنار خوردنی حاضر آورده بخوردند وبحدیث اندرشدند وایشان‌را سخن بملك بدرباسم کشید وحکایت حسن وجمال ودلیری او در میان آمد ملك بدر باسم بمتکائی تکیه کرده بود چون دیدکه مادروخالویش نام اومیبرند ودر بارهٔ اوسخن میگویندخودرا بخواب زد ولی سخنان ایشان می‌شنید آنگاه صالح با خواهرخودگفت ترا پسرهفده ساله است و اوزن نگرفته ما را بیم ازآنست که حادثه‌ای روی دهد و ازاو فرزندی یادگار نماندمن همی‌خواهم که ملکه‌ای از ملکه های دریا از بهر او تزویج کنم جلنار گفت توایشان را یك یك نام ببر که من ایشان را می‌شناسم پس صالح ایشان را یك یك میشمرد وجلنارمیگفت من اورا بپسر خویش تزویج نکنم وتاکسی را در حسن وجمال چون او ندانم بتزویج اجازت ندهم صالح پرسید ازدختران ملوك بحریه دیگر کس نماند من بیش ازصد دختر از بهر توشمردم تو هیچ کدام نپسندیدی ولکن ای خواهر ببین که پسرت خفته است یا نه جلنارپسررا تجربت کرده آثارخواب‌درو بدید با صالح گفت ای برادر پسرم خفته است چه حدیث داری و قصد تو

از خفتن اوچه بود جواب داد ای خواهر مرا دختری از دختران ملوك بحر بخاطر آمد که شایستهٔ پسر تست و همی ترسم که اگر نام او ببرم پسر تو بیدار باشد و دل بستهٔ اوصاف او شود و بساهست که مارا وصول بآن دختر ممکن نباشد و بدین سبب ما و او در تعب خواهیم بود چون خواهر او این سخن بشنید از او پرسید نام آن دختر بمن بگو که من دختران ملوك بحر می‌شناسم اگر من او را ازبهر پسر شایسته بینم او را خواستگاری کنم وتمامت مال خود براو صرف نمایم تو خبر آن دختر بمن باز گوو از چیزی هراس مکن که پسرم خفته است صالح جواب داد بیم من از آنست که او بیدار باشد وازشنیدن اوصاف حسن او بروی عاشق شود چنانکه شاعر گفته

کسی کو بشنود وصفش بنام او شود عاشق کسی کو بنگرد چهرش بمهر او شود مفتون

جلنار جواب داد ای برادر بگو و بیم مدار صالح گفت ای خواهر شایستهٔ پسر تو جز ملکه جوهره دختر ملك سمندل کس نیست که او درحسن وجمال وادب و کمال بپسر تو همی ماند و در بحر و بر خوبتر ازو دختری نیست چون جلنار سخن برادر بشنید، گفت ای برادر به خدا سوگند که راست گفتی که من او را بارها دیده ام و در کودکی با هم یار بودیم و اکنون هیجده سالست که اورا ندیده ام شایستهٔ پسر من جز او دختری نیست چون بدرباسم سخق ایشان بشنید و آنچه صالح در مدحت جوهره دختر ملك سمندل گفته بود بدانست بر وی عاشق گشت و چنان نمود که در خواب است ولی از عشق آن دختر آتش در دلش شرر افروخت و در بحری غریق شد که کنار و پایان نداشت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب هفتصد وچهل و پنجم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت پس از آن صالح باخواهر خود جلنار گفت ای خواهر پسر خود راازحدیث آگاه مکن که پدراو متکبر وخداوندسطوت است صبر کن تادختر را خواستگاری کنم اگر پدراودعوت مارا اجابت کند حمدخدایتعالی بجا آوریم واگر مارا رد کند دیگری راخواستگاری کنیم جلنار جواب داد ای برادر این رأی صوابست پس از آن ایشان لب از حدیث ببستند و آن شب را بخفتند واما ملك بدر باسم بفکرت ووسواس شب را بروز آورد ومادروخالوی خودرااز کارخویش آگاه نکرد دردل شررا فروخت و حدیث خودرا بمادر وخالوی خودنگفت چون بامدادشد باخالوی خود بگرمابه اندرشد چون از گرمابه در آمدند بطعام خوردن بنشستند پس ازطعام خوردن ملك گفت یك امروزدرنزد ما بنشین صالح سخن او بپذیرفت پس از آن ملك بخالوی خود گفت برخیز تا تفرج بستان کنیم در حال برخاسته بباغ اندرشدند وتفرج همی کردند آنگاه ملك بدر باسم از بهر راحت درزیر درختی بنشست آنچه ازخالوی خوددرصفت دختر شنیده بود بخاطر آورده باسرشکی چون سیل بگریست واین ابیات برخواند

ازهرچه میرودسخن دوست خوشتراست☆پیغام آشنا نفس روح پروراست
هرگزوجود حاضر و غایب شنیده‌ای☆من درمیان جمع ودلم جای دیگر است
گفتم که عشق را بصبوری دوا کنم☆هرروز عشق بیشتروصبر کمتر است
صورت زچشم غایب واخلاق درنظر☆دیدار درحجاب و معانی برابر است

چون صالح مقالت او بشنید بافسوس وندامت اندر شد و دستها بیکدیگر سود وباو گفت ای فرزند مگر آنچه من و مادرت در صفت ملکه جوهره حدیث کردیم شنیده‌ای ملك جواب داد آری شنیده و نادیده بروی عاشق گشته ام اکنون مرا صبر از او محال است صالح گفت ای

ملك بگذار مادر ترا برا این کار آگاه کرده ازاو دستوری خواهم و ترا باخود ببرم و ملکه جوهره از بهر تو خواستگاری کنم که اگر ترا بی اجازت مادر ببرم او برمن خشم خواهد کرد و درمیان شما سبب جدائی خواهم بود چنانچه سبب دور افتادن او نیز من بودم وازاینها گذشته شهر تو بی پادشاه ماند و کار مملکت فاسد شود وسلطنت ازدست تو بیرون شود چون ملك سخن خالوی خود بشنید گفت ای خالو اگر ما بسوی مادر باز گشته با او مشورت کنیم او باین کار راضی نخواهد شد هرگز بسوی او باز نگردم و با او مشورت نکنم و باید رفت صالح چون این سخن بشنید در کار او حیران شد ودانست که او بسوی مادر باز نخواهد گشت وازرفتن با او ناگزیر است آنگاه انگشتری که نامهای بزرگ خدا در آن نقش بود ازانگشت بدر آورده بملك بداد و با او گفت این انگشتری درانگشت کن که ازآفت دریا وبلیتهای دیگر ایمن باشی ملك انگشتری در انگشت کرد پس ازآن درآب فرورفتند

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب هفتصد وچهل وششم برآمد

گفت ایملك جوانبخت ملك بدر باسم باخالوی خود صالح بدر یاا ندر فرو شدند

وهمی رفتند تا بقصر صالح برسیدند درآنجا جده وپیوندان خویش را بدید ودست ایشان ببوسید جده نیز اورا درآغوش گرفته وجبینش ببوسید و با او گفت ای فرزند مادر خود جلناررا درچه حالت گذاشتی ملك گفت که منت خدایرا که خوشوقت وتندرست است تراودختران عم خود را اسلام میرسانید پس ازآن صالح مادر خود را از آنچه در میانهٔ او وخواهر او جلنار گذشته بود آگاه کرد وقصهٔ عشق ملك بدرباسم را بملکه جوهره دختر ملك سمندل فرو خواند و گفت او نیامده است مگر اینکه دختر

را ازپدراو بخواهد وتزویج کند جدهٔ ملك بدرباسم چون این سخن بشنید خشمگین شدوملول گشت و باو گفت ایفرزند دربردن نام ملکه جوهره خطا کرده‌ای از آنکه تو ملك ممندل رامیشناسی که کم خردی صاحب سطوتست ودختر ازخواستگاران مضایقت میکند از آنکه همهٔ ملوك بحر او را خواستگاری کرده‌اند ودعوت هیچ کدام اجابت نکرده وبایشان گفته که شما کفو دختر من نیستید مرا بیم از آنست که دعوت ما نیز اجابت نکند صالح گفت ایمادر این کار چگونه خواهد شد که ملك بدرباسم بآن دختر عاشق شده ومیگوید ناچار اورا ازپدرش خواستگاری کنم وهمهٔ مال در این راه صرف نمایم واورا گمان اینست که اگر آن دختر کرا تزویج نکند از عشق هلاك خواهد شد پس از آن صالح بامادر خود گفت ایمادر بدان که پسر خواهر من ازملکهٔ جوهره نکوروی تر است وپدرش پادشاه عجم بود واو اکنون بجای پدرش پادشاه است وجوهره جزاو کسی را نشاید من نیز قصد کرده‌ام که هدیتهای گرانمایه که شایستهٔ پدراو باشد ببرم و اورا خواستگاری کنم اگر پدراو باما حجت گیرد باینکه پادشاهست بدرباسم نیز پادشاه وپسر پادشاهانست اگر بجمال دختر باما حجت گیرد ملك بدر باسم ازدختر او خوبروی تر است واگر بمملکت وانبوهی لشکر حجت گیرد ملك بدرباسم را مملکت فراختر ولشکر بیشتر است ناچار باید درحاجت پسر خواهر بکوشم اگرچه هلاك شوم از آنکه سبب این قضیت من بوده‌ام چنانکه من اورا بدریای عشق افکنده‌ام درخلاصی او بکوشم مادر صالح گفت آنچه قصد کرده‌ای بکن وزینهار که درسخن گفتن باو درشتی کنی آنگاه صالح بر خاسته دو انبان ازگوهرها ویاقوتها و شاخهای زمرد و مرجان پر کرده بدوش ملازمان خود داده با ملك بدرباسم بسوی ملك سمندل روان شدند

چون بقصر برسیدند دستوری خواسته بنزد اودر آمدند و اورا سلام داده
زمین ببوسیدند ملك سمندل بر پای خاسته اکرام کرد و او را نشستن
فرمود و گفت ای صالح بهر چه حاجت بسوی ما آمده ای صالح بر پای خاسته
دوباره زمین بوسه داد و گفت مرا حاجت نخست بخدایتعالی و پس از آن

بملك بزرگوار است آنگاه انبانها گشوده هدیتها در برابر ملك بپرا کند و گفت ایملك تمنای من اینست که هدیت مرا قبول کنی و خاطر مرا بدست آوری

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد، شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد سی وششم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملك باو گفت سبب آوردن این هدیتها چیست مرا ازحاجت خود آگاه کن که اگر من براو کردن حاجت توقادر باشم همین ساعت رواکنم واگرمرا توانائی نباشد خدایتعالی بکسی تکلیف محال نکرده صالح پیشگاه ملك را بوسه داد و گفت ایملك زمان تو بروا کردن حاجت من قادری وحاجت من درزیر دست تست ومن تکلیف محال بتو ندارم ودیوانه نیستم ازملك چیزی بخواهم که برو قادر نباشد ولی حاجت من اینست که ملکه جوهره مکنونه راخواستگاری کنم و امیدوارم که ملک مرا نومید نگرداند چون ملك اینسخن بشنید باستهزای او چندان بخندید که برپشت بیفتادو گفت ای صالح من ترا مردی باخرد میدانستم وگمان میکردم جز صواب سخنی نمیگوئی نمیدانم بعقل توچه رسیده وترا براین کاربزرگ که اشارت کرده که دختران ملوك خواستگاری کنی آیا ترا رتبت بدین پایه رسیده یا عقل تو اینگونه نقصان یافته که چنین سخن بامن گفتی صالح گفت اصلح الله الملك من او را از بهر خود خواستگاری نکردم اگرچه بااو برابر بلکه ازو برتو بودم ازآنکه میدانی پدر من ازملوك بحر بود ولکن من او را از بهر ملك بدر باسم پسر ملك شهرمان خواستگاری کردم که او بزرگترین پادشاهانست اگر دعوی کنی که ترا دختر نکو رو است ملك بدرباسم ازو نکوروتر و در حسب و نسب ازو بهتر است ایملك اگر تو دعوت مارا اجابت کنی کاری

بجا کرده‌ای و اگر ازما اعراض کنی ازانصاف واز راه راست دورخواهی افتاد و ای ملك تو میدانی که ملکهٔ جوهره از شوهری ناگزیر است از آنکه حکیمان گفته‌اند که‌زنان رایا شوی باید یا گور اگر توقصد تزویج اوداری پسر خواهرمن ازدیگر مردان براو سزاوارتر استچون ملك سخن اوبشنید سخت خشمگین شدو گفت یاکلب‌الرجال آیا چون توکسی مرا با اینگونه سخن مخاطب میکند و نام دختر مرا در مجلس می‌برد ومیگوید که پسر خواهر من بااو برابر است توکیستی و خواهر توکیست وپسر او وشوهر اوکیستند تا اینکه بامن چنین سخن گوئی آنگاه بانگ برغلامان زد وگفت سراین پلیدك ازتن جدا کنیدغلامان شمشیر برکشیدندوروی بصالح کردند صالح گریخته بدرقصر رسیدپیوندان و عشیرت او که هزار سوار بیش بودند او را بدیدند و ماجرا از او بپرسیدند صالح حکایت باایشان بیان کردوایشان را مادر صالح بیاری اوفرستاده بود چون ایشان سخن صالح بشنیدند از اسب زیر آمده با شمشیرهای برکشیده بملك سمندل هجوم کردند ملك از آمدن‌ایشان غافل بود چون ایشانرا بدیدبانگ‌برقوم زد که این سگان دستگیر کنید هردو گروه بیکدیگرحمله کردند ساعتی‌نرفت که‌قوم سمندل‌بگریختند وصالح باپیوندان خود ملك سمندل راگرفته بازوان ببستند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان‌فروبست

چون شب هفتصد و چهل وهشتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت قوم‌صالح چون ملك سمندل رابازوان ببستندملکه جوهره ازگرفتاری پدر و کشته شدن غلامان او آگاه شد ازقصر بسوی جزیره‌ها بگریخت و درآنجا بدرختی بلند فراز رفته پنهان گشت چون آندو گروه باهم بمقاتله پرداختندغلامان‌ملك‌سمندل‌بگریختندملك

بدر باسم ایشان را دید حالت ایشان باز پرسید او را از حادثه آگاه کردند چون ملك بدر باسم شنید که ملك سمندل دستگیر گشته بترسید و بگریخت و با خود گفت سبب این فتنه من بوده ام جز من کسی را طلب نخواهند کرد القصه بدر باسم نمی‌دانست که بکدام سوی رود تقدیر ازلی او را بر آنجزیره که جوهره در آنجا بود رهنمون گشت دریای هماندرخت مانند مردگان بیفتادو همی خواست که راحت بماند چون در آنجا بیفتاد بسوی درخت نظاره کرده جوهره را درفراز درخت دید که او ببدر تابان همی ماند با خود گفت بخدا سوگند که این بدیع الجمال جوهره دختر ملك سمندل خواهد بود و گمان دارم که او دستگیری پدر شنیده بدینجزیره آمده و در فراز ایندرخت پنهان شده است واگر این ملکه جوهره نباشد این ازو بهتر است پس از آن در کار او بفکرت فرو رفت و با خود گفت برخیزم و او را بگیرم اگر او ملکه جوهره باشد او را خود خواستگاری کنم و آرزوی من همینست درحال برخاسته با جوهره گفت ای غایت مقصود من تو کیستی و بدین مکان از بهر چه آمده‌ای ملکه جوهره بسوی او نظاره کرده دید جوانیست ماهروی وسروبالا با او گفت ای نیکو شمایل من ملکه جوهره هستم وبدین مکان گریخته ام از آنکه صالح با پیوندان خود با پدرمن مقاتله کردند من بخویشتن هراس کرده بگریختم ملك بدر باسم چون این بشنید از این اتفاق غریب در عجب شد وگفت شك نیست که مرا مقصود پدید آمد پس از آن باو گفت ایخاتون فرود آی که من بستهٔ دام عشق توام و از بهر من و تو این فتنه برپای گشته و بدانکه من بدرباسم ملك عجم و صالح خالوی منست که از بهر خواستگاری تو بنزد پدر تو آمده و من از بهر تو از مملکت خود جدا مانده‌ام اکنون فرود آی تا



بقصر پدرتو رویم خلاصی پدر ترا کوشش کنیم چون جوهره اینسخن
بشنید با خود گفت بسبب این پلیدك این قضیه روی داده و پدرم را
اسیر کرده اند و حاجبان او راکشته اند و من گریزان بدین جزیره
آمده ام ناچار حیلتی کنم که خود را ازو نگاه دارم از آنکه او عاشق
است وعاشق هر کاری کند جای ملامت نیست آنگاه جوهره با سخنان
نرم با اوحیلت آغاز کرد وبدر باسم نمیدانست که او را دل صد زبانست

پس جوهره باو گفت ای‌روشنی‌چشم من آیا تو بدرباسم پسر ملکه جلنار هستی ملک بدرباسم گفت آری ایخاتون

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزادلب از داستان فروبست

چون شب هفتصدوچهل‌ونهم بر آمد

گفت ایملک جوانبخت جوهره گفت خدایتعالی پدرمرا بکشدوسلطنت ازو بگیرد که‌او میخواهد مرا بکسی بهتر ازتو تزویج کند بخدا سوگند او کم خرد وبی تدبیر است پس از آن گفت ایملک بپدر من بر مگیر و بروی ببخشای که‌اگر تودردوستی یکوجب بمن نزدیک آئی‌من یکذراع پیش خواهم آمد و من اکنون از گرفتاران دام عشق توام و محبتی که ترا دردل است صدچندان دردل منست پس از آن از درخت بزیر آمد ونزدیک رفته اورا درآغوش گرفت ولبان او رابوسه داد چون ملک بدرباسم کردار او بدید محبتش بروی افزون گشت و گمان کرد که او نیز ببدر باسم عاشق است آنگاه او را بسینهٔ خود چسبانیده ببوسید و باو گفت ای ملکه بخدا سوگند خالوی من صالح هزاریك از جمال توصفت نکرده بوده است پس از آن جوهره اورا بسینهٔ خود چسبانیده سخنانی چند گفت که‌اونمیدانست آنگاه گفت از این صورت بدر شو و بصورت پرنده‌ای ازبهترین پرندگان که پرهای او سپید و منقار و پا های اوسرخ باشد درآی هنوز ملکه را سخن تمام نگشته بود که ملك بدرباسم بصورت‌پرنده آمده‌بجوهره‌نظاره‌میکرد‌ودرنزدجوهره کنیزکی بود مرسیه نام جوهره باو گفت بخدا سوگند اگر بیم بر پدر نداشتم این تخمهٔ ناپاکرا می‌کشتم که‌این فتنه‌ها همه در زیر سراوست و لکن ای‌کنیز اینرا بگیر وبسوی جزیرهٔ معطشه ببر و او را در آنجا بگذار تا ازتشنگی بمیرد کنیزك اورا گرفته بهمان جزیره برد واورا درآنجا

گذاشته خواست که باز گردد باخود گفت بخدا سوگند که خداوند حسن و جمال نشاید از تشنگی بمیرد پس او را از جزیرهٔ معطشه بیرون آورده درجزیرهٔ سبز وخرم که میوه‌ها ونهرهای روان داشت بگذاشت وبسوی سیده باز گشته باو گفت چنان کردم که فرموده بودی بدر باسم را کار باینجا رسید و اما خالوی او صالح چون ملك سمندل را گرفته اعوان اورا بکشت ملکه جوهره را جستجو کرده نیافت بسوی قصر خود باز گشت وبمادر خود گفت خواهرزادهٔ من ملك بدرباسم کجاست مادرش جواب داد ای فرزند مرا ازاو خبری نیست شاید که‌اوهراس کرده گریخته است چون صالح سخن مادر بشنید محزون گشت وگفت بخدا سوگند ای مادر من از هلاك او اندیشناکم که مبادا از لشکریان سمندل کسی باو رسیده ویا دختر ملك سمندل اورا دیده باشد که ما را در نزد مادر اوشرمساری پدیدخواهد شد ازآنکه من اورابی اجازت مادر آورده‌ام پس ازآن صالح جاسوسان بهرسو بفرستاد خبری ازوبر نیامد صالح را اندوه زیاد شد وملول همی بود واما جلنار بحریه پس از آنکه ملك بدر باسم بـا صالح بحری برفت و خبری ازو باز نیامـد بجستجوی او برخاسته بدریا فرورفته نزد مادر شد مادرملکه چون او رابدید برپای خاسته درآغوشش گرفت ملکه جلنار ازپسرخویش جویان شد مادرش جواب داد ای دختر اوباخالوی خود بدین مکان آمد آنگاه صالح یاقوت ها وزمردها هابهدیت ملك سمندل برده دختر اورا خواستگاری کرد ملك سمندل دعوت اورا نپذیرفت و بروی خشم آورد من هزار سوار درپی برادر توفرستاده بودم چون در میان ایشان جدال روی داد خدای تعالی برادر ترا بروچیره ساخت اعوان‌او کشته شد وملك سمندل‌خود اسیر گشت چون پسر تو این خبر بشنید ازبیم بگریخت‌و بسوی‌مـا باز

نگشت وخبری ازاو نیامد پس‌از آن جلنار برادرخودصالح را باز پرسید مادرش جواب داد درمملکت ملك بپادشاهی نشسته وبجستجوی پسر توومملکه جوهره بهرسوجاسوسان فرستاده‌چون جلنار این سخن بشنید محزون شد و ببرادر خشم گرفت پس از آن جوابداد ای مادر من به‌مملکت پسر هراسانم و همی‌ترسم که اگر دیر بازگردم مملکت‌فاسد شود رای صواب اینست که من بازگردم و مملکترا نظم دهم و کار پسر را بخدایتعالی بگذارم ولی شما نیز درکارپسر من سستی‌نکنید که‌اگر او را آسیبی روی دهد من هلاك خواهم شد از آنکه من دردنیا جزاو هیچ‌ندارم‌آنگاه جلنار بادلی‌محزون گریان گریان بسوی‌مملکت‌بازگشت ودنیا برو تنگ بود .

چون‌قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هفتصد وپنجاهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت جلنار را کار بدینجا رسید و اما ملك بدر باسم

چون او را جوهره بجادو پرنده‌کرده بـا کنیزك خود بسوی جـزیرهٔ معطشه فرستاد و کنیزك او را در جزیرهٔ سبز و خرم گذاشت بدرباسم از میوه و از آب‌جزیره‌زندگانی میکرد نمیدانست که بکدام سوی‌رود ناگاه روزی ازروزهاصیادی به‌آن جزیره درآمدپرنده‌ای دیدکه‌پرهای سپید و منقار سرخ دارد صیاد را صورت آن پرنده پسند افتاد با خود گفت من بدین شکل پرنده ندیده بودم آنگاه دام بروی افکنده اورا بگرفت و او را بشهر آورده‌باخودگفت که این‌را بقیمتی گران بفروشم آنگاه یکی از اهل شهرصیاد را پیش آمد و از قیمت آن پرنده‌بپرسید صیادگفت اگر او را شری کنی چکار خواهی کرد آنمردگفـت او را بکشم وبخورم صیاد گفت‌چگونه رواست که کسی چنین پرنده‌رابکشد

وبخورد من او را بملك هديت برم که از آن مقدار که تو خـواهی داد بیشتر دهد و او را نکشد وبحسن صورت او تفرج کند از آن که من تمامت عمر صیاد بوده‌ام در بر و بحر مانند این پرنده ندیده‌ام پس صیاد او را نزد ملك برد چون ملك او را بدیـد حسن صورت او را خوش داشت و او را گرفته ده دینار بصیاد بداد صیاد زمین را بوسیده باز گشت ملك آن پرنده را بخادمی بسپرد خادم او را در قفسی نهاده دانه و آب در پیش او بگذاشت چون دوروزی برفت ملك بخادم گفت آن پـرنده حاضر آور تا برو تفرج کنم خادم قفس آورده در برابر ملك بداشت دید که دانه‌ای که از بهر او فروریخته‌اند نخورده ملك گفت کاش میدانستم که او را خورش چیست پس از آن ملك طعام خواست خوانها دربرابر ملك بگذاشتند ملك بخوردن بنشست و پرنده چون گوشت وطعام وحلوا ومیوه بدید از همهٔ آنها بخورد ملك مبهوت ماند و حاضران را عجب آمد پس از آن ملك بخادمان گفت من در تمامت عمر ندیده بودم که پرنده بدینسان خورش خورد پس از آن ملك مجلس راخلوت کرد وزن خود را حاضر آورد که بدان تفرج کند چون زن ملکرا چشم بر وی افتاد روی خود پوشیده باز گشت ملك گفت چرا روی خویشتن پوشیدی در اینجا جز کنیزکان و خواجه سرایان کسی نبود زن گفت ایها الملك این پرنده نیست چون تو یکی از مردانست ملـك گفت دروغ میگوئی چگونه میشود که پرنده مرد باشد زن گفت بخدا سوگند جز براستی سخن نگفتم این پرنده ملك بدرباسم پسر ملك شهرمان پادشاه عجم و مادر او جلنار بحریه است .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب هفتصد و پنجاه و یکم برآمد

گفت ایملك جوانبخت ملك گفت چگونه باین صورت درآمده زن ملك گفت اورا ملکه جوهره دختر ملك سمندل بجادو باین صورت کرده پس حکایت از آغاز تا انجام بملك باز گفت چون ملك سخن او را بشنید شگفت ماند و زن ملك ساحرترین اهل زمان بود ملك باو گفت ترا بزندگانی خودم سوگند میدهم که سحر از این بردار خدایتعالی دست جوهره را ببرد چه بیمروت بوده است زن گفت تو باو بگوکه درپستو شود ملك فرمودکه ای بدر باسم بمخزن شو بدر باسم چنان کرد که ملك فرمود آنگاه زن ملك برخاسته طاسکی آب بدست گرفته بپستو درآمد وکلماتی چند برآب بخواند و باو گفت ترا باین نامهای بزرگ سوگند میدهم که ازین صورت بصورت اصلی بازگرد در حال بدرباسم پرها بیفکند و بصورت اصلی بازگشت ملك دید جوانیست نکو روی که در روی زمین مانند ندارد پس ازآن ملك بدرباسم دست ملك ببوسید واو رادعا گفت ملك نیزسراو ببوسید و باو گفت ای بدرباسم حدیث خود بازگو او حدیث باز گفت آنگاه ملك گفت اکنون که خدایتعالی ترا ازسحر خلاص کرد رای توچیست وچه خواهی کرد بدرباسم گفت ای ملك ازاحسان تو همی خواهم که کشتی ازبهرمن مهیا کنی وتهیهٔ سفرازبرای من ببینی که من دیرگاهی است از مملکت غایب گشته‌ام بیم آن دارم که مملکت از دست من برود وگمان ندارم که مادرم بسبب دوری من زنده باشد ملك دعوت او اجابت کرد و او را با جمعی از خادمان بکشتی اندرگذاشته روانه‌اش نمود وایشان تا ده روزهمی رفتند چون روزیازدهم شد درآب دریا اضطرابی سخت پدید آمد که کشتی گهی برفرازگهی برنشیب میشد و ناخدایان نمی‌توانستند که کشتی نگاه دارند تا اینکه کشتی بکوهی

بر آمده بشکست وهر که در کشتی بود غرق شد مگر ملك بدرباسم که بتختهای از تختههای کشتی بنشست و آن تخته را بادهمی برد تااینکه پس از نه روز آن تخته بکنار دریا برسید ملك بدرباسم در آنجا شهری دید ازعاج سپید تر که در جزیرۀ کنار دریا بناکرده بودند و آن شهری بود بلند بنیان که آب دریا بدیوار آن شهرهمی خورد چون ملك بدرباسم آن شهر رادر آن جزیره بدید فرحناك شد وازروی تخت بکنار آمده خواست که بشهر اندرشود در آن حال ستوران و خران واسبان بی‌شمار بسوی او آمده اورا بزدند وازرفتن شهرش منع کردند پس از آن بدرباسم شنا کرده در آن سوی شهر بکنار آمد و در آنجا کسی نیافت شگفت مانده گفت کاش میدانستم که این شهراز کیست وچرا پادشاه ندارد واز بهرچه دراو کسی یافت نمی‌شود واین استران وخران ازکجا بودند در کارخود بفکرت وحیرت درمانده همی‌رفت ونمی‌دانست بکجا رود آنگاه شیخی دید بقال او را سلام داد شیخ رد سلام کرده بروی بنگریست دید که جوانی‌است خوبروی پرسیدای پسر ازکجائی وبدین شهرچگونه رسیدی بدرباسم حکایت خود باو حدیث کرد شیخ را عجب آمده پرسید ای فرزند آیا درراه کسی ندیدی بدرباسم جواب داد ای پدرمن ازاین شهر عجب دارم که دراین شهرهیچ کس ندیدم شیخ بقال گفت ای‌فرزند بدرون دکان شو که خدایتعالی ترا از این شیطان خلاص کرده ملك بدرباسم سخت بترسید وازشیخ پرسید ایخواجه سبب این سخن چه بود که مرا از این شهر و مـردمان این شهر ترساندی شیخ جواب داد ای فرزند این شهر شهر ساحرانست و این شهرملکه‌ای دارد جاذو و آن خران واستران و اسبان که دیدی آنها چون من و تو آدمیان هستند ولکن غریب اندازآنکه هر کس‌بدین شهر درآید اگرچون‌توجوانی نکوروی

باشد این ملکهٔ غداره اورا گرفته چهل شب بااو بنشیند وپس ازچهل روز اورا بجادو خر یااستر کند

چون قصه بدینجارسید بامدادشد دشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب هفتصدوپنجاه ودوم برآمد

گفت ایملك جوانبخت بقال چون ملك بدرباسم را ازحالت ملکه آگاه کرد باو گفت اگر تو بیرون روی ترانیز بجادو مانند آن چارپایان کند بدرباسم گفت ایشیخ هرچه گوئی چنان کنم شیخ گفت ای پسر این ملکه بجادو بدین شهرمالك شده ونام او ملکه لابست که معنی آن بعربی تقویم الشمس است چون بدرباسم این سخن ازشیخ بشنید سخت بترسید ومانند بید بلرزید وباخود میگفت که باور نداشتم که ازسحر خلاص شوم اکنون که خلاص شدم قضا مرا بورطه ای سخت بینداخت القصه بدرباسم در کارخود متحیر ماند چون شیخ دید که هراس اوزیادتر شد باو گفت ایفرزند برخیز درپیش دکان بنشین بمردمان این شهر وجامه های ایشان و آنچه بدیشان ازساحری کرده اند نظر کن وبیم مدار که ملکه ومردمان شهر مرادوست دارند ومرا ازایشان باکی نیست بدرباسم چون سخن شیخ بشنید برخاسته پیش دکان بنشست ومردمان راتفرج میکرد چون مردمان شهر او را بدیدند پیش شیخ آمده گفتند ایشیخ مگراین پسرتست شیخ گفت این پسر برادر منست شنیدم که پدراومرده ازپی اوفرستاده اوراحاضر آوردم گفتند ایشیخ این جوانی است نکوروی ما ازملکه بر وی بیم داریم وهمی ترسیم که تو با او نتوانی برآئی واواین جوان ازتو بگیرد از آنکه اوجوانان نکوروی دوست دارد شیخ گفت ملکه مرا دوست دارد وبا فرمانی من نکند اگر بداند که اوپسر برادر منست باو متعرض نشود

وخاطر مرا ازبهر او نیازارد پس ملك بدرباسم ماهی چند در نزد شیخ اقامت کرد شیخ اورا بسیار دوست میداشت پس از آن روزی از روزها بدر باسم بعادت معهود بدکان نشسته بود که ناگاه هزارتن خادمان باشمشیرهای کشیده که جامه‌های فاخر دربر ومنطقهٔ مرصع بدرو گوهر در کمر داشتند سواره برسیدند وبشیخ سلام داده بگذشتند پس ازایشان هزار کنیزك ماه روی که جامه‌های دیبای مرصع بگونه گونه گوهرها دربرداشتند وهمگی رانیزه اندر کف بود سواره برسیدند ودرمیان ایشان دخترکی بود که بزین مرصع برنشسته واورا جبین بزهره ومشتری همی مانست چون ایشان به دکان شیخ برسیدند سلام داده بگذشتند که ناگاه ملکه لاب با موکبی بزرگ پدید شد وهمی آمد تا بدکان شیخ برسید بدرباسم را بردکان نشسته یافت ودیدکه آفتابیست سروقامت ملکه درحسن جمال او حیران شدوعقلش برفت وازاسب فرود آمده درنزد ملك بدرباسم بردکان نشست وبشیخ گفت این پسرخوبروی ازکجاست شیخ گفت این پسربرادر من است که دراین نزدیکی بسوی من آمده ملکه گفت اورا بگذار یکشبی بامن بروز آورد شیخ جوابداد بشرط اینکه باوجادو نکنی ملکه گفت لاو الله شیخ گفت سوگند یادکن ملکه سوگند یاد کرد که اورا نیازارد و برو ساحری نکند پس از آن ملکه فرمود که اسبی خوب که زین زرین مرصع داشت ازبهر بدرباسم بیاوردند وهزاردینار زربشیخ داده ملك بدر باسم راباخود ببرد مردمان چون شمایل بدرباسم را بدیدند دل ایشان بروی بسوخت وبایکدیگر گفتند بخداسوگند سزاوار نیست که این عفریته جوانی چنین بدیع الجمال راجادو کند ملك بدرباسم سخنان ایشان میشنید ولی خاموش بود وکارخود بخدایتعالی سپرده باملکه لاب همی رفتند تا بقصر برسیدند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و پنجاه و سوم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت بدر باسم با ملکهٔ لاب همی رفت تا بقصر برسیدند آنگاه خادمان و بزرگان دولت پیاده شدند ملکه حاجبان را فرمود که همه را جواز بازگشت دهند درحال خادمان و بزرگان دولت زمین بوسه داده بازگشتند ملکه با کنیزکان و بدر باسم بدرون رفتند بدر باسم بقصر نظر کرده دید که اورا از خشت های زرین بنا کرده‌اند ودر میان قصر باغی ودر باغ برکه‌ایست آنگاه ملکه‌در منظره که بباغ می نگریست بتختی ازعاج بنشست ملک بدر باسم رادر پهلوی خویشتن بنشاند واورا ببوسیدو بسینهٔ خویشتن بگرفت پس از آن کنیزکان را بحاضر آوردن خوان بفرمود خوانی زرین مرصع بدرو گوهر که همه گونه خوردنی در آن بود بیاوردند ایشان خوردنی خورده دست بشستند پس از آن کنیزکان ظرف‌های سیمین وزرین وبلورین بنهادند ونقل‌ها و ریحان‌ها حاضر آوردند آنگاه ملکه مغنیان بخواست ده تن کنیزکان آفتاب روی هریکی را یك گونه آلت طرب در کف باز ماندند آنگاه ملکه قدحی پیموده خود بنوشید وقدحی دیگر بملک بدر باسم دادو همواره باده همی گساردند تا اینکه سرمست شدند و ملکه کنیزکان را بتغنی فرمود ایشان با لحنهای خوش تغنی کردند بدر باسم گمان کرد که قصر از نشاط برقص در آمد و خود نیز ازدیدن آن حالت بنشاط اندر شد ودلش بگشود وغربت فراموش کرده گفت این ملکه دختری است خوبروی هرگز از شهر از بدر نروم که او را مملکت فراخ و او خود از ملکه جوهره نکوروی تراست و پیوسته با ملکه درباده گساری بودند تا هنگام شام شد قندیل‌ها و شمعها بفروختند و عنبر به مجمر انداختند و بباده گساری بنشستند چون مستی بملکه

لاب چیره‌شد از آن‌مکان برخاسته برسریر بخفت و کنیزکان را بازگشتن بفرمود و ملک بدرباسم را فرمود که در پهلوی او بخوابد بدرباسم تا بامداد بخفت .



چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصدوپنجاه وچهارم برآمد

گفت ایملك جوانبخت چون بامداد شد ملکه لاب ازخواب برخاسته

با ملك بدرباسم بگرمابه اندرشدند و غسل کرده بیرون آمدند ملکه حلهٔ فاخر ببدرباسم پوشانیده بباده گساری بنشستند وپیوسته باده‌همی نوشیدند و مغنیان تغنی همی کردند تا هنگام شام شد و تا چهل روز بدینسان در عیش ونوش بودند پس از آن ملکه گفت ای بدرباسم‌این قصر را خوشتر داری یا دکان عم خود شیخ بقال را بدرباسم گفت ای ملکه بخدا سوگند حضور تو از همهٔ عالم خوشتر است که عم‌من‌مردی است فقیرو باقلا فروش ملکه از سخن او بخندید و با یکدیگر تابامداد بخفتند چون ملك بدرباسم از خواب بیدار شر ملکه لاب را درپهلوی خود نیافت وازغیبت او وحشت کرده حیران ماند ساعتی بانتظار نشسته دید که ملکه بازنیامدآنگاه جامه پوشیده بجستجوی ملکه همیگشت تا بباغ شد و درآنجا نهری دید روان که مرغکی سفید در کنار نهر نشسته ودرآنجا درختی‌است بزرگ ودرفرازدرخت پرندگان‌گوناگون هستند بتفرج آن‌پرندگان‌بنشست‌پرنده‌ای‌سیاه دید که بر آن‌مرغکی‌سفید فرود آمد وسه کرت بااودرآمیخت پس‌ازساعتی آن‌مرغك سفیدبصورت بشریت بازگشت‌ملك بدرباسم نیك‌بروی نظر کرده دید که اوملکه‌است آنگاه دانست که آن پرندهٔ سیاه آدمی بوده است که او را بجادوپرنده کرده وخویشتن را نیزبصورت پرنده درآورده که با او در آمیزد ملك بدرباسم‌را غیرت گرفته ازملکه لاب‌درخشم شد و بازگشته درخوابگاه بخفت پس از ساعتی ملکه بسوی او باز گشت و او را همی بوسیدو مزاح همی کرد ولی او سخت خشمگین بود و ملکه دانست که بدرباسم اورا با آن پرندهٔ سیاه دیده است رازخود پوشیده داشت چون بدرباسم حاجت ملکه برآورد با او گفت ایملکه همی خواهم که مرا جواز دهی تا بدکان عم خود روم که چهل‌روزاست اورا ندیده وبدیدار

او بسی مشتاقم ملکه گفت برو ولی دیر مکن که من بدوری توصبر نتوانم کرد ملك بدرباسم‌سوار گشته بسوی دکان شیخ بقال رفت واورا سلام داد شیخ برخاسته اورا در آغوش گرفت و باو گفت که با این مکارهٔ جادو چگونه بسردی بدرباسم جواب داد درین مدت در عیش و نوش بودم مگر اینکه امشب او درپهلوی من خفته بود چون بیدارشدم‌اورا ندیده بجستجوی او بباغ شدم پس تمامت حکایت با شیخ بازگفت‌چون شیخ سخن او را بشنید گفت از این مکاره برحذر باش و بدانکه آن پرندگان که توبردرخت دیدی همگی جوانان غریب هستند که ملکه برایشان عاشق شده وایشان را بجادو پرندگان کرده وآن پرندهٔ سیاه ازجملهٔ مملوکان ملکه است و ملکه او را بسی دوست میدارد روزی از روزها آن مملوك بکنیزکی مایل شدملکه اورا بجادوپرندهٔ سیاه کرد

چون‌قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب هفتصد وپنجاه وپنجم برآمد

گفت ایملك‌جوانبخت شیخ گفت‌چون‌او بداندکه تو ازکاراو آگاه گشته‌ای آزردن‌تودردل‌گیرد ودلش باتوصاف نشود وتامن‌هستم‌ترا باکی‌نیست تو ازو بیم‌مدارکه من مردی ام مسلمان ونام من‌عبدالله‌است و در این زمان چون من ساحری نیست ولی تا ناگزیر نشوم جادوئی نکنم وبسی‌سحر های این پلیدك را باطل‌کرده ام ومردمانرا ازاوخلاصی داده ام و مرا از او باکی نیست بلکه او از من هراسناکست و همهٔ مردمان شهر در دین اوهستند وآتش همیپرستند چون فردا شود تو بنزد من آی و مرا از آنچه با توکند آگاه کن کهٔ اوامشب درهلاك تو خواهد کوشید ولی من ترا چیزی بیاموزم که از هلاك او خلاص شوی ملك بدرباسم شیخ را وداع کرده‌بسوی ملکه بازگشت‌ملکه را در انتظار نشسته دیدملکه

راچون چشم بروی افتاد برپای خاسته اورا بنشاند، و کنیزکانرا به طعام آوردن فرمود چون طعام بخوردند شراب خواست کنیزکان شراب حاضر آوردند وایشان تانیمهٔ شب باده همی گساردند پس از آنکه ملکه قدحی چند پی درپی ببدر باسم بپیمود تامستی برو چیره شد و عقلش برفت آنگاه ملکه اورا سوگند داده گفت پرسشی از تو دارم وهمی خواهم براستی پاسخ دهی بدر باسم گفت جز راستی نگویم ملکه گفت ای قوت تن فرسودهٔ من سبب خشم تو آن نیست که چون تو بجستجوی من بباغ آمدی مرغ سیاه رادیدی که برمن همی جهید بدر باسم از اثر مستی گفت آري سبب خشم من همینست که دانسته‌ای درحال ملکه او را در آغوش گرفته ببوسید ومحبت برو آشکار کرده و گفت غیرت تو سبب افزایش محبت من گشت اکنون در نزد من ازهمه کس عزیزتری پس از آن بایکدیگر بخفتند چون نیمه شب شد ملکه از خواب برخاسته وملک بدر باسم بیدار بود و چنان مینمود که در خوابست و دزدیده اورا نظر میکرد دید که او کیسهٔ سرخ بیرون آورده چیزی سرخ از آن کیسه گرفته ودرمیان قصر فروریخت ناگاه نهری روان پدیدشد آنگاه مشتی جو برداشته بکاشت و از آن نهراورا آب داد در حال زرعی خوشه‌دار پدید شد خوشه‌ها گرفته بکوبید واورا آرد کرده درجائی بنهاد و باز گشته در نزد بدر باسم تا بامداد بخفت چون بامداد شد ملک بدرباسم برخاسته رفتن نزد شیخ بقال را اجازت خواسته بدکان اورفت و او را ازماجری بیاگاهانید شیخ از سخن او بخندید و گفت بخدا سوگند این مکارهٔ پلید ازبرای تو مکری کرده ولکن هرگز ازاو باك مدار آنگاه شیخ مقدار یک رطل سویق به ملک بدر باسم داده باو گفت اگر ملکه این را ببیند بتو بگوید که این چیست واوراچه خواهی کرد تو بگواز بهر خورش آورده‌ام پس باو بگوازاین

سویق بخور آنگاه او سویقی بیرون آورده بتو بگوید ازاین سویق بخور تو
چنان بنمای که از او میخوری ولکن مخور و زینهار که از سویق او بخوری که
اگر از او مقدار ذره‌ای بخوری سحر او بر تو کارگر شود و از این صورت
بصورتی که او خواهد در آئی و اگر از سویق او نخوری از سحر او بتو
آسیبی نرسد و او خجل شود و بتو گوید که من با تو مزاح میکردم و مودت
و محبت بر تو آشکار کند و لکن همهٔ آنها مکر و نفاق است تو نیز
محبت بروی آشکار کن و باو بگو که ای روشنی دیدهٔ من از این سویق بخور
و لذت این را ببین اگر او از سویق تو بخورد اگرچه مقدار ذره باشد
درحال تو آب در کف کن و برروی او بزن و باو بگو از این صورت
بدر آی درحال او از آن صورت بدر شود و بهر صورتی که تو خواهی در
آید چون چنین کنی نزد من آی تا در کار تو تدبیر کنم ملك بدر باسم
شیخ را وداع کرده بقصر ملکه بازگشت ملکه از بهر او بر پای خاست
و اورا ببوسید و باو گفت ای عزیز من دیر کردی بدر باسم جواب داد در نزد
عم خود بودم و چون درنزد ملکه سویق را بدید گفت نزد عم خود بهتر
از این سویق خوردم و سویق بدر آورد آنگاه ملکه سویق او را در
ظرفی دیگر کرده باو گفت از این سویق بخور که این از سویق عم
تو بهتر است بدر باسم چنان بنمود که از سویق او میخورد آنگاه ملکه
آب بکف گرفته بروی بپاشید و باو گفت ای پلید ازاین صورت بصورت
استری یك چشم درشت روی بازگرد بدر باسم ازصورت خود دگرگون
نگشت چون ملکه دید که او دگرگون نشد برخاسته جبین او ببوسید و
باو گفت قصد من با تو مزاح بود تو در خشم مشو بدر باسم جواب داد
ای خاتون بخدا سوگند من محبت ترا با خویشتن دانسته‌ام هرگز
از تو درخشم نیستم تو اکنون از سویق من بخور که از سویق تو خوش

تراست ملکه لقمه‌ای ازاو گرفته بخورد بدرباسم کف آبی گرفته بروی بفشاند و باو گفت ازاین صورت بصورت دیگر باز گرد ملکه بصورت استر بازگشته سرشك ازدیده روان کرد وروی درپای ملك بدرباسم همی مالید ملك بدرباسم برخاست که لگامش کند لگام برسر نگرفت بدرباسم او را گذاشته بسوی شیخ روان شد وماجرا بدو بازگفت شیخ لگامی بدر آورده گفت این لگام را بسر او کن بدرباسم لگام گرفته بسوی او بازگشت ولگام دردهانش نهاد واورا سوار گشته ازقصر بدرشد وسوی شیخ عبدالله رفت شیخ بملکه که درصورت استر بود گفت ای پلیدك خدایتعالی ترا ذلیل وخوار کند پس از آن ببدرباسم گفت ای فرزند ترا دیگر دراین شهر اقامت نشاید این استر سوارشو و بهرسو که خواهی رووزینهار که لگام او بکسی بدهی ملك بدرباسم شکر احسان شیخ بجا آورد واورا وداع کرده روانشد وتاسه روز همیرفت بشیخی نیکو شمایل برسید باو گفت ایفرزند از کجائی گفت ازشهر این غدارهٔ جادو همی آیم شیخ گفت امشب مهمان من باش بدر باسم دعوت اورا اجابت کرده بااو روان شدنا گاه عجوزی پدید گشت چشمش براستر افتاده بگریست و گفت سبحان‌الله این استر باستر پسر من همی ماند که اکنون آن استر مرده و پسرم از بهر او ملواست ایفرزند ترا بخدا سوگند میدهم که این استر بمن بفروش بدرباسم گفت ایمادر این استر نتوانم فروخت عجوز سوگند داد که نومیدش نکند و گفت اگر من این استر از برای پسر شری نکنم اواز ملالت هلاك شود چون عجوز سخن دراز کرد و با برام بیفزود بدرباسم گفت این را نفروشم مگر بهزار دینار واورا قصد این بود که عجوز هزار دینار پدید آوردن نتواند درحال عجوز هزار دینار از بغل در آورد بدرباسم چون زرها بدید گفت ایمادر قصد من مزاح

بود که من این استر نتوانم فروخت آنگاه شیخ بسوی بدرباسم نظر کرده گفت ایفرزند درین شهر کسی باکسی دروغ نتواند گفت و هر کس درین شهر دروغ گویداورا بکشند ملك بدرباسم چون این بشنید ازاستر فرود آمد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب هفتصدوپنجاه‌وششم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت چون بدرباسم ازاستر فرود آمد عجوز استررا بگرفت ولگام ازدهان او بدرآورد و کف آبی بروفشانده بدو گفت ایدختر ازاین صورت بصورت اصلی بازگرد درحال ملکه بصورت اصلی بازگشت وعجوزرا در آغوش گرفت بدرباسم دانست که عجوز مادراوست و خواست که بگریزد عجوز بانگی بلند برزد عفریتی چون کوه بزرگ حاضر شد بدر باسم ازاو بترسید عجوز بر آن عفریت نشسته دخترخود رابر عقب سوار کرد و بدرباسم را درپیش روی خود گرفت درحال عفریت بپرید ساعتی نرفت که بقصر ملکه لاب رسیدند چون ملکه لاب بر تخت نشست روی ببدر باسم کرده گفت ای تخمهٔ ناپاك ترا رتبت بدین مقام رسید که با من اینگونه رفتار کنی بزودی خواهی دید که باتوچکار کنم وشیخ بقال راچگونه پاداش دهم که من بسی بااوخوبی کردم ولی اوهمواره بامن بدی میکند تو اینکارها نکرده‌ای مگر بتعلیم او پس از آن آبی گرفته ببدرباسم برفشاندو گفت ازاین صورت بصورت پرندهٔ زشت روی درآی درحال بدرباسم پرنده‌ای شد زشت روی ملکه اورادرقفسی کرده آب ودانه‌ازو ببرید کنیزکی بروی رحمت آورد و دلش بروسوخت بی‌خبر ازملکه اورا آب ودانه همی داد تا اینکه روزی ازروزها کنیزك ملکه را غافل کرده بسوی شیخ بقال رفت و اورا ازحادثه آگاه کرده گفت ملکه لاب قصد هلاك پسر برادر تو دارد شیخ

بکنیزك گفت ناچار این شهر ازملکه بگیرم وترا درجای اوملکهٔشهر کنم آنگاه شیخ طاسکی رابزد درحال‌عفریتی که‌چهار پرداشت‌پدید آمد شیخ‌باو گفت این کنیزك رابگیر وبسوی شهر جلنار بحریه‌ومادراوشو که ایشان‌ازهمهٔساحران‌روی‌زمین‌ساحرترندوبکنیزك گفت‌چون‌بدانشهررسی ایشانرا ازکار ملك بدرباسم آگاه‌کن در حال عفریت کنیزك برداشته بپرید وساعتی نرفت که‌درقصر ملکه جلنار بحریه فرود آمد و کنیزك را دربام قصر بگذاشت کنیزك نزد ملکه جلنار شد وزمین‌بوسیده او را ازماجرای ملك بدرباسم آگاه‌کرد جلنار اورا سپاس گفت ودرشهر طبلهای بشارت بزدند وبزرگان دولت را آگاه کرد که ملك بدرباسم پدید گشته پس از آن جلنار بحریه ومادر او فراشه و برادر او صالح تمامت قبایل جان‌ولشکریان دریا راحاضر آوردند وطیران‌کرده درشهر ملکه لاب فرود آمدند وقصر ملکه رابتاختند وکافران شهررا بکشتند آنگاه ملکه بکنیزك گفت پسرمن‌کجاست کنیزك قفسی برداشته‌پیش آورد واشارت بپرنده کرده گفت این پسر تست ملکه جلنار او را از قفس بدر آورد وآب‌بدست گرفته بروی بفشاند ملك بدرباسم بصورت اصلی بازگشت مادرش اورادرآغوش گرفته بگریست پس ازآن جلنار بحریه شیخ عبدالله‌راحاضر آورد ونیکوئیهای اورا سپاس گفت‌وکنیزك راکه خبر بدر باسم‌آورده بود بشیخ تزویج کرد واو را ملك آن‌شهر گردانیدومسلمانان‌شهرراحاضرآورده ایشانرا بفرمانبرداری‌شیخ‌بفرمود واز ایشان پیمان‌گرفت پس ازآن ملکه با مادر وبرادر شیخ راوداع کرده بسوی شهرخویشتن روان‌شدند اهل شهربشادی و فرح ایشان‌را استقبال‌کردند وشهرراتاسه‌روز بیاراستند پس ازآن‌ملك بدرباسم‌بمادر خودگفت ایمادر چیزی باقی نماند مگر اینکه من زن بگیرم مادرش

گفت رای صواب همینست ولکن ای‌فرزند صبر کن تا ازدختران ملوك کسی‌را که شایستهٔ‌توباشدپدید آورم آنگاه جدهٔ اوودختران عم جلنار وخالوی اوصالح هر یکی بدریائی رفته جستجوی دختر همی کردند و جلنار بحریه کنیزکان‌را دردوش عفریتان باطراف بلاد فرستاد وبایشان گفت هیچ قصری ازقصرهای ملوك نگذارید مگر اینکه دختران‌ایشان را ببینید چون ملك بدرباسم اهتمام ایشان در این کار بدید گفت ای مادر این‌کارها ترك کنید که‌مرا جز جوهره دختر ملك سمندل کسی نشاید مادر بدر باسم جواب داد اکنون مقصود تو دانستم پس ازآن کسی باحضارملك‌سمندل‌بفرستاد در حال ملک سمندل‌را حاضر آوردند وبدرباسم رااز آمدن ملک سمندل آگاه‌کردند ملک بدر باسم نزد ملک سمندل درآمد ملک سمندل درپیش او برپای خاست واوراسلام داد پس ازآن‌ملک‌بدرباسم دخترملک سمندل خواستگاری کردملک سمندل جواب داد او از جمله کنیزکان تست وکسی‌را باحضار دختر خود جوهره فرستاده وگفت او راآگاه‌کنند که پدر او ملک سمندل درنزدملک‌بدرباسم پسرجلنار بحریه‌است درحال‌فرستادگان‌بهوا بپریدند وساعتی غایب گشتند پس ازآن‌ملکه جوهره راباز آوردند‌چون‌ملکه جوهره پدر خود رابدید اورا درآغوش کشید پدرش گفت ای دختر بدانکه ترا باین‌ملک‌بزرگواوتزویج کرده‌ام که‌اوخوبروترین‌وبزرگترین اهل روزگار است وترا جز اوکسی شایسته نباشد و تو شایستهٔ‌کسی جز اونیستی ملکه جوهره جواب داد ای پدرمن‌ازجملهٔ‌کنیزکان اویم درآن هنگام قاضی وگواهان حاضر آورده کتاب بدر باسم و ملکه جوهره رابنوشتند مردمان شهر بنشاط وشادی شهر رابیاراستند وملک زندانیان‌اززندان رها کرد وفقرا ومساکین راپوشانید وبزرگان‌دولترا

خلعت داد وعیشی بزرگ برپا کردند سفره‌ها بگستردند و تا ده روز
هنگامهٔ عیش برپا بود پس از آن ملک بدر باسم ملک سمندل راخلعت
داده ببلاد خویشتن باز گردانید و پیوسته درعیش و نوش همی زیستند تا
هادم اللذات برایشان بتاخت فسبحان من لا یموت

حکایت محمد بن مبارك

و ایملک جوانبخت بدانکه در زمان گذشته ملکی بود از
ملوك عجم محمد بن مبارك نام داشت درمملکت حکمرانی میکرد ودرهر
سال باکافران هند و سند وبلاد آنسوی نهر جدال میکرد واو پادشاهی
بود عادل ودلیر و کریم که منادمت واشعار واخبار و حکایات دوست می
داشت و هر کس ازحکایات پیشینیان طرفه قصه میدانست بر او حدیث
میکرد و گفته‌اند هر مردی غریب که نزد او آمده حکایتی عجیب بـا
او میگفت ملک او را خلعتی فاخر و هزار دینار زر واسبی با زین
ولگام عطا می‌فرمود وازسرتاقدم او را می پوشانید اتفاقاً مردی بزرگ
منش نزداو آمده ماجرای غریبی بروی فرو خواند ملک را قصهٔ او پسند
افتاد جایزهٔ بزرگ بروی عطا کرد که ازجملهٔ آن هزار تومان رواج
خراسان بایک اسب بود پس از آن این خبر دراطراف شایع شد مردی
بازرگان حسن نام این خبر بشنید ازدیار دور ببارگاه ملک آمد و او
ادیب وشاعر وسخندان بود وآن ملک وزیری داشت زشت روی وبد
طینت که هیچ کس را چه توانگر وچه فقیر دوست نمی داشت وهر
کسی که نزد ملک می آمد وملک اوراچیز میداد وزیر اوراحسدمی
بردو بملک می گفت این کردار سبب تلف مال وخرابی مملکتست القصه
ملک خبرحسن بازرگان بشنید واوراحاضر آورد وازو پرسیداین وزیراز

بهر مالی که من بشاعران وندیمان وسخن‌وران میدهم با من خصومت دارد ومن ازتو میخواهم که‌حکایتی عجیب و‌حدیثی غریب بامن‌بگوئی که من هرگز او را نشنیده باشم که اگر آن حکایت مرا پسند افتد ترا شهرها و قلعه ها ببخشم وترا بخود نزدیک کنم و بزرگ وزیران خود گردانم و اگر چنان حدیث نگوئی همهٔ مال تو بگیرم و ترا از بلاد خود برانم حسن بازرگان جواب داد ایها الخلیفه سالی مهلت همی خواهم تاترا حدیثی گویم که درتمامت عمر بهتر از آن حدیث نشنیده باشی‌جواب داد سالی ترا مهلت دادم پس از آن‌خلعتی باو داده باو گفت تایک سال درخانهٔ خویشتن بنشین و آنچه خواسته‌ام پدید آور که‌اگر خواستهٔ من بازآوری آنچه‌وعده کرده‌ام بر آن‌زیاد کنم واگر نیاوری‌نه تو ازمائی ونه ماازتو

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب‌هفتصدپنجاه‌وهفتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت حسن بازرگان چون سخن ملک‌بشنیدزمین بوسیده بیرون آمد وپنج‌تن ازپروردگان خود را که ادیبان و شاعران و خدوندان فضل بودند بخواست وبهر یکی پنج هزار دینار زر داده بایشان گفت من شما را پرورش نداده‌ام‌مگر از بهرچنین روزی بـایـد در روا کردن حاجت ملك بمن یاری کنید ایشان گفتند روانهای مـا فدای خاك پای تست هر آنچه گوئی چنان کنیم حسن بازرگان گفت همی خواهم که هر یکی بسوی اقلیمی سفر کنید رباعالمـان وادیبـان و دانشمندان وکسانی که حکایت پیشینیان داننـد بنشینید و از قصـهٔ سیف‌الملوك جستجو کنید اگر درنزد کسی یافتید اورابزرو سیم ترغیب کرده هر چه خواهد بدهید اگر شما را زر کفایت نکند باقی را وعده

کنید که هر کس از شما این قصه را بیاورد من او را خلعتی گران قیمت وخواستهٔ بی شمار دهم القصه حسن یکی از ایشان را ببلاد هند و سند و یکی ببلاد عجم و چین‌ودیگری را بنواحی خراسان و چهارمین را بمغرب زمین و پنجمین را بسوی شام ومصر بفرمود واز برای ایشان ساعتی سعد مشخص کرده روانه‌کرد و با ایشان گفت باید کوشش فرو نگذارید وسستی نکنید واگرجان باید داد مضایقت‌ننمائید پس‌ایشان حسن بازرگان را وداع کرده هریکی بسوئی‌رفتند تا چهار ماه چهارتن از ایشان غایب گشته چیزی نیافتند و بیخبر بازگشتند حسن بازرگان‌از تهی دست بازگشتن ایشان تنگدل شد و ملالتش افزون گشت و اما پنجمین ایشان‌که ابوالفضل نام داشت بسوی بلاد شام رفته بشهر دمشق برسید آنجا را شهری‌یافت آباد وخرم دیرگاهی‌در آنجا بسر برد وحاجت همی جست ولی‌کسی جواب نمی‌گفت پس از آن خواست‌که ازدمشق بجائی دیگر سفر کند ناگاه جوانی را دید که که بسرعت همیرود باو گفت ازبهرچه بدینسان شتابان همی روی و قصدکجا داری آن جوان جواب داد در اینجا شیخی‌است دانشمند‌که هر روز در این‌وقت‌بکرسی نشسته حکایات‌غریبه حدیث‌کند و من شتابان همی روم تا نزدیك‌بوی مکانی‌یابم وازانبوهی خلق‌بیم دارم‌که مکانی ازبهرخود نیابم ابوالفضل گفت مرا با خویشتن ببر آنجوان‌گفت اگر خواهی آمد بشتاب‌فی‌الحال ابوالفضل در منزل بسته با آنجوان شتابان همیرفتند تا بمکانی‌که شیخ در آنجا حدیث میگفت برسیدند ابوالفضل شیخی دید صبیح المنظر که بر کرسی‌نشسته قصهٔ پیشینیان همی‌گوید نزدیکتر باودرمکانی بنشست وگوش‌فرا داشت تا حدیث او بشنود چون هنگام غروب‌شد شیخ‌حدیث بانجام رسانید ومردم ازو پراکنده شدند ابوالفضل پیش رفته اورا‌اسلام

داد شیخ با جبین گشاده جواب ردکرد ابوالفضل باوگفت ایخواجه تو
مردی هستی نکو روی ومحتشم واحادیث طرفه ونغز دانی همی‌خواهم
ازتوپرسشی کنم شیخ جواب داد از هرچه خواهی سؤال کن ابوالفضل
پرسید آیا قصهٔ سیف‌الملوك و بدیع‌الجمال در نزد تو هست یا نه شیخ
جواب داد این سخن ازکه شنیدی وترا از این قصه‌که خبر داده گفت
من این قصه نشنیده ام ولکن ازشهرهای دور بقصد این قصه آمده ام و
هرچه بقیمت این قصه بخواهی ترا بدهم اگر این قصه در نزد توهست
او را بمن تصدق کن واز مکارم اخلاق خویشتن از من مضایقت مکن
شیخ جواب داد خاطر آسوده دارکه این قصه ازبهرتوپدید آید ولکن
این‌قصه‌ای نیست که‌کسی او را درسر راهها حدیث کند و این قصه را
نشاید بهرکس‌داد ابوالفضل گفت ای‌خواجه ترا بخدا سوگند میدهم که
این قصه از من مضایقت مکن و هرچه تمنا داری از من بخواه شیخ
گفت اگراین قصه را خواهانی یکصد دینارزر بمن ده تا من آن‌قصه بتو
بیاموزم ولکن‌پنج شرط دارد چون ابوالفضل دانست که قصه درنزدشیخ
هست وازاومضایقت نخواهد کرد سخت فرحناك شد وگفت ایهاالشیخ
یکصد دینار قیمت حکایت و ده دینارهم زیادت دهم و هر شرطی که
بفرمائی بپذیرم شیخ جواب داد زرها بیاور وحاجت خود بستان‌درحال
اوبرخاسته دست شیخ ببوسیدوفرحناك بسوی منزل‌باز گشت یکصدوده
دینار گرفته دربدره‌ای کرد چون بامداد شد زرها برداشته بسوی شیخ
باز آمد شیخ را بردرخانه نشسته یافت زرها باو داد شیخ زرها گرفته با
او بخانه اندر شدند دوات و قلم و قرطاس حاضر آورده کتابی در پیش
او نهاده گفت قصه را که توهمی جوئی از این کتاب بنویس ابوالفضل
نشسته آنقصه را از آن‌بنوشت واورا بشیخ فروخواند وشیخ تصحیح کرد

پس از آن شیخ باو گفت ایفرزند شرط نخستین اینست که این قصه در سر راهها نگوئی و در نزد زنان و کنیزکان و غلامان و ناخردمندان و کودکان حدیث نکنی بلکه این حکایت را در نزد ملوك وامرا و وزراء و خداوندان معرفت بازگو او شرط بپذیرفت و دست شیخ را بوسیده وداعش کرد و از نزد او بدر آمد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و پنجاه و هشتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ابوالفضل از نزد شیخ بدر آمد و فرحناك و شادان همی رفت تا بشهر خویش رسید وخادم خود را فرستاد که بازرگان را بشارت داده باو بگوید که مقصود تو پدید آمده و در هنگامیکه ابوالفضل بشهر حسن بازرگان رسید از میعادیکه درمیان بازرگان و پادشاه بود ده روز بیش نمانده بود چون ابوالفضل نزد حسن بازرگان رسید واورا از پدید آمدن مقصود آگاه کرد اورا انبساطی بزرگ روی داد وکتابی را که ابوالفضل قصه در آن نوشته بود ازاو گرفته جامه‌های خودرا ازسر تا قدم باده اسب وده اشتر وده استر وسه تن مملوك بدو داد پس از آن بازرگان قصه را گرفته بخط خود نوشت و نزد ملك رفته گفت ایها الملك حکایتی طرفه آورده‌ام که کس چنان حکایت هرگز نشنیده چون ملك سخن بازرگان بشنید درحال فرمود امیران وعالمان را حاضر آوردند وبازرگان بکرسی نشسته این قصه در نزد ملك فرو خواند چون ملك وحاضران قصه بشنیدند شگفت ماندند وزر وسیم وگوهرها بر او نثار کردند پس از آن ملك خلعتی از بهترین جامه‌های خود باشهری بزرگ ببازرگان بداد واورا بزرگترین وزیران خود کرد وفرمود که این قصه را بآب زر بنویسند و در خزانه نگاه دارند و هروقت که ملك دلتنگ می

شد حسن بازرگان را حاضر آورده حسن قصه بروی فرو میخواند و آن قصه این بود

حکایت سیف الملوك وبدیع الجمال

درزمان گذشته پادشاهی عاصم بن صفوان نام در داد ودهش شهرهٔ آفاق بود وشهرهای بسیار ولشکریان انبوه داشت و اورا وزیری بود فارس بن صالح نام وپادشاه ووزیر با همهٔ اهل بلادش بآتش و آفتاب پرستش می کردند وملك را سال عمر بسیار وازپیری نزار گشته بودصد وهشتاد سال داشت ولی پسری یا دختری نداشت وبدین سبب شبانه‌روز محزون واندوهناك همی زیست اتفاقاً روزی ازروزها بر تخت مملکت بنشسته وامرا ووزرا وبزرگان دولت بعادت معهود هر یکی در مقام خویش ایستاده بودند وهریکی را یك پسر یادو پسر در بار گاه بود ملك برایشان رشك برده باخود میگفت هر کس ازفرزندی شادوخرسند است مگر من که فرزندی ندارم فردا است که بمیرم وملك وتخت به بیگانگان گذارم ومرا نام هرگز دردنیا نبرند پس از آن ملك را ازین فکرت ملالت واندوه روی داده بگریست و از تخت بزیر آمد چون وزیر کردارپادشاه بدیدبانگ بباریافتگان زدوایشان‌را بازگشتن‌فرمود حاضران باز گشتند ودر نزد ملك جزوزیر کس نماند آنگاه زمین بوسیده گفت ایملك زمان سبب گریستنت چیست ملك سخن نگفت و سربر نکرد وزیر دوباره زمین بوسیده گفت ایملك زمان من ترا بجای فرزند وغلامم مرا ازسبب گریستنت آگاه کن ملك سربر نکرد وسخن نگفت وهمی گریست وزیر گفت ایملك اگر سبب اینحال نگوئی خویشتن در برابرت بکشم تا ترا اندوهناك نبینم ملك عاصم سربرداشته

سرشك ازرخ پاك كردو گفت ای‌وزیر مرا باندوه و حزن خود بگذار وزیر گفت‌ای‌ملك سبب حزن بمن باز گوی شاید که سبب گشایش کار تو من باشم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزادلب‌از داستان فرو بست

چون‌شب‌هفتصدو پنجاه‌و نهم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت ملك گفت ای وزیر گریستن من نه از بهر مال است و لکن مراعمر بصد و هشتاد رسیده فرزندی ندارم وقتیکه بمیرم مرا بخاك سپارند و آثار من محو شود ونام من بریده گردد و بیگانگان بر تخت من بنشینند و کسی‌نام مرانبرد وزیر گفت ایملك‌زمان مرانیز عمر ازصدسال‌فزونتراست وفرزندی ندارم‌وبدین سبب‌اندوهناکم نمیدانم چه‌باید کرد ولکن‌سلیمان‌بن داود علیه‌السلام شنیده‌ام که‌خدائی دارد قادر و رئوف بهتر اینست که هدیتی بسوی اوبرم وازو بخواهم که ازپروردگار خود تمنا کند شاید که خدای او بهر یکی از ما فرزندی عطا فرماید پادشاه رأی وزیر بپسندید وهدیتی گرانمایه‌بوزیرداده‌او را بسوی سلیمان علیه السلام روانه کرد وزیر را کار بدینجا رسید و اما سلیمان‌بن داود علیه السلام را خدایتعالی وحی فرستاد که ای سلیمان پادشاه مصر وزیر خودرا باهدیتهای بزرگ بسوی توفرستاده واورا تمنا چنین وچنانست تواکنون‌وزیر خودآصف بن برخیا رابااستقبال‌اوبفرست چون او درنزدت حاضر شود تو باو بگو ملك تورا از بهر فلان حاجت فرستاده است پس از آن ایمان بروی عرضه دار درآن هنگام سلیمان علیه‌السلام وزیر خودآصف رافرمود که‌باجماعتی از بزرگان دولت به استقبال شوند آصف‌بن‌برخیا بیرون‌آمده‌همی رفت‌تابفارس وزیربرسید او را سلام داد و اکرام بجا آورد و در منازل از بهر او توشه و علوفه

همی داد و ایشان را برواگشتن حاجت بشارت میرفت وزیر با خود گفت سلیمان علیه السلم را از این واقعه که آگاه کرده پس از آن از آصف ابن برخیا پرسید که شما چگونه از آمدن من آگاه شدید و قصهٔ من از کجا دانستید آصف جواب داد سلیمان علیه السلم ما را از واقعهٔ شما خبر داد وزیر پرسید او را که آگاه کرد آصف جواب داد پروردگار زمین و آسمان او را آگاه کرده فارس جواب داد این پروردگاریست بزرگ آصف بن برخیا گفت مگر شما باین پرودگار ستایش نمی کنید جواب داد ما آفتاب و آتش همی پرستیم آصف جواب داد ای وزیر آفتاب ستاره‌ای از ستارگان است که خدایتعالی اورا آفریده حاشا که او خود پروردگار باشد از آنکه او گاهی آشکار و گاهی غایب گردد و خدای ما پیوسته حاضر و ناظر است پس از آن اندك زمانی برفتند تا بنزدیك تخت سلیمان علیه السلم برسیدند حضرت سلیمان لشکر خود را از جنیان و انسیان و پرندگان فرمود که در راه ایشان صف ببندند ایشان دو صف بایستادند و پرندگان با پرها سایه بر ایشان افکندند مردمان مصر از دیدن آن شکوه به هراس اندر شدند و پایشان از رفتار بماند آصف جواب داد بیم مدارید که ایشان سپاه سلیمان اند و از ایشان بشما آسیبی نخواهد رسید آنگاه آصف بن برخیا خود در میان صفها در آمد وزیر ملك را بیم بیکسو گشته او نیز درمیان صفها درآمد و همی رفتند تا بشهر برسیدند آصف ایشانرا در دارالضیافه فرود آورد و تا سه روز در آنجا بودند و خورش‌های لذیذ و فاخر میخوردند پس از آن در برابر سلیمان علیه السلم حاضر آمدند و خواستند که زمین ببوسند سلیمان علیه السلم منع فرمود و گفت سزاوار سجده جز خدایتعالی کسی نیست و هر کس از شما نشستن خواهد بنشیند و هر که خواهد بایستد وزیره‌ای باپار از خادمان خود بنشستند آنگاه سفره

ها گسترده‌شد همه طعام‌خوردند پس‌از آن سلیمان علیه السلم‌بوزیرمصر فرمود تو بهر حاجتی آمده‌ای ومن ترا از آن‌حاجت خبر دهم که آن‌حاجت چنین‌وچنانست پس‌سلیمان علیه‌السلم‌تمامت ماجرای ملك‌مصر و گریستن ومحزون شدن او ازبهر فرزند بیان فرمود و گفت ملك شماعاصم‌نام‌دارد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزادلب ازداستان فروبست

چون شب هفتصد و شصتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت سلیمان وزیر را ازآنچه بملك‌عاصم‌روی داده بود آگاه‌کرد

وگفت ایوزیر همین بود که گفتم یانه وزیر جواب داد یانبی‌الله آنچه گفتی راست ودرستست ولکن ای پیغمبر خدا وقتی‌که‌من باملك‌درین قضیت سخن میگفتیم کس درنزد ما نبود و از خبر ما کسی آگاه نشد نمیدانم این خبرها بتو که گفته سلیمان علیه السلام گفت‌که پروردگار من که رازهای پوشیده داند مرا خبر داده در حال وزیر با همرا هان خود مسلمان شدند پس‌از آن سلیمان گفت ایوزیر با تو از نزد ملك بسوی من هدیتهائی هست وزیرجواب داد آری یانبی الله‌سلیمان‌علیه‌السلم گفت تمامت هدیت ترا قبول کردم ولکن آنها را بتوبخشیدم تواکنون در منزل خویشتن راحت یاب چون فردا شود انشاءالله تعالی ترا حاجت روا گردد وزیر بسوی منزل بازگشت روز دیگر ببارگاه شدسلیمان‌علیه السلام گفت ایوزیر چون نزدملك عاصم‌بن صفوان رسی هر دو بفراز فلان درخت شوید ودرآنجا خاموش بنشینید چون هنگام نماز رسد و گرمی هوا کمتر شود ازفراز درخت بزیر آئید ودرآنمکان نظر کنید درآنجا دواژدها خواهید یافت که یکی راسر چون بوزینه ودیگری‌را سر چون سرعفریتان است آندو اژدها را باتیر بزنید وازطرف سرآنها

یکوجب بریده دور بیندازید واز طرف دمهای آنها نیز بدینسان کنید آنگاه گوشتهای آنها را طبخ کرده بازنان خویشتن بخورید و درهمان شب هر کس بازن‌خود در آمیزد که باذن‌پروردگار زنان‌شما آبستن‌گردند واولاد نرینه بزایند پس از آن‌سلیمان علیه‌السلام انگشتری وشمشیری‌و بغچه‌ای که در آن دوقبای‌مکلل بود حاضر آوردو گفت‌ایوزیرچون‌پسران شما بزرگ‌شوند هریکی‌ازین‌قباها بیکی‌ازایشان بپوشانید واکنون باید سفرکنی که ملك راچشم‌درراه‌انتظار توبازاست‌درحال وزیر سلیمان علیه السلام‌راوداع کرده بیرون آمد وشادان‌وخرم بسرعت‌همی رفت تابنزدیك مصر رسید بعضی ازخادمان را باآگاهی‌ملك عاصم‌بفرستادملك‌عاصم‌چون آمدن‌وزیر وبر آمدن‌حاجت‌او بشنیدفرحناك گشت‌وبملاقات اوبیرون آمد وزیررا تاچشم برملك افتاد پیاده‌گشته وزمین ببوسید وبشارتش گفته ایمان بروعرضه داشت درحال ملك‌مسلمان‌شدوبوزیر گفت بخانهٔ‌خویش رو وامشب راحت یاب پس از آن بگرمابه شوواز آن پس بنزد من آی وزیر زمین بوسیده وبازگشت وراحت یافته پس بنزد ملك آمد و آنچه درمیان او وسلیمان علیه‌السلام گذشته بود بملك‌حدیث کرد آنگاه‌ملك‌با وزیر تیروکمان برداشته بدرختیکه سلیمان علیه‌السلام گفته‌بودفرازرفتند ودر آنجا خاموش بنشستند هنگام‌پسین‌فرود آمده دواژدها درپای‌درخت بدیدندکه طوقهای زرین در گردن داشتند ملك آنها را دوست داشت و گفت ای وزیر این دواژدها طوقهای زرین دارند بگذار اینها را بگیرم و در قفسی گذاشته براینها تفرج کنیم وزیر جوابداد خدایتعالی اینهارااز بهرمنفعت آفریده یکی را تو با تیر بزن ویکی را من همی زنم پس هردو تیر درکمان کرده آنها را بزدند وازطرف سرودم آنها یکوجب

بریده باقی رادرخانهٔ ملك بطباخ داده گفتند این گوشت را نیکو بپزو در فلان وقت بنزد ما بیاور و دیر مکن

چون قصه بدینجارسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هفتصد و شصت ویکم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت طباخ گوشتها گرفته بمطبخ بردو آنها رانیکو پخته در همان وقت در دو ظرف گذاشته نزد ایشان باز آورد ملك و وزیر هر یك ظرفی را با زنان خویشتن بخوردند و آن شب با ایشان بخفتند ازقدرت پروردگار آبستن شدند ملك راتاسه ماه خاطر مشوش بود وبا خود می گفت کاش میدانستم که این کار صحیح است یانه پس از آن روزی از روزها زن ملك نشسته بود که جنین اندر شکمش بجنبش آمده دانست که آبستن است خادمی رابخواست و باو گفت بنزد ملك شوواو رابشارت گوکه آبستنی خاتون آشکار گفت خادم بسرعت بیرون آمده شادان نزد ملك شد دید که ملك تنها سر اندر گریبان فکرت نشسته پیش رفته زمین ببوسید و او را از آبستنی خاتون آگاه کرد ملك از شدت فرحناکی برخاسته سرو دست خادم ببوسید واورا خلعتی بزرگ داد و بزرگان دولت را حاضر آورده گفت هرکس مرا دوست دارد باین خادم انعام کند امرا و بزرگان دولت مالها وگوهرها واسبان واستران و املاك وعقار بخادم دادند در آن هنگام وزیر بنزد ملك آمد و گفت ای ملك من الحال در خانه نشسته در آبستنی زن خودبفکرت اندر بودم و با خود میگفتم کاش میدانستم که زن من آبستن است یا نه ناگاه خادم در آمد ومرا با آبستنی زن خود بشارت داد من نیز آنچه در بر داشتم باهزار دینار زر بخادم مژدگانی دادم واورا بزرگ خادمان کردم ملك عاصم گفت ای وزیر خدایتعالی ازبرکت دین قویم نعمت خودبرماتمام

کرد و ما را از تاریکی بروشنائی در آورد ای‌وزیر الحال برو و بند از زندانیان بردار ووام خداوندان وامرا ادا کن وسه‌سال خراج از رعیت بردار و در خارج شهر مطبخی بنا کن و طباخان را بفرما که‌شب‌وروز همه‌گونه طعام طبخ کنند و هر که دراین شهر باشد ویا از شهرهای دور آیند ازآن طعام بخورند وبمنزل‌های خویشتن ببرند وشهر را تا هفت روز بیارایند وزیر در حال بدر آمده آن چه پادشاه امر فرموده بود چنان کرد و بهمین ترتیب پیوسته در عیش ونوش همی گزاردند تا اینکه وقت زادن زن ملك برسید پسری زاد مانند قمر اورا سیف‌الملوك نام نهادند زن‌وزیر نیز پسری مشتری طلعت بزاد اورا ساعد نام نهادند وایشان رابتربیتهای نیکو پرورش دادند تا اینکه سال عمر ایشان به‌بیست رسید آنگاه ملك وزیر خود فارس‌رادرخلوت بخواست و گفت ایوزیر من‌قصد کاری کرده‌ام و همی خواهم که با تو مشورت کنم وزیر گفت رای ملك مبارکست ملك عاصم گفت ای‌وزیر مرا پایان عمر است میخواهم در گوشهٔ عزلت بپرستش پروردگار بنشینم وسلطنت بفرزند خود سیف‌الملوك سپارم که اورا آغاز جوانی است وزیر گفت ایملك این‌رای رائیست صواب اگر توچنین کاری‌کنی من‌نیزپسر خودساعدراوزیر اوگردانم که اوخداوند معرفت وتدبیراست پس از آن ملك عاصم بوزیر گفت کتابها نوشته باقالیم و بلادی که در حکم‌است‌بفرست‌و بزرگان‌شهر راامر کن که‌درفلان‌ماه درمیدان‌فیل‌حاضر آیند وزیر درحال کتابها نوشته بهرسوی بفرستادومردمان‌شهرهارافرمود که‌خرد و بزرگ‌درآنروزحاضر آیند چون‌زمان‌میعادنزدیك‌شدخادمان را فرمودند که‌خیمه‌هادرمیان‌میدان برپا کنند ومیدانراچنانچه شایدبیارایند وتخت بزرگ ملك‌راکه هرسال بروزعید برآن تخت می‌نشست درآنجا

نصب کنند خادمان فرمان بجا آوردندحاجبان‌واميران و بزرگان‌دولت صف بر کشیدند ملك بيرون آمده مناديرا فرمود که‌بمردم‌ندا دردهد که در میدان حاضر آيند منادی ندا در داد خرد و بزرگ آنشهر و وشهرهای دیگر درخدمت ملك حاضر گشته‌هر کسی در مقام خويشتن جای گرفت ملك فرمود سفره‌ها بگستردند وخوردنيها حاضر آوردند حاضران خوردنی خورده ملکرا دعا کردند آنگاه ملك بآواز بلند فرمود که‌هر کس‌مرا دوست دارد ازجای‌خودبرنخيزد تاسخن‌من‌بنيوشد همه‌کس در جای‌خويشتن قرار گرفته بودند که ملك بر پای خاست و گفت ای امیران و وزيران و بزرگان دولت و ای حاضران آیا میدانید که این مملکت ازپدران من بمیراث مانده همگی گفتند آری‌ایملك مملکت ازپدران تومانده ملك بایشان گفت من وشما همگی پرستش آتش میکردیم خدایتعالی ایمانرا روزی ما گردانید وما را از تاریکی ضلالت بروشنی هدايت برسانید بدانید که‌من اکنون مردی‌ام سالخورده و همی‌خواهم که درگوشه‌ای پرستش پروردگار کنم و از گناهان‌گذشته طلب بخشایش نمایم وپسرمن سيف الملوك را میدانید که جوانی است فصيح و مليح و کاردان وخردمند و عادل همی خواهم که مملکت بدو سپارم و او را در جای خود بشما پادشاه کنم که در میان شما بعدالت حکمرانی‌کند شما دراین‌رای چه میگوئید همه حاضران برپای خاسته پیشگاه ملك رابوسه داده گفتند ایملك اگر توغلامکی را بمابگماری و سلطنت بدو سپاری ما او را اطاعت کنیم و فرمان ترا ببریم کجا مانده پسرتوسيف‌الملوك که‌ما اورا درسرچشم خويشتن جای دهیم آنگاه ملك عاصم بن صفوان از تخت فرود آمده پسر خودرا بر تخت بنشاند و تاج از سر گرفته بر سر او نهاد وکمر سلطنت برميان اوبست وخود

درپهلوی پسر خویشتن بنشست امیران‌ووزیران و بزرگان دولت‌وتمامت خاص وعام‌پیشگاه سیف‌الملوك را بوسه دادند واورا بنصرت واقبال دعا گفتند سیف‌الملوك زروسیم بهمهٔ مردم نثار کرد

چون قصه بدینجارسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب هفتصد و شصت و دویم برآمد

گفت ایملك جوانبخت ملك‌سیف‌الملوك زروسیم بمردم بپاشیدو خلعت ها بداد آنگاه وزیر برخاسته زمین ببوسید و روی بحاضران کرده گفت آیا شما میدانید که من وزیر مملکتم و وزارت من دیرین است پیش از آنکه ملك عاصم بن صفوان بسلطنت نشیند من وزیر بودم او اکنون سلطنت ترك کرده پسر درجای خودبنشاند گفتند آری میدانیم وزارت توازپدر وجدبتو میراث‌مانده‌وزیر گفت من‌نیز ازوزارت دست‌برداشته پسر خود ساعد را بوزارت می‌نشانم شمارارای چیست همگی گفتند که وزارت ملك‌سیف‌الملوك راجز ساعد کس نشاید درآن هنگام‌وزیر دستار وزارت ازسر گرفته برسرساعد نهاد ودوات‌وزارت باوسپرد آنگاه منشورهای‌مجدد بمهرسیف‌الملوك وعلامت وزیرساعد بنوشتندومردمان شهرها هفته‌ای درآنجامانده بشهرهای‌خویشتن بازگشتند پس‌ازآن‌ملك عاصم‌ووزیرسیف‌الملوك‌وساعد رابقصرآورده ازخازن انگشتری‌وشمشیر وخاتم‌وبغچه‌ای که‌سلیمان‌داده بودبخواستندملك بایشان گفت ایفرزندان من‌بیائید وهریکی ازاین‌هدیه چیزی اختیار کنید نخست سیف الملوك دست دراز کرده بغچه وانگشتری برداشت وساعد دست برده شمشیر وخاتم برداشت وبوسه دردست ملك‌داده بمنزل‌های خویشتن‌بازگشتند سیف الملوك بقچه را بفراز تختی که شبها با وزیر خود بر آن تخت می خفتند بگذاشت چون شب بر آمد از بهر سیف‌الملوك و ساعد

خوابگاهی برتخت بگستردند ایشان بخوابگاه شدند وشمعها دربالین وزیر پای ایشان روشن بود ایشان تا نیمه‌شب بخفتند چون نیمی ازشب برفت سیف‌الملوك ازخواب بیدارشد بخاطرش رسید که بقچه رابگشاید وبرآنچه دروست نظر کند درحال بقچه‌را باشمعی روشن برداشته ازتخت بزیرآمد بقچه را گشوده درو قبائی از صنعت جنیان یافت قبا گشوده در آستر قبا صورت دختری را نقش گشته دید ازدیدن آن صورت عقلش بپرید وبیخود برزمین افتاد چون بخود آمد بگریست وبنالید و طپانچه برسر وسینهٔ خود زد وآن صورت رابوسیده این دوبیت برخواند

تمثال رخ ترا بچین بر دستند   آنجا که مصوران چابك دستند
در پیش مثال رخ تو بنشستند   انگشت گزیدند وقلم بشکستند

وپیوسته سیف‌الملوك میگریست ومینالید تااینکه وزیر اوساعد بیدارشد وسیف‌الملوك را در خوابگاه نیافت شمع را بر داشته بجستجوی او در قصرهمی گشت تا بجائی که سیف‌الملوك درآنجا بود برسید دید که گریان ونالان است گفت ای برادرسبب گریستن چیست حادثه با من حدیث کن سیف‌الملوك سخن نگفت وسر برنکرد وهمی گریست چون ساعد اینحالت بدید گفت من وزیر تو وبرادر توام واز کودکی با تو پرورش یافته ام اگرتو مرا ازکار خود آگاه نکنی راز خود بکه آشکار خواهی کرد سیف‌الملوك چشم بسوی اوباز نمیکرد وبا او سخن نمی گفت وسر در پیش افکنده میگریست ساعد درکار او حیران ماند واز نزد او بیرون آمده شمشیر بگرفت وبسوی او بازگشت ونوك شمشیر بسینهٔ خود وقبضهٔ آن برزمین نهادو گفت ای‌برادر اگر ماجرای خویش با من نگوئی خود را بکشم تا ترا درین حالت نبینم درآن هنگام سیف

الملوك سر برداشته گفت ای برادر من شرم میدارم که ماجرای خود با تو بگویم ساعد گفت ترا بخدا سوگند میدهم که ازمن شرم مدار وماجری بامن بگوکه من غلام ووزیر توام سیف الملوك گفت بیا و برین صورت نظر کن ساعد پیش رفته درآنصورت ساعتی تأمل کرده دیدکه درسر آن صورت بالؤلؤ منظوم نوشته اندکه این صورت بدیع الجمال دختر شماخ ابن شاروخ ملك جنیان است که ایشان درشهر بابل دربستان ارم ابن عاد منزل دارند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست .

چون شب هفتصد وشصت وسیم برآمد

گفت ایملك جوانبخت سیف الملوك ووزیر اوساعد چون صورت بدیع الجمال دختر ملك شماخ را بدیدند وزیر ساعد گفت ایملك خداوندا این صورت می‌شناسی تا او را جستجو کنیم سیف الملوك گفت لا واللّه نمیشناسم ساعد گفت بیا واین نوشته بخوان سیف الملوك پیش آمده آنچه برتاج اونوشته بودند برخواند ومضمون بدانست وفریاد برکشید ساعد گفت ای برادر اگر خداوند این صورت که بدیع الجمال نام دارد بجهان اندر موجود باشد من درطلب او بکوشم وترا بمقصود برسانم اکنون ای برادر ترا بخدا سوگند میدهم که گریستن بگذار تا بزرگان دولت بخدمت حاضر شوند پس ازآن بازرگانان وسیاحان حاضر آور وصفت این شهر از ایشان بازپرس شایدکسی مارا بدان شهر وبباغ ارم دلالت کند پس چون بامداد شد سیف الملوك برخاسته بر تخت بنشست و آن قبا ازخود دور نمیکرد آنگاه امیران وحاجبان ولشگریان حاضر آمدند چون دیوان منظم شد سیف الملوك با وزیر خود گفت حاضران را بگوکه ملك دوش نخفته وازبیداری رنجور است وزیر گفتهٔ ملك بایشان

بگفت چون ملك عاصم این سخن بشنید خاطرش مشوش گشت حکیمان
ومنجمان نزد سیف‌الملوك فرستاد ایشان معالجت بدین قرار دادند که
سه‌ماه در مکان خود نشسته بباده گساری مشغول‌شود ملك عاصم‌درخشم
گشته بایشان گفت ای پلیدکان اگر همینساعت او را معالجت‌نکنیدهمهٔ
شما را بکشم رئیس ایشان گفت ایملك ما میدانیم که این پسر تست و
تو نیزدانی که ما در معالجت پستترین‌مردمان‌بکوشیم چگونه‌درمعالجت
پسر تو سستی خواهیم کرد ولکن ایملك پسر تو رنجوری سخت دارد
اگر جواز دهی ما آن را بر تو بیان کنیم ملك عاصم گفت از رنجوری
پسرمن‌بشماچه‌آشکار گشته‌حکیم بزرگ گفت ایملك پسرتوعاشق‌است
و کسی را دوست میدارد که بوصل او راه ندارد ملك برایشان خشم
گرفت و گفت از کجادانستید که‌پسرمن عاشق است او را بعشق‌چه‌نسبت
است گفتند ایملك تو ماجرای او ازوزیر ساعد سؤال کن که اوازحالت
سیف‌الملوك آگاهست ملك عاصم برخاسته بخلوت اندر نشست وساعد
را بخواست و باو گفت مرا ازکار برادرت سیف‌الملوك آگاه کن‌ساعد
هراس کرده گفت ایملك مرا برکار او آگاهی نیست در حال ملك سیاف
بخواست وگفت چشم های ساعد فروبند وسرش را از تن جداکن‌ساعد
هراس کرده گفت ایملك جهان مرا امان ده ملك جوابداد ترا امان‌دادم
حقیقت بازگو ساعد گفت ایملك پسر تو عاشق است ملك پرسید او را
معشوقه کیست جوابداد بدختری از ملوك جنیان عاشق گشته وصورت
او را در قبائی که سلیمان علیه‌السلام بشما هدیت فرموده بود دیده‌است
درآن‌هنگام‌ملك‌عاصم برخاسته نزد پسرخودسیف‌الملوك شد و باو گفت
ای فرزند تراچه حادثه روی داده واین‌صورت که تو بر وی‌عاشق‌شده‌ای
چیست و از بهر چه مرا آگاه نمی‌کردی سیف‌الملوك جواب داد

ای پدرمن از توشرم میداشتم و نمی‌توانستم که این حادثه با تو بگویم اکنون که حالت من بدانستی در معالجت من بکوش ملك جواب داد ای فرزند چه توانم کرد که اگر او از دختران انسیان میشد دررسیدن به وی حیلتی میتوانستم ولکن او ازدختران جنیان ورسیدن بدیشان محال است مگر سلیمان بن داود علیه‌السلام چاره‌ای کند که جنیان درفرمان او هستند ایفرزندتو اکنون برخیز وبنخجیرگاه شو واندوه وحزن ازدل دور کن که من صد دختر از دختران ملوك بیاورم وترا بدختر جنیان که راه بایشان نداریم حاجتی نیست سیف‌الملوك گفت:

من آن نیم که پذیرم نصیحت عقلا پدر مگوی که من بی‌حفاظ فرزندم

ای پدر من‌ترك او نتوانم گفت ودیگری بجای او نخواهم گزید پدر گفت ای فرزند چه باید کرد سیف‌الملوك گفت ای پدر مسافران وبازرگانان حاضر آور و ازایشان جستجو کن شاید که ما را بباغ ارم و شهر بابل دلالت کنند ملك عاصم امر داد که تمامت بازرگانان وسیاحان‌را حاضر آورده ازشهر بابل وبوستان ارم بازپرسند هیچکس آنمکان رانشناخت چون مجلسیان پراکنده شدند یکی از ایشان که برجای مانده بود گفت ایملك اگر تو بخواهی که آن سرزمین بشناسی ببلاد چین باید شد که آنجا شهریست بزرگ شاید کسی ازمردمان آنجا ترابمقصود دلالت کند آنگاه سیف‌الملوك گفت ای پدر کشتی از برای من مهیا کن تا ببلاد چین سفر کنم ملك گفت ای فرزند تو برتخت مملکت بنشین و درمیان رعیت حکمرانی کن سیف‌الملوك گفت‌ای پدر خوبست اجازت دهی من خودببلادچین سفر کنم اگرمقصودیافتم فبهاوگرنه‌درسفردل من بخواهد گشودوتشویش‌خاطرم بیکسوخواهدشدوبسلامت‌بسوی‌توبازخواهم گشت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب هفتصد شصت وچهارم برآمد

گفت ایملک‌جوانبخت سیف‌الملوك از پدر اجازت سفر خواست ملك چون‌حالت پسر را بدید بحیلتی راه نبرد جز اینکه او راجوازسفر دهد آنگاه‌چهل کشتی‌و بیست‌هزارمملوك‌ازبرای‌اومهیا کردومالها وخزینه‌هاو آلات‌حرب بداد و باو گفت ای‌فرزندترابخدا سپردم که درنزداوودیعتهارا زیان نرسد سیف‌الملوك‌پدررا وداع کرده روان گشت وهمیرفتندتابشهر چین برسیدند چون‌مردمان چین شنیدند که چهل‌کشتی پر از مردمان وآلات‌حرب بدانجا رسیده‌اند گمان‌کردند که ایشان دشمنانند و قصد جنگ دارند دروازه‌های شهر فرو بستند و منجنیقها مهیا کردند چون سیف‌الملوك این بدانست دو مملوك از خاصان خود بسوی ملك چین فرستاد وبایشان گفت که با ملك بگوئید که این سیف‌الملوك پسر ملك عاصم است و بشهر شما از بهر تفرج آمده‌قصد جنگ و خصومت‌ندارد اگر او را بمهمانی قبول کنید در شهر شما فرود آید وگرنه راه‌خویش پیش گرفته بازگردد مملوکان بشهر رسیده گفتند که ما رسولان ملك سیف‌الملوکیم دروازه از بهر ایشان بگشودند و ایشان را در نزد ملك حاضر آوردند آنملك فغفور شاه نام داشت و میانه او وملك‌عاصم شناسائی تمام بود چون ملك از آمدن سیف‌الملوك آگاه شد رسولان را خلعت داده بگشودن دروازه بفرمود و ضیافت ها مهیا کرد و خود با خاصان بدیدار سیف‌الملوك بشتافت چون با یکدیگر ملاقات کردند سیف‌الملوك را در آغوش کشید و باو گفت من از مملوکان پدر توام و شهر من از آن تست ملك سیف‌الملوك با وزیرخود ساعد و خاصان‌دولت سوار گشته‌بشهردر آمدنددرشهرطبل‌های‌بشارت بکوفتند وتاچهل‌روزاز

بهر ایشان بزم ضیافت فروچیدند پس از آن ملك چین گفت ای پسر برادر من بازگو که از بهر چه حاجت بدین شهر آمده و ترا مقصود چیست تا در پدید آوردن آن بکوشیم سیف‌الملوك گفت ایملك حدیث من عجیب است که من بصورت بدیع‌الجمال عاشق گشته‌ام ملك چین چون این بشنید بگریست ودلش بروی بسوخت وباو گفت ای سیف‌الملوك اکنون چه می‌خواهی سیف‌الملوك گفت از تو همی خواهم که سیاحان و بازرگانان حاضر آوری وازایشان خداوند این صورت بازپرسی شاید کسی مرا ازوخبر دهد ملك تمامت سیاحان وبازرگانان حاضر آورد ملك سیف‌الملوك شهر بابل و بستان ارم را از ایشان باز پرسید مسئلت او را کسی جواب نگفت سیف‌الملوك درکارخود حیران ماند پس از آن یکی از رؤسای ناخدایان گفت ایملك اگر تو آن شهر و آن باغ همی خواهی بایدت بجزایر بلاد هند شد درحال سیف‌الملوك بسفر بسیجید و آب وتوشه‌در کشتی‌ها بنهاد فغفورشاه را وداع کرده درکشتی بنشستندو مدت چهار ماه بادهای موافق بر ایشان میوزید و ایشان همی رفتند که روزی از روزها بادی سخت بر ایشان بوزید و ازهرسوی کوه کوه موج برخاست و بارش باریدن گرفت ودریا از بسیاری بادها دگرگون گشته کشتیها بیکدیگر بر آمدند و همگی بشکستند و زورقهای خرد نیز درهم شکسته ساکنان کشتیها همگی غرق شدند مگر سیف‌الملوك با جماعتی ازمملوکان خوددرزورقی بسلامت جان بردند آنگاه باد فرو نشست و آفتاب بر آمد سیف‌الملوك چشم گشوده ازکشتی‌ها ولشگریان چیزی برجا نیافت و بجز آب و آسمان چیزی نمیدید بامملوکان گفت کشتیهارا چه‌شد وبرادرم ساعد کجاست گفتند ایملك ازکشتی‌هاوزورقها وساکنان آنها کس نمانده‌همگی غرق‌شده‌وطعمهٔ‌ماهیان گشته‌اند سیف‌الملوك

فریادی بر آورده طپانچه برسرو روی خود زد وخواست که خود را بدریا درافکند مملوکان منع کردند و گفتند ایملك این کار ترا سودی نبخشد واین کارها تو بخویشتن کرده ای اگر تو سخن پدر شنیده بودی بر تو این ماجراها نمیرفت ولکن اینها بحکم تقدیر است تغییر تدبیر نیست تقدیر

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد و شهرزادلب از داستان فروبست

چون شب هفتصد و شصت و پنجم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت خادمان بسیف الملوك گفتند از تقدیر گریزی و گزیری نیست ومنجمان هنگام ولادت تو با پدرت گفته اند که این پسر را سختیها روی خواهد داد اکنون ترا و ما را جز صبر حیلتی نیست تا اینکه خدایتعالی این محنت ازما دور کند سیف الملوك گفت آری ازقضا نتوان گریخت پس از آن آهی بر کشیده این ابیات برخواند .

نیست بی غم دراین زمانه نشاط — نیست بی شب درین جهان یکروز
دامن از نفع وضرّ او درکش — دیده از خیر و شر او بر دوز
صبر کن تا رساندت بمراد — بخت بیدار و دولت پیروز

پس از آن دردریای فکرت غرق شده وسرشك برخسار روان کرده از غایت اندوه ساعتی بخفت پس از آن بیدار گشته خوردنی بخواست اندك چیزی بخورد وبادها وموجها زورق ایشان همی برد ونمیدانستند که بکدام سوی میروند دیرگاهی درروی آب بودند تااینکه توشهٔ ایشان تمام شد واز گرسنگی وتشنگی بسختی درافتادند ناگاه جزیره ای ازدور پدیدارشد وبادزورق راهمیبرد تابدان جزیره برسیدندازز ورق بگذشتند وروی بجزیره نهادند درآنجا ازهمه گونه میوه ها فراوان دیدند از آن میوه ها بخوردند ناگاه شخصی رادرمیان درختان نشسته یافتند که روئی دراز ورؤیتی عجیب داشت یکی ازمملوکانرا بنام اوبخواند وباو گفت

ازین میوه‌ها مخور که نارسیده‌اند و بنزد من آی که ازاین میوه‌های رسیده ترا دهم مملوك گمان کرد که او از جملهٔ کسانی است که در کشتی با او بودند و ازغرق نجات یافته بر آن جزیره افتاده است از دیدن او سخت فرحناك شد و بسوی اورفت نمیدانست که ازغیب برجبین اوچه نوشته‌اند چون مملوك بروی برسید آنمرد بسوی او برجست و بردوش او بنشست یکپای خویشتن بگردن اوفرو پیچید و پای دیگرفرو آویخت و باو گفت برو که ترا از من خلاصی محال است مملوك بیاران خود بانگ زد و بگریست و گفت ازاین جزیره بدرشوید ازآنکه یکی ازساکنان این جزیره بدوش من سوارگشت ودیگران درطلب شماهستند وهمی خواهند که شما را چون من سوار شوند چون یاران او این سخن بشنیدند از جزیره گریخته درزورق بنشستند و بسوی دریا بشتافتندو تا یکماه دردریا همیرفتند تااینکه بجزیرهٔ دیگر رسیده بآن جزیره شدند میوه‌های گوناگون در آنجا یافته بمیوه خوردن بشتافتند ناگاه چیزی ازدورنمایان شدچون باو نزدیك شدند زشت روئی رادیدندکه مانند ستونی افتاده بود آنگاه یکی ازمملوکان پای بروی زد دیدند شخصی است که چشمهای درازدارد ویک گوش خود را بزیر گسترده و دیگر گوش خود را بروی انداخته است آنگاه آنشخص همان مملوك را که پای بروی زده بود بربودو بمیان جزیره رفت ودر آنجاغولان بودند که آدمیان میخوردند آن مملوك بانگ بیاران خود زد که خویشتن را نجات دهید که این جزیرهٔ غولانست و آدمیان همی خورند چون ایشان این سخن بشنیدند بسوی زورق بشتافتندو بزورق نشسته همیرفتند که پس ازروزی چند جزیرهٔ دیگر پدیدشد چون بدان جزیره رسیدند در آنجا کوهی دیدند بلند بر آن کوه فرازرفته درختان بسیار دیدند ازمیوه‌های درختان همی خوردند که ناگاه اشخاصی مهیب

که درازی هر یك پنجاه ذراع بود ودندانهای ایشان مانند دندان پیل از دهان بدر آمده بود پدید گشتند ودر آنجا مردی دیدند که بر روی سنگی بزرك بر پارچهٔ نمدی سیاه نشسته ودردور او زنگیان بسیار ایستاده اند آن زنگیان سیف الملوکرا با مملوکان او بگرفتند ودر برابر ملك خویشتن بداشتند و باو گفتند که ما این پرندگان را درمیان درختان دیدیم دو تن از مملوکانرا ذبح کردند وملك ایشان را بخورد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد وشصت وششم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت سیف الملوك بهراس اندر شد وبگریست وآهی بر کشیده این ابیات بخواند

بر فرق من ای سپهر هر ساعت چندین چه زنی تو من نمیدانم
چون سایه شدم ز ضعف درمحنت وز سایهٔ خویشتن هراسانم
بیهش نیم و چون بیهشان باشم صرعی نیم و بصرعیان مانم

ملك چون گریستن او بشنید گفت این پرندگان خوش آواز هستند مرا آواز ایشان پسند افتاد هریکی از اینها را در قفسی گذارید در حال زنگیان هر یکی از آنها را در قفسی نهاده از بالای سر ملك بیاویختند که ملك آواز ایشان بشنود سیف الملوك با مملوکان خود در قفسها بودند وزنگیان ایشانرا طعام وشراب میدادند و ایشان ساعتی گریان وساعتی خندان و گاهی گویان و گاهی خاموش بودند و ملك زنگیان آواز ایشان خوش میداشت وایشان دیرگاهی بدین حالت بودند و اینملك دختری داشت که درجزیرهٔ دیگر به شوهر رفته بود وروزی از روزها شنید که در نزد پدر او مرغان خوش آواز هستند جماعتی بسوی پدر

فرستاد واز آن مرغان یکی را بخواست پدراوسیف‌الملوك را با سه تن
از مملوکان درچهارقفس بسوی دختر فرستاد چون دختر ایشانرا بدید
پسندش افتاد فرمودکه ایشان را در بالای سر خود بمکانی بگذاردند
سیف‌الملوك ازاین ماجری درعجب بود و ایام سلطنت‌را بخاطر آورده
میگریست ومملوکان نیزهمیگریستند ولی دختر ملکرا گمان این بود
که ایشان تغنی میکنند ودخترملك را عادت این بود که اگر کسی از
بلاد مصریا اقلیم دیگر بنزد او میافتاد و او را از وی عجب می‌آمد
آنشخص‌را درنزد دختر منزلتی بزرگ پدید می‌گشت ازقضا دخترملك
چون سیف‌الملوك را بدید حسن و جمال او را خوش داشت وباوتلطف
ومهربانی میکرد تا اینکه روزی ازروزها با سیف‌الملوك خلوت کرد
وازو کام خواست وعجزولابه کرد سیف‌الملوك دعوت او را اجابت نکرد
دخترملك بدین سبب درخشم شد وایشان را بخدمت گزاری بفرمود
وگفت که آب وهیمه ازبرای مطبخ او بیاورند چهارسال نیز بدانمنوال
بسر بردند سیف‌الملوك ازاینحالت بجان رسید وکسی را از بهر شفاعت
نزد ملکه فرستاد ملکه سیف‌الملوك را بخواست و باو گفت اگر تو
سخن من بپذیری وحاجت من روا کنی ترا از این ورطه آزاد کنم که
ببلاد خویش روی وپیوسته ملکه تضرع ولابه میکرد سیف‌الملوك‌دعوت
اونمیپذیرفت ملکه خشمناك گشته از و اعراض کرد و سیف الملوك و
مملوکان او در جزیره بهمان حالت بودند دخترملك از ایشان آسوده
خاطر بود و یقین میداشت که ایشان را از آن جزیره خلاصی
محالست و ایشان دو روز و سه روز از ملکه غایب میگشتند و از
بهر جمع آوردن هیزم باطراف جزیره میرفتند و از آنجا هیزم بمبطخ

ملکه میآوردند تااینکه پنج سال بدینمنوال بگذشت اتفاقاً روزی از روزها سیف الملوك با مملوکان در کنار دریا نشسته در سر گذشت خویشتن حدیث میگفتند آنگاه سیف‌الملوك را ازپدرومادر و برادر خود ساعد یاد آمده بگریست و مملوکان نیز بگریستند پس از آن مملوکان گفتند ای ملك زمان تاکی گریان شویم که گریه مارا سودی نخواهد بخشید و این کارها بقلم تقدیر بر جبین ما نوشته بوده‌اند و ما را جز صبر چاره نیست سیف‌الملوك گفت ای برادران در خلاصی خویشتن چه حیلت کنیم مملوکان گفتند ای ملك ما را بخلاصی راهی نیست مگر اینکه خدایتعالی ازفضل خود ما رابرهاند سیف‌الملوك گفت مرا بخاطر میرسد که‌بگریزیم شاید از این رنج راحت یابیم مملوکان گفتند ای ملك ازین جزیره بکجا توان گریخت که همه غولانند و گوشت آدمیان خورند و بهرسو که‌رویم مارا دریابند آنگاه دختر ملك بر ما خشم آورد سیف‌الملوك گفت مراچیزی بخاطر میرسد که شاید خلاص مادر آن باشد گفتند ای‌ملك رای صواب تراست سیف‌الملوك گفت از درختان ببرید و از پوست آنها رسنها فرو تابید و درختانرا بیکدیگر ببندید و او را فلکی ساخته بر روی دریا بیندازید و از این میوه‌ها درآنجا جمع آورید تابروی او بنشینیم شاید که خدایتعالی ما را نجات دهد و از دست این پلیدك برهاند همگی گفتند ای ملك این دابی است نیکو در حال بر خاسته درختان ببریدند و رسنها بتابیدند و تا یکماه روزها ایشانرا کارهمین بود چون هنگام شام میشد پارهٔ هیزم بر داشته بمطبخ دختر ملك میرفتند وهمه‌روزه ایشانرا ساختن فلك کار بود تا اورا تمام کردند

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب هفتصد وشصت و هفتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت سیف‌الملوك با مملوکان خود چون‌فلك‌راتمام کردند اورا در دریا افکندند واز میوه‌های‌جزیره درآنجا جمع آوردند وبر فلک نشسته روان گشتند تاچهارماه‌برفتند و نمیدانستند که‌بکدام سوی میروند آنگاه توشهٔ ایشان تمام شدودر گرسنگی وتشنگی‌بسختی در افتادند ناگاه روزی دریا کف آورد و موجها برخاست‌نهنگی مهیب پدید گشت ودست دراز کرده یکی ازمملوکان بربود وبدهان‌گذاشته فرو برد چون سیف الملوك حالت بدید سخت بگریست و از مکانی که نهنگ بود دور گشتند ودرنزد اویک مملوك بیش نماند و پیوسته همی رفتند تا اینکه کوهی بلند پدید شد از دیدن کوه‌فرحناك گشتند پس از آن جزیره‌ای‌دیدند درراندن‌فلك بشتابیدند وایشان‌درینحالت بودند که ناگاه موجها برخاسته دریا در حالت دگرگون شد نهنگی دیگر سر برکرده مملوکی را که از مملوکان سیف‌الملوك برجای مانده بود بگرفت واورا فروبرد سیف الملوك‌تنهاماندچون‌بجزیره رسید بامشقتی بسیار بکوه برآمد در کوه بیشه‌ای یافته در آن بیشه شد از میوه‌های درختان بخورد ناگاه در فراز درختان بوزینگان دید که هر یکی از اشتری بزرگتر بودند سیف‌الملوك از آن بوزینگان سخت بترسید آنگاه بوزینگان ازدرختان فرودآمده اورا از هر سوی احاطه کردند و باشارت باو گفتند که بر اثر ایشان برود پس بوزینگان برفتند و سیف الملك براثر ایشان همی رفت تا بقلعهٔ محکم بلند برسیدند بوزینگان بقلعه شدند و سیف الملوك نیز ازپی ایشان بقلعه شد در آن قلعه همه گونه تحفه ها و گوهرها بود و در آنجا جوانی دید بلند بالا

که خط بعارضش نرسته بود سیف‌الملوك ازدیدن او خرسند گشت و در آن
قلعه جز آن جوان آدمیزاد نبود و آنجوان چون سیف‌الملوك را دید در
عجب شد و باو گفت نام تو چیست و از کجائی و بدین مکان چگونه رسیدی
سیف‌الملوك گفت بخدا سوگند من بدینمکان بمیل خود نیامدم و اینمکان
مرا مقصود نبود و من ازمکانی بمکانی از بهر مطلوب خود همی گردم جوان
گفت مطلوب تو چیست سیف‌الملوك گفت اسم من سیف‌الملوکست و پدرم
ملك عاصم نام دارد پس از آن ماجرای خویش از آغاز تاانجام باو حکایت
کرد در حال آنجوان در خدمت سیف‌الملوك برپای ایستاد و گفت ای ملك
زمان من در مصر بودم شنیدم که تو ببلاد چین سفر کردی این بلاد کجا و
بلاد چین کجا این کاریست عجیب سیف‌الملوك گفت سخن تو راستست
ولی من از بلاد چین ببلاد هند سفر کردم بادی برما بیامد کشتیهای ما را
بشکست پس تمامت ماجری از بهر او بیان کرد آنجوان گفت ایملکزاده
ترا آنچه ازسختیهای غربت روی داده بس است منت خدایرا که ترا بدین
مکان برسانید اکنون درنزد من بنشین تا من زنده‌ام با تو الفت گیرم و
پس از من پادشاهی این بلاد از آن تو باشد که این شهر حد و پایان
ندارد و این بوزینگان خدا وندان صنعتند و هر چه بخواهی در این
مکان یافت شود سیف‌الملوك گفت ای برادر من درمکانی نخواهم نشست
تا حاجت من برآید یا اجل من برسد پس از آن جوان روی ببوزینه
کرده اشارتی نمود بوزینه ساعتی غایب شد وقتیکه باز آمد بوزینهٔ دیگر
با او بود که فوطهٔ حریر در میان داشت آنگاه سفره بگستردند در آن
سفره صد ظرف زرین وسیمین فرو چیدند که همه گونه خوردنیها در آن
ظرفها بود و بوزینگان مانند خادمان بایستادند و آنجوان بعضی از بوزینگان
را بنشستن اشارت کرد ایشان بنشستند و پارهٔ دیگر ایستاده بودند تااینکه

طعام بخوردند آنگاه سفره برداشته طشتها وابریقهای زرین حاضر آورده دستها بشستند وچهل ظرف شراب که درهرظرف نوعی ازشراب بود بیاوردند ایشان شراب بنوشیدند و بنشاط وطرب اندر شدند و همه بوزینگان میرقصیدند وبازی میکردند چون سیف الملوك اینحالت بدید درعجب شد ورنجهای خودرا فراموش کرد

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هفتصدوشصت وهشتم برآمد

گفت ایملك جوانبخت چون شب برآمد بوزینگان شمعها روشن کرده درلگنهای زرین وسیمین بگذاشتند ومی ونقل ومیوه حاضر آوردند چون هنگام خواب شد ازبرای خویشتن خوابگاه گسترده بخفتند چون بامداد شد جوان برخاست وسیف الملوك را بیدار کرده باو گفت سر از این منظره بدرکن وببین که چیست درپای منظره ایستاده سیف الملوك ازمنظره نظاره کرد همه بیابان پراز بوزینگان دید که شمارهٔ آنها جزخدای تعالی کس نمیدانست سیف الملوك گفت اینهمه بوزینگان که بیابان ازایشان پرگشته ازبهر چیستند جوان گفت ایشانرا باهرچه بوزینه درجزیره است عادت همینست که درهر روزشنبه بیایند ودرینمکان بایستند تامن ازخواب بیدارشوم وسرازین منظره بیرون کنم چون ایشان مرا ببینند زمین بوسیده بازگردند القصه سیف الملوك درنزد جوان ماهی بنشست پس ازآن جوانرا وداع کرده سفرکرد جوان صدتن ازبوزینگانرا فرمود که بااوسفر کنند بوزینگان تاهفت روز بااوسفر کردند و اورا بپایان جزیره رسانیده وداعش کردند وباز گشتند سیف الملوك تنها درکوه وهامون مدت چهارماه برفت روزی گرسنه و

روزی سیر بود روزی گیاهان میخورد وروزی میوهٔ درختان واز کردار خویش
وازبیرون آمدن از نزد آنجوان پشیمان بود روزی خواست که بسوی
آنجوان بازگردد ازدوریکی سیاهی نمایان شد با خودگفت نخست به
سوی این سیاهی روم که او را بدانم چیست پس از آن بسوی آنجوان
بازگردم آنگاه بسوی سیاهی برفت چون بر آن سیاهی نزدیك شد قصری
دید استوار که از بناهای یافث بن نوح علیه‌السلام بود و او همان قصر
است که خدایتعالی او را درکتاب عزیز خود یادکرده فرموده است وبئر
معطله وقصر میشد پس‌از آن سیف‌الملوك بر درقصر بنشست و بفکرت
اندر بود که آیا این قصرچیست وپادشاه‌این مکان کیست ساعتی بگذشت
کسی نیافت که بدان قصر روان شودیا از قصر بیرون آید توکل بخدای
تعالی کرده برخاست وبقصر شد ازهفت دهلیز بگذشت وهیچکس نیافت
در دست راست دری دیدکه پرده‌ای بر آن آویخته اند پیش رفته پرده
برداشت وازدربدرون شد دیدکه ایوانی است بزرگ که فرشهای حریر
در آنجاگسترده ودرصدر ایوان تختیست زرین و بر آن تخت دختریست
چون قمر که جامه‌های ملوکانه در بر دارد سیف‌الملوك او راسلام داده
دخترك رد سلام کرده گفت تو از انسیانی یا از جنیان گفت من‌ازبهترین
انسیانم وپادشاه‌زاده هستم دخترگفت تونخست از این طعامها که درزیر
تخت است بخور پس از آن حدیث خود بامن بازگو که‌چگونه‌باینمکان
رسیدی سیف‌الملوك بزیر تخت نظاره کرد چهل‌خوان در آنجا بدیدکه
درهرخوان ظرفهای زرین و سیمین پراز طعامهای لذیذ بودسیف‌الملوك
بر آن خوانها نشسته بقدر کفایت خورد ودست شسته بفرازتخت برشد
ودرنزد دخترك بنشست دختر ماهروی‌با اوگفت‌تو کیستی ونام توچیست
وازکجائی وبدین مکان تراکه رسانید سیف‌الملوك گفت مراحدیث‌دراز

است نخست تو از خود با من بازگوی که ترا نام چیست و از بهرچه تنها
دراینمکان نشسته‌ای دخترك گفت مرا نام‌دولت‌خاتونست دختر ملك هندم
پدرم در شهر سرانديب جای دارد و پدر مرا باغیست بزرگ وخرم که
در بلادهند بهتر از آن باغی نیست ودر آن باغ حوضی است بزرگ من
روزی از روزها باکنیزکان بآن باغ رفتم و در آن حوض بـه آب اندر
شدیم و به لهو ولعب مشغول بودیم که ناگاه چیزی مانند ابر بر من فرود
آمد و مرا از میان کنیزکان بربود وبهوا بپریدو بامن همی گفت ای دولت
خاتون هراس مکن و خاطر آسوده دار پس از اندك زمانی مرادرین قصر
فرود آورد وازصورتی که داشت بازگشته جوانی شد نیکو روی وبامن
گفت مرا میشناسی یا نه گفتم ایخواجه نمی‌شناسمت گفت مـن پسر ملك
ازرق ملك جنیانم وپدرم در قلعهٔ قلزم ساکن است وششصدهزارازجنیان
در زیرفرمان اوست اتفاقا من از راهی میگذشتم چون ترا دیدم عاشق
توگشتم و بر تو فرود آمده از میان کنیزکانت بربودم و تو را بدین
قصر استوار بیاوردم که کسی از جنیان وانسیان بدینمکان نتواند رسیدو
ازهند تا بدین مکان یکصد و بیست ساله راهست وتو دیگر گمان مکن که
شهرپدر خواهی دید در نزد من بخاطر آسوده بنشین و تو هرچه آرزو
کنی من پیش تو حاضر آورم پس از آن مرا در آغوش گرفته ببوسید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هفتصد وشصت ونهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت دختر با سیف الملوك گفت که ملـك جنیان
مرا در آغوش گرفته ببوسید و با من گفت در این مکان بنشین و

از هیچ چیز هراس مکن پس مرا در اینجا گذاشته از من غایب شد
پس از ساعتی باز آمد و این فرشها و این سفره بیاورد در هر روزسه
شنبه بنزد من آید وبا من بخورد و بنوشد ومرا در آغوش گرفته ببوسد
ولی من اکنون باکره هستم وبا من کاری نکرده و پدرمن تاج الملوك
نام دارد و او را از خبرمن آگاهی نیست مرا حدیث اینست تو خبر
خود باز گوسیف الملوك گفت مرا حدیث دراز است و میترسم که اگر
حدیث بگویم دیر کشد و عفریت باز آید دختر گفت او یك ساعت پیش
از آمدن تو از نزد من بدررفته ونخواهد آمد مگر روزسه شنبه دیگر
توبخاطر آسوده بنشین وحدیث خود از آغاز تا انجام با من باز گو
سیف الملوك بحدیث گفتن بنشست چون سخن ببدیع الجمال رسید دخترك
دیدگان پر از سرشك کرده گفت ای بدیع الجمال آیا هیچ از من یاد
میکنی یا نه پس از آن بگریست سیف الملوك باو گفت ای دولت
خاتون تو از انسیانی و بدیع الجمال از جنیان است چگونه اوخواهرتو
تواند بود دولت خاتون گفت او مرا خواهر رضاعی است وسبب اینست
که مادرمن ازبهرتفرج بباغ شد و هنگام زائیدنش برسید و مرا در
باغ بزائید و مادر بدیع الجمال با خادمان خود در باغ بود او را نیز
هنگام زائیدن برسید در یکسوی باغ بدیع الجمال را بزائید پاره‌ای از
کنیزکان نزد مادر من فرستاد و از او طعام وحوائج ولادت بخواست
مادرم آنچه اوخواسته بود فرستاد او برخاسته بدیع الجمال را برداشت
وبنزد مادر من آمد مادر من بدیع الجمال را شیر داد پس از آن مادر
بدیع الجمال دو ماه در باغ با مادر من بسر برد و پس از دوماه بسوی
بلاد خود سفر کرد و چیزی بمادر من داده باو گفت هر وقت بدیدن
من محتاج شوی مرا یاد کن که من در میان همین باغ بسوی تو آیم

بديع الجمال با مادر خود میامدند دیرگاهی در نزد ما بسر میبردند پس از آن ببلاد خویشتن باز میگشتند ای سیف الملوك من اگر در نزد مادر میبودم و ترا در آنجا میدیدم در کارتو حیلتی میکردم و ترا بمقصود می رسانیدم ولکن من اکنون دربنمکانم پدرم بر من آگاهی ندارد اگر خبر من میدانست می‌توانست مرا خلاص کرد سیف الملوك گفت بر خیز تا ازاین مکان بگریزیم و بهرجاکه خدایتعالی خواسته است برویم دولت خاتون گفت نتوانیم گریخت زیرا که اگر یکساله راه بگریزیم این پلیدك دریکساعت بسوی ما بیاید و درحال ما را هلاك کند سیف الملوك گفت من درجائی پنهان شوم چون او برمن بگذرد بـا شمشیر او را بزنم و بکشم دولت خاتون گفت تو اورا نتوانی کشت مگر آنکه روح او را بکشی سیف الملوك گفت روح او در کجاست دخترك گفت من ازو بارها مکان روح بپرسیدم او با من بازنگفت روزی از روز ها در پرسش اصرار کردم در خشم شد و گفت سبب سؤال تو از روح من چیست گفتم مرا جز تو کسی نمانده و مرا تا زندگانی هست پیوسته با روح تو هم آغوش خواهم شد اگرمن مکان روح ترا بدانم اوراچون چشم خویشتن نگاهدارم آنگاه گفت وقتیکه من از مادرم بزادم ستاره شناسان گفتند که هلاك من دردست یکی ازملکزادگان انسیان خواهد بود بدان سبب من روح خود را گرفته و در چینه دان گنجشکی بنهادم و آن گنجشك را درحقه‌ای بنهادم و آن حقه درمیان هفت صندوق گذاشته صندوقها را در کنار این بحر محیط بزیر رخامی بنهادم که این سوی بحر از انسیان دور است و کسی از انسیان بدینمکان نتواند رسید و اینکه من با تو گفتم تو با کسی بازمگو که این در میان من و تو رازیست پنهان

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب هفتصد و هفتادم برآمد

گفت ایملك جوانبخت دولت خاتون چون مکان روح عفریت با سیف الملوك بیان کرد پس از آن گفت من باعفریت گفتم من کسی را نخواهم دید که این راز باو بگویم ولکن بخداسوگند توروح خودرا درجائی استوار گذاشته‌ای کسی باو نتواند رسید واگر برفرض محال چنانچه ستاره شناسان گفته اند کسی از انسیان بدین مکان بیاید وانگشتری سلیمان دردست داشته باشد آنگاه دست خود رابا آن انگشتری برروی آب بگذاردو بگوید که بحق این نامها روح فلان بدر آید درحال صندوق از برکت آن نامها بدر آید واو صندوق بشکند و گنجشك رااز حقه بدر آوردوروح مرا بکشد سیف الملوك گفت ایدولت خاتون آنملکزاده منم واینك انگشتری سلیمانست که در انگشت منست برخیز تابکنار دریاشویم و ببینیم که سخن او راستست یادروغ در آنهنگام هردو برخاسته همی رفتند تا بکنار دریابرسیدند دولت خاتون در کنار دریا بایستاد وسیف الملوك تانیمهٔ بدن در آب رفت و گفت بحق آن نامها که درین انگشتری است و بحق سلیمان علیه السلام که روح پسر ملك ازرق بیرون آید پس دریا بموج در آمدوصندوق بدرشد سیف الملوك صندوق گرفته او را بشکست وصندوقهای دیگر رانیز یك یك بشکست و گنجشك ازحقه بدر آوردو بادولت خاتون بسوی قصر باز گشتند و بفراز تخت برسیدند درحال پرنده‌ای بزرگ پدیدشدو او میگفت ایملکزاده مرامکش تامن ترا بمقصود برسانم دولت خاتون گفت ای سیف الملوك عفریت در آمد گنجشك را بکش تااین پلیدك بقصر اندر نشود که اگر بقصر در آید گنجشك ازتو بگیرد ومن وترا بکشد در آنهنگام سیف الملوك گنجشك را بکشت و

عفریت درحال بزمین افتاده مشتی خاکستر گشت دولت خاتون گفت خدای تعالی مارا ازدست این پلیدك نجات داد ولکن چکار کنیم سیف الملوك گفت تدبیر خلاصی ما باپروردگار است پس از آن سیف الملوك بر خاسته درهای قصر بر کند و آن درها ازصندل وعود بودند وبارسنهای حریر و ابریشم که در آنجا بود درهابیکدیگر فرو بست و آنهارا بیاری دولت خاتون بدریا برسانید واورا بروی دریا بینداخت وطناب اورا در کناردریا ببستند پس از آن بقصر باز گشته ازظرفهای زرین وسیمین که درخوان بود بر داشتند و گوهرها ویاقوتهای گران بها وچیزهائیکه سبك وزن و گران قیمت بود برداشته بر آن فلك بیاوردند وتوکل بپروردگار کرده بر آن فلك بنشستندوطناب بگشودند وفلك ایشانرا دردریا همیبرد تااینکه پس ازچهارماه توشهٔ ایشان تمام شد ومحنت ایشان سخت گردید وازخدای تعالی طلب نجات کردند وسیف الملوك در آن مدت هروقت که میخفت پشت بدولت خاتون میکرد شبی ازشبها سیف الملوك خفته ودولت خاتون بیدار بودکه ناگاه فلك بسوی خشکی میل کرد ونزدیك بساحل در آمد که در آنجا کشتیها بود ومردی باناخدا حدیث همیکرد چون دولت خاتون آواز ایشان بشنید دانست که آنجا بندرشهریست ازشهرهاوایشان بآبادی رسیده اند فرحی سخت اورا روی داده سیف الملوکرا ازخواب بیدار کرد و باو گفت برخیزواز ناخدانام این شهرونام این بندر بازپرس سیف الملوك فرحناك برخاسته باناخدا گفت ای برادر نام این شهرچیست واین بندرراچه گویند ونام پادشاه این شهرچیست ناخدا گفت ای کم خرد اگرتواین شهررا نمیشناسی چگونه بدینجادر آمده‌ای سیف الملوك گفت من غریبم ودرکشتی بازرگانان

بوده کشتی بشکست هرچه در کشتی بود غرق شد من بروی تخته‌ای بدین مکان
برسیدم و بدین سبب از تو سئوال کردم وغریبم تراسئوال من عجیب نباشد
ناخدا گفت این شهرعماریه است واین بندر را بندر بین البحرین گویند
چون دولت خاتون این سخن بشنید فرحی سخت اورا روی داد وحمد
خدایتعالی بجا آورد سیف الملوك گفت فرحناکی تو از بهرچیست دولت خاتون
گفت ای سیف الملوك بشارت باد تراکه پادشاه این شهرعم منست .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هفتصد وهفتاد ویکم برآمد

گفت ایملك جوانبخت دولتخاتون گفت پادشاه این شهرعم منست واو
را نام عالی الملوکست پس از آن بسیف الملوك گفت ازین رئیس سؤال کن
که سلطان این شهرعالی الملوك خوشوقت و سالم است سیف الملوك ازو



جواب دادن ناخدا سیف الملوك را

سؤال کرد ناخدا خشمگین گشته گفت میگفتی که درتمامت عمر بدین شهر
نیامده‌ام ومردی هستم غریب نام پادشاه شهرچگونه دانستی دولتخاتون

ازسخن اوفرحناك شد واورا نیز بشناخت که نام‌اومعین‌الدین واز ناخدایان کشتیهای پدردولت‌خاتون‌بود که بجستجوی‌دولتخاتون بیرون آمده‌واورا نیافته بودوهمیگشت تا بشهرعم دولتخاتون‌برسید پس‌از آن‌بسیف‌الملوك گفت باین‌مرد بگوای‌معین‌الدین بیا که خانون ترا میخواهد سیف‌الملوك آنچه دولت خاتون گفته بود با ناخدا بازگفت ناخدا ازسخن او سخت خشمگین‌گشت وگفت ای پلیدك تو نام من چگونه دانستی و تو کیستی پس ازآن بپاره‌ای از تابعان خود گفت عصائی بمن بدهید تا من سراین پلیدك بشکنم آنگاه عصا گرفته روی‌بسوی‌سیف‌الملوك کرد وبفلك‌نزدیك شد ودرفلك صورتی دید چون آفتاب درآنصورت نیك تأمل کرده دید که دولتخاتونست بسیف‌الملوك گفت درنزد تو کیست سیف‌الملوك گفت در نزد من دختریست دولتخاتون نام چون ناخدا اینسخن بشنید بیخود بیفتاد زیراکه دانست که‌اوخاتون خود ودخترملك است چون بخودآمد روی بشهر کرد وبقصرملك درآمد واجازت دخول خواست حاجب نزد ملك شد وگفت معین الدین ناخدا بسوی توآمده که ترا بشارت دهد ملك اورا جوازداد ناخدا نزدملك درآمد وزمین ببوسید وباوگفت‌ای ملك بشارت‌بادترا که دختربرادرت دولتخاتون بسلامت بدین شهررسیده وجوانی چون قمربا اوست چون ملك خبردختربرادر را بشنید فرحناك گشت وخلعت گران قیمت بناخدا بداد وبآراستن شهربفرمودآنگاه او را با سیف‌الملوك حاضرآورد و سلامت ایشانرا تهنیت گفت پس ازآن رسولی بسوی برادرفرستاد تا اورا ازآمدن دخترآگاه کند چون‌رسول نزد پدردولت خاتون برسید سازبرگ سفر دیده لشکریان جمع آورد وبملاقات‌دولتخاتون‌ازشهر بدرآمد وهمیرفت تابشهر برادر برسیدوازدیدار

دختر خود دولت خاتون فرحناك شد و هفته‌ای درشهر برادر بسر برد پس از آن دختر خود را با سیف الملوك برداشته باز گشت و بشهر سراندیب برسید ودختر با مادرخود دریکجاجمع آمد بسلامت یکدیگر فرحناك شدند و شادیها کردند واما تاج الملوك پدر دولتخاتون سیف ـ الملوك را گرامی داشت و باو گفت توبا من و با دختر من نیکوئیهای بسیار کرده‌ای ومن نمیتوانم که نیکوئیهای ترا پاداش دهم ولکن از تو میخواهم که در جای من بر تخت بنشینی و درمملکت هند حکمرانی کنی که من تخت و مملکت بتو بخشیدم و خزانه و خدم بتو دادم سیف‌الملوك پیشگاه ملك بوسه داده وباو گفت ایملك زمان آنچه بمن هدیت کردی من او را قبول کردم و باز بر تو هدیت نمودم و ایملك من سلطنت نمیخواهم و آرزوی من اینست که خدای‌تعالی مرابمقصود برساند ملك گفت ای سیف‌الملوك این خزانهٔ منست‌در دست توهرچه بخواهی ازو بگیر وبامن مشورت مکن سیف‌الملوك گفت اعزالله‌الملك مرا از ملك ومال حظی نیست تا بمراد خویش برسم ولکن‌اکنون‌غرض من اینست که درین‌شهر تفرج‌کنم وکوچه و بازار او ببینم تـاج‌الملوك فرمودکه از بهر او اسبی از بهترین خیل حاضر آورند در حال اسبی از بهترین‌خیل با زین ولگام حاضر آوردند سیف‌الملوك بر آن اسب‌سوار شد ودر کوچه وبازارشهر تفرج میکرد و بچپ و راست نظرمیانداخت که ناگاه جوانی را دید که قبائی‌دارد و آن قبا رابپانزده دینار ندامیدهد چون در آن جوان نیك نظر کرد او را شبیهٔ برادر خودساعد یافت‌مگر اینکه گونهٔ او متغیرشده و از طول غربت حالتش دگر گون گشته بود سیف‌الملوك بخادمانی‌که با او بودند گفت‌که این‌جوان نزدمن آوریدتا

ازو خبر باز پرسم چون جوانرا نزد او آوردند او را بشناخت و گفت این را گرفته بقصری که من در آن جای دارم برسانید تا من از تفرج باز گردم ایشان چنان گمان کردند که ملك بایشان گفت که اورا گرفته بزندان برید و گفتند که شاید این مملوکی از ممالیك او بوده و گریخته است پس او را گرفته بزندان بردند و قید در پای او نهادند چون سیف‌الملوك از تفرج باز گشت و بقصر خود در آمد برادر خود ساعد را فراموش کرد و کسی نیز او را بخاطر ملك نیاورد ساعد در زندان بماند چون اسیرانرا از بهر کار عمارت بیرون آوردند ساعد را نیز با ایشان بیاوردند و بکار عمارتش بداشتند و پیوسته با اسیران بکار مشغول بود تا تن او را وسخ بگرفت و یکماه بدینحالت بسر میبرد او را از حالت خویش عجب آمد و باخود می گفت سبب محبوس گشتن من چیست القصه سیف‌الملوك بعیش و نوش همی گذاشت تا اینکه روزی ازروزها نشسته بود که برادر خود ساعد بیادش آمد با مملوکان گفت آن پسری که بشماسپردم کجاست او رانزد من آورید ایشان گفتند آیا توبما نگفتی که او را درزندان کنیم سیف-الملوك گفت باشما گفتم که او را بقصری که من در آنجا هستم برسانید درحال حاجبان را فرستاد ساعد را بسوی او بیاوردند وقید ازو برداشتند سیف‌الملوك گفت ای جوان از کدام شهری ساعد گفت ازشهر مصرم و نام من ساعد است پسر وزیر فارس هستم چون سیف‌الملوك سخن او بشنید ازروی تخت برپای خاست و او را در آغوش گرفت و از غایت فرح بگریست و گفت ای برادر ایساعد منت خدایرا که زنده ماندم و تو را دگر باره بدیدم بدان که من برادر تو سیف‌الملوك بن ملك عاصمم چون ساعد سخن برادر شنید او را بشناخت ویکدیگر را در آغوش گرفته

بگریستند حاضران از کار ایشان شگفت ماندند پس از آن سیف الملوك فرمود
که ساعد را بگرمابه برند خادمان چنان کردند چون از گرمابه بیرون
آمد جامه های دیبا بروی بپوشانیدند واورا بمجلس سیف الملوك باز آوردند
سیف الملوك او را باخود برتخت بنشانید تاج الملوك چون واقعه بدانست
ازجمع سیف الملوك و برادر او ساعد فرحناك شد ودرنزد ایشان حاضر
گشته هرسه تن بحدیث بنشستند پس از آن ساعد گفت ای برادر چون
کشتی من غرق شد مملوکان همگی هلاك گشتند و من باچندتن ازمملوکان
برروی تخته آمدیم ومدت یکماه موجها مارا با آن تخته همی برد تا
این که باد مارا بجزیره ای انداخت بر آن جزیره شدیم و از میوه های آن
جزیره همی خوردیم که ناگاه قومی مانند عفریتان برما جمع آمدند و
بدوش های ما سوار شدند وباما گفتند شما خران ماهستید مـا را باین
سوی و آنسوی برید من با آن که بدوش من سوار بود گفتم تو کیستی واز
بهرچه سوار من شدی او چون این سخن از من بشنید پای برحلقوم من
سخت فرو پیچید چنانچه ازهلاکم چیزی نماند وپای دیگر مانند تازیانه
برپشت من زد مرا گمان این شد که شمشیر برپشت من زدند درحال من
برو افتادم و از بسیاری گرسنگی و تشنگی مرا قوتی نمانده بود چون
بیفتادم دانست که من گرسنه ام درحال دست مرا بگرفت وبسوی درختی
پربار بیاورد و بمن گفت از میوهٔ این درخت بخور وسیرشو من از آندرخت
بقدر کفایت بخوردم و برخاسته بی اختیار برفتم اندکی نرفته بودم که آن
شخص باز آمد و بدوش من سوار شد ساعتی میرفتم وساعتی میدویدم و
او می خندید ومی گفت در تمامت عمرچون توخری ندیدم اتفاقاً روزی
ازروزها پاره ای انگورچیده در گودالی جمع آوردیم وباپای خویشتن درهم

فشردیم مدتی بر آن گذشت پس از آن دیدیم که آفتاب بر آن تافته شرابی
گشته مرد افکن از آن شراب بخوردیم و مست شدیم و روی‌های ماسرخ
شد و از نشئهٔ باده می‌خواندیم و می‌رقصیدیم ایشان گفتند این چیست که
رویهای شما سرخ کرد وشما را برقص در آورد گفتیم قصدشما ازاین پرسش
چیست گفتندما راخبر دهید تاحقیقت این خبر بدانیم گفتیم که این فشردهٔ
انگور است آنگاه مارا ببیابانی بردند که طول وعرض بیابان پدید نبود
ودر آن بیابان درختان انگور بسیار بود وهر خوشه از خوشه‌های انگور
آن درختان مقدار بیست رطل و آن انگور ها رسیده و شیرین بودند
بما گفتند ازین انگورها جمع آورید انگوری بسیار جمع آوردیم و در
آنجا گودالی بود چون حوض بزرگ آن گودال را پر از انگور کرده باپاهای
خویشتن بفشردیم و چندگاهی او را بحال خود گذاشتیم شرابی شد گوارا
ومرد افکن بایشان گفتیم این شراب اعتدال یافت ولی قدحی باید که
تا شما او را بخورید گفتند در نزد ما چون شما خران بودند ایشان را
بخوردیم و کاسهٔ سر ایشان برجای مانده شراب در آن کاسه‌ها ریخته بما
دهید ما ایشان را شراب دادیم آنگاه مست شدند و بخفتندو ایشان از
دویست تن بیش بودند ما بایکدیگر گفتیم مگر سوار شدن اینجماعت ما
را بس نیست که مارا خواهند خورد اکنون چارهٔ ما اینست که بمستی
ایشان بیفزائیم و ایشان را کشته خلاص یابیم آنگاه ایشان را بیدار کردیم
و بآن کاسه‌های سر باده بر ایشان همی پیمودیم تا مستی ایشان زیادت
گشت وسستی برایشان چیره شد پس دست ایشان گرفته بکشیدیم ودر
یکجا جمع آوردیم و از درختان انگور هیزم بسیار جمع آورده بر ایشان
بریختیم و آتش بر آن هیزم زدیم و از دور ایستاده نظاره میکردیم تا
ببینیم که ایشان را کار بکجا خواهد رسید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فرو بست

چون شب هفتصد و هفتاد ودوم برآمد

گفت ای ملك‌جوانبخت ساعد گفت من با یاران خود آتش بر هیزم برزدیم خویشتن دور ایستادیم پس از آن پیش آمده دیدیم که ایشان خاکستر شده‌اند از خلاصی خویشتن فرحناك شدیم وشکر خدای‌تعالی بجا آوردیم و از آن جزیره بیرون آمده بکنار دریا روان شدیم و از یکدیگر جدا گشتیم‌من با دوتن‌ازمملوکان‌همیرفتیم تا به‌بیشه‌ای رسیدیم که درختان بسیار داشت بمیوه خوردن مشغول بودیم که ناگاه شخصی پدید شد که گوش‌های پهن ودراز وچشمان‌درخشنده‌تر از مشعل‌فروزان داشت و گوسفندی بسیار می‌چرانید چون مارا دید شادی نمود وگفت نزد من آئید تا گوسفندی از برای شما ذبح کنم وشما را مهمان نمایم ما نزد او شدیم‌غاری‌را بما نموده گفت درین غار شوید که در آنجا جز شما نیز مهمانان بسیار هستند ما سخن او راست پنداشتیم و بغار اندر شدیم و مهمانانی که آنجا بودند همه را نا بینا یافتیم چون ایشان ما را احساس کردند گفتند شما کیستید گفتیم‌میهمانان‌هستیم گفتندچگونه در دست این پلید گرفتار شدید که این غولست و آدمیان همی‌خورد ما ما را نابینا کرده همی‌خواهد که ما را بخورد ما بایشان گفتیم این پلیدك شما را چگونه نا بینا کرد گفتند الحال شما را نیز نابینا کند گفتیم بچسان نابیناخواهد کرد گفتند او از بهر شما قدحی چند شیر بیاورد و بشما گوید که شما از سفر آزرده‌اید این شیر بنوشید تاراحت بیابید چون شما از آن شیر بنوشید در حال نا بینا شوید من‌چون اینسخن بشنیدم با خود گفتم دیگر ما را حالت خلاصی نماند پس گودالی درزمین کنده در آن گودال بنشستیم چون‌ساعتی برفت آن پلیدك باز آمد و قدح‌های

شیر بیاورد قدحی بمن داده یاران مرا نیز بهر یك قدحی داد و بما
گفت شما دراین بیابان تشنه آمده‌اید از این شیر بنوشید تا از بهر شما
گوسپند بریان کنم من قدح گرفته بنزدیك دهان بردم واو را در آن گودال فرو
ریخته فریاد برآوردم که آه آه چشم من نا بینا شد وچشم خود را با
دودست گرفته بگریستم و فریادزدم آن پلیدك بر من می‌خندیدو میگفت
هراس مکن و اما آن دو تن رفیقان من شیر خورده در حال نابیناشدند
و آن پلیدك برخاسته درغار فروبست و بمن نزدیك آمدمرا تجربت کرد
دید که نزار هستم و گوشت ندارم جز من دیگری را تجربت کرد
و او را فربه یافته فرحناك شد پس از آن سه گوسفند ذبح کرده پوست
از آنها برداشت و سیخهای آهنین بیاورد و گوسپند بر آن سیخها کرده
بر آتش نهاد و او را بریان کرد وبسوی رفیقان من آورد ایشان بخوردند
غول نیز باایشان بخورد پس از آن مشکی پر از شراب آورده آن را
بنوشید و بخفت من با خودگفتم تا او در خواب است بایدش کشت ولی
چگونه اش بکشم آنگاه از سیخهای آهنینم بخاطر آمد در حال
برخاسته دو سیخ در آتش نهادم و ساعتی صبر کردم که مانند اخگر
سرخ گشتند پس از آن سیخها بدست گرفته بر آن پلیدك نزدیك شدم و
سیخها بر دوچشمان او نهاده بقوت تمام فرو بردم در حال آن پلید بر
پای خاست وبآن کوری همی‌خواست مرا بگیردمن بیکسوی غار بگریختم
و او درپی من بدوید من باآن نابینایان که در نزد او بودند گفتم با این
پلیدك چه باید کرد یکی از ایشان گفت برخیز و به این طاق فرازشودر
آنجا شمشیری هست آنرا برداشته این پلید کرا بکش من برخاسته بسوی
طاق بالا رفتم و شمشیر گرفته بسوی او روان‌شدم وبا شمشیر دو نیمه‌اش



کردم بانگ برمن زد وگفت اکنون که مرا کشتی ضربت دیگر بزن من خواستم که شمشیری دیگر زنم مردی که مرا بشمشیر دلالت کرده بود گفت مزن که از ضربت دیگر زنده میشود وما را هلاك کند .

چون قصه بدینجا رسید بامدادشد وشهرزادلب ازداستان فرو بست

چون شب هفتصد و هفتاد وسیم برآمد

گفت ایملك جوانبخت ساعد گفت آنمرد از ضربت دوم مرا منع کرد

من سخن او بپذیرفتم درحال پلیدك بمرد آنمرد بامن گفت برخیز درغار
بگشای تا از این جای بیرون شویم شاید که خدایتعالی ما را یاری کند
من گفتم دیگر ما را بیمی نماند پس از این از این گوسفندان ذبح کنیم
واز این نبید بنوشیم پس مدت دو ماه در آنمکان اقامت کردیم واز آن
گوسپندان و میوه‌ها همی خوردیم تا این که روزی از روزها در کنار
دریا نشسته بودیم که کشتی بزرگ ازدور نمایان‌شد ما بساکنان کشتی
اشارت کرده وبانگ برزدیم ایشان از آن‌غول هراس کردند ومیدانستند
که در آن جزیره غولی آدم خوار است خواستند که از ما بگریزند ما
با دستارهای خود بسوی ایشان اشارت کردیم و بانگ بر ایشان زدیم
یکی ازساکنان کشتی بایاران خود گفت که این جماعت آدمیانندو بغول
نمی‌مانند ایشان اندك اندك بسوی ما آمدند تا بما نزدیك شدندچون
دانستند که ما آدمیانیم مارا سلام دادند وما ردسلام کردیم‌واز کشتن‌غول
ایشان‌را بشارت دادیم‌پس از آن‌ما ازجزیره‌توشه‌برداشته‌بکشتی بنشستیم
تا سه روز بادخوش بما میوزید پس از آن بادها تند شد وتاریکی‌هوارا
بگرفت وساعتی نرفت مگراینکه بادکشتی‌رابسوی کوهی‌بکشیدو کشتی
بشکست وتخته‌های او ازهم بپاشید بحکم تقدیر من بیکی از تخته ها
برآویختم وبرا وبنشستم ودوروز آن‌تخته‌مرادرروی آب‌همی‌بردتااینکه
مرا بساحل سلامت رسانید وبه این‌شهر در آمدم و در اینجا غریب و
تنها بودم ونمی‌دانستم که چکار کنم‌ازگرسنگی رنجور گشته ببازار آمدم
وقبا برکنده می‌خواستم که او را فروخته‌قیمت صرف کنم مردمان برمن
گرد آمده بقبا نظاره میکردند که تو برسیدی و مرا بسوی‌قصرفرمودی
غلامان مرا درزندان کردند واز خاطر تو برفتم اکنون که تو راازآن‌یاد

آمده مرا در نزد خود حاضر آورده‌ای مراماجری همین بود والسلم چون سیف‌ـ
الملوك و تاج الملوك پدر دولت خاتون حدیث وزیر ساعد بشنیدند تعجب کردند
و تاج الملوك مکانی نیکو از بهر سیف الملوك و برادر او ساعد مهیا کرده
بود دولت خاتون پیوسته نزد سیف الملوك میامد و شکر نیکوئیهای او
رابجا میآورد روزی وزیر ساعد بادولتخاتون گفت ای ملکه مقصودما
از تو اینست که سیف الملوکرا دررسیدن بمحبوبه یاری کنی دولتخاتون
گفت آری درپدید آوردن مقصوداو بکوشم تااورا بمقصود برسانم آنگاه
روی بسیف الملوك کرده باو گفت خاطر آسوده دار که‌ترا بمحبوبهٔ خود
برسانم سیف الملوك و ساعد راکار بدینجا رسید واما ملکه بدیع الجمال
چون خبر بازگشتن خواهر خود دولتخاتونرا بسوی مملکت پدر بشنید
بقصد زیارت بسوی او روان شد چون بمکان او نزدیك گشت ملـکه
دولتخاتون باستقبال او بشتافت او را سلام داده یکدیگر را در آغوش
کشیدند و پس از آن بحدیث گفتن بنشستند آنگاه بدیع الجمال از دولت
خاتون ماجرای ایام غربت باز پرسید دولتخاتون گفت ایخواهر من در
قصری استوار بودم و پسر ملك ازرق هفته‌ای یکبار نزد من میآمد پس از
آن تمامت حدیث را از آغاز تاانجام و حدیث سیف الملوکرا و آنچه بر
وی گذشته بود و پسر ملك ازرقرا چگونه کشت و فلك چگونه ساخت
همه‌را بیان کرد بدیع الجمال شگفت ماند دولتخاتون گفت ای خواهر
همی خواهم که اصل حکایت او باتو بازگویم ولی شرم همی دارم بدیع‌ـ
الجمال گفت سبب شرم تو چیست که تو خواهر منی و میانهٔ من و تو
چیزهای بسیار هست و من میدانم که تو ازبرای من جز خوبی چیزی
نمیخواهی از بهر چیست که از من شرم همی داری آنچه در نزد توست
بامن بگو و ازمن شرم مدار دولتخاتون گفت ای خواهر گویاقبائی پدر

تو بسلیمان علیه‌السلم فرستاده و سلیمان علیه‌السلم آن‌قبا را با جملهٔ از هدایا بملك‌عاصم‌بن‌صفوان پادشاه مصر هدیت کرده وملك‌عاصم نیز اورا بپسر خود سیف‌الملوك داده سیف‌الملوك وقتی که خواسته آن‌را بپوشد صورت ترا در آن قبا دیده بدانصورت عاشق گشته ودر طلب تو بیرون آمده وهمهٔ این رنجها ازبهر تو برده است

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون‌شب هفتصد وهفتاد وچهارم برآمد

گفت ایملك جوانبخت چون دولتخاتون بدیع‌الجمال‌راازعشق‌سیف‌الملوك آگاه‌کرد بدیع‌الجمالرا گونه از خجالت سرخ گشت‌وگفت که این کارهرگز نخواهدشد که‌انسیان باجنیان‌متفق‌نتوانندشددولتخاتون‌زبان بوصف سیف الملوك و خوبروئی و دلیری و حسن اخلاق او بگشود و پیوسته خوبیهای او بر میشمرد تا اینکه گفت ایخواهر نخست بخاطر خدایتعالی پس از آن بخاطر من توبا او سخن‌بگو اگرچه‌یك‌کلمه‌باشد بدیع‌الجمال گفت ایخواهر این سخن که‌تو میگوئی نمیوشم و درین‌کار فرمان ترا نبرم‌دولتخاتون لابه آغاز کرد وپاهای او را ببوسید وگفت ای بدیع الجمال بحق شیری که من‌وتو آنرا خورده‌ایم وبحق نقشهای خاتم سلیمان علیه‌السلم‌که توسخن من بپذیر که‌من در آن‌قصر استوار او را ضامن گشته‌ام که‌روی تو بر وی بنمایم ترا بخدا سوگند میدهم که یکبار تو صورت خویشتن بر وی بنمای وتو نیز اورا ببین القصه دولتخاتون لابه میکرد ومیگریست ودست‌وپای او همی بوسید تا اینکه بدیع‌الجمال راضی شد و گفت بخاطر تویکبار روی خود بدو بنمایم آن هنگام دولتخاتون خوشدل گشته دست وپای اورا ببوسید وبیرون‌آمده بقصری بزرگ که در میان باغ‌بود درآمد رکنیزکانرا فرمود که‌فرش‌در

آنمکان بگستردند وتختی زرین بنهندوظرفهای زرین فرو چینند کنیزکان چنان کردند که ملکه فرمود پس از آن دولتخاتون نزد سیف الملوك و ساعد رفت وسیف الملوکرا برسیدن مقصود بشارت داد و باو گفت تو با برادر خود ساعد بقصر باغ شوید واز دیدهٔ مردمان پنهان بایستید تا من بدیع الجمالرا باز آورم سیف الملوك باساعد برخاسته بمکانیکه دولتخاتون دلالت کرده بود برفتند تختی زرین وطعام وشراب درآنجا آماده دیدند ساعتی بنشستند پس از آن سیف الملوك معشوقهٔ خویش بخاطر آورده قرار گرفتن نتوانست برخاسته ازدهلیز قصر بدر آمد برادر او ساعدنیز از پی اوروانشد سیف الملوك گفت ای برادر تودر مکان خویشتن بنشین و برابر من میا تا من بسوی تو بازگردم ساعدبنشست وسیف الملوك بباغ فرود آمدواز خیال جمال بدیع الجمال مست ومدهوش بود وبانگیزهٔ شوق این ابیات همی خواند

خبرت هست که بی روی تو آرامم نیست طاقت بارفراق اینهمه ایامم نیست
خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد سرموئی بغلط درهمه اندامم نیست
میل آن دانهٔ خالم نظری بیش نبود چون بدیدم ره بیرون شدن از دامم نیست

پس از آن بگریست واین دوبیت نیز برخواند

روی بنماو وجود خودم ازیاد ببر خرمن سوختگانرا همه گوباد ببر
زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات ایدل خام طمع این سخن ازیاد ببر

آنگاه آهی بر کشید سخت بگریست واین ابیات برخواند

مرادو دیده براه ودو گوش برپیغام تو فارغی و بافسوس میرود ایام
شبی نپرسی وروزی که دوستدارانم چگونه شب بسحر میبرند وصبح بشام
ببرد ازدل من مهر هرکجا صنمی مرا که قبله گرفتم چه کار با اصنام

پس از آن سرشك از دیده چون سیل بباریدواین دوبیتی نیز برخواند

بکام دل نفسی باتو التماس منست　بسا نفس که فرورفت و بر نیامد کام
مرا نه دولت وصل و نه احتمال فراق　نه پای رفتن از این ناحیت نه جای مقام

چون ساعد دید که سیف الملوك در بازگشتن دیر کرد بجستجوی او از قصر بباغ شد سیف الملوکرا دید که درباغ حیران جیران همی رود واین دوبیت همی خواند

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم　دزدیده در شمایل خوب تو بنگریم
روی از بروی ما نکنی حکم از آن تست　باز آکه روی در قدمانت بگستریم

ساعد نزد او رفته با یکدیگر در باغ تفرج میکردند ساعد وسیف الملوك راکار بدینجا رسید واما دولتخاتون وبدیع الجمال چون بقصر در آمدند بدیع الجمال بر تخت بنشست ودر پهلوی تخت منظره‌ای بود که بباغ می نگریست آنگاه خادمان همه گونه میوه حاضر آوردند بدیع الجمال با دولتخاتون میوه همی خوردند ودولتخاتون لقمهٔ بدهان اوهمی گذاشت تااینکه بقدر کفایت بخوردند پس از آن حلواها حاضر آوردند ایشان حلوا نیز بخوردند و دستها بشستند پس از آن قنینهای شراب و ساغر های زرین و بلورین فرو چیدند دولت خاتون ساغری پیموده ببدیع الجمال داد و ساغری خود بنوشید در آن هنگام بدیع الجمال از منظره که در پهلوی تخت بود نظر بباغ کرده چشم بدرختان خرم ومیوه‌های گوناگون دوخته بود که چشمش بسیف الملوك افتاد دید که درباغ چون سرو می خرامد وسرشك از دیده میبارد و غزلهای عاشقانه همی خواند چون بدیع الجمال در حسن و جمال سیف الملوك تامل کرد تیر عشق او در دلش کارگر آمد وبحسرت واندوه یارشد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شدوشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هفتصد وهفتاد وپنجم برآمد

گفت ایملك جوانبخت بدیع الجمال چون سیف الملوك‌را دید که درباغ

همی گرددروی بدولتخاتون کرده ازسرمستی گفت ای خواهر این جوان کیست که درباغ همی خرامد

کیست این ماه منور که چنین میگذرد تشنه جان میدهدوماء معین میگذرد

دولتخاتون گفت ایخواهرا گر جوازدهی اورا درین مکان حاضر آورم بدیع الجمال گفت اگر میسر باشد حاضر آور درآنهنگام دولتخاتون سیف الملوکرا آواز داده گفت ایملکزاده بسوی من باز آی وازحسن و جمال خود بما نواله ای بخش سیف الملوك آواز دولتخاتون بشناخت و بسوی قصر باز آمدچون چشمش ببدیع الجمال افتاد بیخود گشت دولت خاتون گلاب بروی بفشاند تابخودآمد پس از آن برخاسته دربرابر بدیع الجمال زمین ببوسید بدیع الجمال ازحسن وجمال اومبهوت ماند وعقلش حیران شد دولتخاتون چون اینحالت بدانست گفت ایملکه این سیف الملوکست که مرا ازورطه های خطرناك نجات داده وازبهرمن رنجهای بسیار برده قصد من اینست که تو نظرعنایت ازوی دریغ نداری بدیع الجمال خندان خندان گفت هیچکس درعالم عهد بجا نیاورده تا باین جوان آدمیزادچه رسدکه ایشان عهد و مروت نپایند سیف الملوك گفت ای ملکه تهمت بی وفائی برمن منه که همهٔ مردمان یکسان نیستند این بگفت وسرشك ازدیدگان فروریخت واین دوبیتی برخواند.

برهان محبت نفس سرد من است عنوان نیاز چهرهٔ زرد من است

میدان وفا دل جوان مرد منست درمان دل سوختگان درد من است

پس از آن سخت بگریست وعشق بروی چیره گشت وروی ببدیع-الجمال کرده این ابیات برخواند.

اگر مراد تو ایدوست نامرادی ماست

مرادخویش دگرباره می نخواهم خواست

گرم قبول کنی ور برانی از بر خویش
خلاف رأی تو کردن خلاف مذهب ماست
جمال در نظر وشوق هم چنان باقی
گدا اگر همه عالم بدو دهند گداست

وازغایت وجد وشوق این ابیات بخواند .

گر کنم در سر وفات سری — سهل باشد زیان مختصری
دوست دارم که خاك پات شوم — تا مگر بر سرم کنی گذری
راست خواهی نظر حرام بود — برچنین روی وباز برد گری

چون ابیات بانجام رسانید سخت بگریست آنگاه بدیع الجمال گفت ایملکزاده مرا بیم از آنست که اگر روی بتو آرم از تو الفت ومحبت نیابم که انسان ها عهد بجا نیاورند و پیمان نگاه ندارند و مکر ایشان بسیار است چنانچه سلیمان علیه السلام بلقیس را بمحبت بگرفت چون دیگریرا بهتر ازو یافت ازبلقیس اعراض کرد سیف الملوك گفت ای روشنی چشم من خدایتعالی همه را یکسان نیافریده اگر خدا بخواهد من عهد بجا آورم وپیمان نگاه دارم وهرجوری که بمن رود بروشکیبا شوم.

از تو ایدوست نگسلم پیوند — گربه تیغم برند بند از بند

بدیع الجمال گفت چون چنینست بنشین وآسوده باش که بایکدیگر پیمان بندیم که هیچیك بدیگری جفا نورزیم و خیانت نکنیم وهرکس که رفیق خود را خیانت کند خدایتعالی انتقام ازو بکشد سیف الملوك بنشست وبا بدیع الجمال دست یکدیگر را گرفته سوگند یاد کردند که هیچ یك دیگری بجای محبوب خود نگزیند چه از انسیان باشد چه ازجنیان

پس از آن یکدیگر را در آغوش کشیدند وازغایت فرح بگریستند وشوق ووجد بسیف‌الملوك چیره گشته این دوبیتی بخواند



ازحسن تودرخانه بهاری دارم	ازروی تودردیده نگاری دارم
با تو بنشاط روزگاری دارم	شکر ایزدرا که‌چون‌تویاری‌دارم

پس از آنکه بدیع‌الجمال وسیف‌الملوك با یکدیگر پیمان بستند هردوازمجلس برخاسته در باغ همی گشتند و کنیزکی نیز نقل ومی برداشته با ایشان میرفت تا اینکه بدیع الجمال بنشست و کنیزك نقل و می بنهاد سیف‌الملوك نیز بنشست وبا یکدیگر هم آغوش شدند.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب هفتصد وهفتاد وششم برآمد

گفت ایملك جوانبخت بدیع الجمال گفت ایملکزاده چون بباغ ارم اندرآئی خیمهٔ بزرگ از حریرسرخ در آنجا ببینی دل قوی داشته بدان خیمه اندرشوودر آنجا عجوزی بینی که برتختی زرین نشسته بادب او را سلام کن ودر آستانه کفشهای زرین مرصع بینی آن کفشها راگرفته ببوس وبرسر بنه و آن کفشهادر بغل گرفته‌در برابرعجوزخاموش وسر بزیرافکنده بایست اگراو ازتو بپرسد که ازکجائی وچگونه بدینمکان آمدی و ازبهر چه این کفشها برداشتی توهیچ مگوتااین کنیزك من‌درآید وبا اوحدیث گوید واورا بتومهربان کند شایدکه دعوت ترا اجابت کند پس از آن بدیع‌الجمال همان کنیزکرا که مرجانه نام داشت آوازداد و باو گفت ترا بنعمت خود سوگند میدهم که امروزاین حاجت رواکن و سستی مکن که اگرحاجت رواکنی ترا آزاد کنم وتراگرامی دارم ودرنزد من از تو عزیزترکس نخواهد بود کنیزك گفت ایخاتون بگوکه حاجت کدامست تا بجان بکوشم بدیع‌الجمال گفت حاجت من اینست‌که اینجوان بدوش گرفته درباغ ارم بخیمهٔ جدهٔ من برسانی وهروقت ببینی‌که اوکفشهای جدهٔ من برداشت و جدهٔ من باو گفت تو ازکجائی و چگونه بدین مکان آمدی واین کفشها از بهرچه‌گرفتی وحاجت توچیست تو بسرعت

بخیمه اندر شو و جدهٔ مرا سلام ده و باو بگو ایخاتون اینجوان را
من آورده‌ام واین پسرملك مصراست واین همان جوانست که بقصرمشید
رفته پسرملك‌ازرق را کشته‌است وملکه دولتخاتون را از آنورطه‌خلاص
داده اورا بسلامت‌بسوی پدرباز آورده من اکنون‌این را بسوی‌تو آوردم
که تا ترا بشارت دهد وتواورا انعام‌کنی پس از آن با جدهٔ من بگو ای
خاتون ترا بخدا سوگند میدهم‌که اینجوان ملیح است یا نه او خواهد
گفت آری‌ملیح‌است آنگاه بگوایخاتون بخداسوگندکه اینجوان خداوند
مروت وسخاوت وپادشاه مصراست و خصلتهای پسندیده دارد اگربا تو
بگوید که حاجت او چیست بگو که خاتون من بدیع الجمال ترا سلام
میرساند ومیگوید تا چندمن درخانه بی‌شوهر بنشینم وشما را ازتزویج
نکردن‌اومقصود چیست واز بهرچه‌اورادرحیات‌خویشتن‌وزندگانی‌مادرش
بشوهرنمیدهیداگراوبگوید که‌درتزویج‌اوچکارکنم‌اگربدیع‌الجمال‌خود
کسی رامیشناسد مرا ازوخبردهد تا ما اورا برآنکس‌تزویج کنیم آنگاه
توبگو ایخاتون دخترت سلام میرساند و میگوید که شما میخواستید که
مرا بسلیمان علیه السلم تزویج کنید و بدان سبب صورت مرا در قبائی
تصویر کرده بسوی او فرستادید چون او ازما نصیبی نداشته قبارا بملك
مصر فرستاده اونیزقبا بپسرخود داده پسرملك مصر صورت مرا در قبا
یافته وبمن عاشق شده ازپدرومادر و سلطنت دست برداشته و از دنیا
در گذشته ازعشق من تمامت دنیا گردیده است ورنجهای بسیار دیده و
بخطرهای بزرگ افتاده است‌درحال کنیزك سیف‌الملوکرا بدوش گرفته
باو گفت چشمها بر هم نه سیف‌الملوك چشم بر هم نهاد کنیزك بهوا
پرید و پس از ساعتی گفت ای ملك زاده چشم بگشا سیف‌الملوك

چشم گشوده خود را در باغ ارم دید پس از آن مرجانه باو گفت
ای سیف‌الملوك بدین خیمه شو سیف‌الملوك نام خدا بزبان برده بخیمه
اندرشد عجوزیرا بر تخت نشسته یافت که کنیزکان بر گرد او بودند
سیف‌الملوك بادب نزدیك رفته کفشها بگرفت و ببوسید و چنان کرد که
بدیع‌الجمال گفته بود عجوز گفت تو کیستی واز کجائی وترا بدینمکان
که آورد و این کفشها از بهر چه گرفتی و کی با من حاجتی گفتی که
من او را بر نیاوردم درحال کنیزك بخیمه آمد و با ادب سلام داده حدیثی
را که بدیع‌الجمال باو گفته بود باز گفت چون عجوز آنسخن بشنید بانگ
بر کنیزك زد وخشمگین شد و باو گفت چگونه میانهٔ انسیان و جنیان
پیوند پدید آید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتصد و هفتاد و هفتم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت عجوز گفت که انسیانرا با جنیان چه نسبت
سیف‌الملوك گفت ای خاتون من غلام توام وبا توعهد کنم که با دیگری
نگاه نکنم وزود خواهی دید که پیمان من درست وعهد من استوار است
عجوز ساعتی سر بزیر انداخته بفکرت فرو رفت آنگاه سر بر کرده گفت
ایجوان نکوروی آیا عهد و پیمان نگاه خواهی داشت یا نه سیف‌الملوك
گفت ایخاتون بکسی که آسمان برافراشته وزمین بگسترده که من عهد
نگاه دارم عجوز گفت من نیز حاجت تو روا کنم ولکن اکنون بتفرج
باغ شو و از میوه های آنجا بخور که در دنیا چنان میوه‌ها یافت نشود
تا من کسی بسوی پسر خود شهیال بفرستم و او را حاضر آورده در این
کار با او حدیث گویم امیدوارم که مخالفت من نکند وبدیع‌الجمال رابتو

تزویج بکنند سیف‌الملوك چون این بشارت بشنید خرسند گشت وعجوز را سپاس گفت و دست و پای او ببوسید و از نزد او بیرون آمده بتفرج باغ بگرائید واما عجوزروی بکنیزك کرده باو گفت بیرون رو و فرزند من شهیال را درهرجا یابی بنزد من حاضر آور کنیزك بجستجوی ملك شهیال بیرون رفت اورا پدید آورده درنزد عجوز آورد عجوزرا کاربدینجا رسید اما سیف‌الملوك درباغ تفرج همی کرد که ناگاه پنج تن از طایفهٔ جان که ازقوم ملك ازرق بودند اورا بدیدند و گفتند که این کشندهٔ پسر ملك‌ازرق‌است‌بدین‌مکان‌چگونه آمده پس‌ایشان‌بایکدیگر گفتند باید که بروی حیلتی کنیم پس ازآن نرم نرم بسوی او برفتند و در نزد او نشسته با او گفتند ای جوان نکوروی در کشتن پسرملك ازرق وخلاص دادن دولت‌خاتون کاری بجا ونیکو کردی که اوپلید کی‌بود غداروبدولتخاتون مکر وکید کرده‌بود اگرتواورا خلاص‌نمیکردی هرگزره بنجات‌نمی‌برد اکنون بازگوی که اورا چگونه کشتی سیف الملوك گفت من او را از برکت انگشتری که درانگشت من است بکشتم درحال دوتن‌از ایشان دستهای اوبگرفتند و دو تن دیگر پاهای او را گرفته یکی دیگردست بردهان اونهاد و او را برداشته بهوا بپریدند و در مملکت خویشتن فرود آمدند و او را در برابر ملك ازرق بداشتند وگفتند ایملك‌کشندهٔ پسرت راآورده‌ایم ملك ازرق باو گفت توئی که پسرمرا بیگناه کشتی سیف‌الملوك گفت آری من‌اوراکشتم ولکن بی‌سبب نکشته‌ام که‌او بفرزند ملوك ستم کرده وایشانرا به بئرمعطله وقصرمشید برده واورا ازپیوندان خود دورافکنده بود من‌اورا ازبرکت این‌انگشتری که‌درانگشت‌منست کشته ام چون ملك ازرق دانست که کشندهٔ پسرش سیف‌الملوك است درحال وزیرخودرا بخاست و باو گفت‌کشندهٔ پسرمن همین است اکنون

درکاراو رای توچیست آیا اورا ببد ترین عقوبت بکشم یا بعذابهای گونا گونش عذاب کنم وزیر بزرگ گفت عضوی ازاو را ببریکی دیگر گفت هرروز او را بیك گونه عذابی بیازارودیگری گفت مردی اورا ببرو یکی دیگر گفت انگشتان او را ببرودر آتش بسوزان ویکی دیگر گفت اورا بردار کن ودرنزد ملك ازرق امیری بود بزرگ کاردان و آن امیرمشیر مملکت بود ملك مخالفت او نمیکرد آن امیر بر پای خاسته زمین ببوسید و گفت ایملك من درکاراین پسراشارتی میکنم وازتوامان همی خواهم ملك گفت ترا امان دادم رای خویش با من بگو گفت ایملك کشتن تواینرا درین وقت ناصوابست ازآنکه اواسیرتست ودرزیرفرمان تو میباشد هروقت که اورا بکشی توانی کشت این زمان تو صبر کن که او ببستان ارم درآمده وبدیع الجمال دخترملك شهیالرا تزویج کرده وازپیوندان ملك شهیال است جماعت تواورابیخبر گرفته بنزدتو آورده‌اند واوحالت خود را ازتو واز خادمان تو پوشیده نداشت اگرتواورابکشی ملك شهیال خون اورا از تو بخواهد ولشگر بسوی تو بکشدوتوراطاقت مقاومت ملك شهیال نیست ملك ازرق سخن او بپذیرفت و فرمود که سیف الملوك را درزندان نگاه دارند و سیف الملوك را ماجرا چنین شد و اماسیده بدیع الجمال چون درباغ‌ارم نزدپدر آمد کنیز کی‌رابجستجوی سیف الملوك بفرستاد کنیزك سیف الملوك را نیافت و بسوی سیده باز گشته گفت سیف الملوك را پدید نیاوردم سیده بدیع الجمال در بانان باغ را جمع آورد سیف الملوك را ازایشان بپرسید ایشان گفتند ما او را درپای درختی نشسته دیدیم که پنج تن ازقوم ملك ازرق درنزد او فرود آمدند وبا او بحدیث گفتن بنشستند پس ازآن دهان اورا گرفته برداشتند

وببریدند سیده بدیع‌الجمال چون این سخن بشنید کار براو دشوار گشت خشمگین برخاسته نزد پدررفت وباو گفت‌این‌چه‌پادشاهیست که‌خادمان ملك ازرق بباغ ما آمده مهمان ما برده‌اند وهنوزتوزنده‌ای ومادرملك شهیال نیز پسر را سرزنش میکرد و می‌گفت در حیات تو نباید کسی بما اینگونه ستم روا دارد ملك شهیال گفت ایمادر این آدمی زاد است و پسر ملك ازرق را کشته ملك ازرق از جنیان است اکنون کشندهٔ پسر بدست آورده من چگونه بسوی او روم وبا اوبهر آدمی زاد چرا خصومت کنم مادرش گفت نا چار باید بسوی ملك‌ازرق روی ومهمان ماأو ازو بخواهی اگر زنده است‌او را گرفته بیاوری‌واگر ملك ازرق او را کشته باشد ملك ازرق را با پیوندان وفرزندان‌اواسیر کنی‌وایشانرا زنده نزدمن آوری تا بدست خود ایشانرا بکشم‌ومملکت او ویران کنیم اگر تو آنچه گفته‌ام بجانیاوری ترا بهل نکنم و تربیت خویشتن برتوحرام گردانم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب ازداستان فروبست

چون شب‌هفتصد وهفتادوهشتم‌برآمد

گفت ایملك جوانبخت مادر ملك شهیال چون این سخنان با پسر باز گفت ملك شهیال لشکررا بیرون رفتن فرمود و از بهر پاس خاطرمادر و بحکم‌تقدیر ازلی روی بسوی ملك ازرق گذاشت و با لشکری انبوه همی رفتند تا بملك ازرق‌برسیدند ملك ازرق با لشکری فزون‌ازستاره بمقابله برآمد در میان هردو لشکرآتش جنگ بالاگرفت لشکرملك ازرق شکست یافت لشکریان ملك شهیال ملك ازرق را با فرزندان و بزرگان دولت او گرفته ببستند و در نزدملك شهیال حاضرآوردندملك

شهیال گفت ای ازرق سیف الملوك که مهمان من بود کجاست ملك ازرق گفت ای شهیال من و تو از جنیانیم چگونه از بهر آدمی زاد که پسر مرا کشته خون هزارهزار جنیان ریختی شهیال گفت این سخنان بگذار اگر اوزنده است درنزد من حاضر آور تا ترا با همه گرفتاران آزاد کنم و اگر او را کشته باشی ترا با فرزندان وپیوندان تو بکشم ملك ازرق گفت ایملك مگر یك تن آدمی زاد در نزد تو عزیزتر از من و پسران منست ملك شهیال گفت ترا پسر ستمگری کرده ودختران ملوك ربوده درقصر مشید وبئر معطله گذاشته بود ملك ازرق باو گفت آن آدمی زاد در نزد من زنده است و لکن تو در میان من واوصلح ده ملك شهیال درمیان ایشان صلح داد وایشانرا خلعت عطا کرد و در میان ملك ازرق و سیف الملوك حجتی در کشته شدن پسر ملك ازرق بنوشت که دیگر کسی خون او را نخواهد و تا سه روز ملك ازرق بضیافت ایشان مشغول شدپس از آن ملك شهیال سیف الملوك را بسوی مادر آوردمادرش از زندگانی اوفرخناك شد و ملك شهیال از حسن و جمال و ادب و کمال سیف الملوك سخت در عجب بود آنگاه مادر ملك شهیال حکایت سیف الملوکرا از آغاز تا انجام بپسر خود فرو خواند و آنچه او را با بدیع الجمال درمیان رفته بود باز گفت ملك شهیال گفت ایمادر چیزیرا که رضای تو در آن باشد من نیزخشنودم بدیع الجمالرا باسیف الملوك برداشته بسوی سراندیب شوو در آنجاعیش برپا کن که اوجوانی استخوبروی واز بهر بدیع الجمال بسی رنجها برده پس از آن مادرملك شهیال بسوی سراندیب سفر کرده بباغی که ازمادر دولتخاتون بوددر آمدبدیع الجمال چون دولتخاتونرا بدیدماجرای سیف الملوك با ملك ازرق باز گفت وسیف الملوك درنزد ملك تاج الملوك حاضر آمده

باو گفت ایملك مرا از تو تمنائی است تاج الملوك گفت بخدا سوگند
به سبب نکوئیهاکه بامن کرده‌ای اگرجان بخواهی مضایقت نکنم سیف‌
الملوك گفت همی خواهم که دولت خاتون را ببرادرمن ساعدتزویج کنی
تاج‌الملوك‌دعوت‌اورا‌اجابت کرده‌بزرگان‌دولت‌راجمع آورد ودولتخاتونرا
بساعد تزویج کرده کتاب بنوشتند وزر و سیم بحاضران بپاشیدند وتمامت
شهررا آراسته عیش برپاکردند وسیف‌الملوك تا چهل‌روز بابدیع‌الجمال
در خلوت بود پس از آن بدیع الجمال گفت ایملکزاده ترا در دل
حسرتی ماند یا نه سیف الملوك گفت لاوالله که دیگر تمنائی ندارم مگر
اینکه می‌خواهم درشهر مصر با پدر ومادر ملاقات کنم وحالت ایشانرا
بدانم‌درحال بدیع‌الجمال جماعتی ازخادمان‌خودرافرمود که سیف‌الملوك
راباساعدبسرزمین‌مصر برسانند خادمان ایشانرا بشهرمصر رسانیدند سیف‌
الملوك وساعد نزد پدرومادر شدند وهفته‌ای در پیش‌ایشان بسر بردند
پس ازآن ایشان را وداع کرده بسرانديب باز گشتند وهروقت که‌ایشان
بپدر ومادر و پیوندان مشتاق میشدند با جنیان بشهرمصر درآمده پس
ازهفته‌ای بازمیگشتند وایشان‌را پیوسته عیش‌تمام بودتااینکه هادم‌لذات
برایشان بیامد فسبحان من لایموت

پایان جلد چهارم